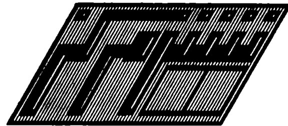
رخسارِ صبح



رخسار صبح
گزارش چامه ای از خاقانی شروانی
میرجلال الدین کزّازی
چاپ اول ۱۳٦۸ شماره نشر ۱٤۳
۳۰۰۰ نسخه، چاپخانه پنگوئن، صحافی علی

نشانی تهران صندوق پستی ١٤١٥٥ — ٥٥٤١

رخسارِ صبح

گزارش چامه‌ای از افضل‌الدین بدیل

خاقانی شروانی

بر بنیاد واژه‌شناسی، زیباشناسی، ژرفاشناسی

با

دیباچه‌ای پردامنه در زندگانی و شیوهٔ شاعری او

میر جلال‌الدین کزّازی

به استاد گرانمایه، دکتر ضیاءالدین سجادی

فهرست

سخندانی به که ختم است؟ می‌دانی و می‌پرسی!
فلک را بین که می‌گوید: «به‌خاقانی! به‌خاقانی!»

دیباچه

خاقانی بی هیچ گمان یکی از بزرگ‌ترین چامه‌سرایان، در پهنهٔ ادب پارسی است. استادی و چیره‌دستی او در سخن تا بدان پایه است که اگر او را بزرگ‌ترین چکامه‌پرداز ایران نیز بدانیم، برگزاف و خام داوری نکرده‌ایم. خاقانی سخنوری است که در سدهٔ ششم هجری، در هنگامه‌های سخن، بلند و بشکوه آوا برافراشته است؛ و آوای رسای او، چنان بوده است که آواهای دیگر را فروپوشیده است.

خاقانی نیز از زباناورانی است که شیوه‌هایی نوآیین را در سخنوری جسته‌اند؛ از آنان که نخواسته‌اند گفته‌های دیگران را بازگویند؛ و گام در راهی کوفته و هموار درنهند که پیشینیان گشوده‌اند و توسنِ سخن را در آن، رهوار و چالاک، تاخته‌اند. خاقانی از سخنورانی است که طرحی نو درانداخته‌اند و کاخی دیگرگون از چامه‌های ستوار و بلند برافراخته‌اند. از آن است که خاقانی راهی نو در چکامه‌سرایی گشوده است؛ و در آن راه، گویِ چیره‌زبانی از همگنان درربوده است. سروده‌های او در این شیوهٔ نو تا بدان‌جا سُتوار و ستوده است، که سخن‌آفرین شروان را در شمار سالاران سخن پارسی جای داده است.

«رخسار صبح»، گزارش یکی از شیواترین و بلندترین چامه‌های اوست و نام خود را نیز از نخستین بیت آن گرفته است. گزارشی همه‌سویه و همه‌رویه از این چامه، چونان نمونه‌ای گویا ورسا از سروده‌های این سخنور بزرگ می‌تواند سرآغازی بشود و انگیزه‌ای برای تلاش در رسیدن به شناختی ژرفتر از پندارشناسی گسترده وپرمایه، نیز تواناییهای شاعرانه و هنرورزانهٔ او. اما پیش از پرداختن به گزارش چامه ما، در پی،

نگاهی به زندگانی خاقانی و رویدادهای بنیادین آن می‌افکنیم؛ سپس، از ستودگان او به کوتاهی یاد خواهیم آورد؛ آنگاه پیوند او را با دیگر سخنوران برخواهیم رسید؛ در فرجام نیز شیوهٔ شاعری این چامه‌سرای بزرگ را باز خواهیم نمود.

زندگانی

نام خاقانی، آنچنان که او خود در سروده‌هایش یاد کرده است، «بدیل» بوده است. در سروده‌ای، به پنداری شاعرانه، بر آن است که چون در جهان بَدَل سنایی آمده است، پدر او را بدیل نام نهاده است:

بدل من آمدم اندر جهان سنایی را؛ بدان دلیل پدر نام من بدیل نهاد.

در «تحفة العراقین» نیز به ایهامی نغز خود را بدیل بوالعلا نامیده است:

گر جز تو بُوَد جهانْ خدیوم، پس من نه ز آدمم، ز دیوم.
ور جز در تست سجده‌جایم، پس من نه بدیل بوالعلایم.[۱]

پاره‌ای از زیست‌نامه‌نویسان نام او را، به‌نادرست، ابراهیم نوشته‌اند. این خطا از آنجا برآمده است که خاقانی خود را در بیتی به ابراهیم پیغمبر مانند کرده است. این مانندگی از آنجاست که ابراهیم به میهمان‌نوازی و خوانْ‌گستری آوازه داشته است؛ آنچنانکه رهگذران ناشناس را به خوان خویش فرا می‌خوانده است. سعدی راست، در بوستان:

شنیدم که یک هفته ابن‌السبیل نیامد به مهمانسرای خلیل.
زفرخنده‌خویی، نخوردی به گاه؛ مگر بینوایی درآید ز راه.
برون رفت و هر جانبی بنگرید؛ در اطراف وادی نگه کرد و دید،
به‌تنها یکی در بیابان چو بید؛ سر و مویش از گرد پیری سپید.
به دلداریش، مرحبایی بگفت؛ به‌رسم کریمان صلایی بگفت...

دو دیگر آنکه در آن بیت، پدرش را در فن درودگری، همتای «آزر» شمرده است که پدر یا اَفْدر ابراهیم بوده است:

به‌خوان‌معنی‌آرایی براهیمی پدید آمد؛ ز پشت آزر صنعت، علی نجّار شروانی.

پیشْ‌نام خاقانی افضل الدین بوده است. در سروده‌های خویش این پیشْ‌نام را گاه آورده است.

در تحفة العراقین فرموده است، در بی آزیِ آزادان:

پیران سخن از غَرَض نرانند؛ آزادان آز را ندانند.
آزادان را نبینی افضل! از آزادی دو حرف اوّل.[۲]

نیز در چامه‌ای که در آن بر فیلسوفان تاخته است خود را به هردو نام خاقانی و افضل خوانده است:

گُلِ علم اعتقاد خاقانی؛ خارَش از جهل مستدل منهید!
افضل ار زین فضولها رانَد، نام افضل بجز اضل منهید!

بَرْنام خاقانی حسّانُ العجم بوده است. بدان سان که در تحفة العراقین آمده است، این برنام را افدر دانشور خاقانی، کافی الدین عمرِ عثمان، که در بیست و پنج سالگی او به جهان جاوید شتافته است، بر او نهاده است:

بر لوحِ سپید من، سیه‌فام، «ن والقلمی» نوشت ایّام.
ن والقلمم چو بنگریدی، یٰس خواندی برو دمیدی.
چون دید که در سخن تمامم، حسّانِ عجم نهاد نامم.
چون پایِ دلم به گنجْ درکوفت، سالم درِ بیست و پنج درکوفت،
چون دید کز اهل نطق بیشم، از شادیِ آن بمُرد پیشم.[۳]

نیز، در سخن از معراج پیمبر، فرموده است:

خاقانی را همه شبِ داج، در حضرت مصطفیٰ است معراج.
گر زین سخنان سحرْکردار، حسّان عرب شدی خبردار،
بانگش بزدی، ز عالم پاک: «یا حَسّانَ الْعَجَمْ فَدَیناک!»[۴]

خاقانی، چونان ستایشگر پیمبر، این برنام را بس گرامی می دارد و همواره بدان می‌نازد.

در چامه‌ای نامیده به «حرزالحجاز» فرموده است:

مصطفی حاضر و حسّان عجم مدحسرای؛ پیش سیمرغ خمش، طوطیِ گویا بینند.

گرچه حسّان عجم را همه‌جا جاه دهند، جاهش آن بِهْ که به‌خاک عربش جا بینند.

نیز، در چامه‌ای دیگر:

و گربر احمد مختار خوانند اینچنین شعری، زصدراوندا آید که: «قَدْ اَحْسَنْتَ حَسّانی!»

نام هنری خاقانی در آغاز «حقایقی» بوده است. این نام تنها دو بار در سروده‌های او آورده شده است*. امّا بر پیشانی پاره‌ای از نامه‌های خاقانی، حقایقیِ در کنار حسّان العجم و خاقانی دیده می‌آید. در دیباچهٔ تحفة العراقین که خاقانی خود آن را نوشته است، نیز این نام هنری آمده است:

... مگر ناظم این تحفه، حسّان العجم الخاقانی الحقایقی وقتی خدمت این سلطان دریافت؛ به‌حلّت این شحنه برسید؛ حاضرِ این دارالملک گشت؛ درین خزانه‌اش راه دادند؛ چندانکه طاقت داشت، ازین خزانه به آستین و دامن جواهر برگرفت؛ مستغنی شد؛ پادشاهی یافت؛ اقلیم وحدت به کف آوَرْد؛ نوبتِ قناعت فروکوف؛ خیمهٔ فراغت بزد؛ از حرص و آز، بندگان پیشِ پای کرد؛ از علم و عقل، خاصگان به‌دست راست و چپ بداشت؛ بر سریرِ خرسندی نشست؛ تاجِ آزادی بر سر نهاد؛ و آوازه درداد:

«بدان خدای که دَورِ زمان پدید آورد،
که دَورْ دَورِ من است و زمانْ زمان من است.»

پس زادهٔ ارادات و رهبر ملکوت از گلشن آسمانی به طارم سه غرفهٔ دماغ نزول کرد و گفت: اَراکَ الله ای خاقانی! حَیّاکَ الله ای حقایقی! اَیَّدَکَ الله ای حسّانُ العجم![5]

نام هنری او، پس از آنکه به پایمردی بوالعلای گنجوی، به خاقان اکبر، منوچهر شروانشاه پیوست، به خاقانی دیگرگون شد. این نام بارها در سروده‌ها و نوشته‌های آن بزرگ آورده شده است.

* چون کار به کعبتین عشق افتد، شش پنج زنش حقایقی باید.

●

ز در تو چندلافم که تو روزی از وفا، به‌حقایقی نگفتی که سگ در منی.

زادگاه خاقانی شهر شروان، از شهرهای ارّان بوده است. بنیاد این شهر را به انوشروان، باز خوانده‌اند؛ نام شروان نیز برآمده از نام این شهریار ساسانی دانسته شده است*

خاقانی خود، در پاسخ به‌پرسش جمال‌الدین محمّد موصلی، ملک‌الوزراء، در تحفة العراقین، چنین از زادگاه خود یاد کرده است:

گفتا: «چه کسی و چیست نامت؟ اصلت ز کجا؟ کجا مقامت؟»
گفتم: «متعلّمی سخندان؛ میلاد من از بلاد شروان.
بوده چو خلیل عهد اوّل، فرزند دروگری معطّل.
در غارِ بلا گزیده آرام؛ انگشتِ خِرَد مَزیده مادام.
در بتکدهٔ هویٰ رسیده؛ بر هم زده هر بتی که دیده.
در بندِ نجومِ جاه مانده؛ «هذا ربّی» خطاب رانده.
پس کرده به‌روی قبلهٔ راز «اِنّی وَجَّهْتُ وَجْهی» آغاز.
رشک آمده چرخ را ز حالم؛ افکنده به دوزخ وبالم.
پس شمهٔ لطف بر گذشته؛ آن دوزخ من بهشت گشته.
پس ساخته از پیِ منازل، در وادیِ عشق، کعبهٔ دل.
وآخر، ز برای قرب یزدان، فرزندِ ضمیر کرده قربان.[۶]

خاقانی بارها در سروده‌ها و نوشته‌های خویش، از زادْبومش یاد کرده است. گاه نیز این یادکردها تلخ و نکوهش‌آمیز است. آنچنان که از تنگ‌جای و تنگنای شروان نالیده است؛ آن را سرایِ ستم و سرزمینِ تیرگیها خوانده است؛ آغاز آن را شر (= بدی) شمرده است؛ و چون مرغی در قفس، جَستن و رَستن از آن را آرزو برده است.

چون خضر جهان نوشت، بشتافت؛ تا چشمهٔ عذب خاطرم یافت.
کاندر ظلماتِ خاکِ شروان، اشعار من است آبِ حیوان.[۷]

در یکی از نامه‌های خویش، بدین‌سان تلخ و گزاینده از شروان سخن گفته است:

این تحیّت صادر است ازین صَوبِ ناصوابی و خطّهٔ بی‌خطری؛ مکمنِ ظلم

* نیز گمان برده شده است که شاید شروان، از شتروان و شهروان برآمده باشد. (ارمغان ــ شمارهٔ ۱ سال ۲۳ ــ مقالهٔ روانشاد سعید نفیسی).

و مسکنِ نفاق؛ وبالْ‌خانهٔ افاضل و بیتُ الشّرفِ سفهاء؛ اَعْنی شروان شَرَّ البِقاع و اَوْحَشَها، بدان مهبطِ سعد اکبر و مصعدِ سواد اعظم؛ مربطِ دولت و مضمار سعادت؛ مربعِ اعالی و منبعِ معالی؛ اَعْنی گنجه خَیْرَ البِلادِ وَاَطْیَبَهَا.

خاقانی، در همین نامه، به‌زبان برساخته و آراستهٔ خویش، از رنجها و اندوهانش در شروان نالیده است؛ و خشماگین و پرخاشگر، همشهریان خود را نکوهیده است:

حِلیتی که صفحات نامه راست، خونی است سوخته و جگری است گداخته؛ که یک‌چند در مضیقِ حَبَّةُ القلب جمع آمده بود؛ و پس به طارمِ سه غرفهٔ دِماغ تصاعد کرده؛ و از آنجا، به هفت طبقهٔ چشم رسیده؛ و لعبت دیده را پردهٔ عنّابی بسته؛ اکنون از بیم شماتت دشمنان و اِماتتِ دل دوستان، از راه دیده برگشته است؛ و به جداولِ اعصاب گذشته؛ و از راه دست به‌جویِ انامل رفته. اینک از سرِ خامه، قطره قطره می رود؛ و نقشِ کشفُ الحال می‌بندد؛ تا بدانند که دل از افکار افگار است؛ سینه سفینهٔ غصه‌هاست؛ از دست مشتی حشویْ لقب وحشیْ نَسَب، سابعیْ مقالِ سبعیْ خصال، دَدْنهادِ بَدْنژاد...

اِلحادْ خرانِ دینْ فروشند؛ کوتهْ چشم و درازْ گوشند.
بر نکتهٔ چربِ من فتاده؛ دُهنی به چراغِ ذهن داده.

[نرمادگان]

قومی دیگر ناجنسْ جنس؛ خَلْفِ جلف؛ نحسِ نجس؛ پَلیدِ بلید؛ مُرتدِّ مَرید؛ معتلْ ذاتِ ناقصْ صفات؛ لفیفْ خاطرِ اَجْوَفْ باطن؛ چونْ حرفِ ترخیم سَقَط؛ چونْ الفِ وصل گمنام.

یک سرْ دو زبان چو مارِ پیسه؛ یک چشم همه چو باذْریسه*.

* باذریسه: «به‌معنی بادریس است؛ که آن چوبی یا چرمی باشد که در گلوی دوک نصب کنند؛ و کماج خیمه را نیز به مشابهت بدان بادریسه گویند.» (برهان قاطع).

در میکده، قبلهٔ مِهینْشان؛ صد برکهٔ سِرکه در جبینْشان.

جوقی دیگر چون باد برکَنده؛ وز باد پراگنده‌تر. مغزها غِرارهٔ غرور؛ دلها تنورهٔ نارِ طمع؛ مذبوح بی سِکّین؛ مجروح بی‌تسکین. سلطنتْ جویِ شیطنتْ دوست؛ زهرآلودهٔ پازهرْ دشمن؛ بَـهْرمَنْ رویِ اهرمنْ خوی؛ وارثان ناخلف؛ خواجگان باصَلَف؛ «علمٌ لا ینفع» طوقِ گَردنشان؛ «دعاءٌ لا یسمع» داغِ جبهتشان.

بوذرْلقبانِ بولهبْ خوی؛ رعنا صفتانِ راعنا گوی.
نرْماده چو قفل وپرّه یکسر؛ خاقانی را نهاده بر در.[8]

با اینهمه، خاقانی زادْبومِ خویش، شروان را، به درد و دریغ، وا می‌نهاده است:

شب رحیل چو کردم وداع شروان را، دریغ حاصل من بود و درد حصّهٔ من.
شدم ز آتش هجران، زدم بر آب ارس؛ ارس بنالید از درد حال و حصّهٔ من.
به تیزی دَم من بود و پرّی غم من، خروش سینهٔ من داشت و جوشِ غصّهٔ من.

زادْسال خاقانی به‌درستی و روشنی دانسته نیست. روانشاد استاد فروزانفر زادْسال او را ۵۲۰ دانسته است. شاعر شروان جایْ جای در سروده هایش از زادن خود در سال پانصد هجرت یاد کرده است. امّا چنان می‌نماید که خواسته است عدد را درست بیاورد و از خرده ها چشم فرو پوشد.

در «چامهٔ ترسایی» فرموده است:

چو من ناوَرْد پانصد سال هجرت؛ دروغی نیست ها! برهان من ها!

نیز او راست، در چامهٔ صفاهان:

پانصد هجرت چو من نزاد یگانه باز دوگانه کنم دعای صفاهان.

نیز در قطعه ای، خودستای، گفته است:

دور کمال پانصد هجرت شناس و بس؛ کان پانصد دگر همه دور محال بود.
خلقند متّفق که چو خاقانیی نزاد، آن پانصدی که مدّت دور کمال بود.

خاقانی در قطعه‌ای بلند و شیوا، نازان، از زادن خویش سخن می‌گوید و خود را با سنایی می سنجد:

چون زمان عهد سنایی درنوشت، آسمان چون من سخن گستر بزاد.
چون به غزنین ساحری شد زیر خاک، خاک شروان ساحری دیگر بزاد.
بلبلی زین بیضهٔ خاکی گذشت؛ طوطیی نو زین کهنْ منظر بزاد.
مُفلق فرد ار گذشت از کشوری، مبدع فحل از دگر کشور بزاد.
از سیم اقلیم چون رفت آیتی، پنجم اقلیم آیتی دیگر بزاد.
چون به‌پایان شد ریاحین، گل رسید؛ چون سرآمد صبح صادق، خور بزاد.
ماه چون در جیب مغرب بُرد سر، آفتاب از دامن خاور بزاد.
جان محمود ار به گوهر باز شد، سلجقِ عهد از بِهینْ گوهر بزاد.
در فلان تاریخ، دیدم کز جهان چون فرو شد بهمن، اسکندر بزاد.
یوسف صدّیق چون بربست نطق، از قضا، موسیّ پیغمبر بزاد.
اوّل شب، بوحنیفه درگذشت؛ شافعی آخر شب از مادر بزاد.
گر زمانه آیت شب محو کرد، آیت روز از مِهینْ اختر بزاد.
تهنیت باید که در باغ سخن، گر شکوفه فوت شد، نوبر بزاد.
گر شهابی بُرد چرخ، اخترگذاشت؛ ور زهابی خورد خاک، اخضر بزاد.
آن مَثَل خواندی که مرغ خانگی دانه‌ای درخورد، پس گوهر بزاد.

پدر خاقانی درودگری بوده است علی نام در شروان. خاقانی خود در تحفة العراقین دربارهٔ پدر چنین سروده است:

از برِّ خلایقم سبکبار، بر مایدهٔ علیّ نجّار.
او ضامن من، به‌نان و جامه؛ من مادحش، از بنان و خامه.
آزرْهنری خلیل کردار؛ تابوتْگری مسیحْ گفتار.
خود تابوتی که او تراشد، جز مرقد موسوی نباشد.
او هست علی به‌نام و احسان؛ من قنبر او به‌طوع و فرمان.
احرارْ عیال من به‌دانش؛ من گشته، به‌جان، عیالِ خوانِش.
گه گه ز درِ دلم درآید؛ گِردِ دل گرم من برآید.
بینند که چشیده‌ام به‌باطل از دهرِ هلاهلی، هلاهل،

حالی، بفروشد آنچه دارد؛ تریاک خَرَد، بَرِ من آرد.
جان صَرف کند بر آرزویم؛ گر خود همه شیر مرغ جویم.
آیا پدری بُوَد بدین‌سان؟ کو بر جگری فدا کند جان.
مرغ دل من گرفته پرواز؛ از دانه و آب آن نکوساز.
آن مرغ بَرَم، به‌وقت فرمان، نوروزی بارگاه سلطان.[۹]

خاقانی در چامه‌های خویش نیز پدر را به آزرْهنری ستوده است. امّا روزگاری، خاقانی از پدر می‌رنجد و دل بر او گران می‌دارد؛ «گویا پدرش می‌خواسته است که خاقانی هم کار پدر را از دست ندهد؛ و بدین جهت خاقانی را رنجیده خاطر داشته است.»[۱۰]

خاقانی در قطعه‌ای زشت و زیبا که آمیزه‌ای است از نکوهش و ستایش، شوخ، از بیماری نقرس و سبکساری پدرخویش، و نیز از اینکه می‌خواسته است خاقانی چون نیایش به پیشهٔ جولاهگی روی آورد، بدین‌سان سخن گفته است:

زین خامِ قَلْتَبان پدری دارم! کز آتش آفرید جهاندارش.
همزاد بوده آزر نمرودش؛ استاد بوده یوسفِ نجّارش.
هم طبع او چو تیشه تراشنده؛ هم خوی او بُرنده چو منشارش.
روز، از فلک بُوَد همه فریادش؛ شب، با زحل بود همه پیکارش.
مریخ اگر به چرخ یکم بودی، حالی، بدوختی به دو مسمارش.
نقرس گرفته پای گرانْ سیرش؛ صلع شده دِماغ سبکسارش.
چون لیقهٔ دوات کهن گشته، پوسیده گوشت در تن مردارش.
آبش ز روی رفته و باد از سر، افتاده در متاعِ گرانبارش.
منبر گرفته مادر مسکینم از دست آن منارهٔ خونخوارش.
با آنکه بهترین خلف دهرم، آید ز فضل و فطنت من عارش:
کای کاش جولهستی خاقانی! تا این سخنوری نبُدی کارش.
با این‌همه که سوخته و پخته است جان و دلم ز خامی گفتارش،
او نایب خداست به رزق من؛ یارب، ز نائبات نگه دارش!

خاقانی، در نامه‌ای که به ملک‌الشعراء کافی‌الدین، نوشته است از دلْ آسودگی

خویش، در زیر تیشهٔ پدر یاد آورده است:

بحمدالله هنوز توشه‌ای و خوشه‌ای و خامی و حطامی هست. «انَّ الّذی شَقَّ فَمی ضامنُ الرّزقِ حتّیٰ یَتوَفّایی». دانم که میکاییل قلم در جریدهٔ ارزاق خادم نکشیده است. استاد علی نجّار بزیاد! که زیر تیشهٔ او باشم، تا باشم.[۱۱]

از نامه‌ای دیگر که خاقانی به اَفْدَرْزادهٔ خویش، وحیدالدین نوشته است، پیداست که استاد علی نجّار، روزگاری به بیماری ماخولیا دچار آمده بوده است؛ و این وحیدالدین او را تیمار می داشته است:

دانم که پدر مشفق، وَفّقنی الله لِأداءِ حَقِّهِ، همان مالیخولیا دارد که داشت؛ با چندین علّت که از جوانبْ نقد است، اگرنه مجلسِ اسمیِ وحیدالدّینی، دامَ بِنَصْرِالله مؤیَّداً، بودی، که تریاق فاروق است علی الاطلاق، حاوی بر همه عوافی و محیط بر همه شفای وافی حالِ منْ کهتر چگونه بودی؟ خدایش همچنین موفّق داراد! تا از خاک برگرفتگان خویش را سلیمان‌وار که تفقّدِ طیر کند، و عیسی وار که تعهّدِ حواریان فرماید، تربیتِ لطف و ترتیبِ کرم دهد.[۱۲]

مادر خاقانی کنیزکی ترسا کیش بوده است که گویا در «جنگهای چلیپا»، از روم به شروان آورده می شود. در این سامان به اسلام می‌گرود؛ و با علی درودگر پیوند زناشویی برمی‌بندد. خاقانی مام خویش را بس گرامی می داشته است؛ و همواره به نیکی و ستایش، از او یاد کرده است؛ و از مهر و وابستگی به او بوده است که پایْ‌بند شروان می‌مانده است.

چامه‌سرای بزرگ داستان مادر را، در تحفة العراقین، به کوتاهی، چنین سروده است:

کارم ز مزاج بد نَرستی، گرنه برکات مادرستی.
آن پیرزنی که مردِ معنی است؛ آن رابعه‌ای که ثانیش نیست.
وز رابعه در صیانت افزون؛ بل رابعهٔ بنات گردون.

کدبانوی خاندانِ حکمت؛ مستورهٔ دودمانِ عصمت.
مریمْ سکنات، گاهِ بهتان؛ زهرا حرکات، وقت احسان.
بگرفته ز عیش پنجروزه، چون مریم، چارماهه روزه.
نسطوری و موبدی نژادش؛ اسلامی و ایزدی نهادش.
مولد بُده خاک ذوعطابش؛ فیلاقوس* الکبیر بابش.
بر راه میاستو** نشسته؛ هیروقی*** از زبان گسسته.
پس، کرده گزین، به‌عقل و الهام، بر کیش کشیش، دین اسلام.
بگریخته از عتاب نسطور؛ آویخته در کتاب مسطور.
کدبانو بوده چون زلیخا؛ بَرده شده باز، یوسف‌آسا.
از رومِ ضلالت آوریده؛ نَخّاس هُدیْش پروریده.
دل بُرده چو بَرده، در بدایت؛ پرورده به پردهٔ هدایت.
تا مصحف و لا الله دیده، ز انجیل و صلیب دررمیده.
از بس که شده صلیبْ دشمن در خط شده از صلیب روزن.
تسبیح مسیح گشته وِردش؛ تهلیل خلیل یادْ کردش.
شب، زآن دل زنده، زنده دارد؛ صبح، از سرِ دین، نَفَس گذارد.
گردون به‌جزای آن دل و دین، سبحه کندش ز عِقد پروین.
صافیْ دم و صوفیْ اجتهاد است؛ مومنْ دل و مؤمنْ اعتقاد است.
تا عشق برای وقت معلوم، مُهر ابدی نهد بر آن موم،
کرد از پیِ مریمِ دل من، دلْ موم سپید و لفظْ روغن.
حالات من از رضاش مَرْضی؛ حاجات من از دعاش مقضی.

* فیلاقوس یا فیلافوس: یولیوس فیلیپوس (۲۴۹-۲۴۴ م)، برنامیده به عرب، نخستین امپراتور ترسا و تازی‌نژاد روم، پیش از قسطنطین.

** میاستو: «نام معبدی است ترسایان را» (برهان قاطع) هنینگ گمان زده است که میاستو دگرگون شدهٔ مَناسیتر باشد به‌معنی دیر؛ در فرانسه monastére .

*** هیروقی: معنی این واژه روشن نیست؛ آن را هیروقی خوانده‌اند و ممال هاروتی به‌معنی جادوگر دانسته‌اند.

پندش همه بند اختیارم؛ نصحش همه حصنِ روزگارم.
وردِ دلش از پیِ امانم، عرّادهٔ حصنِ دشمنانم.
با طعنهٔ جافیانِ جیفه، بازوم قوی بدان ضعیفه.
آه! ار دعوات او نبودی، کارم ز فلک چگونه بودی!
شروان قَرَن است زآب دستش؛ من همچو اویس پایْ بستش.
افتاده به‌پای اویم اینجا، مانده زمین چنین زَمِنْ پا.
الحق حق خدمتش قدیم است؛ همچون حسنات عم عمیم است.[۱۳]

چنان می نماید که پیوند زناشویی با کنیزکان، در آن روزگار روایی داشته است؛ خاقانی درنامه ای‌که به‌شهاب الدین، داماد خویش نوشته است، از کنیزی مادر او نیز یاد آورده است:

امام مرحوم، شمس الدّین، بَلَّ الله ثَراه بِفَیْضِ الْقُدْسِ، والدهٔ کریمهٔ مجلس* را به دِرَم بخرید؛ و خویشتن را درمْ‌خرید او گردانید؛ و از روی شفقت و آرزوی نفقت او را معلّمی و نسّاخی کرد؛ و در ظلمتِ حال، از دست مشتی ظَلَمه، به اندک حصّه و بسیار غصّه عمر بگذرانید؛ و با جنابِ جنّات رفت؛ آفاضَ الله علیه الرّحمه.[۱۴]

بدان سان که از تحفة العراقین برمی‌آید، مادر خاقانی پیشهٔ طبّاخی داشته است. سخن‌آفرین شروانی که نازک اندیشی خرده‌یاب است، به بهانهٔ سخن از پیشهٔ مادر، شعر خویش را به آشپزخانه می‌برد و چرب و شیرین، می پرورد:

هستم ز پیِ غذایِ جانْور، طبّاخْ نسب ز سوی مادر.
گنجینهٔ حکمت است خوانم؛ زآن بر سرِ صدر کس نمانم.
چون نخل چرا بُوَم برونْ پوست؟ چون مطبخ نعمت اندرونْ سوست.
هرگه که به طبخگاه پویم، آبی به هزار آب شویم.
نه کفچهٔ من نشسته بینی؛ نه کاسهٔ من شکسته بینی.
شویند مِهان، به مطبخ من، دستی به عسل، یکی به روغن.

* مجلس خطابی بوده است در آن روزگار از سرِ ادب، چون جناب و حضرت.

در دیگِ دِماغ، زآتش حس، / خوردی پزم، از پیِ مجالس.
خورشید بدان کند تگ و پوی، / کز مطبخ من بدو رسد بوی.
دودی که ز مطبخم برآید، / در مغزِ ملک معنبر آید.
مریم‌صفتان که روح زایند / روزه به اِیایِ من گشایند...[۱۵]

نیای خاقانی پیشهٔ بافندگی داشته است. در این باره چنین سروده شده است:

جولاهه نژادم از سوی جد؛ / در صنعت من کمالِ ابجد.
هرشب که شود به هر کناری، / اطراف فلک چو پنبه‌زاری،
زآن پنبه کنند ریسمانم؛ / آرند به کارگاهِ جانم.
شاگردِ خِرَد، به کلبهٔ من، / ماشوره‌کن است و ریسمانْ تن.
می‌بافم تار و پودِ معنی / از بهرِ وطای خضر و موسی.
زآن جامه که بافم از سرِ دین، / بطْرازمَش از طراز «یٰس».
دوزند مسافران افلاک / دُرّاعهٔ چُست و دلق چالاک.
از آتشِ فکر و آبِ خاطر، / بافم همه‌شب شعار فاخر.
شاید که ز معجزات لافم؛ / کز آتش و آب جامه‌بافم...[۱۶]

اَفْدَر خاقانی، کافی‌الدین عمرِ عثمان فرزانه‌ای پزشگ و دانشور بوده است. آنگاه که خاقانی از پدر می‌رنجد و کار و بار خویش را می‌سنجد، به‌نزد افدر دانای خود راه می‌برد و از دانش او بهره‌ها می‌جوید. کافی‌الدین خاقانی را پدری مهربان و استادی راهنمای و سخندان بوده است. خاقانی همواره دل در گرو مهر او می‌داشت و از بُنِ جان و ژرفِ دل او را سپاس می‌گزاشت. در تحفة العراقین، به ستایشی پرشور، دربارهٔ او فرموده است:

بگریخته‌ام ز دیوِ خذلان / در سایهٔ عمّربن عثمان.
هم صدرم و هم امام و هم عم؛ / صدر اجل و امام اکرم.
برهانی و هندسی مقالش؛ / افلاطُن و اَرَسطو عیالش.

از علْمش داده دهر محدث — یک ثلث به هرمس مثلّث*.
زین عم به من آن شرف رسیده است، — کز قرص خور آب وخاک دیده است.
خور برکشد آب را به بالا؛ — خور رنگ دهد به خاک و خارا.
خور دلوکش است و هم رسنْ‌تاب؛ — از بحر سوی فلک کشد آب.
خور هست مشاطهٔ زرینْ چنگ؛ — بر خاک همی پراکَنَد رنگ.
آید به پناه قرصهٔ خور، — از خاک، زر و ز آب، گوهر.
در خانهٔ تنگِ خاطر من — غم ساخته صد هزار روزن.
چون بر سر روزنم رسیدی، — چون قرصهٔ خور رسن تنیدی.
تا دست بر آن رسن درآرم؛ — خود را ز چَهِ عنا برآرم.
تا بر درِ عم مرا وقوف است، — آحادِ نهاد من الوف است.
بودم چو یکی دقیقهٔ خُرد؛ — عم زی درجات رفعتم برد.
پس زآن درجات برج پرداخت؛ — زآن برج، بیوتِ اختران ساخت.
اوّل ز یکی به شصتم آوَرْد؛ — پس شصت مرا به سی بَدَل کرد.
آن گاه ز سی دوازده ساخت؛ — زآن جمله سرایِ هفت شه ساخت.
مسکینْ پدرم ز جور ایّام، — افکند مرا، چو زال را سام.
او سیمرغی نمود، در حال؛ — در زیر پرم گرفت، چون زال.
آورد به کوه قافِ دانش؛ — پروَرْد مرا به آشیانش.
با من، به یتیمْ داری، آن مرد — آن کرد که عم به مصطفیٰ کرد.
پس عقلم ازو حدیث رانده؛ — در گوشم «اَلَمْ یَجِدْکَ» خوانده.
آن کرده به من پدر که در پیش، — کردند عرب به دختر خویش.
این حال درست کن ز قرآن؛ — آن گه «و اذا المؤدة» برخوان!
من چون خبهٔ گلوگرفته، — لب بسته و دَم فروگرفته.
عم داروِی زندگیمْ داده؛ — پستانِ رضام در نهاده.

* هرمس نامی دیگر است برای «ادریس» یا «اخنوخ» که از پیامبران پیش از نوح است. از آنجا که او هم پیامبر هم حکیم هم پادشاه بوده است «مثلّث» یا «مثلّث النعمه» نامیده شده است.

خود بوده، به‌وفق، دایهٔ من؛ پرورده مرا، به‌زیر دامن.
اندر بر من، فکنده ز اوّل، از هشت بهشت، هفت هیکل.
زآن عالم چیده هفت آهن؛ کرده است به‌بر، حمایل من.
حافظ بُده از پی کمالم، از آتش و آب هفت سالم.

خاقانی می‌بایست، در هژده سالگی، خسته‌دل و آزرده از پدر، به‌نزد افدر خویش رفته باشد؛ چه آنکه بدان‌سان که خود سروده است، کافی الدین هفت سال، «از پی کمال، حافظ او بوده است». نیز کافی الدین در بیست و پنج سالگی خاقانی درگذشته است؛ و شاعر جوان را در سوگ نشانده است و بس اشکِ دریغ از دیدگانش بر افشانده است.

خاقانی سروده‌هایی پرسوز و شور، آتش‌خیز و درد انگیز، در سوگ افدر خویش سروده است. از آن میان:

خاک برسر پاش خاقانی ودرخون خُسپ؛ ازآنک زیر خاک است آنکه ازخاکِت مردم کرده‌بود.
دعویِ نسبت ز عم کن، نز پدر؛ زیرا ترا، عم پدید آورْد، اگرنی خود پدرگم کرده بود.

نیز:

رفت آنکه فیلسوف جهان بود و بر جهان، درهایِ آسمانِ معالی گشوده بود.
شد نفس مطمئنهٔ او بازِ جایِ خویش؛ کآواز «اِرْجِعی» هم از آنجا شنوده بود.
دستِ کمال، بر کمر آسمان نشاند، آن گوهر ثمین که درین خاک توده بود.
او را فلک برای طبیبیّ خویش برد؛ کز دیرْباز داروی او آزموده بود.
آنجا که رفته بود، هم اندر زمان به دَم، تبْ لرزه‌های جِرمِ کواکب ربوده بود.
هر هفتْ کرده حور بپوشید هفت‌رنگ؛ رخ برده بود و درکف پایش بسوده بود.
بی او، یتیم و مرده دلند اقربای او؛ کو آدمِ قبایل و عیسیِّ دوده بود.
آدینه بود صاعقهٔ مرگ او؛ بلی! توفان نوح نیز هم آدینه بوده بود.
خاقانیا! به ماتم عم خون گِری، نه اشک! کاین عم به‌جای تو پدریها نموده بود.

کافی الدین عمرِ عثمان را در شروان به‌خاک می‌سپارند؛ گور مام خاقانی نیز در همان سامان بوده است. خاقانی در نامه‌ای، از افدرزادهٔ خویش، وحیدالدین درخواسته است که زمینْ‌بوس او را به خاک کافی الدین و مادرش برساند:

آمدیم با مقصود اعظم. تفضّل کند؛ و به وقت حرکت، زمینْ بوس من به خاک مطهّر حکیم امام هادی، کافی الدین، افاضَ اللهُ عَلَیْهِ الرِّضْوانَ، رساند؛ و پس، هم از آن‌جا، به خاک مقدّس مادرم آید؛ و سلام و خدمت برساند؛ و اگر برتاود و نرنجد، بوسه بردهد؛ والسلام.[۱۷]

بانوی خاقانی که در زندگانی او چشم از جهان فرو پوشیده است، گویا زنی روستایی بوده است. خاقانی در یکی از نامه‌هایش آگاهیهایی اندک دربارهٔ همسر خود به دست داده است. چنان می‌نماید که خانوادهٔ زن مردمانی چندان فرهیخته و بافرهنگ نبوده‌اند؛ زیرا به دشنام، خشم خاقانی را برانگیخته‌اند؛ حتّی شمشیر بر او آهیخته‌اند. امّا خاقانی زنی دیگر بر سرِ او نگُزیده است؛ هرچند شرنگِ درد می مَزیده است، شکیبا و خویشتندار لب به دندان می‌گَزیده است. شاعر شوریده روز، پس از درگذشت همسر، از شروان بدر می‌آید. گویا بدر آمدن او از شروان، وی را در زبان مردم می‌افکند؛ خاقانی را از این ماجرا شِکوه‌هاست:

کِهتر بیست و پنج سال جهت محافظت و مراعات زنی روستایی را رَحِمَها الله تعالیٰ، دردسر و درد دل از شروان چندان داشت که اگر بنویسد، تجویف هوای خافقین پر شود؛ و منْ کهتر را در آن دیه فلاّحان هزار نوبت دشنام دادند؛ و بر سر راه آمدند؛ و بر من تیر انداختند؛ و پدر و برادر مرحوم او، رَحِمَهاالله، مرا فحشْ گفتند؛ و بر من شمشیر کشیدند؛ و من روزی بر سرِ او، زنی دیگر نکردم؛ و او را دشمنْ کام نگردانیدم. مع ما که از هزار خبا و خدر، بزرگانْ مرا طلبیدند؛ و در وقت بیماریها آن مرحومه را تیمارْدار و خدمتگار و طشتْ نِه و دستابْ دِهْ من بودم؛ و چون از دنیا مفارقت کرد، به موافقت او، از شروان بیرون آمدم؛ و به ذاتِ نامحسوس خدایْ جَلَّ ذِکْرُه که منْ کهتر را از موطنْ دور ماندن هیچ سببی نیست، الاّ وفات آن مرحومه؛ اگرچه درین باب، دوست و دشمن را اندیشهٔ مخالف افتد؛ امّا صورت حال، درست و راست، این است که گفتم.[۱۸]

بانوی خاقانی، پس از درگذشت پسرش، رشیدالدین، «به درد پسر فرو می شود»؛ و

خاقانی را در سوگ و درد فرو می‌برد. گویا در همین اوان، یکی از دختران خاقانی نیز به‌شوی می رود؛ و او می‌مانَد و **عبدالمجیدی**.

خاقانی اینهمه را در قطعه‌ای چنین سروده است:

پسر داشتم چون بلند آفتابی؛ ز ناگه به تاری مغاکش سپردم.
به درد پسر، مادرش چون فروشد، به خاک آن تن دردناکش سپردم.
یکی بکر چون دختر نعش بودم؛ به روشندلی چون سماکش سپردم.
چو دختر سپردم به داماد، گفتم که: «گنج زر است این به خاکش سپردم.»
بماندم من و مانْد عبدالمجیدی؛ ودیعت، به یزدان پاکش سپردم.
اگر کس پناهش نباشد به‌شروان؛ پناهش بس است آن خدا کش سپردم.

از این قطعه نیز چنان برمی‌آید که خاقانی پس از مرگ بانویش، آنگاه که دخترش را به‌شوی داده است، از شروان بدر رفته است؛ و پسرش، عبدالمجید را در آن سامان به‌خدا سپرده است.

از سوگْ سرودی دیگر که خاقانی در دریغ همسرش سروده است، می‌توان دریافت که او را در تبریز به‌خاک سپرده بوده است: *

تا وصل تو زآن جهان نیاید، دل را سرِ این جهان مبینام!
جز اشکِ وداعِ من و تو توفانِ جهانْستان مبینام!
چون حقّهٔ سینه برگشایم، جز راز تو در میان مبینام!
گر عمر کران کنم به‌سودات، سودای تو را کران مبینام!
گفتی: «دگری کنی؛» مفرمای! کاین در ورق گمان مبینام!
بی‌تو من و عیش؟ حاش لله! کز خواب، خیال آن مبینام!
خاقانی را ز دل چه پرسی؟ کان است که کس چنان مبینام!
حالی که به دشمنان نخواهم حَسْبِ دل دوستان مبینام!
غمخوارِ تو را، به خاک تبریز جز خاک تو غمْ‌نشان مبینام!

* شاید خاقانی این چامه را در دریغ بانوی دیگرش که تبریزی بوده سروده باشد، هرچند که نشانی از درگذشت او در نوشته‌های خاقانی نیست.

لیک شاعر سوگوار و سوخته‌دل پیمان به‌سر نمی‌برد؛ و در هنگامی که از شروان دور بوده است، «زنی دیگر می‌کند». امّا زن پسین هرگز به زن پیشین نمی‌ماند. زنی که از شهر ستانده است، در سنجش با زن روستایی او خاکی است در برابر شهری:

به دردِ دلی ز اهلْ خاقانیا! دو عالم دل دردناکی نیرزد.
به‌غربت، زنی کردی؛ آن شد؛ وگرچه که صد شهوت آزار پاکی نیرزد.
پسینْ زن چو پیشین بُوَد؟ حاش لله! که صد نسر واقع سماکی نیرزد.
سپردی به‌خاک آنکه ارزید شهری؛ گُزیدی ز شهر آنکه خاکی نیرزد.

بجز این دو، خاقانی زنی سومین نیز ستانده است که بیش از آن دوی دیگر او را آزرده است و به‌فغان و فریاد آورده است:

مرد مسافر حدیث خانه که گوید، زآن غرضش زن بُوَد که بانوی خانه است.
بود مرا خانهٔ نخست و دوم خوب؛ نیست سوم خانه خوب، اگرچه یگانه است.
گویی خاقانیا! ز خانه خبر ده؛ خانهٔ من همچو خونه زیر میانه است.(؟)

شاید سومین بانوی خاقانی، زنی باشد از خانوادهٔ بزرگان که او در تبریز ستانده است. گویا **مؤیدالدین**، فرزندی بوده است که خاقانی از این زن داشته است. چه آنکه او در نامه‌ای که به دامادان خویش نوشته است و رنجهایِ رَی را در آن باز نموده است، از باشندگی این فرزند در تبریز یاد کرده است:

> از حیات خویشتن به کلّی نومیده شده، جهدِ آن کرد که این کالبد خاکی را به حدود آذربیجان بازرساند؛ تا اگر اجل تاختن آورد، آنچه بگذرد، به سایه و نظر فرزند اجل، خواجهٔ امام، مؤیّدالدین، دام ضمیره مشرقا، باشد.[۱۹]

نیز:

> مع هذا به‌هر صفت که بود، به‌صوب تبریز باز رسید؛ و دیده را به‌نور مشاهدهٔ فرزند، خواجهٔ امام مؤیّدالدین، فدیناه، اکتحال کرد.[۲۰]

در نامه‌ای نوشته به این مؤیّدالدین، از مام او بدین گونه سخن رفته است:

> سلام و پرسش به‌ستِّ رضیّهٔ مرضیّهٔ عفیفهٔ صالحه، رابعة‌الزمان، والدهٔ محموده صانَهُما الله وَرَعاهُما،... رساند؛ و دعای خالص درخواهد.[۲۱]

گذشته از این سه، آنچنانکه نوشته اند، خاقانی دختر بوالعلای گنجوی را نیز در جوانی، به زنی گرفته بوده است. لیک از این زن نشانی در سروده ها و نوشته های او نیست.

مؤیّدالدین؛ آنچنانکه نوشته آمد خاقانی بجز رشیدالدین فرزندی دیگر نیز داشته است، به نام مؤیّدالدین که او را «خواجهٔ امام اجل» و «عالم کبیر» نامیده است.

او درنامه ای نوشته به مظفرالدین، پس از بازگفت داستان اسکندر و فور هندی، از پور خویش چنین سخن در میان آورده است:

اصغرُ الخَدَم همین می‌گوید که خدایگان، ملک ملوک المغرب، همان ذوالقرنین روزگار و اسکندر جهاندار است؛ و کمینه خادمْ هندوی آستان، نه مَلِک هندوستان؛ امّا به گناهکاری و خجلْساری، صفت ملک هندوستان دارد. چون کمینه خادم را به‌خدمت رسیدن، و به عذر، خاک آستان بوسیدن از دست برنخاست و از پای برنیامد، دو فرزند را، پسری بالغ بلیغ، و دختری محصنه محسنه، به‌خدمت درگاه معلّیٰ خدایگانی، نَصَرهُ الله تعالیٰ، فرستاد. پسر اعزّ، خلف صدق، خواجه امام اجلّ، عالم کبیر، متبحّر نحریر، حبر خبیر، مؤیّدالدین، ملک العلماء فی العالمین، سیّد افراد افضلاء بالبراهین که بندهٔ حضرت خدایگانی است؛ و پدید آوردهٔ اعظام و پروردهٔ انعامِ بارگاه خدایگانی، عظم الله شأنه؛ و از تعریف دادن و مبالغت کردن مستغنی؛ و دختر عذرا، این قصیدهٔ غرّا که عانسِ بکر است از اوانسِ فکر در مجالسِ ذکر. خاتونِ خُتنِ فکرت، طرازیدهٔ طرازِ رویّت، از ماوراء النهر عالَمِ قدسی درآمده؛ به روضهٔ سمرقندِ حسّی رسیده؛ به سُماریِ حروف، بر جیحونِ زبان گذشته؛ از ترکستانِ مشرق، خاقانِ عقل به دختری نه پرده، در عماریِ عشق، نه در هودجِ طمع نشانده؛ و به‌درگاه خسرو مغرب نصره الله تعالیٰ فرستاده.[۲۲]

خاقانی، در نامه ای که به شرف الدین، «نحریر آذربیجان»، نوشته است و به تبریز فرستاده است، فرزند را اندرز گفته است که دانش دین بیاموزد:

فرزند اعزّ اکرم، انسان العین بل عین الانسان، مؤیّدالدین... سلام و

آرزومندی خوانَد؛ و به تحصیل علم فقه مشغول باشد؛ که درین غرقاب آفات، سفینهٔ نجات که به‌ساحل امان رساند علم فقه است.[۲۳].

فرزند خاقانی، رشیدالدین جوانی برومند بوده است که در بیست سالگی ،به‌سال ۵۷۱، زمانی که شاعر از دومین سفر خویش به مکّه باز می‌آمده است، چشم از جهان فرو بسته است. مرگ رشیدالدین چون کوبه‌ای سهمگین بر روان خاقانی، او را درهم می‌شکند؛ بار اندوهی چون کوه پشتش را خم می زند. آنچنانکه از دل آتشفشان وی، گدازه‌هایی از واژگان، سوزان، شبانْ‌روزان، روان می‌گردد. درد و اندوه خاقانی از مرگ فرزند برومند آنچنان شکیب‌سوز و تابْ رباست که چامه‌ها را در دریغ او زار می‌گریاند و مویه‌گر، به‌سوگ می‌نشاند.

نمونه را، از سوگْ‌سرودهای خاقانی در مرگ رشیدالدین، به یک دوبیتی بسنده می‌کنیم:

وقت رفتن، رشید را گفتم	که: «بخواه آنچه آرزوت آید!»
گفت: «کو عمر کآرزو خواهم؟	کآرزو بهرِ عمر می باید.»

آنچنانکه از این پیش یاد کرده شد خاقانی را بجز رشیدالدین و مؤیّدالدین، پسری دیگر نیز به نام عبدالمجید بوده است.

دختر خاقانی، در خُردی، پس از رشیدالدین از جهان رفته است. از سروده‌های خاقانی آشکار است که چندان دل در دریغ دختر نسوخته است؛ نمونه را، در قطعه‌ای گفته است:

یکی دو زایند آبستنانِ مادرْطبع؛	زمن بزاد، به‌یکباره، صدهزار پسر.
یکان‌یکان حبشی چهره و یمانی اصل؛	همه بلالِ معانی، همه اویسِ هنر.
یگانهٔ دو سرای و سه‌وقت و چار ارکان؛	امیر پنج حس وشش جهات وهفت اختر.
مرا چه نقصان گر جفت من بزاد کنون،	به‌چشمْ زخمِ هزاران پسر، یکی دختر.
که دختری که ازین سان برادران دارد،	عروس دهرش خوانند و بانوی کشور.
اگر بمیرد شاید بهشت را خاتون؛	وگر بمانَد زیبد مسیح را خواهر.
اگرچه هست بدین‌سان،خداش مرگ دهاد؛	که گور بهتر داماد و دفن اولیٰ‌تر!

اگر نخواندی «نِعْمَ الخَتَن» * بروبرخوان! وگر ندیدی «دفنُ البنات»**، شو بنگر!
مرا به‌زادن دختر چه تهنیت گویند؟ که کاش مادر من هم نزادی از مادر!
سخن که زادهٔ خاقانی است، دیر زیاد! که از نُه افلاک آمد؛ نه از چهار گهر.

نفرین خاقانی کارگر می‌افتد؛ و دخترک بینوا روزی چند بیش در جهان نمی‌پاید:

مرا بزادن دختر غمی رسید که آن نه بر دل من و نه بر ضمیر کس بگذشت.
چو دختر اندُه من دید، سخت صوفی وار، سه‌روز عِدهٔ عالَم بداشت؛ پس بگذشت.

خاقانی را بجز این دختر، دو دختر دیگر بوده‌اند که بر کامهٔ آن خداوندِ نامه و چامه، می‌پایند و می‌بالند؛ و سرانجام، به‌شوی می روند. دامادان خاقانی، یکی شهاب‌الدین نام داشته است؛ دیگری مشیّدالدین.

از این دو، شهاب الدین با خاقانی سر ناسازگاری داشته است؛ و چندی او را، با کردار دلازار و ناپسند خویش، آزرده است. خاقانی در نامه‌ای که با ادب بسیار به او نوشته است، پوشیده، از رفتار ناشایست او یادی کرده است؛ و بر آن سر است که شهاب‌الدین، خرده سنج و ستیزه خوی، بهانه‌ای می جوید که به‌دور از آیین جوانمردی، پیوند را بگسلد و همسرش را فرو هِلَد:

مفاوضهٔ الطاف که هریک هزار کرم سبحانی و کلِم سحبانی همعنان داشت، بدین پدر و کهتر رسید؛ و اگرچه آن شکایت که فَرا نموده از لعبِ فلک غدّار و شعوذهٔ دست روزگار، که این حقّه‌سازِ بُلعجبی، و آن مُهره‌سازِ مضطربی [است]، هزار سوءالغصص یعقوبی در ضمن داشت، امّا کهتر و پدر را اَحْسَنُ الْقَصَص نمود؛ ویالیت که به‌دست کهتر و پدر کاری برآمدی که ترفیه خاطر شریف در آن مندرج بودی! تا ذات شریف را از هجوم حوادث و لزوم کوارث منزّه بال یافتی. چون به‌دست کهتر جز عجز و سکوت هیچ نداده‌اند، جواب مفاوضات مجلس شریف چه تواند داد؟ این قدر می‌گوید که آن روز از مجلس شریف که خطیبِ هزار خطّه و مصقع

* نِعْمَ الْخَتَن اَلْقَبْرُ: نیکا دامادا که گور است!
** دَفْنُ البَنَاتِ مِنَ الْمَکْرُمات: خاکسپاری دختران از بزرگواریهاست.

هزار صقع است، به کهتر خطاب آمد، و تنکردهٔ حیا از پیکرِ آرزو بر انداخت. منْ کهتر در اثنای کلمات گفتم: «ای خواجهٔ امام! کرم کن و حرمت به‌جای آور. ازین کهترِ اصغرُالخلایق اسپی و غلامی و جبّه‌ای و دستاری بپذیر؛ و دست ازین سخن بدار! که تو به‌سعادت بر سُفرهٔ سَفَر خوگر شده‌ای؛ همْ خوانِ سفره نتوانی شد.» آن جوابی که از راه لطف فرمود، منْ کهتر را بر یاد نمانده است؛ و اگر هست از حِلیتِ ادب بیرون نمی‌آیم و نمی‌گویم. او، حَرَسَهُ الله، از خریطه دارِ حافظه بطلبد؛ و با یاد آوَرَد که چه گفت و چه پذرفت.

[داماد بهانه جوی]

«یا اَیُّها الّذین آمَنوا اَوْفوا بِالْعُقُودِ. والمؤمنونَ عِنْدَ شُرُوطِهِمْ»؛ وکهتر را معلوم است که همهٔ گفتار مجلس بهانه است؛ چه ملالش گرفته است؛ و سیر برآمده. رئیس طبیعی را از نَعمت و نِعمت دلْ‌زده است. از صحن حَلوا به صَحْنات* می‌گراید؛ و از شانِ انگبین، به ترنجبین میل می‌کند؛ و همانا که کام و مِری، آبکامه و مُرّی** می‌خواهد که از لوزینهٔ مری سیر گشته است. آب دست می‌خواهد که بشوید و خلال می‌کند. آری! معجون شهوانی او را ادویهٔ تازه از اودیهٔ دیگر می‌باید. به سرّةالظّبی بس نمی‌کند؛ خصی الثّعلب□ و جند بیدستر□□ می‌طلبد. امّا این عادت یاغیان باشد که به میوه‌ستانِ باغبان درآیند؛ صنوبر صد نوبر بشکنند؛ میوه را دستْ‌زده و پایْ‌فرسوده کنند. سیب را به آسیبِ انگشت، و ترنج را به‌رنجِ ناخن آزرده

* صَحْنات: ماهیانه؛ نانخورشی است که از ماهی فراهم می‌آورند.

** مُرّی: «چیزی است که به‌فارسی آن را آبکامه و به‌هندی کانجی نامند؛ و آن آبی باشد که در آن غلّهٔ مطبوخ انداخته ترش کنند.» (غیاث اللغات).

□ خصی الثعلب: گیاهی است گرم که نیروی مردی را می افزاید.

□□ جند بیدِستر: گیاهی است گرم و زهری و قی آور.

گردانند؛ و غرابْ وار، انجیر حلوایی، و روباهْ آسا، انگورِ ملاحی را نیمْخورد کنند و بگذارند. هیچ شهبازْ گوهر، غرابی؛ و هیچ شیرْ همّت، روباهی ننماید.

«نَحْنُ مَعاشِرَ الْأَنبیاءِ لا نَأتی ولا نُؤتی.»

نه صید شوم؛ نه صید خواهم که کنم.

یا لله العجب! دستْ آب بر بساطِ عبقری ریختن؛ و به‌عادتِ عقربی گریختن نه آیین جوانمردان و رسم جوانمردی باشد. مجلس شریف، بدین خُطَب جزیل که گذشت، معروف اقطار و آفاق و اطرافِ اقالیم شده است؛ و در هر مجلس ملوک و محافل صدور که ازین معنی یادی رفت، همگنان، منْ کهتر را بستودند و شکر گفتند. مجلس شریف، به مکافات و مجازات، می‌باید که کاری کند که جهانیان او را ننکوهند و بد نگویند؛ والسلام...

[نام و ننگ]

مجلس شریف نیک و بد احوال خویش از منْ کهتر بهتر داند. آنچه مصلحت فاتحهٔ حال و خاتمهٔ کار می داند کند. منْ کهتر هیچ نگویم که چه کند و چون زیَد و چون سازد. او خود به‌سعادت بایستی کالطود شاهق، ساکن و صَلْب و کاردان و مردم‌نواز و زمانهْ‌ساز بودی؛ و به هر بادی و برقی غباری و آتشی نینگیختی؛ و با مردم بهتر درساختی. فرزند اجلّ مشیّدالدّین، ابقاه‌الله تعالیٰ، و والدهٔ کریمهٔ او، حاصنةُ الدین، حَرَسَها الله، چه مانْد از دلْ نمایی و دوستداری و شفاعت کردن و وسیلت ساختن که به‌جهت مجلس شریف نکردند. مادر سر گرو نهاد و فرزند ریش. مکافات ایشان ناسازگاری و بدخویی نباشد؛ و اگر مجلس شریف را بی ایشان به‌سر می‌آید، روا باد! نام و ننگ نگاه دارد؛ و پایْ در دامن کشد؛ و به تقصیر و تقتیر روزگار بگذراند.

تا دَیْ مهِ ظلم درگذشتن؛ خورشید مراد بازگشتن.

و منْ کهتر را بر آن نگرد که هرگز ندیده است. آن بدبختِ بدْسرانجام،

فرزند من که در حِبالهٔ اوست، پندارد که به سی دینارش خریده است.

[خانهٔ نیکْ‌نام]

آخر از خواجهٔ امین، اردشیر کمتر نشاید بودن! بس است این شرمساری! صبر را کار بندد و سکونت و اطمینان اختیار کند، که خواجهٔ خواجه‌زاده صبور و ساکنْ طبع و مطمئنْ نَفْس باید؛ که به هر مراد و مرام، به روزگار توان رسید. مشیّدالدّین چه کند که ترا ازو شکایت باشد؟ یا محمودِ مذموم چه داند سگالیدن که ازو فریاد شاید داشتن؟ اگر طبع را با مشیّد الفتی و رأفتی فراهم نمی‌آید، پندارد که او هنوز، به موقان اصفهبدان است؛ و اگر محمود بدْسیرتی و نابسامانی می‌نماید؛ بیرون کند و پندارد که هرگز نبوده است؛ و کدام دوست یا خدمتگار به‌دست آورند و نصب کنند که هزار غصّه از هریک، هر ساعت بل هرلحظه در دل جایْ‌گیر نیاید. درین وقت، منْ کهتر به ایشان نمی پردازم؛ و مجلس شریف، به‌سعادت، مردی بزرگ و عالم و بصیر است؛ و کارِ تأهّل و ریع و اهلْ ساختن گَوْزْبازی نیست؛ و اگر گمان بَرَد که هیچ جای، در هیچ جویی آبی روشن هست، بر گمان او غرامتی سنگی لازم آید؛ و مردم خون و مال فدای عیال و فرزند کنند. بحمدالله خانهٔ نیکْ‌نام یافته است؛ صبوری کند. این همه طیش و طیرورت به خویشتن راه ندهد؛ که او را و منْ کهتر را دشمنان نظاره از دور بسیارند؛ و منْ کهتر به ستیزهٔ هزار کس او را اختیار کرده‌ام. از خدایْ‌ترسی خویش نپسندد که منِ بیگناه را رسوای عالمی گرداند. حدیث بزرگان و سروران نمی‌گویم. آخر اندیشه نمی‌کند با خویشتن که حاجی دیسم چه گوید؟ که پیش من زانو بر زمین زد و گفت که: «من پیرْ بنده می‌گویم: مکن این پیوند! که پشیمان شوی،» تا مجلس را نیمْ شب، از در خانهٔ او ببایست دَرْرفتن؛ تا زبان دربست. منْ کهتر پنداشتم که اگر صد سال تقدیر را، از خانهٔ خویش بیرون باشم، او مهتر و فرزند، کارْسازی خانهٔ من بکند. ندانستم که به پنج ماه، تیزْ مغزی و کُنْد رایی پدیدار آوَرَد. درین وقت،

حاجی رئیس، امین الدین، شرف الحاج احمد را، اَحْمَدَاللهُ عاقِبَتَهُ، آنجا فرستادم؛ آنچه رویْ در نصیحت دارد، از وی بشنود. باریْ تعالیٰ و تقدّس هرچه مصالح احوال و مناحج آمال او در آن است ارزانی داراد! و او را محتاج ناکسان مگرداناد! و بیشتر از همه اش عمر دهاد! و مرگ آن شقیّهٔ ضعیفه، عن قریب پیش او باد! والسلام.[۲۴]

نیز خاقانی در نامه‌ای که به داماد دیگر خود مشیّدالدّین نوشته است، از این ماجرا که جان او را می آشفته است و از آن، درد و آزاری در دل می‌نهفته است، دیگربار یاد کرده است:

به حرمت خاطر رنجور این پدر شوربختِ آشفته روزگار، با خواجهٔ امام، عالم نحریر، شهاب الدین... درسازد؛ و ملاینت به رفق و مدارا، و مهالا بر موالات شعار گیرد... و معلوم است که در بلایِ او، مرا و فرزند درافگنده است؛ و اگر مرا در بُنهٔ طالع شقاوت نبودی، خود به‌جای چنان پسری بالغ و بلیغ، دخترْ مرده بودی؛ تا هم او از اسیری و دشنام و سفاهت رَسته شدی؛ و هم من از تحکّم خلاص یافتمی. امّا چاره نیست؛ «یدالله فوق عباده». حکم آسمانی و تقدیر سبحانی به تدبیر انسانی دفع نتوان کرد؛ و جز دَرْساختنْ روی نیست. «وَمٰادَخَلَ الرِّفقُ فی شَيٍء اِلاّ زَانَهُ؛» و حدیث احوالِ منْ‌پدر همان کلمت می‌گویم که به وداغ‌گاه، آن ساعت که فرزند، مشیّدالدّین مرا معانقت کرد: «فرحی الخیر فرحی الخیل.» والسلام.[۲۵]

کار دلْ‌چرکینی و بدبینی در میانهٔ خاقانی و داماد او که پنج ماه پس از پیوند، با تیره‌رایی و خیره‌رویی خویش، و ناآمیزگاری با همسر، چامه‌سرای بزرگ را آزرده بود بالا می‌گیرد؛ تا بدان‌جا که مشیّدالدین، به پایمردی، نامه‌ای به خاقانی می‌نویسد؛ و از او می خواهد که دل بر داماد نرم گردانَد و میانهٔ خویش را با او گرم. این نامه زمانی به خاقانی می رسد که نالان و رنجور از ری باز می‌آمده است:

چون شفاعتْ نامه ای که فرزند اعزّ امیر حکیم، مشیّدالدّین فرستاده بود، دربارهٔ خواجهٔ امام، شهاب الدّین مطالعه افتاد، و اشارت آن عزیز را که ثمرةُ الحیٰوة و باکورةُ العمر است، به ترحیب و تأهیل تلقّی کرده شد، «دِیَةُ

الذَنْبِ عِندَنا الْاِعْتذارُ» برخوانده آمد؛ و صدای وحشت از آینهٔ خاطر این ضعیف برخاست. اندی که مصافات و مصالحت از دو عزیز چون سایهٔ چاه، دیرْمان و پایْ برجا باشد؛ نه چون سیلِ کوه، زودْرو و ناپایدار؛ تا ناصحانی که چون چاه خزینه دارِ اسرارند، آسوده خاطر باشند؛ و حاسدانی که چون کوه فاش کنندهٔ گفتارند، زبانْ بریده شوند. امروز آن دو عزیز، والحمدلله، توأمانِ ارحامِ علومند و فرقدانِ ذروهٔ عقول؛ و قطبانِ فلک فضایل؛ و یمین و یسار ذات روزگار؛ که این حرزِ معانی دارد؛ و آن خاتمِ شرایع؛ و دو طرازِ آستین اند، دستِ روزگار را؛ و دو کفّهٔ قِسطاسُ المستقیم نقدِ معانی و معالی را؛ و در مقاربت، صبح صادق و چشمهٔ خورشید؛ و در مناسبت، فصلِ ربیع و مورد وَرْد؛ و در مجانست، موسم نوروز و موعد عید؛ و در مقارنت، خضر و الیاس؛ و در مشایعت، موسی و یوشع؛ و در مطابقت، روح لطیف و عقل شریف؛ و در موافقت، دو انسانَةُ العین. هردوگانه یگانهٔ محبّتْ بهترند؛ تا این ضعیف را آن فلذةُ الکبد باشد؛ و این حبّةُ القلب. ان شاءالله که ان شاءالله این ترتیب، در پردهٔ غیب، بسازد. امّا به‌دست ما، جز تفأل خیر نیست.

او خود نپذیرد دل و مالم؛ امّا اختر به گذشتن است؛ فالی زده‌ام.

[پند وبند پیمان]

بعد از این، چندانکه روزگار شریف ایشان با دوام و درنگ خواهد بود، جناب کریم خواجهٔ امام، شهاب‌الدّین سپارش می‌کنم؛ تا مُراعی و راعی و مراقب و حامی او باشد، و در غیبت او، محسن حفظ الغیب و حافظ حسن العهد؛ و اگرچه این دوسه لفظ به‌مذاق خواجهٔ امام خوش نیاید؛ و با مزاج شریفش آشنایی ندارد، چه قدرِ رفیع او و راء ذلک تواند بودن، امّا آنچه شفقت پدری و نصیحت مسلمانی باشد فرو نتوانم گذاشتن؛ و هذا فصل؛ و منْ‌پدر با خواجهٔ امام به‌شرطی دلْ‌خوش و صافی خواهم کرد که وصایای باصفای منْ‌پدر را که در خَلَوات او را گفته‌ام، نگاه‌دارد و کار

بندد، در باب بزرگداشت، نایبانِ جناب اسمی، قاضی القضاة العدل... شرف الدین...، و درین باب، منْ کهتر را خدایْ جلّ ذکره شاهدِ حال است؛ و ملکان یمین و یسار گواهند؛ و او فرزند هم که در باب دوستداری آن بزرگ دین و دنیا، آن فرزند را، بر خلوص نیّت و صفای طویّت چه وصیّت کرده‌ام. و حقیقت است که بر صدق هر دعوی، دو گواه بسنده باشد؛ اینک من چهار گواه دارم. واثقم که گواهی بازنگیرند. از عزیزان عذر می‌خواهم که به هریک تحیّتی مفرد نتوانم فرستادن؛ که کار دراز کشد؛ و دیگر اعزّه و اکابر را توقّعات باشد. این تحیّت از خود به‌خود می‌نویسم. «انَّ هذٰا لَفی الصُحُفِ الْاُولیٰ، صُحُفِ اِبْراهیمَ وَ مُوسیٰ.»[۲۶] و دُوی و سه‌ای در میانه نیست. مشیّد را شهاب می دانم و شهاب را مشیّد؛ و هردو روح مشخّصند و من سایهٔ ایشان.

جان نه وچون سایه به‌تو زنده‌ام؛ با تو و صدساله ره اندر میان!

آفریدگارْ تعالی و تعظّم طالب را به مطلوب و یوسف را به یعقوب رساناد![۲۷]

افدرْزادهٔ خاقانی، پسر کافی الدین عمر عثمان، وحید الدین نام داشته است. از آنچه خاقانی دربارهٔ او نوشته و سروده است برمی‌آید که وی مردی دانشور، اندیشمند، پزشک و درویشْ‌کیش بوده است.

سخنْ‌سالار شروان، در تحفة العراقین، افدرْزادهٔ خویش را چنین ستوده است:

دولت آن بود و جانم آن داشت؛ کانفاس امام بویِ جان داشت.
دانشْ برکات و دولتْ احسان؛ صدر الحکما، وحیدِ عثمان.
در هر کلمات او، مفصّل هست از لقبش، سه حرف اوّل.
در طب و نجوم و حکمت ناب، در شیوهٔ نظم و نثر و آداب،
بقراط و بزرجمهر و قسطاست؛ صابی و خلیل و جاحظ آساست.
بر قطب و زحل، محلِّ حلمش؛ از شرمِ بنان و رشکِ علمش،
رخْ سرخ، چو سیب، سیبوی را؛ خونْ تیره، چو مسک، مسکوی را.

سپس باز نموده است که چگونه وحید الدین، چونان آموزگاری سختْروی و دژْمْ‌خوی،

او را به آسیبِ چوب، دانش آموخته و پرورده است:

من فایده‌جوی و او مفیدم؛ عم بوده مدرّس؛ او مُعیدم.
نَفْسم به دکانْش چوب خورده؛ چون مار، به چوب، نرم کرده.
گر موسی زآنکه معجزش بود، از چوبِ فکنده مار بنمود،
او حقّ دلم به چوب بشناخت؛ زین نفسِ چو مار موسیئی * ساخت.
من خُرد و چنان بزرگواری، چوپانِ چو من بهیمه‌واری.
آن کافسر سلطنت دهندش، ناچار که چوب برنهندش.
من چوبش خورده، وقت تعلیم؛ شاشیده هزار نوبت از بیم.
خورشید چو نیزه‌دار باشد، بر ابر مگیر اگر بشاشد.
در عنصر ناقصان ناکس، فهرستِ کمال، عون من بس[۲۸].

خاقانی یک از شیواترین نامه‌های خویش را، از دربند، هنگامی که «کوفته‌طبع و بیمارْتن»، در سرای فرزند قاضی امام سیمگر به‌سر می‌برده است، به وحیدالدین نوشته است. آغاز نامه چنین است:

مجلس اسمی ** صدرِ امام... وحیدالدین... سلام و دعا چندانکه به املای هیچ خاطر محاسب، بلکه در انگشت هیچ دبیر معقود نگردد، مسموع فرماید داشت. دریغا! جز سلام و دعا عبارتی خاصّتر بایستی، تا شرایط خدمت در ضمن آن مدرّج کردمی. چون معهود همین عبارت است، همین می‌گویم، علیه سلام‌الله ملء دارالسّلام. خدمتی که در طی آن، اِضْباره‌ای مرقوم کرده می‌شود، از سرِ انتظامِ احوال، صادر است از بیضهٔ خیرالبلاد و روضهٔ خیرالعباد، اعنی خطّهٔ دربند عمّرالله آرْکانَها و عمر سُکّانها، از

* در متن تحفة العراقین موسوی.

** خاقانی، در آغاز نامه، وحیدالدین را چنین نامیده است:

«مجلس اسمی صدر امام، حکیم صادق، موحّد اورع اروع، زاهد مجاهد، عالم کبیر مهتدی، حبر مقتدی، وحیدالدّین حقّا، فرید الاسلام جدّا، قدوة فرق الفضلا ابدا، سیّد المتّقین امام العلما، بقراط الزمان، ارسطو الثانی، افلاطین الالٰهی، علاّمة العالم، ذوالفضایل، همچنین در زیست و زی اهل حقیقت، و نگرش و پرورش ارباب شریعت ابدالدّهر، مشروحْ صدر و مرفوعْ قدر باد.»

مجاورت ذروه علیا و عروهٔ وثقیٰ، اعنی: برج کسریٰ که برج سعادت شمس الهُدیٰ بوده است، اعنی: الشیخ الامام، حجّة الاسلام، ابن سیمگر، مدّالله ظله. اگر در حالت مطالعه این خدمتْ حِلیت طراوت ندارد، مجلس سامی معذور فرماید داشت؛ که شب بود و منْ خادم کوفته طبع بل که بیمارتن.[۲۹]

وحیدالدین، بدور از خاقانی، جهانِ جهان را وامی‌نهد؛ و شاعر شروان را، از اینکه به هنگام مرگ بر بالین او نبوده است و به واپسین دیدار و بدرود با وی دلْ آرام نداشته است، در اندوهی گران و دریغی بیکران فرو می‌برد. بدان سان که او خود در سوگْ سرود وحیدالدین فرموده است:

واپسین دیدارش از من رفت و جانم بر اثر، گر برفتی در وداعش، من ز جان خشنودمی.
گر فدای او نرفتم من، چرا جانم نرفت؟ تا اگر زآن بر زیان بودم، از این برسودمی.
من غلامی داغْ بر رخ بودمش، عنبر به نام؛ ور به معنی بودمش عنبر، حنوطش بودمی.
چون بدین زودی کفن می‌بافت اورا دستِ چرخ کاشکی در بافتن، من تار او را پودمی!
گیرم آن فرزانه مُرد؛ آخر خیالش هم نمرد؛ هم خیالش دیدمی، درخواب، اگر بغنودمی.
نی‌نی؛ آن فرزانه را داغِ فراقم کشت و بس؛ گر به‌عالم داد بودی، من به خون مأخوذمی.
شد ز من بدرود و گر بَختیم بودی، پیش ازآنک او ز من بدرود رفتی من زجان بدرودمی.
گر دلم دادی که شروان بی جمالش دیدمی، راهِ صد فرسَنگ را زین سر، به سر پیمودمی.
جانم ار در تیمِ تیمار فراقش نیستی، آخر از جان یتیمانش غمی بزدودمی.
گفتی: «ای بازسپید! ازدودِ دل چون می‌رهی؟» کاشک اربازسپیدم، بی سیاهی دودمی!

خاقانی در عراق بوده است که از درگذشت وحیدالدین آگاه شده است؛ و شمیده و دلْ رمیده، سروده است:

چون من خطر زدم به عراق از پیِ وحید، جان از بر وحید برآمد بدان خطر.
آمد به گوش من خبر جان سپردنش؛ جانم ز راه گوش برون شد، بدان خبر.

نیز در نامه ای، نوشته به عزّالدین سپهسالار، بدین سان در دریغ وحید الدین مویَیده است:

مگر روزگار سیه دلِ سپیدْ دست را غیرت آمد که خادم، به نقشبندیِ قلم،

وقتی سیاهی بر سپیدی می‌افگنْد. رنگ سواد بختش در پوشد؛ تا همه‌روز از قطراتِ حسرات، سپیدی بر سیاهی می‌افکَنَد. فلکِ فیروزجیْ رنگ، لباسش بنفسجی بل‌سکاهنی برآوَرْد؛ و ناگهش بر پلاسِ ماتمِ وفا و حفاظ و علم و عقل بنشانْد. بالله که وفای مشخّص و حفاظ مجسّم و علم مصوّر و عقل مرکّب، صدر امام مقتدی، وحیدالدین، رحمة الله عَلْیه بود. چون آن بزرگِ روزگار بر روزگارِ شبانگهْ روی، پشت برکرد، و آن بکرِ فلک، از فلک گوژپشت روی برتافت، و وام جهانِ کهنْ بازارِ نوکیسه باز داد، و مهرهٔ جان از ششدر این تختِ نرد باشگونه بیرون برد، بقای حضرت علیا باد! خادم که حرّاقِ آتشِ حوادث بود، بدین حدثان رویْ تازه تازه‌تر بسوخت.[۳۰]

سفرهای خاقانی: نخستین سفر خاقانی در میانهٔ ۵۴۹ و ۵۵۰ رخ داده است*. خاقانی با دستوریِ شروانشاه اخستان، به‌شور دیدار خراسان که آرزوی دیرینهٔ او بوده است، از شروان بدر آمده است؛ لیک در ری بیمار شده است؛ و از رفتن به خراسان در پیِ تاختن ترکان غُز به آن سامان و به‌خاک و خون کشیدن آن، باز مانده است. به‌ناچار، چون توان برنشستن نداشته است، خویشتن را بر چوبْ‌پاره درافکنده است و روی به راه آورده است. در راه، شبْ هنگام، ستوری که جامه‌دانی را انباشته از سروده‌ها و نوشته‌های او، به‌پارسی و تازی، بر خود می‌داشته است گم شده است؛ و دردی جانگزایتر را بر دردهای شاعر نالان و رنجور درافزوده است. سرانجام، خاقانی رنجهاو دشواریهای این سفر را به‌پایان آورده است؛ و به شروانشاه، در آن هنگام که بند باقلانی را می‌بسته است پیوسته است.

خوشتر آن است که داستان این سفر پرماجرا را، آنچنانکه به خامهٔ توانای خاقانی باز نموده شده است، برخوانیم. خاقانی در نامه‌ای که به دو داماد خویش،

* «چون امام محمد یحیی، به نقل ابن الاثیر در شوال ۵۴۹ به‌قتل رسیده و پل باقلانی هم در سنهٔ ۵۵۰ بنا شده، پس مسافرت خاقانی هم باید در این فاصله اتفاق افتاده باشد.» (سخن و سخنوران /۶۲۸).

شهاب الدین و مشیّدالدین نوشته است، بدین سان رویدادهای سفرش را باز نموده است:

خواستم که لمعه ای از سرِ ارتجال و استعجال بر قلم رانم؛ و از اختلالِ حال و اعتلالِ بال خبر باز دهم. امّا به کدام انگشتِ قلمْ گیر، نقشبندیِ کشف الحال توانم کرد؛ که از چهار ماهه بیماری گران، بعیداً عن ساحةَ الاعزّه، کارکنان حواس چون ماه چهار هفته در حجابِ تواری گداخته اند؛ و آینهٔ مخیّله زنگارْخورد شده؛ و چراغِ مفکّره به عواصفِ عوارضِ نفسانی منطفی گشته؛ و خریطهٔ حافظه در اتّساعِ خرق افتاده؛ و از چشمه سارِ دِماغ، جویهایِ اعصاب امداد منقطع گشته؛ و شاخه های آنامل در رعشه مانده. لاجرم، بنان از تحمّل قلم گرفتن و مَرْکَبی در عرصهٔ میدانی راندن بازمانده و سپر افگنده؛ و قلم از تعوّدِ نقشْ بستن و سیاهی بر سپیدی افگندن عجز آورده و تیغ انداخته؛

[همخوابهٔ آرزو]

و سببِ هجومِ حادثه آن بود که این ضعیف را امسال سودای سفر خراسان که معرسِ دین و دولت، و مغرس ملک و ملّت است، در دِماغ افتاد. چه از دیرْسالْ باز، همخوابهٔ این آرزو بود؛ و از دستِ همّت برنمی خاست؛ و از پایِ عزیمت برنمی‌آمد. دستِ اتّفاق نقابِ موانع یک نیمه از پیکرِ مراد برداشت. این غریب خفیف الحادّ طفیف الحال خویشتن را به صقعِ ری افگَنْد؛ و با نعیمْ خانهٔ ری الفی عظیم درگرفت؛ چه دارالملکِ ری را دهلیز دارالملکِ خراسان دید. و نیز معلوم کرد که ملک ری دولتخانهٔ اصفهود کیان و پهلوان اشکانیان، بهرام چوبین بود؛ و به‌حکم آنکه ملک نیاکان، به وجه میراث، نبیرگان را رسد، دانست که ملک ری نسبتی دارد با دیگر اخوات ممالک که تشریف سکّه و خطبه یافته اند، از نوبت همایون خاقان اعظم، خدایگان معظّم، سیّد آلِ بهرام، اپرویز اسلام، کیخسرو روزگار، خسرو آموزگار، مَلِک رحیم مشفق، جلال الدّنیا والدّین که در

تخلید ابهّت شهریاری و تمهید اهبّت جهانداری سرآمدهٔ طوایف ملوک عالم باد! خدمتگار حضرت او، نَصَرهُ الله تَعالیٰ و اَعْلاهٰا، چون بدین حدود رسید، از بیت الشرف ری نسیم شرفهٔ شروان، شَرَّفَها الله تعالیٰ ببَقاءِ سُلْطانِها، می‌شنید؛ و امرا و ولاة، وکُبَرا و کُفاة، و علما و قضاة، و کُرَما و سادات، نَصَرالله ایّامَهم، تجشّم فرمودند؛ و در موکب استقبال تفقّد؛ و در مجلسِ اجتماع، تعهّد واجب دیدند، چندانکه عبارت از شرح آن قاصر آمد. به آشنایی مُلْکِ ری ولوع زیادت گشت و شعف در افزود و عشق‌بازی درگرفت؛ چه به مجاورت کعبهٔ معالی، دارُالعزِّ ری، خویشتن را از یک مرتبه به هزار درجت گذشته دید؛ و از اندیشهٔ انسانی برتر یافت؛ و از غایت کمال صورت اُمنیّت در آینهٔ نیّت نمی‌گنجید. بر زبانِ قلم براند:

زین کلک من که سحْر طرازی است راستین،
دستِ زمانه راست طرازی بر آستین.

[همآغوشی زمین]

و چون قافلهٔ حاج خراسان و ماوراءالنهر بعد از مدّت انتظار سپری شدن، به‌جانب ری مراجعت کرد، این غریب نیز به‌جانب خراسان شدن را، اندیشه جزم و عزم درست گردانید؛ و در وقت، مثال معلاّ از حضرت پادشاه جهانْداور، خسرو کیانْ گوهر، کاسرالاکاسره، قاصم القیاصره، ملک ملوک الامم، اتابک اعظم، نصره‌الله و اظفره، چون حکم «اتیٰ امرُالله»، به والی رسید که: «فلانی را به خراسان شدن به هیچ حال جواز نیست؛» وندانم که چه تهمت بدین ضعیف [نهاده‌اند]؟

چه سبب سوی خراسان شدنم نگذارند؟ عندلیبم به گلستان شدنم نگذارند؟

و قضای آسمان که با نیّتِ ملوک زمین همعنانی داشت، و زمانه که محکوم اشارت پادشاهان زمان تواند بود، دستْ یکی کردند. در حال، عارضهٔ گران بر عرض این ضعیف، و اوصاب بر اوصال تاختن آورد؛ و غوغایِ سرسام بر حصنِ دماغ دست یافت؛ و لشکر تب در ولایت تن مخیّم ساخت؛

و سُعال از بادْخانهٔ سینه، آتشکده پرداخت؛ و زلزلة السّاعه در چهارْ دیوارِ تن افگنْد؛ و اُمِ مِلدم، به پایمالی، ملازم فراش گشت؛ تا پایی که در دستِ چنین مغمّزه‌ای اسیر باشد، از سرِ مسافرت برخیزد؛ و خاک ری نیز به‌حکم الفی که با این ضعیف داشت، معانقه سخت کرد؛ چنانکه از تنگیِ معانقه عارضهٔ عظیمْ دیدار آمد؛ و خواست که او را در آغوش گیرد و همخوابه سازد. امّا اِمهالِ اجل و تأخیرِ قضا در میان حایل آمد؛ و او را از همخوابگی خاک ری، و همآغوشیِ زمینِ بیگانه باز رهانید؛ پس بر زبانِ قلم بگذرانید:

خاک سیاه بر سر آب و هوایِ ری! دور از مجاوران مکارمْ‌نمایِ ری.

[گمشدهٔ گرانبها]

القصّه، بعد از چهل شبانه روز بیماری گران که این ضعیف به سایهٔ معدوم‌الذات و نقطهٔ موهوم‌الصفات مانند شده بود، و چون نقطهٔ مُقعدی از طول و عرض جهان بیخبر؛ و در خانهٔ غرورِ نفس، امید زندگانی را هیچ مجال نمانده؛ و از حیات خویشتن به کلّی نومید شده، جهدِ آن کرد که این کالبد خاکی را به‌حدود آذربیجان بازرساند؛ تا اگر اجل تاختن آورد، آنچه بگذرد، به سایه و نظرِ فرزند اجلّ، خواجهٔ امام، مؤیّدالدّین دامَ ضمیره مشرفا باشد. بدین نیّت، خویشتن بر سر چوبْ‌پاره افگند؛ که قوّت بر اسپ نشستن نداشت. چون به دوفرسنگی زنجان رسید، در شب، پالانیی گم شد. بامداد در دست شتربانان بازیافتند. جامه‌دانی که به مقامات نظم و نثر و رسالات تازی و پارسی محشو و مشحون بود، و صدهزار نُکَت و نُتَف و فِقَر و لُمَع تعبیه داشت، هرچه طلبیدند، نیافتند. و الحق خزانه‌ای غیبی و گنجی عرشی از دست برفت؛ که تا پرگارِ حیاتْ تنگ درآمدن، آن تحسّر از نقطهٔ دل برنخیزد؛ و این واقعه با مرض الجسد یار شد؛ و این ضعیف را از دستِ وجود بیرون برد. مع هذٰا به هر صفت که بود، به‌صوبِ تبریز بازرسید؛ و دیده را به نور مشاهدهٔ فرزند، خواجهٔ امام، مؤیّدالدّین، فدیناه،

اکتحال کرد؛ و به حضور سعادتْ بخش ایمهٔ ایام و رؤسای آنام، اصحابِ دراست و ارباب ریاست، مَتَّع الله العِبادَ بِطُولِ بَقائِهِم، که مُراعیان این داعی اند، مستأنس گشت. یک روز به سبب آب و هوا در ناقهی گستاخ شد، و بر احتما کردن محافظت معهود ننمود. علّت نکس کرد؛ و دستِ امتحانِ ربّانی سلسلهٔ طبیعت دَرْجنبانید؛ و این قالب مویْ مانند را در عقدهٔ بحران کشید؛ و دو ماه و بس آن دید که کس مبیناد![۳۱]

یادْمانِ سفر ری بارها خاطر خاقانی را آزرده است؛ و در سروده های خویش، جایْ جای به تلخی و نکوهندگی از ری یادآورده است. در آغاز چامه ای کوتاه فرموده است:

خاک سیاه بر سر آب و هوایِ ری! دور از مجاوران مکارمْ نمای ری.
درخون نشسته ام که چرا خوش نشسته اند، این خواندگانِ خُلد، به دوزخْ سرای ری؟
آنرا که تن به آب و هوای ری آورند، دل آب و جان هوا شد از آب و هوای ری.
ری نیکْ بَد؛ ولیک صدورش عظیمْ نیک؛ من شاکر صدور و شکایتْ فزای ری.
نیک آمدم به ری؛ بَدِ ری بین به جایِ من! ای کاش دانمی که چه کردم به جایِ ری!
عقرب نهند طالعِ ری؛ من ندانم آن؛ دانم که عقربِ تن من شد لقای ری.
سرد است زهرِ عقرب و از بخت من، مرا تبهایِ گرم زاد ز زهرِ جفای ری.

در چامه ای دیگر نیز که در آرزوی خراسان سروده است، آن سرزمینِ مهر رخشان را بدین سان با ری سنجیده است:

ری خَراس است و خراسان شده ایوانِ اِرَم؛ در خَراسم؛ که به ایوان شدنم نگذارند.
در خراسِ ری از ایوانِ خراسان پرسم؛ گر چه این طایفه پرسان شدنم نگذارند.
بهر فردوسِ خراسان، به درِ دوزخِ ری، چه نشینم که به پنهان شدنم نگذارند.

تلخکامیهای سفر ری اندرزی شده است خاقانی را که دیگر از راه ری روی به خراسان نیاورد؛ و از کرانهٔ خزران راه بدان سامان بیابد:

رخت عزلت به خراسان برم ان شاء الله؛ که خلاص از بدِ دوران به خراسان یابم.
از رهِ ری به خراسان نکنم رای دگر؛ که ره از ساحل خزران به خراسان یابم.
به پر پشّه اگر بر سرِ دریا گذرم، میل آن پشّهٔ پرّان به خراسان یابم.

سوی دریا روم و بر طبرستان گذرم؛ کافتخار طبرستان به‌خراسان یابم.
چون ز آمُل رخِ آمال به گرگان آرم، یوسفِ دل نه به گرگان، به‌خراسان یابم.

گذشته از رنجهای ری، تازش ترکان غزّ به خراسان نیز خاقانی را انگیزه‌ای دیگر شده است، به روی برتافتن از آن سامان و شتافتن به‌سوی شروان. در چامه‌ای که در سوگ امام محمد یحیی سروده است؛ فرموده است:

عزمت که زی جناب خراسان درست بود، برهم شکن! که بویِ امان زآن جناب شد.

از دیگر سوی، آنچنانکه خاقانی در نامهٔ خویش نیز نوشته است، بزرگِ ری او را از رفتن به خراسان باز می داشته است؛ در قطعه‌ای نیز در این‌باره سروده است:

من به ری، عزم خراسان داشتم؛ زآنکه جان بود آرزومندش مرا.
والی ری بند بر عزمم نهاد؛ نیک دامنگیر شد بندش مرا.

دومین سفر خاقانی آنچنانکه او خود در «چامهٔ صفاهان»، به‌حساب جُمَّل گفته است، به‌سال ۵۵۱ انجام شده است:

در سنه ثانون الف، به‌حضرت موصل راندم ثانون الف، سزای صفاهان.

خاقانی، به آهنگ دیدار از کعبه، از شروانشاه دستوری گرفته است و روی به‌راه آورده است؛ او خود در این‌باره چنین سروده است:

کاوّل که مرا امیر دوران برهانْد ز شهر بندِ شروان،
صحرایِ سفر گرفتم از پیش؛ بر لاشهٔ عزمِ لاشی خویش.
از شطِ وبال بحر شروان، جُستم به عراق، مقصدِ جان.
این بحر سیه به‌جای ماندم؛ زآن سویِ سپید رود راندم.[۳۲]

خاقانی به قهستان می رسد؛ هفت ولایت قهستان را هشت بهشت می شمارد؛ سپس زبان به‌نکوهش از راهزنان آن سامان می‌گشاید:

غولان کمین گشای خونریز؛ غوغایی و روزْخُسپ و شبْ‌خیز.
روز از سر ره رحیل کرده؛ مهمانکده‌ها سبیل کرده.
مقصد نه و جمله کاروانی؛ دیده نه و پیشه دیده‌بانی.[۳۳]

سپس از دیوساری و بدکرداری پیشه‌وران آن دیار سخن ساز می‌کند:

صبّاغانش بلادری وار، بر چهره، نشان دیوِ ادبار.

تعویذْ دهانْش، سامریْ‌وش،
دود افکن و صد زبان چو آتش.

خبّازانش خیانت انگیز؛
شیطانْ‌سار و ملایکْ‌آمیز.

طبّاخانش کشیده خنجر؛
همخوانِ مسیح و آدمیْ خور.

قصّابانش گلو بُرِ خَلق؛
گلگونه گُنان ز خونِ هر حَلق.

ابدالانش حرامْ کاره؛
حاکمْ لقبانِ رشوه خواره.

خیّاطانش خسیس و مکّار؛
بوجهلْ دل و بلالْ دیدار.

جولاهانش برشته فنها؛
نابافنده مگر کفنها.

درویشانش، ز دلْ سیاهی،
ناکرده به جان مگر تباهی.

عطّارانش به بوی گنده،
بر یکدیگر خَیُو فکنده.

بگذشتم ازین تباهْ کیشان؛
وز طارم و شبستان ایشان.[۳۴]

آنگاه دژ و رودی را در قهستان، نیز شکارگاه و سراپرده و سپاه پادشاه را باز می‌نماید. سپس، به ستایش و فروتنی، از پیران درویش در آن سامان یاد می‌آورد:

رندان دیدم به هر خرابات؛
پَیْ کورْکنان، گهِ مناجات.

صافی‌دَم و دردخوارْ هریک؛
سرمست و خِرَدْ سوارْ هریک.

پروانهٔ آتش سحرگاه؛
دیوانهٔ خانه‌زادِ درگاه.

از بابِ بهشت سرکشیده؛
دوزخ به دو جرعه درکشیده.

خمخانه به دیده درگشاده
کَوْنَیْن به می گرو نهاده.

شش پنجْ زنانِ داوْ برده؛
امّا همه نقشْ یک شمرده.

در چنگ زمانه، فارغُ الذات؛
از بیست و چهار دورِ ساعات.

از مِهرِ سرایِ هفت پرده
دل چون نارنج سرد کرده.

وز زخم سپهرِ بیهده گرد،
چهره چو ترنج آبله خورد.

زان حوض که آبروی جُسته،
دو دست به آبِ روی شسته.

نادیده زمانه را ثباتی؛
داده ز برائتش براتی.

بر عالمِ شرک، از در شاه،
برخوانده؛ «برائةٌ من الله.»

من پیشِ چنین سرانِ گردن،
گشته متمکّن و ممکّن.

سر بر سرِ خاک پایشان پست؛
چون خاک به بوی جرعه‌شان مست.

بهر دلشان، هم از دل خوش؛ گه بلبله‌دار و گه سبوکَش.
بر سفرهٔ خاصشان، به هر باب، دو کاسه به‌دست همچو دولاب.[۳۵]

سپس به جمال‌الدین محمّد، وزیر صاحب موصل باز می‌خورد:

روزی ز وثاقِ پایمردی، می‌آمدم، آفتابْ زردی.
در راه چو چشم باز کردم، با خواجه بزرگ بازْ خوردم.
با هشت جِنان دوچارم افتاد؛ کان خواجه به رهگذارم افتاد.
صدری متفرّد از خلایق؛ عدلش به ضمانِ مُلْک لایق.[۳۶]

سپس این وزیر را که به رادی و آزادگی آوازه داشته است، پرشور، می‌ستاید؛ و به پرسشهای او دربارهٔ خویشتن، پاسخ می‌گوید. سرانجام می‌پرسد که چگونه از شروان به‌عراق افتاده است:

گفتا: «به‌عراق چون فتادی؟ زآن ناحیه چون برون فتادی؟»
گفتم که «در آن دیار پرشور، نانْ شیرین بود و آبها شور.
آن خطّه به‌دست قهر اسیر است؛ حاشا المجلس! وبا پذیر است.
پیرامنش، آبهای ناخوش بالاش مِظلّه‌هایِ آتش.
بادی که ز ناحیه‌اش برآید، بس جان که ز خاک دررباید.
بیچاره کسی که دایم آنجاست! گویی به جحیم کرده مأواست.
از صنعت چرخ و دستْ کردش، دوزخْ زبر و حمیم گِردش.
عاقل چه کند سوادِ خضراش آن شهر که دوزخ است بالاش.
بختم سفرِ عراق فرمود، زآن آب و هوای قحطْ فرسود.
چون راهِ عراق درکشیدم، نعمتکدهٔ بهشت دیدم.
چون دیدهٔ مردِ غمْ رسیده، از کنعان رَسته، مصر دیده.»[۳۷]

خاقانی بر آن است که به درگاه پادشاه راه جوید؛ لیک وزیر او را اندرز می‌دهد که بازگردد؛ زیرا هنوز ناتمام است و مرد آن مقام نه. خاقانی درمی‌ایستد و می‌گوید:

گفتم: «سفری دراز کردم؛ حاصل چه برم، چو باز گردم؟
آخر چه برم کم از رهاورد؟ خاصه، به دیارِ قحطْ پرورد.
پرسند مجاورانِ کویم: «کز خواجه چه یافتی؟» چه گویم؟

شاید که بَرَم بَراتِ حرمان، از خواجه بزرگ، صدر کیهان؟
بر چشمِ خِرَد نقاب بندم؟ پس بُخل بر آفتاب بندم؟»

پس، جمال‌الدین موصلی انگشترینی زمرّدین به خاقانی می‌بخشد و او را می‌گوید:

چون خاص تو گشت خاتم من، چون خاتم چشم شو همه تن!
کان بینی ازین نگینِ جاوید، کز گوهرِ جام، دید جمشید.
مندیش، چو این تو راست همراه، از غولِ ره و سَموم جانکاه.
کاسماءِ مِهین برو نبشته است؛ تریاقِ بِهین برو سرشته است.
این مُهر به رغم دیو ریمن، میراث جم است، مانده بر من.
گر شهر تو قحط یافت مندیش! زین خاتم کن ذخیرهٔ خویش.

خاقانی با رهاوردی چنان گرانْ‌ارج، به شروان باز می رود؛ شروانشاه انگشتری را از او می خواهد؛ و در خواست خویش پای می فشارد:

گفت: «ار به مثل بهاش جویی شهریت بها دهم، چه گویی؟»
گفتم: «وقف است چون فروشم؟ خورشید به گِل چگونه پوشم؟
نَپْذیرم اگر بها فرستی؛ گر خود همه کیمیا فرستی.»[۳۸]

آنگاه، پس از باز نمود دیدار شاعرانهٔ خویش با خضر و آنچه در میانه گذشته است، و سخن از معراج پیمبر و گفتگو با خورشید، باز آمدن خویش را از شروان می سراید و سفر دیگر باره‌اش را به عراق.

در این سفر دوباره به عراق به لشکرگاه سلطان محمّد سلجوقی راه می جوید؛ او را، تَرْزبان، ستایشها می‌گوید:

آیی به پناهگاه عالم؛ لشکرگهِ پادشاه اعظم.
لشکرگهش از پیِ نشان را، اسطرلابی است آسمان را.
بینی چو قضا فراخْ میدان، درگاه خدایگان ایران.
برداشته قحطِ کشورِ دین، کشورْ دِه کافّهٔ سلاطین.
برجیسْ رکاب و آسمانْ رخش؛ سلطانْ جهانْ ستان جانبخش.
پیشانی ملک یافت مقصود، از داغ محمّد بن محمود.[۳۹]

خاقانی، سپس لشکرگاه سلطان سلجوقی را وا می‌نهد؛ راه به همدان می برد؛ همدان و

بزرگان آن سامان و تنی چند دیگر را می ستاید. سپس از بغداد و دجله و زورقْرانی بر آن می‌گوید؛ آنگاه از سرا و شبستان خلیفه المقتفی بالله یاد می آورد و بزرگان بغداد را می ستاید. پس از آن از کوفه و مدینه سخن درمیان می آورد؛ و دربارهٔ آرامْجای مولا علی، سخن گویان با خورشید، می فرماید:

سرها بینی کلاه در پای؛ در مشهد مرتضی جبینْ سای.
جانها چو سپاه نحل پرجوش؛ بر خاک امیر نحل، مدهوش.
در خدمت شیر مرد عالم چون شاخ گَوَزن قد کنی خم.
از حوض جنان، به هفت دولاب، آن خاک طهور را زنی آب.
وز نافهٔ صبح، مشک اذفر، سایی به صلایهٔ فلکْ بَر.
زآن غالیه‌ای کنی سمایی در تربت بوتراب سایی.
خود بر سرِ خاکش از کرامات، تاتار همی رود به تارات.
رضوان به‌دو عید اضحی و فطر، از خاک مقدّسش بَرَد عطر.
ارواح که عیسویْ شِعارند، زآن خاک، گیای عطری آرند.
خاکش چو به فیض حق شود تر، مُهری نهد آسمان بر و بر.
مُهرش چو برو قرار گیرد، رضوان‌الله نگار گیرد.[۴۰]

سپس دربارهٔ بادیه، آبشخور، بطحا، شترانِ رهنوردان کعبه، بانگ درای، احرامگاه، عرفات، درویشان آنجا، دانشمندان، جنگاوران دین، جبل الرحمه، مزدلفه، مشعرالحرام، سنگسار دیو، مِنا، مکّه می سراید؛ آنگاه به کعبه می رسد. از سنگ سیاه و زمزم و ناودان زرین و مروه و صَفا یاد می آورد. پس، در سخن با آفتاب، دربارهٔ کعبه می فرماید:

پس باز به کعبه بازگردی؛ گردِ نُقَطِ نیاز گردی.
چون مرغ که دانه چینند از گِل، سنگِ سیهش ببوس از دل.
چون ابر که ریخت قطره باران خاک حرمش ببوسی از جان.
بر کعبه چه منّت از زمینْ بوس؟ یا بر مصحف ز پرِّ طاوس؟
چون سنگ سیاه را کنی لمس نندیشی از آفتِ «اذاالشمس»
سوده نکنی زمینش از پای؛ پیشانی را کنی زمینْ سای.

پیشانی کان زمین نوردد، «نِعْمَ الْعَبْد»ش عصابه گردد.
زآن چند زبان چنان که خواهی، گویا کنی آن زبان که خواهی.
همچون لب یار باشی آنجا؛ یعنی: لبش آتشی است گویا.
تحمیدْ گزاردن بدانی؛ وین فصل به گوش کعبه خوانی:
ای قطب مراد! جان مردان گِردت چو بنات نعش گردان.
ای پاک سلالهٔ مکرّم در ناف زمین، ز صُلبِ عالَم.
ای اختر ثابت از تعظّم! سطح زمی از تو چرخِ هشتم.
بیت المعمور مادر تست؛ بیت المقدّس برادر تست.[۴۱]

خاقانی پس از آن گُواژه‌ای به اختر شمارانی زده است که پیش گفته بودند که پس از سی سال توفان برخواهد خاست و جهان را برخواهد آشفت:

بوذرْ لقبان بولهبْ خوی؛ رعنا صفتان راعنا گوی*
نَرْ ماده چو قفل و پرّه یکسر؛ خاقانی را نهاده بر در.
این خرْمغزانِ آدمیْ پوست، دشمنْ رویانِ اهرمن دوست،
در گوش مقلّدان اقوال، دادند خبر که: «بعد سی سال
سرّی است به سیر اخترانْ در؛ خسفی است به‌بیست و یک قرانْ در.
کاشفته شود جهان اسباب یک نیمه زباد و نیمی از آب.
صاحب‌سفران خط افلاک نابرده به سر مثلّثِ خاک،
آیند ز جنبش سمایی در حد مثلّث هوایی.
زآن هفت، به خانهٔ ترازو کژْ حال شود جهانِ ششْ سو.
وین خسف، چو وقت حال باشد، میلش به حد شمال باشد.»**[۴۲]

* راعنا گوی چشمزدی است به آنکه یهودیان هرزمان که پیغمبر را می‌دیدند، گواژه‌زن می‌گفتند: «راعنا یا رسول‌الله»؛ و راعنا در زبان عبری دشنامی است. مسلمانان نیز ناآگاه از معنای ایهامیِ راعنا، چنان می‌گفتند؛ تا آنکه این آیه فرود آمد:

یا ایها الذین آمنوا لا تقولوا راعنا و قولوا انظرنا و اسمعوا وللکافرین عذاب الیم (بقره-۹۸).

** اختر شماران، از آن میان انوری ابیوردی پیش دیده بودند که در سال ۵۸۲ «هفتان» در برج ترازو که

←

خاقانی پس از آن سخن از مدینه در میان می آورد؛ آرامْ جای پیمبر، سپس خود او را، پاکدل و پرشور، می ستاید:

ای قابل وحی و قالبِ حلم! ای عامل عدل و عالَمِ علم!
ای جود تو نیم عطسه داده، زو خندهٔ آفتاب زاده!
ای نقطهٔ ذات هردو عالم! قائم به دَم تو ذات آدم.
از نقطه نخستْ حرفْ الف زاد؛ تاجِ سرِ اسم آدم افتاد.
ذاتت نُقطِ خطِ جهان است؛ اصل اوست؛ اگرچه بر کران است.
ذات تو کند کج جهان راست؛ چون نقطه که حلقهٔ زره راست.
کان نقطه اگرچه بر کنار است، بند زره از وی استوار است.[۴۳]

سپس دیگربار به ستایش جمال‌الدین موصلی که خانهٔ کعبه را باز ساخته بوده است باز می‌گردد. و از خاندان خویش سخن در میان می‌آورد؛ پس از آن بوالعلای گنجوی را می‌نکوهد؛ تنی چند دیگر را می ستاید؛ آنگاه سفرنامهٔ دَرْ پیوستهٔ خویش را با ستایشی از خود به‌پایان می آوَرَد.

چنان می‌نماید که خلیفه در این سفر از خاقانی می خواسته است که دبیری او را بپذیرد؛ «لیک او سرِ زحمت این شغل را» نداشته است:

خلیفه گوید: «خاقانیا! دبیری کن که پایگاه ترا بر فلک گذارم سر.»
دبیرم، آری!، سحر آفرین گهِ انشا؛ ولیک زحمت این شغل را ندارم سر.
به پایگاه دبیری چه فخر آرم؟ ازآنک به دستگاه وزیری فرو نیارم سر.
چو آفتاب شدم، با عطاردی چه کنم؟ کلاه عاریتی را چرا سپارم سر؟

گذشته از آن، گوییا بغداد و مردم آن خاقانی را چندان دلپسند نیفتاده‌اند. زیرا در

→

برجی بادی است قران خواهند کرد؛ و توفانی سهمگین درخواهد گرفت. لیک چنان شد که در آن روزها، بادی نرمخیز نیز نوزید که چراغی را بتواند کشت.

خاقانی در چامه ای نیز که در بستن بند باقلانی سروده است، از این پیشگویی یاد کرده است:

بود در احکام خسرو کز پیِ سی کم دو سال، خسف آب و باد خواهد بود در اقلیم ما.
آب را بربست دست و باد را بشکست پای؛ تا نه زآب آید گزند و نه ز باد آید بلا.

سروده‌ای چند از بغدادیان به‌بدی و دلازردگی یاد کرده است؛ نمونه را، در قطعه‌ای کوتاه فرموده است:

ای باغِ داد، بیضهٔ بغداد، مرحبا! دورانگهِ سپهر و سفرگاه انجمی.
از نَور و نور و سور و سرور و چراغ و باغ، چرخ چهارمی؛ نه، که‌فردوس هشتمی.
هستت ز رنگ و بوی همه چیزها؛ ولیک آوخ! که نیست بویِ دل و رنگِ مردمی.

گویا لولیان سرمست و دزدان تردست بغدادی دل و زر از خاقانی ربوده بوده‌اند. چه آنکه در قطعه‌ای چنین، از بینوایی و شیدایی خویش گفته است:

بر لب دجله بسی لب بُوَد ازچشمهٔ نوش؛ یارب آن چشمهٔ نوش آبخورم بایستی.
ماه درکشتی وکشتی ز بر دجله روان؛ اشک من گوید: کشتیّ زرم بایستی.
من دیوانه نشینم که مه نو نگرم؛ گویم آنجا که نهد پای، سرم بایستی.
مال من دزد ببرد و دل من عشق ربود؛ وقت را، زین دو یکی ماحضرم بایستی.
جگرم خشک شد از بس سخنِ تر زادن؛ سخنِ تر چه کنم! زرِّ ترم بایستی.

خاقانی، از بُن، تازیان را خوش نمی‌داشته است؛ او را با آنان کاری نبوده است. بدان سان که اگر کعبه در عربستان نمی‌بود، هرگز به سرزمین تازیان راه نمی‌جُست. آنچنانکه در سروده‌ای کوتاه فرموده است:

منم که همچو کمان دستْمالِ ترکانم؛ همه ز غمزه، خدنگ آخته به کینهٔ من.
خدنگِ غمزهٔ ترکان نکرد با دلم آنک نهیب رمح عرب می‌کند به سینهٔ من.
اگر نه کعبه بُدی، درعرب چه کار مرا؟ که نیست درعجم امروز کس قرینهٔ من.

سومین سفر خاقانی که همچنان به‌آهنگ دیدار از کعبه به‌انجام رسید، با ماجرای **دربند افتادن** سخن‌سالار شروان همراه‌بود. نوشته‌اند که شروانشاه با این سفر همداستان نبود. خاقانی، در نهان، از شروان گریخت؛ روزبانان شروانشاه او را در راه فرو گرفتند و باز آوردند؛ خاقانی به‌فرمان شروانشاه دربند افتاد و نزدیک به سالی را در زندان گذرانید. دولتشاه سمرقندی در این‌باره چنین نوشته است:

> در آخر حال، او را ذوق فقر و شکست نفس و صفای باطن دامنگیر شد؛ و از خاقان کبیر، ملک منوچهر، اَنٰارَاللهُ بُرْهٰانَه، از ملازمت و خدمت استعفا

خواست که به‌خدمت فقرا و اهل سلوک مشغول گردد؛ وخاقان کبیر چون دلبستهٔ صحبت او بود اجازت عزیمت نمی داد؛ تا آن وقت که بی اجازت خاقان از شیروان گریخت؛ و به بیلقان آمد. گماشتگان شروانشاه او را گرفته، به درگاه فرستادند؛ و خاقان او را بند فرمود؛ و در قلعهٔ شابران، مدّت هفت ماه مقیّد و محبوس بود.[۴۴]

زکریای قزوینی در «آثار البلاد» بر آن است که چون خاقانی سر از کار دیوانی برمی‌تافته است، به بند و زندان دچار آمده است:

وقتی پادشاه شروان خواست او را به راهنمایی وزیر خود، به شغلی بگمارد؛ اما چون قبول آن را به خاقانی تکلیف کرد، زیر بار نرفت؛ و گفت: «من مرد این کار نیستم». وزیر شاه را بر آن داشت که اجباراً این شغل را بر خاقانی تحمیل کند. لیکن او باز نپذیرفت. بالاخره برای آنکه وی به‌قبول این شغل تن در دهد، به حبسش افکندند. اما این عمل نیز نتیجه نداد. پس او را از حبس انفرادی بیرون آوردند و در زندان جانیان و گناهکاران انداختند.[۴۵]

به نوشتهٔ زکریای قزوینی، خاقانی همنشینی با تبهکاران را برنمی‌تابد؛ و با پذیرش پیشهٔ دیوانی از بند می رهد.

هرچند که دولتشاه در بند افتادن خاقانی را به روزگار منوچهر شروانشاه دانسته است، بر بنیاد نوشته ها و سروده های او، این کار در زمان فرمانروایی، اخستانِ منوچهر، بَرْنامیده به جلاالدین ابوالمظفّر انجام گرفته است. خاقانی در نامه‌ای که به جلال الدین نوشته است، و در آن از دهشهای بسیارو مهر و نواخت بیکرانهٔ وی سپاس گزارده است، از ناخرسندی اخستان از این سفر یاد کرده است. نیز نوشته است که در تبریز بستر زناشویی را نو کرده است و زنی دیگر ستانده است؛ و از اینکه به زمینْ بوس شروانشاه نرفته است پوزشها خواسته است. از آنجا که این نامه می‌تواند پرتوی بر زندگانی سخنور در این روزگار بیفکند و ماجرای زندان او را آشکار دارد، پاره‌هایی از آن را یاد می‌کنیم:

... پادشاه فرمود که آن مبلغ هزار دینار قرضِ خدمتگار که به بغداد برگرفته

بود، بی آگاهی خدمتگار بگزاردند؛ و نُزل روان و مواهب گران با استر و طوق و سرْافسار و زین زر، و قصب و اطلس و غلام به‌خدمتگار فرستادند؛ و فرمود که «اگر دو سه ماه درنگ سازد، تا سَورتِ سرما بشکند؛ بزرگی را به‌حکم رسالت نامزد کنیم به‌جانب سلطان‌صلاح الدین، که فلانی آرزوی سفر قدس می دارد. اگر صلاح الدین را صلاحْ رفته باشد و سامانِ مصلحت بیند، بفرماییم تا عدّت و اهبّت راه بسازند؛ و ترا گسیل کنیم؛ و الاّ نفس خویش را در ورطهٔ آفت و مخافت نشاید افگندن. «ولا تلقوا بایدیکم اِلیٰ التَّهْلُکه؛»» و غرض خدمتگار از عرض این حال نه جاه خویش نمودن است؛ امّا شکر چنان ملکی کریم به درگاه چنین ملکی رحیم توان فرستاد؛ و سپاس چشمهٔ زلال با دریا توان گفت؛ چه مددی که چشمه را زیر زمین می رسد، از زکات دریا تواند بود؛ و عادتی است که هر بامداد قطرهٔ ژالهٔ صبحدمی را سبزه بر سر گرفته می دارد؛ تا بر سر خیل کواکب عرض می دهد. امروز سرْخیل کوکبهٔ ملوک دنیا که سعادت کوکبِ شعری دارد، خاقان اعظم است، نصره‌الله تعالی. اظهاری که رفت ازینجا بود، نه از وجهی دیگر.

[بستری دیگر]

علی الجمله، خدمتگار از خجلت این انعام و مواهب خسروانه، بی‌دستوری، از ظاهر موصل رحلت کرد؛ و به ده روز به دیهی از نواحی تبریز رسید. بر عزیمتِ آنکه یک زمستان اینجا توقّف سازد. چون فصل بهار جهان را حلیت اعتدال بربندد، به سفر قدس رود. چه فرض عین است اتمام نذری که در حضرت کعبه رفته بود. چون از آمدن خدمتگار خبر یافتند، ولات و امرا و قضات و کُبَرا تجشّم نمودند و بیامدند؛ و بر خدمتگار حکم کردند که به شهر باید آمدن و مصاهرت کردن با متّصلان خواجهٔ امام، مهذّب الدین، محبوب بن الوحید، که خدمتگار و خدمتگارْزادهٔ درگاه معلّیٰ است، اعلاه‌الله؛ و خدمتگار به هر خطّه که می رسید، بزرگان حکم عنیف

می‌کردند؛ و هیچ گونه قرارگاهِ همّت و قدمگاهِ نیّات به مرکز ثبات نمی انجامید؛ تا اکنون اگرچه تجدید فراش را فَرَج شهر و تَرَح دهر گفته‌اند، امّا بر شارعِ سنّتِ دو شارع مرسل، کلیم و حبیب، علیهما السلام رفتنی بود، که جهت صفورا و خدیجه شبانی و شتربانی کرده‌اند.

موسی از بهر صفورا کند آتش خواهی   وآن شبانیش هم از بهر صفورا بینند.

[نوشته‌ای در بغداد]

و همانا که نزول خدمتگار به تبریز، تاریخ فرّخی تواند بود که بر عقیب نزول او، همی ناگهان سعادتْ بخش مثال و دولتْ رسانْ توقیع و حیاتْ پیوندْ آثارِ انامل جهانداری، اَبّدَالله نَصْرَه، در صحبت سپاهسالار اجل، اصیل الدین... مجد الخواص ادام‌الله سعادته،به خدمتگار برسید؛ و اصیل الدین تحمیلات لفظ اعلی را به شیرینترْ عبارتی ایراد کرد؛ و خدمتگار توقیع عالی را که حجرالاسود است کافّهٔ اسلام را، استلام کرد و بوسه داد؛ و چند سطر معنبر که نقوش انامل جهانداری است، چون ردای کبریا و حبل‌الله المتین و استار بیت‌الله الحرام در دیده و دل مالید؛ و هر حرفی را مُهرِ کتفِ مصطفوی و نقش خاتم سلیمانی پنداشت؛ بل که نقش یدالله و مُهرِ اَصابعُ الرحمن گمان برد. که «کَتَب فی قُلُوبِهِمَ الْایمانَ»، از آن عبارت آید؛ و اگرچه این تشریف خادمْ پروری بالای اندازهٔ قدر خویش دید، و خاطر را از غایت شادمانی دهشتی حاصل یافت، بر خاطر گذشت:

آری! به شکستگان بی جاه،   تشریف چنین دهد چنان شاه

نَعَم از بواعث کرم جهانداران امثال این تشریفات بدیع و بعید نیست... و امسال خدمتگار به بغداد رقعه‌ای دید که امیرالمؤمنین المستضیءُ بالله، به‌خط خویش نوشته بود به ابن العطّار، که پدید آوردهٔ دولت این عهد است. اگر خدایگان مَلِک رحیم، ضاعَفَ الله جلالَهُ، به ابن النجّار که خدمتگار حضرت است و سی ساله حقوق خدمت دارد، تشریفی به خط

اعلیٰ فرستد، مستبدع و مستنکر ندارند؛ که جهانیان را میان ابن العطّار و ابن النجّار فرق و تفاوت معلوم است و مصوّر؛ والسلام.

[بنگاه لوریانه]

خدمتگار پیش حضرتِ آسمانْ مرتبت ثانیاً زمین می‌بوسد؛ و چون آفتاب به خاک باز می‌غلتد و تمهیدِ عُذر درمی خواهد، به‌تقصیر خدمت. چه درین مدّت به خدمت درگاه عالی، اعلاه‌الله تعالی، نمی‌تواند پیوستن، به چند سبب؛ یکی آنکه محافظت می‌باید نمودن بر نذری که در حضرت کعبه به‌جهت سفر قدس رفته است؛ و چند سبب خفی هست؛ باز نمودن آن مسامع عالیهٔ جهانداری را مُلِئَت بشارةً وبشریٰ، ابرام افزاید؛ و دیگر که به تبریز، بنگاهی لوریانه می‌باید ساختن که سبب کفاف و کفایت عیال باشد. اگرچه خدمتگار به تبریز اقامت نسازد؛ و دیگر، خدمتگارْ توسنْ طبع و وحشیْ نهاد شده است؛ و با غربت الفت گرفته؛ و پریشانی حال اختیار کرده؛ ازو جمعیّت چشم نتوان داشت؛ و مرکب توسن را که ریاضت نپذیرد، به مربط ندارند؛ به مرغزار فرستند؛ و یوز شکاری را کز کار بازافتد، طُعم ندهند و قلادهٔ زرین بستانند و رها کنند؛ و باز سپید را که شکار نتواند کرد، قید و سباق باز گیرند و دستْ باز دارند. یمین‌الله، که این صورت حالِ خدمتگار تواند بود؛ و خدمتگار از قرب مجاورت حضرت علیاء، اعلاه‌الله، اگر هزار فرسنگ به بُعد مسافت دور افتد، همان داعی صادق و مرید عاشق باشد. چنانکه در صدق خدمتگاری و خلوص دولتخواهی انگشتْ نمای بُوَد، نه انگشتْ کَش. اگر در حضور، سلمانْ محبّت و حسّانْ مدحت بُوَد، در غیبت، اویسْ خلّت خواهد بود تا نفس آخر؛ و معلوم است که اویس هرگز زحمت حضور به حضرت مصطفوی، علیه‌الصّلوة والسّلام، نیاوَرْد؛ و در قَرَنْ همقران سنّت مصطفی بود؛ و به موافقتِ یک دندان شریفش، سی دندان خویش بشکست؛ و چه خدمت است که خدمتگار به‌حضور تواند کردن، به غیبت هزار چندان نکند؟ حقیقت است

که خدمتِ دعا و ثنا را به‌طرف دور دست نیکوتر توان گزاردن؛ و خطیبِ منابرِ دعا و مُنادیِ جواهرِ ثنا، هرچه از دارالملکِ پادشاه دورتر افتد، بر فسحت و بسطت ملک پادشاه دلالت کند؛ و این فصل در خدمتی که به خِدْر معظّم و ستر مکرّم، ملکهٔ کبری، عصمة الدّنیا والدّین، دامَ ظِلُّها، نوشته آمده است، بلیغتر افتادست؛ و از آنجا که غایت اخلاص خدمتگار است، در دوستداری و دولتخواهی یقین می‌شمارد که دعای خالص ملک الاسلام، نصره‌الله تعالی، در غربت بهتر تواند گفتن. چه دعای غریب کز اوطان خویش دور افتد، به مظانِّ قبول نزدیکتر باشد. قبولْ قاید استجابتْ دارد، ان‌شاءالله تعالی. سعادتی که دست تصرّفاتِ آفات، اساس بسطت آن را رخنه نتواند کردن؛ و دولتی که غبارِ حادثات زهآبِ صفوت آن را تیره نتواند گردانیدن، نثار و دثار روزگار همایون خدایگانِ راستین، خسرو زمان و زمین،... جلال الدّنیا والدّین... اقلیمْ گشایِ توران، دیهیمْ خدایِ ایران باد! و ایزدْ تعالی و تقدّس مرادْبخش و کارساز باد؛ و عین‌الکمال از کمال سعادت جهانداری مصروف و مدفوع.[۴۶]

آنچنانکه از پوزشها و بهانه‌های خاقانی در این نامه نیک پیداست، شروانشاه سخت از او درمی‌خواسته است که در خدمتش باشد؛ و او تن می‌زده است. رنجیدگی شروانشاه از خاقانی با بدآموزیها و کینه‌توزیهای نکوهندگان ورشکْبَران چامه‌سرایِ سترگ، یار گردیده است؛ و سرانجام به بند و زندان شاعر انجامیده است.

از نامه‌ای دیگر که همچنان به جلال الدین نوشته شده است برمی‌آید که گویا بر خاقانی بربسته بوده‌اند که «سر از سجّادهٔ خدمتگاری شروانشاه ز آستر نهاده است». از این روی، خاقانی استوار و بی‌چند و چون وابستگی و پیوستگی خویش را با شروانشاه آشکار می‌دارد؛ و بر آن است که اگر سر از دوستداری او باز زند فغاکی است ناپاک:

خدمتگار تا جان آلوده به یک نفس [در] درْآمد و بیرونْ شدِ حیاتْ گرو دارد، عاشق جانباز و صادق سرْانداز خواهد بود، خاک آستان معلاّ را.

تا به‌مویی زنده‌ام، جان آنِ تست؛ بر سر هر موی، فرمان آنِ تست.

و اگر از سرِ سجّادهٔ خدمتگاری قدم ز آستر گذارد، و از ربقهٔ دوستداری رقبه بیرون آرد، به‌عوض نطاق اسلامیان، زُنّار رومیان بر میان دارد؛ و به‌جای ردایِ ملّت براهیمی، اِزارِ کفر آزری شعار سازد؛ و از حلیتِ توحید عاطل نماید؛ و به همهٔ مذاهب معطّل باشد؛ و از فراش حرام پدید آمده؛ پدرش عودکِ عمود آزمای؛ و مادرش ارغوان زعفرانْ‌سای؛ «وهذٰا فصلٌ لایَنْقَضی الیٰ یَوْم الفَصْل». امّا تا تواند آلایش خویش به حضرت مقدّسهٔ جهانداری، نَصَرَهُ‌الله، نرسانَد؛ و از دور، با خاک آستان معلاّ عشق می‌بازد؛ و از نسیم اَذفر که به مشامِ آرزو می رسد، تسنیم اوفر می یاود؛ و به دوستداری آن حضرت علیا، ثَبَّتَ‌الله دَوْلَتَها، تفرّد می‌نماید؛ و بر همه سران گردن می افرازد؛ و این دو بیت می‌آغازد:

دانی که من از جهان ترا دارم دوست؛ تا جان دارم به‌جان ترا دارم دوست.
هرچند مرا تو دوست، دشمن داری، رغم همه دشمنان، ترا دارم دوست.

مباد که خدمتگار بعد الیوم قربت خدمت ملوک طلبد؛ خاصّه شریفترِ همه ملوک عالم. چه هرکه را شرفْ بیش، سیاستْ بیش. با چشمه اطفال بازی کنند؛ وبا دریا مردان گستاخی نیارند کردن.[۴۷]

خاقانی در نامه‌ای که در پاسخ نامهٔ عتابْ‌آمیز جلال الدین، اخستانِ منوچهر نوشته است، آشکارا، از دُژْیاد و بدگوییِ دشمنان و رشکبران خویش در نزد او یاد کرده است؛ نیز از اینکه با خداوند پیمان بسته است که دیگر گِردِ درِ پادشاهان نگردد؛ دیگر آنکه صوفی وار، هفته‌ای بیش در جایی نمی‌پاید؛ و اگر شروان را وانهاده است؛ از آن روی است که دلبندان و جگرگوشگان خویش را در آن از دست داده است:

درین وقت که همی نابیوسان، چون تریاقِ شفا رسان که حرارت با خویشتن دارد، معظّمْ فرمان سیاستْ‌آمیزِ مخافتْ‌انگیز، با صولت شیر آسمانی و هیبت شمشیر یمانی به بنده رسید، بنده سرْزدهٔ حیرت گشت. از پایِ وجود درآمد؛ و از دستِ انسانیّت برون رفت. چه فرمان معلّیٰ، اَعلاهُ‌الله تعالیٰ، اگر جانْفزای آمد عقل ربّانی بود. اوّل همه عاطفت و آخر همه سیاست نمود. صفت دریای آرامیده‌داشت، که ظاهر دریا همه لطف

و رفق ولَیْن وسلامت [است]، باطنش همه قهر وعنف وخشونت وسیاست. بلی! عادت دریا چنین است. صفا و لطافت را پردهٔ سخط و سلطنت گرداند؛ و صدهزار سلسلهٔ لطف درهم افگَنَد؛ تا نظاره را به منظر انیق در لجهٔ عمیق کشد؛ یا فرو بَرَد و بکُشَد؛ و یا برون اندازد. وایم الله، که فرمان معلّیٰ و توقیع معظّم همین صیغت داشت. بنده از سر هراس خاطر، بر حواس ظاهر برخوانْد که: «یا ایُّهَا النَّمْلُ ادْخُلُوا مَساکِنَکُمْ لا یَحْطِمَنَّکُمْ سُلَیْمانُ وَجُنُودُهُ»[۴۸]. چه بُنگهِ هندوانهٔ موران طاقت ترکتاز لشکر سلیمان ندارد؛ و پشّهٔ ضعیفِ سستْ‌قوایم با پایِ پیلِ محمودی، در مقامِ مقاومت نایستد. همی از سرِ هوشْ ربودگی و هوسْ فزودگی، نابغه‌وار که آوازهٔ سیاست مَلِک نعمان شنید،

نَبّئت ان ابا قابوس اوعدنی ولا قرار علی زار من الاسد

و از غایتِ جگرْ تفسیدگی و دلْ‌ترسیدگی عبد زهیروار که تهدید مصطفی علیه السّلام یافت،

نبّئت انّ رسول الله اوعدنی والعفو عند رسول الله مأمول

برگفت. اگرچه کَرَم نعمانی به‌آخر خاصیّتِ فرو نگذاشت؛ و دهان نابغه را به لولو ثمین بینباشت؛ و خُلق مصطفوی از سرِ عادت برنخاست؛ و تن کعب را به بُرد یمانی بیاراست. امّا گناه نابغه به کردار، و جرم کعب به گفتار ظاهر بود. یالیت گناه بنده معلوم شدی! تا بر قدمِ اعتذار بایستادی. «غَفرانَکَ رَبَّنا وَاِلَیْکَ الْمَصیرُ»[۴۹]

[دمدمهٔ دشمنان]

و به ذات نامحسوس الٰهی و به‌ملایکهٔ کرّوبی، و به حَمَلهٔ عرش *، و به انبیای مرسل و کتب مُنزَل که حضرتِ عظمیِ یگانگی را، نصره الله تعالیٰ، گذشته از چهار مهربان کز گوهر شهریاری باشند، دولتخواهتر و

* درمتن: جملهٔ عرش.

دوستدارتر از بنده بر روی زمین کس نیست؛ و بر صحّت این دعوی و مصداق این سخن، جمله باشندگان اقلیم گواهی دهند. امّا چون بنده طالع ندارد، گفتار چه فایده؟ حقیقت است که صاحبْ‌غرضان هرروز بنده را در حضرت عظمیٰ، اَجَلّها الله، صورت زشت‌تر گردانند، و به قلمِ تزویر تصویرها سازند و گویند که: «خاقانی باری کیست؟ او را محل نباید نهادن و تمکین نباید دادن و تشریف نباید فرستادن؛ که او نازگری می‌کند.» اِحْسِبْ و هَب که چنین است. آخر ناز بر ملوک جهاندار کنند. چه شنوده آمده است که مَلِکِ ملوک ابخاز، داود، خَفَّفَ‌الله عَنْه، یک‌چند به‌قول حاسدان، از جانب سیموی جاثلیق، نظرِ عنایت برگردانید و التفات بازداشت. سیمو فرصت یافت؛ از میانْ‌خانهٔ ابخاز میانه کرد؛ و به خطّهٔ روم رفت؛ و آنجا مقام ساخت و گفت: «دوستداری دولت مَلِک از دور می‌کنم؛ که از غرض دورتر نماید.» حاسدان دیگرباره مجالِ محال گفتن یافتند. به‌حضرت ملک اِنها کردند که: «سیموی، سیمایِ مودّت بگردانید و بر حضرت ناز می‌کند؛ و نمی‌رسدش» ملک گفت: «اگر مهاجرت او را از وطن سبب این است، سهل است. مبادا روزی که خدمتگاران از ما بر حضرت ما ناز کنند؛ که تا ما پادشاه باشیم، خدمتگاران را بر ما ناز رسد؛ که ما را سایهٔ خدای دانند. چه ناز ایشان به پادشاهی ما پیوسته است. هروقت که به امداد، پادشاهی ما حاشا منقطع شود، ناز ایشان گسسته گردد.» درحال، حاسدان زبان در کام کشیدند. «فَبُهِتَ الّذی کَفَرَ»[۵۰]؛

[پیمان خاقانی]

و بنده این حکایت جهت آن آورد که [می‌گویند] که او ناز می‌کند؛ «لاوحق الکعبة المحجوجه». چه معلوم بنده شده است که هرکه بر حضرت عظمی، عظمها الله، ناز را دستاویز سازد، از نظر لطف محروم مانَد؛ و بنده را خود به درگاه ایزد تعالیٰ نذر رفته است که بعدالیوم، درگاه ملوک را

نشناسد؛ و اگر شناختی، پرستش درگاه اوّلُ الملوک، خاقان اعظم، دامَ مُظَفَّراً اختیار کردی. امّا در جواب صاحب غرض توان گفتن که بنده را، به مشارق الارض و مغاربها، می شناسند؛ و نظم و نثر او را که بر مدایح فایح ملک رحیم، عَظَمَ الله شأنَهُ، معنبر و معطّر است، به‌جای تعویذ بر دیده می‌نهند. به چنین ثنا طرازی و مدحتْ‌سازی، «علیه عین الله لا عین الکمال»، می‌خوانند. آن صاحب غرض باری حضرت عظمیٰ را، مَدَّ الله ظِلَّها، به کدام هنر به کار آید؟

جزوی از اشعار من سلطان به کف می داشت؛ گفت:

«کاین ثنای شاه شروان رشگ‌زایِ جان ماست.»

خاصّگان گفتند: «کاین منّت ز خاقانی است بس؛

کافرین شاه شروان در کف سلطان ماست.»

[خواجهٔ کاشانی و عمر خیّام]

و هم در جواب صاحب غرض توان گفت ماجرای خواجهٔ بزرگ کاشانی در عهد ملکشاه که با حجّة الحق عمر خیّام رفت.

مگر روزی خواجه به دیوان نشسته بود. عمر خیام درآمد و گفت: «ای صدر جهان! از وجه ده‌هزار دینار معاش هرسالِ منْ کهتر، باقیی به دیوان عالی مانده است. نایبان دیوان را اشارتی بلیغ می‌باید تا برسانند.». خواجه گفت: «تو جهت سلطان عالم چه خدمت کنی که هرسال ده هزار دینار مرسوم تو باید داد؟» عمرخیّام گفت: «واعجبا! من چه خدمت کنم سلطان را؟ هزار سال آسمان و اختران را در مدار و سیر به شیب و بالا جان باید کندن، تا ازین آسیا یک دانهٔ درست چون عمر خیّام بیرون افتد؛ و ازین هفت شهر پایْ‌بالا و هفت دیه سرْنشیب، یک قافله سالارِ دانش چون من درآید. امّا اگر خواهی از هر دهی در نواحی کاشان چون خواجه ده‌ده بیرون آرم و به‌جای او بنشانم؛ که هریک از عهدهٔ کارِ خواجگی بیرون آید.» خواجه از جای بشد و سر در پیش افکند؛ که جواب بس پایْ برجای

دید. این حکایت به حضرت سلطان ملکشاه بازگفتند، گفت« باللّٰه، که عمرخیّام راست گفت.» بنده صاحب غرض را همین می‌گوید.

پانصد هجرت چو من نزاد یگانه؛ چون او هرهفته صدهزار بزاید.

[وام تبریزیان]

«مَضیٰ هٰذا الفَضْلُ ولا یَمْضی فَضْلُ الْمَلِکِ الرَّحیم، لازالَ مُظَفّرا وَمنصورا». گمان بنده و یقین جهانیان نه چنان بود که درچنین وقتی کز شکسته‌دلی و نکبتْ رسیدگی بر بنده، همه دشمنان را بخشایش آید، فکیف دوستان را، از جناب جِلالِ حضرت‌عظمی، اَبَّدَ اللهُ عظمَ شأنِها، خاطِر خرابْ شدهٔ بنده را استمالت چنین فرماید؛ که امروز بنده از تراکم مصایب و نوایب، بعیداً عَنْ ساحةِ الحضرتِ العظمیٰ، به‌صددِ نوازش و بخشایش است؛ و مدّتهاست کز انعام و شفقت حضرت عظمی، دامَتْ محفوفَةً بالنّصْرِ، انتصارِ برگ و نوای زندگی و نوازندگی می دارد؛ و به درگاه و بارگاه ملوک [که] طالب بنده‌اند، کس نفرستاده است و نفرستد؛ و استمدادِ انعام نکرده است و نکند؛ و اینجا مبالغی وام تبریزیان دارد که نگذارند قدم از دروازه بیرون نهادن؛ تا وام گزارده نشود؛ و از درگاه معلّیٰ خدایگان ملک رحیم، نَصَرهُ‌الله تعالیٰ... به‌عوض رحمت و حرمت حرمان نهند؛ و به‌جای تباشیر و مواعید، تهدید و وعید فرمایند. بنده چه تواند گفتن و کردن؟

بخل بر آفتاب نتوان بست؛ لیک ابر سیاه مانع اوست.

یاللّه العجب! عمّال مالْ‌دزد و دزدان دژْشکاف و خاینان خونریز و عوانان فرعونْ‌صفت از شفقت و مرحمت حضرت‌عظمی، ملک رحیم، مَلَّکَهُ الله رِقابَ الْاُمَمِ به رحمت امیدوارند و از عقوبت ایمنْ‌سار. بندهٔ دولتخواه که حقوق ثناخوانی و دوستداری سی ساله دارد، نا امید و نا ایمن چرا تواند بود؟ روی گفتار نیست. «کان ذٰلک فی الکتاب مسطوراً. مرحبا بقضاء الله.»

تسلیم آیم به هر چه فرماید یار.

بنده را مهاجرت از وطن به سبب آن است که آن‌عزیزان که دلخواهتر بنده بودند، به‌فدای سم مرکب خدایگان معظّم، نَصَرَهُ‌الله وَأطالَ بقاءَ دولتِهِ، رفته‌اند؛ و به هیچ حال، دل مجروح فراق‌زده سرِ وطن نمی‌دارد و این تمنا نمی‌کند؛ که به‌غایت دردزده و جراحت یافته است؛ خاصه اکنون.[۵۱]

از آنجا که ماجرای خشم‌رفتگی و دربند افتادگی خاقانی در پردهٔ پوشیدگی مانده است، من کوشیدم بر بنیاد نامه‌ها، از زبان خود او، زمینه‌ها و انگیزه‌های بند و زندان شاعر را باز نمایم. این انگیزه‌ها را می‌توان در چند بخش به‌شیوهٔ زیر فرو فشرد و گنجانید:

۱- رویکرد خاقانی به وارستگی و درویشی، و پرهیز و دوری او از دربار شاهان.

۲- دُژیاد و بدگویی نکوهندگان و دشمنان خاقانی از او، در نزد شروانشاه.

۳- چندی دور ماندن خاقانی از شروان؛ و بازخواندگی او به‌اینکه شروان و شروانشاه را وانهاده است تا به دیگران روی آورد و بپیوندد.

٤- دست یازیدن به سفر بی‌دستوری شروانشاه، و سرتافتن از فرمان او که خاقانی را در این کار، درنگ و شکیب می‌فرموده است، به‌پاس پیمانی که سخن‌سالار شروان در کعبه، به‌دیدار قدس، با خداوند بسته بوده است.

آنچه نوشته آمد انگیزه‌هایی می‌تواند بود که خاقانی را، پس از بازگشت به شروان از سفر تبریز، به خشم شروانشاه دچار آورده است و در بند و زندان درافکنده است.

در همان اوان که خاقانی در زندان بوده است، بزرگزاده‌ای کامجوی و شادخوار، به‌نام آندرونیکوس کُمننوس، از بیزانس به دیدار شروانشاه می‌آید. خاقانی زمان را شایسته می‌یابد؛ و در چامه‌ای بلند و ارجمند که به‌نام او می‌سراید و در آن دادِ زباناوری و سخن‌پروری می‌دهد، بزرگ‌زادهٔ ترساکیش را به‌یاری و پایمردی خویش، در نزد شروانشاه می‌خوانَد. این چامه به چامهٔ ترسایی (قصیدهٔ ترسائیّه) نام یافته است؛ خاقانی آگاهی گستردهٔ خویش را از آیین و فرهنگ ترسایی در این چامهٔ شگفت آشکارا نشان داده است. آغاز آن چنین است:

فلک کژروتر است از خطِ ترسا؛ مرا دارد مسلسل راهب‌آسا.

لیک پایمردی بزرگزادهٔ بیزانسی کارگر نمی‌افتد و سخنور در بند همچنان گرفتار و دردمند می‌مانَد.

خاقانی در نامه‌ای که به ناصرالدین، ابواسحق ابراهیم باکویی نوشته است و در آن دیگر بار از رنگ‌آمیزی و بدآموزی نکوهندگان و دشمنان خویش که در شروانشاه می‌دمیده‌اند و دل او را بر خاقانی گران می‌داشته‌اند سخن گفته است، از تلاش نافرجام اندرونیکوس کمننوس یاد آورده است. نیز در این نامه است که سخن‌سالار بزرگ از بند و زندان خود، به‌آشکارگی یاد کرده است؛ هم از دسیسه‌ای که برای کشتن او چیده بوده‌اند:

در آن وقت که خادم را از خدمت خداوند نقل افتاد به بردع، رسول پادشاه، نَصَرهُ‌الله، به خادم پیوست، با تشریف و فرمان عالی. خادمْ خود به نفی استاد امام وحیدالدین، رحمة‌الله علیه، عودِ سوخته بود. اوّل، از خاییدنِ روزگار دندانْ‌خای؛ و در میانه، سوختهٔ مصیبتِ دندانْ‌کَن؛ و به‌آخر، طلب کردن پادشاه او را به‌جهت آنکه بدو دندانْ‌سپید کند؛ یعنی که ازو ضحکه‌ای سازد؛ که به عود سوخته دندان سپید کردن عادت ملوک است. مهتران و دوستان چنان گمان بردند که معاودت بنده به شروان، که دارُالْإِحَن و دَیْرُالمِحَن است، زیادتِ مراد و مرام و امل، مال و لام و اسپ و ستام باشد. الحق که [چون] اینجا رسید آن زیادت نقش زیاد شد؛ و از آن مراد، مَرَدّ یافت؛ و از آن مرام، غرام؛ و از آن امل، الم؛ و از آن لام، ملام؛ و از آن اسپ، آسیب؛ و از آن ستام، ستم. ای سبحان‌الله! در آن وقت که در بیضهٔ شروان، از اربابِ ید بیضای دانش صد عالم علاّمه، مبدع اجزایِ سحر بودند، منْ بنده جمشیدِ جامِ معانی بودم؛ و همه چون خاک، جرعه‌خوار [من]. خورشیدِ کانِ معالی بودم؛ و همه خاک‌بیزِ بازارِ من. مایدهْ‌سالارِ مجلسِ حقایق بودم؛ و همه کاسهْ‌شوی مطبخ من.

[دامِ دمنه]

امروز که روزگار درگشت و بختِ دانش برگشت، بیدْ انجیر* کوتاهْ‌عمر که ثمرتش به مگسِ سگ مانَد، لافِ بادْ انجیری** می زند. عاجز را با هزار معجز که هست جز رویْ در کشیدن چه روی دارد؟ که قلمِ دولت موی در سر داشت. هر نقش که می‌نگاشتم، کژ می افتاد و رنگِ صلاح نمی پذرفت. پادشاه، نَصَرهُ‌الله وَ ظَفَره، نیکْ رای بود و هست؛ امّا معطّلان که از زیورِ مردمی عاطلند، بَدْرایش می‌گردانند. آینه بس روشن است؛ به نَفَسِ ظلمتْ‌آمیزش تیره می‌گردانند. آفتاب پاشنده و بخشنده است؛ لکن به میغ منعش پوشیده می دارند. غضنفر از رضا و اغضا باقی نمی‌گذارد؛ امّا دَم و دامِ دمنه بندها می سازد. اخلاق پادشاه نافهٔ مشکِ اذفر است؛ امّا سردْکاری نامنصفان، کافوروار، نمی‌گذارد که رایحهُ المِسْک به دماغ نیازمندان رسد. پیش ازین، آن جماعت که خمار خواجگی در سر داشتند و لاجرم دمار از سرشان برآمد، هر روز می‌گفتند: «فلان دشمن پادشاست؛ امیر در بندش فرو داشته است؛ که ترکیبُ السُمُوم نیک داند. زنهار! ای پادشاه، به هلاهلا قبولش نکنی! که زهرِ هلاهل چشانَد. بیشْ پیش نخوانیش! که زهرِ بیش□ در طعام کند. با امیرانِ قران و پیرانِ قرونش ننشانی! که قرونُ السنبل□□ در شربت ریزد. ندانستند که بنده زهرآلود است، نه زهرآمیز. گزدم‌وار، بی چشم بودند. گزدم قدر روشنی ماه چه داند؟ اگرچه ماه به‌هرماه دوروز مهمانش باشد. حکایت گزدم و تن آن عالم معروف است.

* «بید انجیر درختی است که به هند ارند گویند و بعضی اند گویند؛ و این لفظ در اصل باد انجیر بود، به‌معنی شکافته و شکستهٔ باد. چون چوبش به کمال نازک باشد، از شدت باد شکسته می شود. به اماله بید انجیر شد.» (غیاث اللغات).

** «باد انجیر نوعی از درخت انجیر است که بیش از همهٔ درختان میوه دهد؛ و انجیر آن کاواک و پر باد می‌باشد.» (برهان قاطع).

□ بیش : زهر ؛ نیز ریشه ای زهرآگین و کشنده.

□□ قرون‌السنبل؛ گونه ای بیش سیاه است و دارویی زهرین.

[چپاول و مرگ]

القصّه، تا حدیث مجادلی و مِجْدلی می‌کردم، لطف ربوبیّت هم معونت فرو نمی‌گذاشت، «کُلّما اَوْقَدوا ناراً لِلْحَرَبِ اَطْفاٰهٰا الله.»[۵۲] و هم ازین سورت، بدان بدْعهدان این آیت درس می‌کردم: «لَئِنْ بَسَطْتَ اِلَیَّ یَدَکَ لِتَقْتُلَنی مٰا اَنَا بِبٰاسِطٍ یَدِی اِلَیْکَ لِاَقْتُلَکَ اِنّی اَخافُ الله ربَّ الْعَالَمینَ[۵۳]». گفتار فایده نمی داشت. هرچه روز می‌آمد، چون روزِ بهاری، سگالش آن کمْ کاستان را فزایش بود. در میان، مهتریْ پادشا گَوهر بود. میانهٔ عِقدِ گوهر بقراطیان؛ و یگانهٔ عهد دولت داودیان، که انصاف او بقراطِ این علّت و داود این آیین بود. امیر اسفهسالار اجلّ عادل سایس، عزّالدّوله، مُخْلِصُ المسیح، باقر قمار، که چون محمّدِ باقرعالم خاکی را به قمار خاک زده است، منْ‌بنده را از حسن حمیّت حمایت می‌کرد؛ و هم پیش نمی‌رفت؛ که او نیز از بی درمانی درمانده‌تر از دیگران بود. و آن ناجوانمردان تدبیر بر آن شیوه نهاده بودند که سیصد خانهٔ نامی را بغارتند؛ و شصت تن گرامی را بکشند؛ که طرف مِهین آن شصت، امیر اسد بن خلباشی بود، که چون آفتاب در اسد، صاحب سطوت و بسطت است؛ و میانه، اولاد و حفدهٔ مانک که اوتاد حفظهٔ مُلکند؛ و طرف کِهین، منْ‌خادم ورُذاله‌ای چند چون من. مگر مسلمانْ‌سیرتی از آن میان راز بیرون داد. جمله امرای حومهٔ کردستان روی برتافتند؛ و منْ‌بنده چون قدحُ الرّاکب در صحبت ایشان، به‌جانب اسحاقیان، لا اَسْحَقَ الله ساکِنَهُ، رفتند. هم در آن روز آن مهتران را به زرق و سُمعه و مکر و خدعه بفریفتند؛ بازِ جای بردند؛ و منْ‌بنده نرفتم؛ و به‌جانب قرباقی آمدم. و آن جماعت همان سگالشِ کشتن شصت تن و غارتیدن سیصد خانه می‌کردند؛ و یک عدد فرو نمی‌نهادند؛ و در سیصد و شصت رگ ایشان نمی‌گشت که رفیعُ الدرجات، در بیست و چهار ساعت، سیصد و شصت درج را به عجایب آبستن گردانیده است؛ که دولت ایشان به سیصد و شصت روز نخواهد کشید؛ که

آذار و نیسانِ امان و امانی بـازیـاوند؛ و چون پنج روز مسترقـه، در آبانِ و آذرِ بَـدکامی و ناکامی فرو شدند. چنانکه از ایشان هیچ اثری نمانْد.

[سین و شین]

آری! حساب ایشان از شین و سـین بـیرون نبود؛ لاجرم چـون سیـن و شین، خدّ و قدّ صورت ایشان مخدّد و مقدّد شد؛ و شینِ شرّ و سینِ سِرّ ایشان قضای سَر ایشان گشت. هر آلتِ احتیال که ساخته بودند، تارة او مرّة، همه ترت و مرت شد. دعای نیکان که عصای موسی بـود، بر اهـل عصیان، جِبالِ کفر فرعونیانِ بی‌فرّ وعون را، یکباره، فرو برد. «فَـاِذا هِیَ تَلْقَـفُ ما یَافِکوُن»[۵۴]. مشتی افّاکِ سفّاک و جوقی هتّاکِ فتّاک در گردابِ ادبار غرق شدند. «فبطل ما کانوا یصنعون». خان و مانکِ مانکِ مشتری خصلت از مکرِ زحلْ نیّتان بِرَست. جسدِ اسدِ مریخْ صولت از حسدِ زهره صفتان بِجَست. عطاردِ سخن* از حضیض و وبـال ایـمـن شد. از احتراق و رجوع پرداخته گشت. بحمدالله، اکنون بـه اوجِ استقامت نزدیک است، اگرچه از خانهٔ خویش دور است.[۵۵]

اما سرانجام عصمة الدین، خواهر منوچهر دستوری سفر خاقانی را از شروانشاه می‌ستاند. زیرا آنجا که مردان در کار فرو می‌مانند، زنان کارساز و گره گشایند. خاقانی، در چامه‌ای با آغازینهٔ:

حضـرتِ سِـتـر مـعـلاّ دیـده‌ام ذاتِ سیـمـرغ آشـکـارا دیـده‌ام.

به سوگندان، از عصمة الدین درخواسته است که پایمرد او در نزد شروانشاه باشد.

پـیشـت آرم ذات یـزدان را شـفـیع؛ کِش عطـا بـخش و تـوانـا دیـده‌ام،
پیشـت آرم نظـم قـرآن را شـفـیع؛ کـز هـمـه عـیـبش مـبـرّا دیده‌ام،
پیشت آرم کـعـبهٔ حق را شفـیع؛ کآسمانش خـاک بطحـا دیده‌ام،
پیشـت آرم مصطفـایـی را شفـیع، کـاسم او یاسیـن و طاها دیده‌ام،

* عطاردِ سخن، خاقانی است.

پیشت آرم چار یارش را شفیع؛ کز هُدیشان عزّ والا دیده‌ام،
پیشت آرم هفت مردان را شفیع؛ کز دو عالَمْشان تبرّا دیده‌ام،
پیشت آرم جان افریدون* شفیع؛ کز جهانداریْش طغرا دیده‌ام،
پیشت آرم جان فخرالدین** شفیع؛ کز شرف، کِسریش مولا دیده‌ام،
کز پیِ حج، رخصتم خواهی ز شاه؛ کاین سفر دل را تمنّا دیده‌ام.***

اگر ما دل، به اندوه، بر رنجهایی که خاقانی در زندان برتافته است می سوزیم، جان را نیز، به‌شادی، برمی‌افروزیم که او از این رنجها بریافته است. زیرا که چون مسعود سعد سلمان، رنج اوگنج اوشده است. آری! رنج زندان گنج رندان است. بدان سان که اگر رنج «مرنج» مسعود سعد را نمی سود، اگر سوزِ «سوی» او را نمی فرسود، اگر پتکِ «دَهَک» و درایِ «نای» جانش را بر سندانِ سختیها فرونمی‌کوفت، مسعود در سخن بدان پایه‌ای که رسیده است نمی رسید، آزمون زندان، چامه‌های خاقانی را سوز و شوری دیگر و گیرایی و ژرفایی فزونتر بخشیده است؛ رنجهایِ بند سرشتِ سرشارش را توفانخیزتر و تیغ زبانش را کاراتر و بُرّاتر کرده است؛ آنچنانکه بندْچامه‌های خاقانی در شیوایی و انگیزندگی، با سروده‌های درد انگیز مسعود، آن سرِ بندیانِ سخنور که موی را بر تنِ سخن‌سنجی نازک‌بین چون نظامی عروضی می افراخته است، پهلو می‌تواند زد.

در بازگشت از این سفر پردار و گیر است که سخنسرای بزرگ، بر کرانه‌های

* فریدون پدر عصمة الدین بوده است.

** فخرالدین بَرنام منوچهر شروانشاه، برادر عصمة الدین است.

*** خاقانی در نامه‌ای نیز که به عصمة الدین نوشته است، او را به پایمردی از خویش، در نزد شروانشاه اخستان بر انگیخته است؛ تا ره‌آورد مکّه را از وی بستاند و بپذیرد؛

«بدین دلیل خادم از آن حضرت علیاء که جهانِ مکارم و معالی گرفته است، دوری اختیار می‌کند و معذور است. امّا از اخلاق مرضیّه و انفاس صاعدهٔ خدر معظّم عصمة الدّنیا و الدّین، أیّدَ الله اِقْتِدارَها، توقّع می دارد که از حضرت علیای جهانداری مَلِکیِ رحیمی، دامَ منصوراً، تمهید عذر خادم درخواهد؛ شفاعت دریغ ندارد؛ تا راه‌آورد مکّه که خادم به آن گستاخی می‌کند، قبول فرماید کردن؛ اگرچه عُراضهٔ منقطعان عرضه کردن بر مصطنعان ترک ادب است (منشآت /۱۲۷).

دجله، ویرانه‌های تیسفون را دیده است؛ شکوه غم‌آلوده و هنگامهٔ خاموش ویرانه‌ها، آن نشانه‌های جاودانگی و والایی ایران، سرزمین سپند نیاکان، دلش را نیک به‌درد آورده است وچامهٔ پرآوازهٔخویش را سروده است. آری! چامهٔ ایوان مداین، ایوانی است بشکوه و فلکْ‌فرسای از سخن پارسی، که از میانهٔ ویرانه‌ها سر برآورده است؛ چامه‌ای است گوهرفشان که همچون افسری گوهرنشان، همواره، بر تارک سخن، خواهد رخشید.

پس از بازگشت از این سفر، به‌سال ۵۷۱، رشیدالدین، بُرنای برومند خاقانی درگذشته است و پدر را در سوگ فرو برده است.

خاقانی باری دیگر، به‌سال ۵۸۰ بر آن سر افتاده است که آرزوی دیرین را جامهٔ کردار در پوشاند و روی به‌سوی خراسان آورد.

در چامه‌ای فرموده است:

چند گویی که دوسال دگراست آفت خسف؟ دفع را، رأفت رحمان به خراسان یابم.

از آنجا که این آفت، آنچنانکه پیش از این نوشته آمد، به پیشگویی اخترماران، می‌بایست در ۵۸۲ رخ بدهد، خاقانی در ۵۸۰ آهنگ رفتن به خراسان را داشته است. لیک این سفر هرگز به انجام نرسیده است. داغ این آرزوی نا برآورده، جاودان، بر دل شاعر می‌ماند.

گذشته از این چند سفر دیریاز، خاقانی را سفرهایی کوتاه به شهرهایی چون: دربند، تفلیس، گنجه، ارجیش، تبریز و سپاهان بوده است. با همهٔ آنکه خاقانی در چامهٔ صفاهان و «ختم الغرائب» خویش سپاهان را نیک ستوده است، سفر او به آن سامان بس کوتاه بوده است؛ برون شدنی در پی درآمدن؛ چنانکه خود فرموده است:

بر اصفهان گذشتن من بود یک زمان؛ در وی شدن همان و برون آمدن همان.

از بهر صدر خواستمی اصفهان؛ کنون، چون صدرغایب است چه کرمان چه اصفهان.

چشم آسمان به‌واسطهٔ آفتاب دید؛ بی‌آفتاب چشم چه بیند در آسمان؟

در گنجه نیز همچون دربند بیمار و تبزده چندی روزگار گذرانیده است:

آتش تب در زمین گنجه همه شب در دَمِ من آه آسمانْ‌شکن آوَرْد.

صدمهٔ آهم شنید مؤذن شب؛ گفت: «زلزلهٔ گنجه باز تاختن آورد.» *
چرخ بدی می‌کند، سزایِ حَزَنْ اوست؛ بخت چرا بر من اینچنین حَزَن آورد؟
ظلم نگر تیغْ راست عادت خونریز؛ آبله بین کان نکال در سَفَن آورد.
در دل خاقانی ارچه آتش تب خاست، آب حیاتش نگر که در سخن آورد.

درگذشت خاقانی

چنان می‌نماید که خاقانی به سال ۵۹۵ در تبریز درگذشته باشد. اگر در مرگسال خاقانی چند و چونی هست، در مرگجای او هیچ گمانی نیست. سخنور سترگ را در کوی سرخاب تبریز، در گورگاهی که به مقبرة‌الشعراء نام یافته است، در کنار تنی چند دیگر از ناماوران سخن به خاک سپرده‌اند. امروز نشانی از گور او برجای نیست. دولتشاه در این باره نوشته است:

> در سرخاب تبریز آسوده است؛ و مرقد او، الیوم، مشهور و مقرّر است؛ و قبر افضل الزمان ظهیرالدین طاهر بن محمّد فاریابی و ملک الشعراء شاهفور بن محمّد اشهری نیشابوری هردو در پهلوی خاقانی است.[۵۶]

به نوشتهٔ حمدالله مستوفی، از جهانِ نهان خبر یافته‌اند و گفته‌اند که خداوند، آن دادار داذْور خاقانی را به پاس رباعیی آمرزیده است:

> در کتاب «وسیلة العارفین» آورده است که حق تعالیٰ خاقانی را بدین رباعی بخشیده:
>
> سگ را چو قبول و سنگ را دیدار است، گر من ز سگ و سنگ کم آیم عار است.
> من، سنگ دلِ سگ صفت، از رحمت تو، نومید نیم، چو سنگ و سگ را بار است.[۵۷]

کیش خاقانی

خاقانی بر کیش تسنّن و پیرو شافعی بوده است؛ از آن است که امامان شافعی را

* به سال ۵۳۳، بومهنی (زلزله) ویرانگر شهر گنجه را درهم کوفت و فرو ریخت. به نوشتهٔ عمادالدین کاتب، در این بومهن سیصدهزار تن، و به نوشته ابن اثیر دویست و سی هزار تن از مردم شهر جان باختند. زن و فرزندان قراسنقر، شاه آذربایگان و ارّان هم در شمار کشتگان بودند.

ستوده است؛ یا دریغ سروده است؛ یا از چهار یار پیغمبر به ستایش سخن گفته است.
گاه نیز رافضیان را نکوهیده است:

گر معتقدتر از تو شنیدیم هیچ میر پس اعتقاد رافضیان رسم وسان ماست.

در قطعه ای نیز بدین سان بر معتزلیان که به دیدار خداوند باور ندارند تاخته است:

رؤیت حق، به بر معتزلی دیدنی نیست؛ ببین انکارش.
معتقد گردد از اثبات دلیل، نفی «لا تدرکه الابصارش».
گوید از دیدن حق محرومند مشتی آب وگل روزیْ خوارش.
خوش جوابی است که خاقانی داد، از پی رد شدن گفتارش؛
گفت: «من طاعت آن کس نکنم که نبینم پس از این دیدارش.»

در چامه ای نیز بدین سان از علی و عمر در کنار یکدیگر سخن رانده است:

منعم روی زمین، کوست به عدل و سخا، چون عمر و چون علی، گِرد جهان داستان.

با اینهمه، خاقانی را در تحفة العراقین و چامه ها ستایشهایی نغز از مرد مردان مولا علی است. در قطعه ای نیز، بزرگداشت علویان را، بدین سان به خود اندرز گفته است:

علوی دوست باش خاقانی! کز عشیرت علی است فاضلتر.
هرکه بد بینی از نژاد علی نیکتر دان ز خَلق و عادلتر.
بدشان نیکتر ز مردم دان؛ نیکشان از فرشته کاملتر.

از این روی، کسانی چون قاضی نورالله شوشتری و معصومعلیشاه شیرازی او را شیعی شمرده اند و دوستار و پیرو «خاندان» دانسته اند. لیک از این سروده ها شیعی بودن خاقانی برنمی‌تواند آمد.

پسند و خوی خاقانی

گذشته از پرهیز و پارسایی و ویژگیها و خویهایی ارزشمند و والا که خاقانی به ویژه پس از گراییدن به درویشی و گوشه نشینی آنها را اندرز گفته است، بر پاره‌ای از پسندها و خویهای او نیز می‌توان از میانهٔ سروده هایش آگاهی یافت.

چهار چیز دل خاقانی را خوش می‌آمده است:

چار چیز است خوش‌آمد دل خاقانی را، گر کریمی و معاشر، مده این چار زدست:

مال پاشیدن و پوشیدن اسرار کسان؛ باده نوشیدن و بوسیدن معشوقهٔ مست.
نیز سه چیز را، برای بهروزی و نیکْ اختری بسنده می دانسته است:
خاقانیا! جوانی و امن و کفاف هست؛ بالای این سه چیز دَرْافزای کس نیافت.
چون هرسه داری از همه کس شکرگوی بیش؛ کاین هرسه‌کیمیاست؛ به یک جای‌کس نیافت.
در سروده‌ای دیگر تندرستی را نیز بر اینهمه برافزوده است:
هرچه امن و فراغت است وکفاف، یافت خاقانی از جهان هرسه.
گرچه هرسه ورایِ مملکت است، صحّت آمد ورایِ آن هرسه.
شاعر شروان زراندوزی را روا نمی دانسته است؛ و خواسته و دارایی بسیار را رنج می شمرده است، نه گنج:
مالِ کم راحت است و افزون رنج؛ لاجرم، مالْ مِی نخواهد عقل.
همچو مَی کاندکش فزاید روح؛ لیک بسیار او بکاهد عقل.
خاقانی به‌روزی دوبار بر خوان نشستن و به ماهی دوبار کام جُستن خرسند بوده است و بیش از آن نمی جسته است:
ولکن گرفتم که هرگز نجویم نه ملک و منالی، نه مال و متاعی؛
نه ترکی و شاقی، نه تازی براقی نه رومی بساطی، نه مصری شراعی؛
هم آخر بنگریزد از نقد وجنسی که مستغنیم دارد از انتجاعی.
نه خامی بباید زخیرالثیابی؟ نه خانی بباید به خیرالبقاعی؟
به‌روزی، دوبارم ببایـد طعامی؛ به ماهی، دو وقتم ببایـد جماعی.
بر این اختصار است و دیگر نجویم معاشی که مقرون بُوَد با سماعی.
چنان می‌نماید که خاقانی روزگاری در کامجویی فراخْرَو بوده است؛ زیرا چند بار اندرز داده است که در خفت و خیز می‌باید مرز نگاه داشت.
آنچنانکه فرموده است:
هرکه خر در خلابِ شهوت راند، در سر افتادش اسبِ سرکش عمر.
آبِ شهوت مران؛ که مردم را زآب شهوت بمیرد آتشِ عمر.
نیز:
آبِ شهوت مریز خاقانی! دست از این آب هم به‌آب بشوی.

بس که سرخابِ روی عمر بشُست — این سپیدابِ پست شهوتْ‌جوی.
رشتهٔ جان مبُر، ز مهرهٔ پشت؛ — سیمِ سیما مبَر، ز سکّهٔ روی.

با اینهمه، خاقانی چندان میانه‌ای با زنان نداشته است؛ و جایْ جای از آنان به‌بدی یاد کرده است. نمونه را، فرموده است:

همه عیبند زنان؛ وآن همه را — نیکْ‌مردان به‌هنر برگیرند.
چون مذکّر به مؤنّث پیوست، — گرچه حکم آنِ مذکّر گیرند،
لیک چون مرد به زن پیوندد، — حکم تأنیث قویتر گیرند.
بلبلی بین که به مِقْنَع بفریفت — چون سمانه که به‌چادر گیرند.
صیدِ مرد است زن؛ امّا به زنان، — مرد را صید نگونْ‌سر گیرند.
باز اگر چند کبوتر گیرد، — باز را هم به کبوتر گیرند.

ستودگان خاقانی

۱- خاقان اکبر، ابوالهیجا، فخرالدین منوچهر شروانشاه: خاقانی به پایمردی بوالعلای گنجوی به دربار او راه جُست؛ و نام هنری خویش را از بَرْنام وی ستاند.

خاقانی چند چامه در ستایش او سروده است. در دو از آنها نیز بستن بند باقلانی را به‌فرمان او باز نموده است. یکی از این چامه‌ها چامه‌ای است که خاقانی آن را در سالیان نوجوانی سروده است. آغاز آن چنین است:

صفتی است حسن او را که به وهم درنیاید؛ — روشی است عشق او را که به گفت برنیاید.
عَلِمَ الله ای عزیزان! که جمال روی آن بت — به صفات درنگنجد؛ به‌خیال درنیاید.
چونسیم زلفش آمد، علم صبا نجنبد؛ — چوفروغ رویش آمد، سپهِ سحر نیاید.
ز لبش نشان چه جویی؟ ز دلم سخن چه رانی؟ — نشنیده‌ای که کس را زعدم خبر نیاید.

نیز به کوتاهی در سوگ او فرموده است:

آب حیوان مجوی خاقانی! — که منوچهر خضرْخو مرده است.
نوبت راحت و کرم بگذشت؛ — تا چراغ کیان فرو مرده است.
راحت آن روز رفت کو رفته است؛ — کرم آن روز مرد کو مرده است.

گذشته از این قطعه، خاقانی ترکیب بندی بلند و دلگداز نیز در دریغ منوچهر شروانشاه سروده است.

۲- خاقان کبیر، ابوالمظفّر، جلال‌الدین، اخستانِ منوچهر: به‌فرمان این پادشاه، خاقانی در بند افتاد. دولتشاه سمرقندی را، در پیوند خاقانی با اخستان، داستانی است که آن نیز به گونه‌ای نشان از رنجیدگی این پادشاه از سخنور بزرگ می‌تواند داشت:

صاحب خلاصهٔ بناکتی می‌گوید که امیر خاقانی نزد خاقان بسیار مقرّب و مکرّم بودی؛ و در اوّلِ حال حقایقی تخلّص داشت؛ و خاقان کبیر او را منصب خاقانی ارزانی داشت. از لطایف خاقانی، یکی آن است که نوبتی این بیت به خاقان فرستاد:

وَشَقی ده! که در بَرَم گیرد؛ یا وُشاقی که در برش گیرم.

وشق مویینهٔ التای را گویند؛ و وشاق امرد نیکْ‌چهره است. چون خاقان این بیت مطالعه کرد، حکم کشتن خاقانی کرد. چون این حکم به خاقانی رسید، از روی فراست دریافت؛ و مگسی را گرفت و بال برکنده، نزد خاقان فرستاد که: گناه از من نیست؛ از مگس است که باوشاقی را یاوشاقی ساخته. خاقان دریافت و با خاقانی دلْ خوش کرد. نازکیْ آن است که خاقان از خاقانی رنجیده که چرا هردو را طلب نکرده؛ همانا قصوری در همّت من ملاحظه کرده؛ و خاقانی باوشاقی طلب کرد که هردو طلبیده باشد.*[1]

* شروانشاه، اخستانِ منوچهر ستودهٔ «جادوسخنِ جهان، نظامی» نیز بوده است. نظامی گنجه‌ای یکی از پنج گنج خویش، لیلی و مجنون را به‌خواست این شهریار سروده است. شروانشاه در نامه‌ای از نظامی خواسته بوده است که داستان دلدادگی مجنون را به لیلی در پیوندد؛ داستانسرای گنجه خود در این‌باره فرموده است:

درحال، رسید قاصد از راه؛ آورده مثال حضرت شاه.
به‌نوشته به‌خط خوب خویشم، ده پانزده سطر نغز بیشم.
هر حرفی ازو شکفته باغی؛ افروخته‌تر ز شبْ چراغی ←

خاقانی جلال‌الدین اخستان را بارها ستوده است. بیشینهٔ سروده‌های ستایش وی به‌نام اوست. اخستان در میانهٔ سالهای ۵۹۰ تا ۵۹۷ درگذشته است.

→ «کای محرم حلقهٔ غلامی! جادو سخن جهان، نظامی!
از چاشنی دَمِ سحرخیز، سحری دگر از سخن برانگیز
در لافگهِ شگفت کاری، بنمای فصاحتی که داری.
خواهم که به‌یاد عشق مجنون، رانی سخنی چو دُرّ مکنون.
چون لیلی بکر، اگر توانی، بکری دوسه در سخن نشانی.
تا خوانم وگویم: «این‌شکر بین؛» جنبانم سر که: تاج‌سر بین.
بالای هزار عشقْ نامه آراسته کن به نوک خامه.
شاه همه حرفهاست این حرف شاید که درو کنی سخن صرف.
در زیور پارسی و تازی، این تازه‌عروس را طرازی.
دانی که من آن سخن شناسم کابیات نو از کهن شناسم.
تا دَهْ دَهی غرایبت هست، ده پنج زنی رها کن از دست.
بنگر که ز حُقّهٔ تفکّر در مرسلهٔ که می‌کشی دُر!
ترکی صفتِ وفای ما نیست؛ ترکانه سخن سزای ما نیست.
آن کز نسب بلند زاید، او را سخنِ بلند باید».
چون حلقهٔ شاه یافت گوشم، از دل به دِماغ رفت هوشم.
نه زَهره که سر زخط بتابم؛ نه دیده که ره به گنج یابم.»

در همین در پیوسته، نظامی بدین‌سان، ابوالمظفّر، جلال‌الدین، اخستان را ستوده است:

دارندهٔ تخت پادشاهی؛ دارای سپیدی و سیاهی.
سرخیل سپاه تاجداران سَرْجملهٔ جمله شهریاران.
خاقان جهان، مَلِک معظّم مطلق مَلِک الملوک عالم
صاحبْ‌جهتِ جلال و تمکین؛ یعنی که: جلال دولت و دین.
تاج مَلِکان، ابوالمظفّر؛ زیبندهٔ مُلک هفت کشور.
شروانشه آفتابْ سایه؛ کیخسروِ کیقبادْ پایه.
شاه سخن، اخستان که نامش، مُهری است که مِهر شد غلامش.
سلطانِ به تَرک چتر گفته؛ پیدا نه، خلیفه‌ای نهفته.
بهرامْ نژاد و مشتریْ چهر؛ دُرّ صدفِ مَلِک منوچهر.

۳- عصمة الدین دختر فریدون و خواهر منوچهر نیز از ستودگان خاقانی است. خاقانی او را به پایمردی خوانْد تا دستوری سفر به قدس را از شروانشاه اخستانِ منوچهر برایش بستاند. عصمة الدین نیز آهنگ و آرزوی سفر قدس داشته است. خاقانی در نامه‌ای، او را از این سفر پروا داده است؛ و از خطرهای راه برحذر داشته است:

> چنان نمودند که فراعنهٔ فرنگ، معروفان عهد را جواز ندهند؛ و اسب و سلیح بستانند؛ الاّ طوایف صوفیانِ تنهارو را نگذارند که بر اطراف ولایت ایشان گذری کنند.[۲]

خاقانی چهار چامه به نام او سروده است.

٤- صفوة الدین، بانوی جلال الدین اخستان نیز ستودهٔ خاقانی است. خاقانی در چامه‌ای که در سپاس از دهش و نواخت وی سروده است، او را، در بنیاد و تبار، تازی نیز شمرده است:

اصل وتبارش ازعرب است وکیان ملک؛ با من کرم به‌نسبت اصل وتبار کرد.

در همین چامه خود را پناهنده و زینهاری او دانسته است:

خاقانی است بر در او زینهاریی؛ این زینهاری ازکرمش زینهارکرد.

نیز، در چامه‌ای دیگر:

خاقانی است بر در تو زینهاریی؛ ای بانوان مملکت شرق، زینهار!
در زینهارِ بخت، نگهدار تست حق؛ زنهار! زینهاری خود را نگاه‌دار!

جز آنکه خاقانی از خشم و آزردگی شروانشاه، به بانوی او پناه برده و از وی یاری خواسته است؛ صفوة‌الدّین را نیز چون عصمة‌الدّین، به پایمردی خویش خوانده است؛ تا دستوری سفر کعبه را، برایش از شروانشاه بستاند.

امسال عزم خدمت آن کعبه می‌کنم؛ کاین آرزو دلم گروِ انتظار کرد.
بانوی شرق و غرب مگر رخصه خواهدم! کامّید این حدیث دو گوشم چهار کرد.

۵- فرزندان شروانشاه: خاقانی در دریغ دو فرزند منوچهر شروانشاه، عضدالدین فریبرز و «الجیجک خاتون» که به ناکام و نابهنگام، از تخت به تخته افتاده‌اند و در آغوش خاک آرمیده‌اند، ترکیبْ‌بندی شیوا از سر دریغ و درد سروده است. این دو اندک زمانی

پیش از پدر خویش، منوچهرشروانشاه چهره در خاک فرو نهفته اند.

خاقانی، رنجور و بیمار در سفر بوده است که به ناگاه مرغ نامه بر از شروان می رسد و پیام سوگ بدو می آورَد. خاقانی، نالان، چون سبکْ بالان، به سوی شروان می شتابد؛ چون بدان می رسد، شروان را «نه همان می‌بیند که پار دیده بوده است». اینهمه، در نامه ای نوشته به شمس الدین، چنین باز نموده شده است:

آخر انفاسِ مجلسِ شمس الدین چون نفحات قدس و نفخات صور دررسید. منْ کهتر را از حضیضِ مِرْضِ مَرَض وا ذروهٔ کمال رسانید. شخص که از بیماری گران حِملِ طور داشت، بالحم طیر افتاد. آفتابِ حیاتْ زایل شده، از معجون سرطانی و عقربی با مایدهٔ حمل رسید. از شبکهٔ تب شبگیری فَرَج آمد؛ اشتهایِ فروج افتاد. آرزوی فُروخ هم می‌بود. پس در عقیب این حال مهیب، مرغ نامه دار از آشیانِ آستان شروانشاهی رسید. هدهدی از حضرت سلیمانی آمد که: «بسم الله، مرغ حیات که از دانه و آب رمیده بود، بازِ جای آمد. نوبت از شربت به مرغ افتاد. اکنون که مرغ وار پرواز گرفتی، به پرواز درآمدی، پَر باز کن. به آشیانِ سعادت بازآی. استقامت منمای. رجوع کن. والاّ به قهر قهقری باز آوریمت؛ که درین وقت که روزگار به امتحانِ حوادث بی‌نمکی می‌نمود، حضور تو ما را از نمکِ دیگ درخور ترست. تعجیل نمای؛ که ما را سه مرغ که شصت سیمرغ ارزیدی، از عُشِّ عیش و پنجرهٔ فلک بر کنگرهٔ آسمان پریده است. دو گوهر با صدف خویش از خزانهٔ ما گم شده است. می‌نماید که گوهرها به خازنان غیب افتاده است؛ و صدف به غالیه‌سایان بهشت. ما را بر فوات ایشان لوعتی می باشد. از مسلّی ناگزیر است؛ و آن تویی.»

[زادْبوم در سوگ]

بر قضیّت آن حکم، طوعاً اوکُرها، با صدهزار عنا عنان برتافتم. چون به مولد محنتْ زای رسیدم، جهانی دیدم که کلاه گوشهٔ ایشان در گوشهٔ عرش سودی. همه کلاهِ جبروت و قُنْدُزِ بروت در خاک زده؛ از گریبان دامن

کرده؛ از دامنْ بساطِ ماتم ساخته. مصلّی نه و در رکوع مانده؛ اَبدال نه و در پلاس رفته. فلکی در کِشتِ بکرِ سنبله‌دار افتاده؛ جوزا نطاق گسسته؛ اسد را ناب ریخته؛ سماکِ رامح اعزل شده؛ نسرِ طایر واقع گشته؛ بل که دو قطب ماهیانی فرو شده. اجل از میانْ‌خانه، مورچه‌وار، برآمده؛ شیرْبچه را در شوره‌خاک فرو برده؛ مرگ، پشه‌وار، از روزن در افتاده؛ عقاب را در عقابین کشیده. پیش سطوات این حادثه دندان شیرِ سیاه و پیلِ سپید خلالْ‌بند نموده؛ پیش سهامِ این واقعه، برگستوان رخش رستم و بهزادِ سیاوخش پَرِ مگسان شده. فلک زبردست همه را در زیر پای مالیده. دهر هلاهلا زهر هلاهل در کام همه کرده. تاجداران از سر خاک تخت کرده؛ بلکه از سرِ تخت خاک ساخته.

[منوچهر ــ مینوچهر]

آخر، چنانکه بود، به‌قدر نیّت و ضعفِ بنیت به‌حق عزا، ذُلاّ و عِزّا، قیام نمودم؛ و ترّخیِ وقت می‌رفت. در حالت شدّت و رخا و جانب خیبت و رجا، «هلّم جرّا الیٰ ان جری الحال علی ضدّ الآمال» که آفتابِ خسروان کسوفِ هلاک پذرفت؛ و در تنگنای مغربِ خاک رفت. ماتم پیشین در جنب ماتم پسین ناچیز نمود. قیامت صغری به کبریٰ بَدَل گشت. گفتی که آسمانِ دولت چون زمین از دَوَران بازماندْ. زمینِ ملکت چون آسمان در اضطراب افتاد. از دل و دیدهٔ ساکنان خاک و آب توفان آبی و آتشی سر برزد. خاک از باد چون آب از آتش به‌جوش آمد؛ و چون آتش از آب به‌فریاد افتاد. رواقِ هوا از بالای زمین درهم شکست. سُدّه زمین از جگر آسمان برخاست. تجویف هوا به‌دودِ انفاس صعدا انباشته آمد؛ که خاقان اعظم را در سمرقندِ وجود پای بلغزید. در جیحونِ عدم غرق شد. شروان که خیروان بود، به مرگ شروینِ دولت، به‌حقیقت، شَروان گشت. منوچهر مینوچهر شد.[۳]

۶- علاءالدین اتسز بن محمّد خوارزمشاه (۵۵۱-۵۲۱): خاقانی در بیست و چهار سالگی، چامه‌ای در ستایش او سروده است، با این آغازینه:

هین! که به‌میدانِ حسن رخش درافکند یار. بیشْ بهاتر ز جان نعلْ بهایی بیار.

در فرجام چامه گفته است:

در روش مدح تو، خاطر خاقانی است موی معانی شکاف، روی معالی نگار.
مشرق و مغرب مراست، زیر درختِ سخن؛ رُسته به شروان نهال؛ رفته به‌عالم ثمار.
هست طریق غریب نظم من از رسم و سان؛ هست شِعار بدیع شعر من از پود و تار.
ساعت روز و شب است سال حیاتم؛ بلی! جملهٔ ساعات هست بیست و چهار از شمار.

۷- غیاث‌الدین محمّدِ محمود، از پسینیان ملکشاه سلجوقی (۵۵۴-۵۴۷): خاقانی در دومین سفر خویش، در عراق او را دیدار کرد و در تحفة‌العراقین ستود.

«چامهٔ آینهٔ» خاقانی کهِ آینهٔ چامه‌هاست، در ستایش این شهریار سروده شده است:

ما فتنه بر تواایم و تو فتنه بر آینه؛ ما را نگاه در تو، تورا اندر آینه.
تا آینه جمال تو دید و تو حسن خویش، تو عاشق خودی؛ ز تو عاشق‌تر آینه.
از روی تو در آینه با جان شود خیال؛ زین روی نازها کند اندر سر آینه.
وز نور روی و صفوت لعل تو آوَرَد، در یک مکان، هم آتش و هم کوثر آینه.
ای ناخدایْ ترس، مشو آینه پرست! رنج دلم مخواه و منه دل بر آینه.
کز آه دل بسوزم هرجا که آهنی است؛ تا هیچ صیقلی نکند دیگر آینه.
قبله مساز از آینه! هرچند مر ترا، صورت هر آینه بنماید هر آینه.
صورتْ نمای شد رخ خاقانی از سرشگ رخسار او نگر صنما! منگر آینه.

۸- اتابک، مظفّرالدین، قزل ارسلان، عثمانِ ایدگز (۵۸۷-۵۸۱)؛ خاقانی از تاریخ ۵۵۶، آغاز سپهسالاری و بلندْ اختری قزل ارسلان به او پیوست؛ و چامه هایی بلند و بشکوه در ستایش او سرود. در چامه‌ای از این تاریخ، به‌حساب ابجد سخن رانده است؛ و اختر شناسانه، قِران «هفتان» را در برج ترازو پیش گفته است:

امید به طالع است؛ کز عمر، هیلاجِ بقا چنان ببینم.
کاندر سنهٔ ثون، اختر سعد، در طالع کامران ببینم.

شش سال دگر، قران انجم، در آذر و مهرگان ببینم.
هر هفت رسد به برج میزان؛ تا بیست و یکش قران ببینم.
کیوان به کناره بینم؛ ارچه هر هفت به یک مکان ببینم.
گر خط شمال خسف گیرد، زی مکّه روم، امان ببینم.
در حد حجاز، امن یابم؛ گر سوی خزر زیان ببینم.
در شانهٔ گوسپندِ گردون، من حکم بِهْ از شبان ببینم.
تا ظن نبری که هیچ نکبت زین حکمِ دروغْ‌سان ببینم!
ره سوی یقین ندارد این حکم؛ هرچند رهِ بیان ببینم.
حقّا که دروغ داستانی است؛ بطلانی داستان ببینم.
خاقانی را زبانِ حالت از نابُده ترجمان ببینم.
از خسف چه باک؟ چون پناهم؛ درگاه خدایگان ببینم.

آفتاب چامهٔ خاقانی، در چامهٔ آفتاب او، در ستایش این فرمانروا رخشیده است.
مطلع آفتاب چنین است:

ای عارض چو ماه تورا چاکرْ آفتاب؛ یک بندهٔ تو ماه سزد، دیگر آفتاب.

۹- رکن الدین، ارسلانِ طغرل (۵۷۱-۵۵۵)؛ خاقانی او را در ترکیبْ‌بندی ستوده است؛ و در آن، از پیکار او با ابخازیان* یاد کرده است. از این روی، می‌باید آن را پیش از ۵۵٦ سروده باشد.[۴]

۱۰- سیف الدّین مظفّر، دارایِ دربند. خاقانی پس از سفر دوم خویش، به او پیوست**؛ و از نوال و نواخت او برخوردار آمد؛ او را ستود؛ و از دهش و رادیش سپاس گزارد. او در چامه تازیْ‌نژاد خوانده شده است:

* صرصر قهرش گذشت بر در ابخاز و روم؛ چون دوورق کردشان؛ یک به دگر درشکست

** زیرا در چامه، سخن گویان با خورشید، گفته است:

پارم به مکّه دیدی، آسوده‌دل چو کعبه؛ رَطْبُ اللّسان چوزمزم؛ بر کعبه آفرینگر.
شعرم به‌زر نوشتند آنجا خواص مکّه؛ بر بینظیری من کردند حاج محضر.
امسال بین که رفتم، زی‌مکّهٔ مکارم؛ دیدم حریم حرمت، کعبه درو مجاور.

شاها! عربْ نژادی؛ هستی به خُلق و خِلقت، شاهِ بشر چو احمد؛ نرّ عرب چو حیدر.
مهمان عزیز دارند اهل عرب، به سنّت؛ زآنم عزیز کردی؛ دادی کمالِ اَوْفر.
رو می فرستی اطلس؛ مصری دهی عمامه؛ ختلی بُراق ابرش؛ ترکی وُشاق احور.
اطلس به رنگِ آتش؛ اصل عمامه از نی؛ ابرش چو باد نیسان، تندی به سان تندر.
اعجاز خلعت تو این بس بود که شخصم، با باد و آتش و نی، هستش امان میسّر.

در میان نامه های خاقانی، نامه ای هست که آن را به «خدایگان عادل غازی، شهریار قاهر، سیف الدولة و الدین، مَلِک الاسلام و المسلمین، غیاث الامّة، معین الخلافه، تاجدار ایران، مُلکْ بخش توران»[5] نوشته است. هرچند نام مظفّر که در چامه آمده است، در نامه نیست می توان انگاشت که آن را به دارای دربند نوشته باشد. زیرا خاقانی در این نامه که از شیواترین و دلاویزترین نامه های اوست، خورشید را، چونان پیک گَرْمْرَوِ خویش، از شروان، به «باب الباب» فرستاده است؛ تا به زمینْ بوس سیف الدین، نازان و سرافراز آید.

بدین سان، سخن گویان با خورشید، نوشته است:

مگر از تیغ شاه ترسیده ای که در ابر زره تاب خزیده ای؟ قبا زره زده، در جوشن سیه شده ای. یا می خواهی که در حرم پادشاه، خادم سیاه باشی. دودهٔ قلم سیاه در چهره مالیده ای؛ تا هم جواهرت خوانند، هم عنبر؛ که هم رنگ داری و هم بوی. بل جوهری؛ پایْمالیِ شاه را شایی. بل عنبری؛ پرده داریِ مُلک را زیبی؛ که الانْ کوه عالمی دیگر است. سیف الدین بحر اخضر است. بحر را جوهر پایْ نِشین باشد. عنبر آستانه گزین بُوَد. پیش از آنکه ابرش تازی به چهار گامه بتازی، به کشور پنجم شروان روی، خبر سلامت من بازدهی، عُودِ بشارت با شَکَرِ شُکر بر مجمر عبارت نهی *،

* ریختن شکر در عودسوز و مجمر رسم و رفتاری بوده است، درگذشته. خاقانی چون عبارت را به مجمر مانند کرده است شکر را شَکَر دانسته است و بشارت را عود؛ و عود و شَکَر را باهم در مجمر نهاده است. در بیتی از چامه ای نیز بدین سان از «بهمی» عود و شکر یاد کرده است:

ماه نو چون حلقهٔ ابریشم و شب مویِ چنگ؛ موی و ابریشم به هم، چون عود و شکّر ساختند.

←

صدهزار زبان زرین کشیده می داری؛ تا دعای پادشاه عادل به نیابت من بگویی. نی نی؛ تو آفتاب به سردابه ای. ظلم شروان و مردم آن که گزدمِ کاشان دارد، چه کار داری؟ تا آفتاب در سردابه چه اسب تازد که افسرده جسم است. یا گزدم با آفتاب چه عشق بازد که بی چشم است. نبینم که به شروان روی؛ که غریم اند.

[بهشت و دوزخ]
فلک هفتم باب الباب دیده ای که بهشت هشتمِ اولوالالباب است. پس به ششم طبقهٔ زمین و هفتم دَرَکهٔ دوزخ که سرداب است، چه کار داری؟ دانی چه کن؟ قلّهٔ سنجده بُش را به کلّه قُمهٔ الانْ کوه که قبله ای است، عنان بازگردان. در نطاق معسکر شاه فرود آی؛ که فلک البروجِ سعادت تست. بر قلعهٔ سامی برآی که فلک المستقیم تست. بر خیمهٔ شاه بگذر که ذروهٔ تدویر تست. تو آفتاب به جنیبه ای. یعنی: دو نیمْ کرده ترنجِ فلک؛ خیمه شاه را مانی؛ اینت خیمهٔ معلّیٰ که فلک المحیط را ماند!...[۶]

خاقانی در همین نامه، به زبانی شکّرین از کنیزی دلاویز و هوسْ خیز، رشکِ شیرینِ پرویز یاد کرده است که سیف الدین به او ارمغان داشته بوده است:

تو آفتاب که ذرّه ای باشی از سایهٔ آن سایهٔ خدای! چون بدان آستان معظّم رسی، نیازِ جانم و راز نهانم عرض کن. غلامْ کردار، سلام بگزار. بگوی:

→

نیز:

پیش صدر مصطفی بین هم بلال و هم صهیب؛ این چو عود آن شکر در جمر سوزان آمده.

خواجه نیز در بیتی که شَکَر و مجمر در آن چند و چونی برانگیخته است از این رسم یاد آورده است:

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم؛ نسیم عطر گردان را شَکَر در مجمر اندازیم.

خواجه چون می خواهد ارزش و اثری فزونتر به باده و نسیم ببخشد؛ گلاب در جام باده و شکر در مجمرِ نسیم انداخته است.

از نمونه های یاد شده از خاقانی برمی آید که شکر را در مجمرهٔ عود می ریخته اند. شاید از آن روی که عود شکّرین بویی خوشتر می داشته است.

«ای بازْخدایِ خسروان و سایهٔ خدای جهان و خدایگان زمین و خدیو راستین! خاقانی را، به‌دستِ مردمی، از خاک به آدمی تو کردی». دعاگوی دیرست تا خانهٔ صدق، در شهرستانِ دل، به‌ولایتِ جان بنیاد نهاده است. ابراهیم پسر نجّاری بود. برای خدای، خانهٔ اخلاص در وادی خراب بنیاد افگند. دعاگوی هم پسر نجّاری است که خانهٔ صدق، به‌جهت سایهٔ خدای، در ولایتِ جان بنیاد می‌افگَنَد، قویتر از سدّ ایمان، محکمتر از حصن هرمان...

[گوهرْ خاتون]

شاه عادل، سیف‌الدین دانست که چنین خانه‌ای را بی‌کدبانویی نتوان داشت. گوهرْخاتونی از ساحل دریای چین بفرستاد. پرستاری به پرستندهٔ دعا هدیه کرد. درمْ‌خریدی به مادحِ کرمْ‌خرید بخشید، که از ترکانِ خرگاهِ افلاک چنو چالاکی نزاد. خرگاهْ‌نشینانِ ترکستان زمین و سقلاب آسمان از آقسنقرِ روز و قراطغان شب چنو ترک ندیدند. دستِ روزگار قبایِ حُسن ترکانه بر قدِ چالاکش بریده. مشّاطهٔ تقدیر کلاه جمال در دو ابروش نهاده. الحق صورتی که به‌دَمِ باز پسینْ صور مانَد که مرده را زنده کند. آزرِ طبیعت و مانیِ فطرت، به‌قلم آخشیجان، مثال او تمثالی دیگر نکردست. نقشی که نقاشِ غیب از حسد نگارعذارش، نگارْخانهٔ طبع را بر آب برنهاده است؛ و نسخت کارنامهٔ آفرینش را به‌آب داده است. لاژوردِ آسمان و زرنیخ آفتاب و دودهٔ شب را در خاک ریخته است. در سبزارنگیِ رُخَش که پستهٔ خندان را مانَد، ناظرِ وَهم چون پسته، دهانْ گشاده مانده است. در لعلْ‌فامیِ لبش که عنّاب رنگین را مانَد، چهرهٔ عقل چون عنّاب در سرشگ، خونْ بر جبین شده است. سبحان‌الله! ریحانی بدین بویایی از کدام سفال برآمده است؟ به کدام خانه‌اش پرورده‌اند؟ آبش که داده است؟ پیرایه‌اش که کرده است؟

[سن سنْ گویِ سوسنْ بوی]

لا اله الاّ الله! گندمْ گونی، آدمْ فریبی، بهشتْ زیبی بدین دلبری و پرده‌دری از کدام پرده بدر آمده است؟ قامتی چون الف؛ سوزنیِ غمزه سوزنْ شکاف،؛ چشم و دهان از چشمهٔ سوزن تنگتر، که به سر سوزن، مرغانِ بهشت را بر جامه بنگارد. غنچهٔ بکرست؛ و من چون بلبل در نعرهٔ عشق آمده‌ام. هنوز هلال است، و من چون دیوانه شیفتهٔ وصال شده‌ام. ماهِ نوی؛ بل دو هفته ماهیْ هرهفت کرده؛ دلخواهی؛ صنوبرْ قامتی؛ نوبرْ قیامتی؛ به‌چهره، جنّتِ جنّیان؛ به‌طلعت، اُنسِ اِنسیان؛ قطره قطره، آب طراوت از پشتِ دست ریزان؛ بندبند، کمند از گیسو در پای آویزان. سنْ سنْ گویی؛ سوسنْ بویی؛ توسنْ خویی؛ ترکی که همه حسن خوبان یغما را یغما بُرْد. سیهْ‌چرده‌ای که همه دیوانِ سپیدِ سپیدْعارضان‌را سیه گردانید. آهوْکرشمه‌ای که چون گاو غبغب سیمین دارد. گورْ سُرینی که عارض از لعابِ گوزنان سپیدتر آرد.* غبغبش آویخته؛ گیسو از غبغب آویخته‌تر؛ غبغبش طوق سیمین؛ گیسوانْ دستارچهٔ مشکین. جمالش دعویِ شحنگی ترکان کرده. طوق و دستارچه بر مَرْکَبِ دلبری فگنده. آوازه درافتاده که قراقیزی از ولایت خَرْخیز درآمد... جوزاسیمایی؛ سنبلهْ بالایی؛ عقرب گیسویی؛ قوسْ ابرویی؛ حوتْ اندامی؛ قاقمْ عارضی؛ قُنْدُزْ مژگانی. از تماشای باغ مونستر. چون نَشْترِ تر بر بستر. چون نسرین و یاسمین. آن سُرینِ سَمین نهالِ سیمین و نهالیِ حُسن.

[اشک آرزو]

دیباچهٔ عارضش چون دیباجِ بوقلمون. قلمِ عقل از من برگرفته. به‌یک خندهٔ شیرین که بزند، هزار تلخْ گریه را چون خانهٔ زنبور بشوراند و خوش گرداند. به یک تُرُشروییِ ناز** که بنماید، هزار جان شیرین را، زهرِ تلخ در دهان فرو ریزد. ازین زیچی، بازیچه‌نمایی، نارنجْ صفایی، میگونْ لبی! ازین

* درمتن منشآت: دارد. ** درمتن منشآت: باز.

شوخِ شاخْ ناشکسته، نقاب بربسته! ازین لشکرْشکنی، سلطانْ فگنی، زُهره صفتی، هاروتْ صنعتی! چون پری ناز گیسوانِ مشکین گشاده فرو گذاشته. چون کرمِ پیله چشمها سرمه کرده. گه سوی من نگرد؛ سویِ من بَبَرد که سوی او نگرم. از سرشک همه «اِذَا الْكَواكِبُ انْتَثَرَتْ»[۷] بیند. همه «اِذَا السَّماءُ كُشِطَتْ»[۸] خوانَد. نرگسِ چشمش سیاهیِ لاله در بر دارد. رُطَبِ لبش استخوان سیمین نماید. حلقه های گیسو که در جولان آید، مار بینی که افسونگری کند. ثعبان بینی که سامری گردد. هنوز بکرتر از حصنِ هرمان است؛ و دوشیزه‌تر از روضهٔ رضوان. او همه تنْ شکرستان؛ و من غریق اشک آرزو. دست بدو نیارم کشیدن که شکّر است؛ ترسم که بگدازد. گُل است؛ گر سرِ ناخن بدو رسد، تن نازکش مجروح گردد. صورتِ فکر من است. به پاکیزگی، معنیِ بکرِ من است. آبِ کار همه ابکارِ ترکان ببُرد. قیمتِ همه بلندْ قامتانِ بُستان بشکست. پشت پایش دستِ مشّاطه را پشتْ‌پای زد. ماه رویش ماه را در عرقِ خجلت افگند. بدین شگرفی مَهْ‌پاره‌ای که بینم، [به] کرشمهٔ معجزه‌وار مه را پاره* گرداند. بدین لطیفی آفتابْ چهره‌ای که آفتاب از حسدش چون ماهِ نخشب به‌چاهِ حیرت فرو مانَد. طاووسْ زیبی؛ طوطیْ قیمتی؛ شاهینْ همّتی چون باز سپید، سینه کُنان؛ چون تذرو، دامنِ رعنایی در زمین کَشان. دوش در صحبت امیر مجلس فلان از در درآمد. سبحان‌الله! گفتی که همای می‌آید، طاوس همعنان. مشتری می خرامد، زهره همْقران. رضوانِ بهشت می رسد، حور حسنا در صحبت. رستم می‌آید، رخشِ رخشان در جنیبت. یا عقلِ مصوّر است که روح مشخّص می آوَرَد. یا خاطرِ پاک من است که نکتهٔ بکر می رساند. یا زکریّای متبتّل است که با مریم معصوم می خرامد. یا سلطان نجوم است که به مایدهٔ حَمَل می رسد، فصل بهار.[۹]**

* در منشآت: تازه.

** دارای دربندکنیزکی «نغز و خردمند» را به نظامی نیز فرستاده است که «او را در همسری بالش

←

خاقانی چندی را نیز، در دربند، «کوفته طبع بل که بیمارتن»، در سرای «نجم الدین، حمد بن سیمگر» گذرانیده است؛ و از آن سامان، نامه ای به وحیدالدین، افدرْزادهٔ خویش نگاشته است؛ و در آن از بیماری زکام خویش، بدو شِکوِه برداشته است.[۱۰]

۱۱- سیف الدین اتابک منصور، فرمانروای شماخی: این مسلّم است که سیف الدین اتابک منصور، در شروان فرمانفرمایی و با سلجوقیان پیوند داشته؛ چه خاقانی او را شاه شروان و افسر آل سلجوق می‌خواند. ولی زمان حکومتش نامعلوم است؛ و در دیوان خاقانی بیش از یک چامه به نام وی نیست.[۱۱]

خاقانی در مطلع نخستین این چامه فرموده است:

جهان زیور عید بربندد از نو؛ مگر مجلس شاه شروان نماید.
رود کعبه در جامهٔ سبز عیدی؛ مگر بزم خاقان ایران نماید.
چوکعبه است بزمش که خاقانی آنجا، سگ تازیِ پارسیْ خوان نماید.
سر خسروان افسر آل سلجُق که سائستر از آل سامان نماید.

در مطلع دوم چامه، در کنار ستایش از خاقان اکبر، این سیف الدین* را چنین ستوده است:

⟶

می‌نهاده است.» این کنیز در جوانی درگذشته است و سخنور بزرگ را در سوگ و اندوه فرو برده است؛ بدان سان که در خسرو و شیرین خویش، مرگ شیرین را بهانه کرده است و چنین بر هم‌بالین خویش موییده است:

درین افسانه شرط است اشک راندن؛ گلابی تلخ بر شیرین فشاندن.
به‌حکم آنکه آن کمْ زندگانی چو گُل بر باد شد، روز جوانی.
سبکرو چون بت قبچاق من بود؛ گمان افتاد خود کافاق من بود.
همایونْ پیکری نغز و خردمند؛ فرستاده به‌من دارای دربند.
پرندش درع و از درع آهنینتر؛ قباش از پیرهن تنگ آستینتر.
سران را گوش بر مالش نهاده؛ مرا، در همسری، بالش نهاده.
چو ترکان گشته سوی کوچ محتاج؛ به‌ترکی داده رختم را به تاراج.
اگر شد ترکم از خرگه، نهانی، خدایا! تُرکزادم را تو دانی!

* خاقانی را دو نامه است به «سیف الدولة والدین، ناظرالاسلام و المسلمین»، که او را سپهسالار اجل،

⟵

شهنشاه اسلام، خاقان اکبر | که تاج سر آل سامان نماید.
سپهدار اسلام، منصور اتابک | که کمترْ غلامش قَدَرخان نماید.
سر آل بهرام کز بهر تیغش | سر تیغ بهرام افسان نماید.
سکندرْ جهادی، خضرْ اجتهادی | که خاک درش آب حیوان نماید.
جهاندارْ شاه اخستان کز طبیعت، | کیومرثِ تهمورثْ امکان نماید.
به‌تأیید مهدیْ خصالی که تیغش | روانْ سوزِ دجّالِ طغیان نماید.

۱۲ــ آندرونیکوس کومننوس[۱۳]: بزرگزاده ای از بیزانس، جنگاوری دلیر و ناپروا که زندگی پرماجرا و داستان شادخواریها و کامجوییهایش بر زبانها بود، دیگر ستودهٔ خاقانی است.

مینورسکی زیستْ نامهٔ این کامجوی ناباک و رهنورد چالاک را که هر زمان، هوسناک، دل به پریرویی می‌باخت، و رزمْ آزمای و کشورگشای، به‌سویی می‌تاخت، بدین سان نوشته است:

→

تهمتن ایران، پهلوان ثغور آذربیجان، ذوالسعادتین و... نامیده است. در این هردو نامه، ازپیوستن این سیف‌الدین به اتابک اعظم، مؤیّد آل سلجوق و آل عبّاس، سخن رفته است:

بر موجب این اتّصال سعد، معلوم کرد که تهمتن دوران به حضرت کیخسرو زمان رسید؛ و خضر عالم به جوار اسکندر ثانی مستأنس گشت؛ و بهرام رمیده به‌خدمت اَپَرویزِ اسلام آرمیده شد؛ و حاتم طی به قرب ملکْ نعمان، مکانِ مغبوط یافت؛ و روح مجسّم به عقل مشخّص؛ و نجم ازهر به نیّر اعظم؛ و سخاب الطف به بحر اخضر؛ و چشمهٔ حیوان به چشمهٔ کوثر؛ و طورِ شاهق به کوه قاف؛ و نیل زاخر به دریای محیط پیوست. «والحمدلله علی هذه البشایر شکرا»؛ و خوانده آمده است که میر محمود سبکتگین، در مفتتح حال خویش، سیف الدوله لقب داشت. چون به‌خدمت ملک رضی، سیّد سامانیان، نوح منصور پیوست، از آن حضرت درافروخت، و سعادتهای تازه دریافت؛ و دولتهای بی اندازه به‌دست کرد. امروز بحمدالله تعالی، ذات اشرف مجلس اسمی، سیف الدولة والدین، به اسم و لقب و محمدت و مکرمت، وارث عهد محمود سبکتگین است؛ و ذات مقدّس جهاندار معظّم، اتابک اعظم، نَصرَهُ الله وَعَظِمَ شانَهُ، به مقدرت ومکانت، هزار مَلِک رضی سامانی.[۱۲]

در بارهٔ هویّت ممدوحی که در قصیدهٔ ترسائیّهٔ خاقانی مورد ستایش قرار گرفته است، جای هیچ گونه تردید و خلاف نیست. ممدوح مزبور جز آندرونیکوس کومننوس معروف که ذوق و عشق و جنایتها و ماجراهای زندگی او، حتّی در میان غرایب اتفاقات آن روزگار بوزنطیا، شگفت انگیز و موجب حیرت و اعجاب بوده است، کس دیگری نیست.

آندرونیکوس (متولّد در حدود ۱۱۲۰ میلادی) یکی از بنی اعمام مانوئل[۱۴] امپراتور بزرگ بوزنطیا (۱۱۴۳-۱۱۸۰) بود؛ و در حدود سال ۱۱۵۰ به‌عنوان قهرمان یک داستان بی سرانجام عاشقانه با یک شاهزاده خانم که خواهر او نیز به‌طوری غیرمشروعتر به ازدواج پسرعمّ وی، مانوئل درآمده بود، زبانزد و مشهور خاص و عام گشت.

وی دو بار با پادشاه دلیر ارمنی نژاد کیلیکیّه که توروس[۱۵] نام داشت، به‌جنگ پرداخت. نتیجهٔ این جنگها، به‌استثنای مودت و معرفتی که بین این امیرزادهٔ گشاده‌روی و نیک‌محضر با امرای مجاور از هر مسلک و مذهب که بودند، خواه عیسوی و خواه مسلمان حاصل گردید، تقریباً هیچ بود. امّا به‌مجرّد آنکه وی به ثغور مملکت اقوام مجار منتقل گشت، با پادشاه مجارها و امپراتور فردریک، برضد مانوئل، خداوندگار خویش دسیسه‌ای طرح کرد. مانوئل نیز وی را در حصاری بازداشت؛ و او پس از چهار سال از آنجا گریخت. ولیکن بار دیگر به‌اسارت افتاد؛ و هشت سال بعد، باز فرصتی مناسبتر جهت فرار یافت. این‌بار، در سال ۱۱۶۵ میلادی، وی به امیرزادهٔ روسی موسوم به یاروسلاو پناه جست. چون پادشاه مجار می‌خواست آندرونیکوس را به‌خدمت خویش تخصیص دهد، مانوئل که هنوز اندک علاقه‌ای نسبت به او داشت معجّلاً او را به [خواهش] دوستان دوران جوانیش مورد عفو قرار داد؛ و در سال ۱۱۶۳، آندرونیکوس در محاربه با زوگمین[۱۶] (زمیلن) که با هنگریها می‌جنگید، شهامت و تهوری بسیار به‌خرج داد. امّا بر اثر دوستی و مصالحهٔ ناگهانی مانوئل با بلا[۱۷]، پادشاه مجارها کامیابی نیافت. برای سومین بار، آندرونیکوس باز به

کیلیکیّه اعزام گشت؛ و این دفعه هرچند توروس پهلوان خطرناک را از مرکب به‌زیر کشید، لیکن پیروزی نیافت و شکست خورد؛ و از آنجا به سوریه رفت؛ تا یکسره تسلیم هوسهای خویش گردد. نخست چندی با شاهزاده خانم فیلیپای انطاکی به‌عشرت پرداخت. سپس با زنی از خویشان خود، تیودورا نام که زوجهٔ بیوهٔ بالدوین سوم، پادشاه اورشلیم بود، نرد عشق باخت. مانوئل که از رفتار بیقیدانه و دور از حزم و خرد آندرونیکوس به‌خشم و ستوه آمده بود، کسان فرستاد؛ تا او را بگیرند و کور کنند. لیکن تیودورا که از این ماجرا آگاهی یافته بود، او را به‌موقع بیاگاهانید. آندرونیکوس نیز تیودورا را با خویشتن برگرفت؛ و بار دیگر اسفار پرماجرای جدیدی را آغاز نهاد که در حدود دوازده سال (۱۱۸۰–۱۱٦۸) به‌طول انجامید. از سوریه بهِ دمشق رفت؛ و از آنجا با کمک نورالدین، متوفّیٰ در سال ۱۱۷٤ م (= ٥٦۹ هـ) به ایران رفت.
دلدادگان در حرّان توقف کردند؛ تا تیودورا کودکی را که در شکم داشت، به‌جهان آورد؛ و سپس به‌جانب ماردین رفتند. مسیری را که از آن به‌بعد طی کرده‌اند، درست نمی‌توان معلوم کرد. طبق قول میکائیل سریانی، مسافرین مزبور به ارزروم (karin) رفته‌اند. امّا می‌توان احتمال داد که ارزروم یکی از منازل بین راه آندرونیکوس باشد، موقعی که وی از قفقاز باز می‌گشته است. از بعضی روایات برمی‌آید که وی در طی این اسفار به بغداد نیز رفت؛ و در درگاه خلیفه با احترام پذیره گردید. شاید این اشاره‌ای که بعدها به ارتداد او از دین مسیح کرده‌اند و حتّی امروز نیز، در آثار بعضی از نویسندگان مخالف وی به نظر می رسد، از منبع همین روایت ناشی باشد. امّا اشعار خاقانی که به صراحت تمام، او را «فخر حواری» و «مخلص مسیحا» می خواند این نسبت ارتداد او را کاملاً رد و نفی می‌کند. اقصیٰ نقطه‌ای که مسافرین عالیمقام مذکور به‌آن رسیدند، کشور مسیحی ایبریا (گرجستان) بود... بعد از گرجستان، آندرونیکوس را در ثغور شمال شرقی امپراتوری بوزنطیا می یابیم. صلتق[۱۸]، امیر ترک که

قولونیّه (شبین‌قره حصار کنونی) را به اقطاع داشت؛ و بر یکی از نوزده ایالت بوزنطیا که ترابوزنده جزء آن بود نیز به‌تغلّب دست یافته بود، وی را با مهربانی پذیرا گشت. گفته‌اند که صلتق خصاری محکم به آندرونیکوس واگذاشت...

این امر که آیا آندرونیکوس، چنانکه بعضی از مآخذ مخالف او نوشته‌اند، در حقیقت تاخت و تازهایی نیز به ثغور و حدود بوزنطیا کرده است؛ و با مسلمین به اسارت افتاده است یا نه محل تردید است. امّا بدون تردید وجود و حضور او در ثغور و حدود بوزنطیا، موجب نگرانی قسطنطنیّه گردید؛ و درصدد برآمدند که به دفع شر او پردازند؛ و وسیله‌ای نیز برای این کار یافتند. نیقفورس پالئولوغوس[19]، حکمران ترابوزنده به فرمان مانوئل کسان فرستاد تا تیودورا، زوجه و معشوقهٔ او را بربایند. و فقدان محبوبه، اندرونیکوس را مجبور کرد که نسبت به امپراتور از در اطاعت و تمکین درآید؛ و در حالی‌که زنجیر به گردن گرفته بود، به درگاه امپراتور رود. مانوئل دیگربار او را عفو نمود؛ و در انه‌ئوم[20] که ناحیه‌ای از حدود پنطاس[21] می‌باشد، جایگاهی برای او معیّن کرد. در آنجا، آندرونیکوس اندک زمانی به سر برد که خبر وفات امپراتور به وی رسید.

الکسیس، امپراتور جدید (۱۱۸۳-۱۱۸۰) یازده ساله بود. آندرونیکوس چنین فرانمود که به حکم سوگندی که در پیشگاه امپراتور متوفّیٰ خورده است، متعهّد است خاندان امپراتوری را از هرگونه خطری حمایت نماید.

کراهت اطوار زوجهٔ بیوهٔ امپراتور و مصاحب مقرب و محبوب او پروتوسباستوس الکسیس[22] در انظار عامه، بهانه‌ای به دست آندرونیکوس داد؛ تا نسبت به مخالفان خود رفتاری شدید و خشونت‌آمیز پیش گیرد. در ۱۱۸۳، با الکسیس، به‌عنوان نایب امپراتور تاجگذاری کرد. اندکی بعد، زوجهٔ بیوهٔ امپراتور متوفّیٰ محکوم به‌مرگ گردید؛ و حکم خفه کردن او به امضای امپراتور، فرزند جوانش رسید.

بعد نوبت امپراتور جوان آمد؛ و او نیز در بستر خویش خفه گردید. آندرونیکوس، با آنکه هنوز با تیودورا ارتباط داشت، آگنیس دختر یازده ساله‌ای را که نامزد الکسیس بود، به ازدواج خویش درآورد. سپس از ۱۱۸۳ تا ۱۱۸۵ به استقلال و تفرّد سلطنت راند؛ و مردم نیز جلوس او را با خرسندی تلقّی کردند. زیرا دو هدف عمدهٔ سیاست او، یکی تحدید نفوذ لا تین بود، و دیگری دفاع از حقوق دهقانان در مقابل مالکین اراضی. مجسمه‌ای از او هست که او را مردی رنجبر با لباسی ساده و داسی در دست نشان می دهد. معذلک در دورهٔ پیری، همچنان سفاک بود؛ و بر هیچ کس ابقا نمی‌کرد. از سخت کُشیها و کینه کشیهای او دشمنانش استفاده کردند و مردم را بر او بیاغالیدند. در ۱۱ سپتامبر ۱۱۸۵، قیام و آشوبی در پایتخت برخاست. آندرونیکوس درصدد برآمد که از راه دریا به کریمه بگریزد؛ امّا دریا توفانی گشت و او را دیگر بار به ساحل بازگرداند. آندرونیکوس گرفتار گشت؛ و در میدان شهر به دار آویخته شد. چنین بود فرجام سلطنتی که شاید اگر اندک مایه‌ای از اخلاق و معنویت می داشت، می‌توانست امپراتوری فرسودهٔ بوزنطیا را نجات دهد؛ و دیگرباره احیا نماید.[۲۳]

آندرونیکوس با گیورگی سوم، پادشاه گرجستان پیوستگی و خویشاوندی داشت؛ و این پادشاه «به او هرقدر بلاد و قلاع که حاجت داشت واگذاشت؛ و برای او، در جوار مستقر خویش و مقابل اقامتگاه اقسرتان (اخستان)، پادشاه شروان جایگاه خاصی مقرّر نمود.»[۲۴]

اخستان با پادشاه گرجستان خویشاوندی و دوستی نزدیک داشت؛ چه آنکه مادر اخستان شاهدختی گرجی و عمّهٔ گیورگی بود.

در آن هنگام که مردم دربند بر شروان تاختند و بر آن بودند که آن را فرو گیرند، اخستان از پادشاه گرجستان یاری جُست. او با سپاهی گران، همراه با اندرونیکوس به‌یاری اخستان شتافت. آندرونیکوس در این پیکار به‌دلیری و جنگاوری خویش، مایهٔ

ستایش و شگفتی همگنان گردید.*

خاقانی دو چامه در ستایش آندرونیکوس سروده است. یکی از آن دو، چامهٔ پرآوازهٔ ترسایی است که از بندْچامه های خاقانی به شمار است. سخنور دربند، در این چامه، آگاهی گستردهٔ خویش را از آیین و فرهنگ ترسایان، به روشنی باز نموده است؛ و در پایان آن، به سوگندانِ گران، از ستودهٔ ترساکیش درخواسته است؛ تا پایمرد او در نزد شروانشاه باشد؛ و دستوریِ سفر به بیت المقدّس را از او برایش بستاند.

چامهٔ دوم، چامه ای است با این آغازینه:

روزم فرو شد از غم و هم غمخوری ندارم؛ رازم برآمد از دل و هم دلبری ندارم.

خاقانی در این چامه، از یاریهای اندرونیکوس به اخستان، در پیکار با روسیان یاد آورده است. او را در ستیز با «عادیان فتنه»، «هود ملّت» دانسته است؛ و مرزبان و پهلوان کشور شروانشاهان نام داده است:

او هودِ ملّت آمد و بر عادیانِ فتنه، الاّ سپاهِ هیبت او صرصری ندارم.
مُلک عقیم گشته ز آل یزید** گفتا: «کز نفس دینْ‌طراز تو به‌حیدری ندارم.»

* خاقانی راست، در چامه ای که در فرّخباد پیروزی اخستان در این پیکار، سروده است:

خاقان کبیر، ابوالمظفّر سرجمله شده مظفّران را.
درگردنِ گردنان خزران، افکنده کمند خیزران را.
دریا ز کفش غریق گوهر او گوهر تاج، گوهران را.
با موکبش، آب شور دریا مانند عرق تگاوران را.
باکو، به‌دعای خیرش امروز، مانند بسطام و خاوران را.
باکو، به بقاش باج خواهد، خزران و نی و زره گران را.
شمشیرش از آسمان مدد یافت فتح در بند و شابران را.
گشتاسب معونت از پسر خواست کاورد به‌دست دختران را.

خاقانی در چامهٔ «انگیخته» خویش نیز از این پیروزی، با ستایش بسیار، یاد آورده است.

** خاقانی از آل یزید شروانشاهان را می خواهد. زیرا تبار آنان به محمد یزید شروانشاه می رسیده است که مسعودی در مروج الذهب از او سخن گفته است. او مرزهای قلمرو شروانشاهان را درگسترده است و دربند را فرو گرفته است. خاقانی، در چامه ای دیگر اخستان را شاه یزیدیان خوانده است:

←

ای مرزبان کشور بهرامیان، به‌حسبت! بی‌آستان تو دل هر کشوری ندارم.
وی پهلوان مملکت داودیان*، به گوهر! شایم به کهتریت که بدگوهری ندارم.**

۱۳- نصرة‌الدین، ابوالمظفّر، لیالواشیر، اسپهبد اعظم، از فرمانروایان طبرستان دیگر ستودهٔ خاقانی است. خاقانی چامهٔ «برافکند» را که چامه‌ای بلند و دلپسند و ارجمند است، در ستایش این سپهبد نژادهٔ ایرانی سرود؛ و دوهزار دینار زر سرخ به صلت آن ستاند. سپس در سپاس از این دهش قطعه‌ای بلند سرود. نیز آنگاه که لیالواشیر درگذشت، در دریغ او، از بُنِ جان نالید؛ و زارنده و مویه گر، سخن را به‌سوگ نشانید و گریانید.

→

شاه یزیدیان علی آسا و ذوالجلال از گوهر زبان منش ذوالفقار کرد.

بهرامیان نیز نامی دیگر برای شروانشاهان است. زیرا آنان تبار خود را به بهرام چوبینه، سردار دلیر و نامدار که خسرو پرویز را از ایران گریزانید، می‌رسانیده‌اند. خاقانی، در نامه‌ای، شروانشاه را از نبیرگان بهرام چوبین شمرده است:

«نیز معلوم کرد که مُلک ری دولتخانهٔ اصفهودِ کیان و پهلوان اشکانیان، بهرام چوبین بود؛ و به‌حکم آنکه ملک نیاکان، به وجه میراث، نبیرگان را رسد، دانست که ملک ری نسبتی دارد با دیگر اخوات ممالک که تشریف سکّه و خطبه یافته‌اند، از نوبت همایون خاقان اعظم... سیّد آلِ بهرام... جلال الدین و الدنیا.» (منشآت /۲۸۲).

* آیا از داودیان نیز شروانشاهان خواسته شده است؟ مینورسکی گمان برده است که شاید خاقانی، در این چامه، دو تن را ستوده است: آندرونیکوس را، و پادشاه گرجستان را: «در چنین موردی مناسبترین کسی که به اعقاب داود بتواند منسوب باشد، پادشاه گرجستان است؛ زیرا سلسلهٔ امرای بقراطی غالباً از باب انتساب خویش به پیغامبر اسرائیل افتخار می‌کردند» (شرح قصیدهٔ ترسائیّه /۳۱).

خاقانی، در نامه‌ای نوشته به ابراهیم باکویی، آندرونیکوس را «یگانهٔ عهد دولت داودیان» خوانده است:

«میانهٔ عقد گوهر بقراطیان، و یگانهٔ عهد دولت داودیان... امیر اسفهسالار اجلّ عادل سایس، عزّالدولة، مخلص المسیح...» (بنگرید به همین کتاب/ ۵۸).

** در وزن این چامه آشفتگیهایی راه جُسته است. تمامی بیتهای آن، در وزن همسنگ و هماهنگ یکدیگر نیستند.

۱٤- رکن‌الدین، محمدِ عبدالرحمنِ طغانْ یَزَک؛ خاقانی چامه‌ای و قطعه‌ای در ستایش این امیر سروده است.

خاقانی در چامه، پادشاهی او را پس از پدر بدو فرخباد گفته است:

شاه عجم، رکن‌الدین، کز آیتِ عدلش، نام عجم روضة‌السلام برآمد.
مفخر آلِ طغانْ یزک که ز حلمش، بر سرِ دهرِ حرون لگام برآمد.
رستم ثانی که در طبیعتش اول، دانش زال و دهای سام برآمد.
کوس جلالش به‌شرق و غرب بجنبید؛ شکر نوالش ز سام و حام برآمد.
پهلوِ ایران گرفت، رقعهٔ ملکت؛ وز دگران بانگ شاهقام برآمد.
دام به دریا فکنده بود سلیمان؛ خازن انگشتری به‌دام برآمد.
ذات جهانْ‌پهلوانْش صبح جلال است؛ کز افقِ چرخِ احتشام برآمد.
در کنفِ صبح فرّ میر محمّد، راست، چو خورشیدِ نورْتام برآمد.
تاجوری یافت تخت ملکت ایران، تا ز برش سیّدالانام برآمد.
آرزوی جانِ مُلک، عدل و هِمَم بود؛ از مَلِک عادل همام برآمد.
گر پدر از تخت ملک شد، پسر اینک بر زبر تختِ احترام برآمد.

در آغاز قطعه نیز گفته است:

میر کشورگشای، رکن‌الدین؛ که درش دیو را شهاب کند.
حرزِ امّت محمّد آنکه ز حلم کنیتش دهر، بوتراب کند.
فخرِ آل طغانْ‌یزک که فلک فلک دولتش خطاب کند.

از سروده‌ای که خاقانی در بدگویی از رشید وطواط سروده است، برمی‌آید که رکن‌الدین محمد، پس از ماه شوّال، به زخمی‌که بر تارکش زده‌اند کشته شده است:

هم شوله بود کو پس شوال زخم زد، بر تارک مبارک پور طغانْ یزک.

۱۵- شمس‌الدین، محمود بن علی، مَلِک‌الرؤسا، صدر ارمن؛ خاقانی چامه‌ای و قطعه‌ای در ستایش این وزیر سروده است. بیتهای آغازین چامهٔ او چنین است:

صدری که قدرکان شکند جوهر سخاش؛ بحری که نُزلِ جان فکَنَد پیکر سخاش.
صدرِ سخی که لازم افعال اوست بذل؛ این اسم مشتق است هم از مصدر سخاش.

شمس فلک زبیم «اذا الشمس» درگریخت، در ظلّ شمس الدین که شود چاکر سخاش.
«والشمس» خوان! که واوِ قَسَم داد زیورش؛ کو بست بهر همقَسَمی، زیور سخاش.
تا شمس الدین بر اوج ریاست دو اسبه رانْد، یک ذرّه نیست شمس فلک ز اختر سخاش.
رضوانِ مُلکِ خسرو مالکْ رقاب اوست؛ کارمن بهشت عدن شد از کوثر سخاش.
لا بل که در قیاس دِرَمنه است و شوره خاک طوبی به نزد خُلقش و کوثر برِ سخاش.
میر رئیس عالم عادل شود طراز، هر حلّه را که بافته در ششترِ سخاش.
تا خَلق را ز خُلق و دو دستش سه قبله هست، بحرین دو قُلّه نیست بر اخضر سخاش.
واینک ببین بحیرهٔ ارجیش قطره ای است، از موج بحرِ دُرِّ یتیم آور سخاش.
نشگفت اگر بحیرهٔ ارجیش، بعد از این، آرد صدف ز ابرِ گهرپرور سخاش.
در هیچ چار شهر خراسانِ مکرمت، کس پنج نوبه نازده چون سنجر سخاش.
بگذر ز استعارت، آنجا که راستی است؛ ارمن کند نظیر خراسان، خور سخاش.
محمود بن علی است چو محمود و چون علی؛ من هم ایازِ جودش و هم قنبرِ سخاش.
محمودوار، بت شکن هند خوانش ازآنک تاراجِ هندِ آز کند لشکر سخاش.
یعسوبِ امّت است علی وار ازآنکه سوخت زنبورْخانهٔ زر و سیم، آذر سخاش.

نیز در قطعهٔ سپاس خویش فرموده است:

دی، فرد و خفته بخت سوی ارمن آمدم؛ امروز جفتِ نعمت بسیار می روم.
دیدم دو بحر: بحرِ ایادی و بحر آب؛ من زین دو بحر شاکرِ آثار می روم.
لب تشنه آمدم به لب بحر شور؛ لیک سیراب بحر عذب، صدف وار می روم.
گر خشگسالِ بخل جهان برگرفت، من غرق سحابِ جود گهربار می روم.
یعنی ز صبح صادقِ اِنعام شمس الدین، از شرم، سرخْروی، شفق وار می روم.

خاقانی، در آن هنگام که در تبریز، بستر زناشویی را نو کرده بوده است، از تبریز و «آن پایْ بندِ بلا» به ارمن گریخته است؛ و از دهشِ دریاوش شمس الدین برخوردار آمده است؛ بدان سان که خود در قطعه ای گفته است:

به تبریز هم پایْ بند عیالم؛ از آن پایْ بند بلا می گریزم.
ز تبریز چون سوی ارمن می آیم، هم از ظلمتی، در ضیا می گریزم.

ز ارجیش*، ز اِنعـام صدرِ ریاست / ز فرط حیا، برملا می‌گریزم.
نه سیل است؛ توفان نوح است؛ ویحک! / من از نوح توفانْسزا می‌گریزم.
همه «الغریق! الغریق!» است بانگم؛ / به‌تن غرقه‌ام، در شنا می‌گریزم.
نمی‌خواستم رفت ز ارمن؛ ولیکن / ز توفان بی منتها می‌گریزم.
خجلْسارم از بس نوا و نوالش؛ / کنون زآن نوال و نوا می‌گریزم.
بفریادم ازبس عطای شگرفش؛ / علی الله زنان، زآن عطا می‌گریزم.

خاقانی در نامه‌ای نوشته به رشیدالدین، با بزرگداشتی بسیار از شمس الدین یاد کرده است؛ و او را «صدر ارمن بل مفخر ایران» خوانده است؛ و بیتی از «چامهٔ سخا»ش را به گواه آورده است:

امّا ذات مجلس شریف رشیدالدّینی که مغبوط و محسود اکابر و اکارم عهد است، درطلالِ اِنعام چنین صدری که صدور عالم اُستکمال مکارم از ذات مکرّمش کنند، منْ کهتر را بدان مانَد که حسّانِ ثابت، مؤیّد روح القدس بر عتبهٔ جلال مصطفوی، علیه صَلَواتُ الرحمٰن، یا کعب مدحتْ خوان با تشریفِ بُرد یمنی، هم در آن حضرت سیادت؛ یا ابولیلی جعدی، با تبجیل دعای لافضَّ الله فاک، هم در آن معرّسِ سعادت؛ و لبید عامری در کهف کرامت و امامت عُمَری؛ و طرفة بن العبد، در ایوانِ منادمتِ ملک عمرو بن هند، و نابغهٔ ذبیانی، در دارِ نعیم پیشگاه بوقابوس نعمان بن المنذر؛ و زهیر بن ابی سلمیٰ، در کنف همّت هرم بن سنان**؛ و ابو داود حاذق حذاقی در حُسن جوار کعب بن مامة الایادی که باسرایادی بود؛ و مجلّی سخنان اوایل؛ سحبانِ وایل در ظلّ و طلّ سحابِ وابل؛ طلحهٔ طُلحات الخزاعی

* «از تبریز تا مرند دو مرحله، و از مرند تا سلماس دو مرحله، و از سلماس تا خوی هفت فرسنگ، و از خوی تا بَرْکری سی فرسنگ، و از برکری تا ارجیش دو روزه راه، و از ارجیش تا خلاط سه روزه» (مسالک و ممالک اصطخری /۱۶۱) «و به ارمینیّه دریایی هست، نزدیک ارجیش و خلاط؛ ماهـی طرّیخ از آنجا خیزد و به همه آفاق ببرند.» (همان /۱۵۹).

** در متن منشآت : هرمز بن سنان.

که راعی و مراعی سادات بود؛ و فرزدق تحت شعاع فرّ و احتشام هشام؛ و سیّد بلغا، بلفرجِ ببغا، در جناح جاه سیف الدوله، پادشاه شام؛ و حسن بن هانی، در مجلس اُنس امین بن الرشید؛ و بُحتری، در جناب مکرمت فتح بن خاقانی؛ و ابو تمّام، [بر] ذروهٔ فضل مالک طوق؛ اگرچه مالک طوق، در جنب همّت چنین صدری، مملوک طوقدار تواند بود؛

[پارسی سرایان]

نعم! و از فارسی زبانان ملوکْ ستای، رودکی، در قبابِ جلال رضی سامانی، امیر خراسانی؛ و خسروی، در عمدهٔ فضایل و رکن فواضل ابوالفضل بلعمی؛ و منطقی، در دارالکفاة صدر کریم، صاحب بن عبّاد؛ و عسجدی، در رکاب دولتْ بخش شاه جیلان؛ و فرّخی، در ظلّ ظلیل ملک سیستان؛ و عنصری، تحت رایت سلطان سلیمانْ نگین، محمود سبکتگین؛ مع ما که همّت یمین الدوله محمود غزنین که عرنین ایّام بود، یمین الله و ایم الله، که مکرمت این صدرِ محمودْ نام را ایازِ عبودیت شاید که باشد. اما بر زبان منْ کهتر، زین صیغت و صنعت [رفته است]*:

محمود بن علی است چو محمود و چون علی؛

من هم ایازِ جودش و هم قنبر سخاش.

و این مدّت را هرآینه نظیر و اخوات است که به اظهار آن مَجلس اسمی شمس الدینی، اگرچه شمس وار، به اریحیّت فایض مفیض و لطف سجّیت مستفیض، منقطع القرین و عدیمُ المِثْل است؛ بر اقران و امثالِ مَعْنِ یمن و سیف ذوالیزن مباهات تواند کرد.[۲۵]

در میان نامه های خاقانی، دو نامه به این شمس الدین، رئیس ارجیش نوشته شده است.

* درمنشآت: دوست.

۱۶- امیر رشیدالدین اسد شروانی* (یا امیر اسدالدین)؛ خاقانی **قطعه‌ای بلند در سوگ** او با ردیف اسد سروده است؛ بیتهایی از آغاز آن چنین است:

آه و دردا! که شبیخونِ اجل ‏ ‏ ‏ درزد آتش به شبستانِ اسد.
بَدَل نغمهٔ عنقاست کنون، ‏ ‏ ‏ نوحهٔ جغد در ایوان اسد.
اسدالله عجم خوانْد علیش؛ ‏ ‏ ‏ که علی بود ز اقران اسد.
لاجرم، خیبر خزران بگشاد؛ ‏ ‏ ‏ ذوالفقار کفِ رخشان اسد.
لاجرم، زابلق چَربْ آخورِ چرخ، ‏ ‏ ‏ دلدلی داشت خَمِ ران اسد.
بود مَعْنِ عرب و سیفِ یمن ‏ ‏ ‏ در کرم، هندویِ دربان اسد.
گر اسد خانهٔ خورشید نهند ‏ ‏ ‏ داشت خورشیدِ کَرم خان اسد.
تاجبخش مَلِک مشرق بود؛ ‏ ‏ ‏ این نه بس باشد برهان اسد؟

خاقانی در یک دوبیتی نیز از رشیدالدین یاد کرده است و او را نظام دولت بهرامیان (شروانشاهان) خوانده است:

نظام دولت بهرامیان، رشیدالدین! ‏ ‏ ‏ فلک تویی و زمینْ ما و ذرّه نامهٔ ما.
به‌نامه خواستم ابرام داد عقلم گفت؛ ‏ ‏ ‏ که: «ذرّه سوی فلک می‌فرستی؛ اینت خطا!»

از آنجا که خاقانی ستودهٔ خویش را «نظام دولت بهرامیان» خوانده است، پیداست که رشیدالدین از بلند پایگان و دیوانیان به‌شمار بوده است. خاقانی نامه‌ای نیز به رشیدالدین نوشته است؛ و در آن او را به‌داشتن یاری یکدله و بی‌گله چون شمس الدّین، صدر ارمن و رئیس ارجیش، فرّخباد گفته است. خاقانی می‌خواسته است جامه‌ای را، چونان ارمغان، به رشیدالدین بفرستد؛ امّا از این کار چشم می‌پوشد؛ زیرا، در آن هنگام به او خبر می‌دهند که: «قمر به اسد است. نانِ سردِ سمین در دهان گرم شیر است؛ و جامهٔ نو نشاید پوشید که آفات تولّد کند.[۲۶]» دیگر آنکه، چون «سه روز نوبت اسد» درمی‌گذرد، شنوده می‌آید که «مجلس شریف که دریای متّوج است به جواهرِ معانی، به‌فلان ناحیت که چشمهٔ آب گرم است، خرامیده است.»

تیره‌دلان و بداندیشان زمان را شایسته می‌یابند و آوازه درمی‌افکنند که رشیدالدین

* در پچین (نسخه بدل) به‌جای رشیدالدین، اسدالدین آورده شده است.

به‌سفر رفته است؛ تا جامهٔ پیشکشی خاقانی را نپوشد.

پس، خاقانی دلازرده و زباناور، در این‌باره نوشته است:

عتّابیی که از کارگاه همّتی که کارآگاه است برآید، و در خانگاه دلی که خونْ‌آگاه است طرازش برکشند، اوّلْ تار و پودش از غزل عقول سازند و بر ناظومهٔ غول برگذارند، و در منوالِ «الکبریاء ردایی و العظمة ازاری» بافند، کِری* کند پذیرفتن و پوشیدن؛ که ورای ممزّج و معرّج بغدادی، و مطیّر معیّر ششتری، و دبیقی و قباطی مصری، و وشیِ عدنی و بُرد یمنی تواند بود؛ و صدر هر صدری را به صدره‌ای بشاید؛ بل که تن کعبه را به عرض استار سبز** حرمی بزیبد. چه از شقهٔ اخضر آسمان، و شَعر منقَّطِ اختران، و ردای معصفرِ آفتاب، و خزّ ادکنِ سحاب، و عتّابیِ شب و روز، و بوقلمونِ صبح و شام برتر آید؛ و با ثیاب سندسِ خضر و عبقریّ حسّان به نفاست و استحسان برابری تواند کرد. عتاب و عَتْب نمی‌کنم. امّا اگر جبّهٔ عتّابی به عتّابِ ورقا و به کلثوم عتابی و ابوالنصر عتبی فرستادمی، عتبهٔ در بوسیدندی و در پوشیدندی.[۲۷]

* در منشآت: گری

** خاقانی هر زمان از پوشش کعبه سخن گفته است، آن را سبز شمرده است، نه سیاه چنانکه برای نمونه در بیتهای زیر می‌بینیم:

صبح را در رِدی سادهٔ اِحرام کشند؛ تا فلک را سلب کعبه مهیّا بینند.
محرمان چون رِدی صبح درآرند به کتف، کعبه را سبز لباسی فلک‌آسا بینند.
...
شِقّه‌ای کز بر کعبه فلکش می‌خوانند، سایهٔ جامهٔ کعبه است که بالا بینند.
حبشی زلفِ یمانی رخ زنگی خال است؛ که چو ترکانْش تُتُق رومیِ خضرا بینند.

•

کعبه مرا رشوه داد شِقَّهٔ سبزش تا ننهم مکّه را ورای صفاهان.

•

کعبه‌وارم، مقتدای سبز پوشان فلک؛ کز وطایِ عیسی آید شقّهٔ دیبای من.

دیگر ستودگان خاقانی

۱۷- جمال‌الدین محمدِ موصلی، نامبردار به جواد اصفهانی: نیای او، ابومنصور، یوزبان سلطان ملکشاه سلجوقی بود. ابومنصور پسر خویش، علی را پرورد و برآورد و به بلند پایگی رسانید. او نیز فرزندش، جمال‌الدین را آموخت و پرورد. جمال‌الدین، در دیوان عَرْض سلطان محمود بن محمّد ملکشاه، پایگاهی یافت. آنگاه که اتابک زنگی بن آق‌سنقر کارگزار موصل گردید، جمال‌الدین را با خود به موصل برد و در شمار نزدیکان و همدلان خویش درآورد. پس از کشته شدن اتابک زنگی، سیف‌الدین غازی، فرزند و جانشین وی جمال‌الدین را به‌وزیری برگزید. جمال‌الدین در این روزگار دستِ دهش برگشاد و دادِ رادی داد؛ و به جواد نامبردار گردید. از کارهای پسندیدهٔ او روان داشتن آب است از سرچشمه‌ای دور به عرفات، سیرابی حاجیان را؛ نیز ساختن باروی مدینه و بازسازی حرم کعبه. خاقانی در چامه‌ای در این‌باره فرموده است:

شکر جمال گوی، که معمارکعبه اوست؛ یا رب چو کعبه دار عزیز و معمّرش!
شاهِ سخن به‌خدمت شاهِ سخا رسید؛ شاه سخا سخن ز فلک دید برترش.

پس از درگذشت سیف الدین غازی، پسرش قطب‌الدین مودود بر بلندپایگی و پرمایگی جمال‌الدین رشک برد؛ او را در بند افکند؛ دستور راد و ادب‌دوست به‌سال ۵۵۹ به‌جهان جاوید شتافت.

خاقانی جمال‌الدین موصلی را بارها ستوده است. از آن میان، در چامهٔ صفاهان، به ایهامی نغز فرموده است:

صاحب جبریلْ‌دم، جمالِ محمّد؛ کز کرمش دارم اصطفای صفاهان.

حمدالله مستوفی، در تاریخ گزیده، دربارهٔ پیوند خاقانی با جمال‌الدین موصلی داستانی نوشته است، بدین گونه:

> خاقانی... از برای جمال‌الدین موصلی مدحی گفت و به بغداد پیش او فرستاد. آن خواجه جهت او یک خروار زر سفید فرستاد. چون پیش خاقانی آوردند، خاقانی تصوّر زر سرخ کرد. چون معلوم کرد که سفید است،

گفت: «باز پس برید و بگویید که مدحی که گفته‌ام بازستانند؛ تا به‌عوض آن هجوش بگویم.» شب در خواب دید که خضر علیه السلام بدو گفت که: «احسان او رد مکن؛ که ولی نعمت ماست.» خاقانی این قطعه بگفت و آن خروار زر قبول کرد:

خاقانیِ بلندْ سخن در جهان منم؛
کآزادی از جهان روش حکمت من است.
می‌خواستم که ردْ کنم احسان خواجه را،
زین خواجگی که در بنهٔ همّت من است.
خضر از زبانِ کعبه پیام آورید و گفت:
«احسانشْ رد مکن؛ که ولی نعمت من است.»
ضربُ الرِقاب داد شیاطینِ آز را؛
این تیغ عقل کز ملکان قسمت من است.
این گنبد فرشته سَلَب کآدمی خور است،
چون دیو پیشِ جم، گرو خدمت من است.
اسبابِ هست و نیست گَرَم نیست، گو: مباش؛
کاین نیستی که هست مرا حشمت من است.
کی مانَدَم جنابتِ دنیا؛ که روح را،
گر یوسف است، دلوکشِ عصمت من است.[۲۸]

مرگ جمال الدین با درگذشت وحیدالدین، افدرْزادهٔ خاقانی همزمان بوده است؛ خاقانی دل در دریغ هردوان گداخته است؛ و از دلِ گدازان آتش در جانِ سخن درانداخته است.

جمالْ شاهِ سخا بود و بود تاج سرم؛ وحیدْ گنجِ هنر بود و بود عمْ‌پسرم*.
به‌سوگ این دو یگانه، به‌موصل و شروان، دلی است معتکف و همّتی است برحذرم.
هنر، به‌درد، ز دندانِ تیزِ سینِ سخا، دلم درید و بخایید گوشهٔ جگرم.

* در دیوان «عم بسرم» آورده شده است. لیک پیداست که سخن از عم نیست؛ از پسرعم است.

سخا، به مردمهٔ هر دو چشمهایِ هنر گریست بر من و حالم، چو دید در بدرم.
منم غریقِ غم و اندهان؛ که در شب و روز غم جمال برم، و انده وحید خورم.

۱۸- رضی‌الدین، ابونصر، نظام‌الملک، وزیر شروانشاه. خاقانی چامه‌ای بلند در ستایش این وزیر سروده است که در آن شوخ و شگفت، سوگند نامه‌ای بی‌مانند آورده است. آغاز چامه چنین است:

مرا ز هاتفِ همّت رسد به گوش خطاب: کزین رواق، طنینی که می رود دریاب!
زبان مرغان خواهی طنین چرخ شنو؛ درِ سلیمان جویی، به‌صدر خواجه شتاب.
رواق چرخ همه پر صدای روحانی است؛ در آن صدا همه صیت وزیرِ عرشْ جناب.
نظام کشور پنجم، اجل رضی الدین؛ رضای ثانی، ابونصرِ بوترابْ رکاب.
علیْ یَدی که بملک یزیدیان، قلمش همان کند که به دین، ذوالفقار نصرتْ یاب.

خاقانی در نامه‌ای از رضی الدین شکوه کرده است که چرا آیین دوستی را پاس نداشته است؛ و در برابر کسانی که او را به فروش غلامی در بغداد می‌نکوهیده‌اند، خاموش مانده است:

> اماثل بلاد و افاضل عباد، کَثَّرَهُمُ الله تعالیٰ، که در معالم علمای عالم، و در محافل فحول روزگار، از منْ کهتر به مبالغت مدایح زاهرهٔ مجلس اسمی صدر امام، رضی الدین، اَعَزَّالله احزابَ الدینِ بِنَصْرِهِ، و محامد فایحهٔ مجلس سامی امیر سپاهسالار نجم الدین، دٰامَتْ ایّامُهُ مشرقةً مشرقةً، شنودند، غبطت حسرت آمیز و غیرت حیرت انگیز داشتند از آن مبالغت مدایح و محامد که بر زبان منْ کهتر می رفت؛ و چون آگاهی یافتند که در باب حاجی ایاز غلام، به بغداد، بر منْ کهتر چه بی انصافی گذشت، از اخلاق مضیئهٔ مرضیّهٔ قدوهٔ امام، رضی الدین مدّالله ظلّه، و از اشفاق شامل مجلس سامی نجم الدین دام سمّوه شگفت ماندند، که این سستْ حمایتی دربارهٔ چون منْ کهتری چون روا داشتند؟...

[فروش برده]

یمین الله و یمین الله اعنی حجرالاسود، اگر کفّار دارالحرب روم بر چو من

معروفی این بی‌توفیقی روا دارند که نایبان دارالخلافه، عَمَّرهُمُ الله و عَمَّرها ببقاءِ امیرالمؤمنین، فرمودند و نمودند. امّا منْ کهتر را شکایت از تناسی و تن‌آسانی مجلس سامی است، نه از دیگری که هیچ حمایت نکرد و جانب کهتر فرو گذاشت؛ «والخذل اخوالقتل کما قال حسّان بن ثابت». در جمله، مجلس سامی را هنوز در دبیرستانِ فتوت، لوحِ وفا برداشتنی است؛ تا داند!...

دوستان مذکور حَفَظَهُم الله تعالی، هریک جهینهٔ اخبارند که منْ کهتر هرگز غلامْ فروش نبوده‌ام؛ و این معنی بر خاطر نگذشت، فکیف بر زبان. فخاصّه که غلام از آنِ فرزندم، عبدالمجید، اَبقاهُ الله تعالیٰ، بود، حج کرده و تطهیر یافته. عوذا بالله، که چنین کسی را که از مدّت سه سالگی باز، در حجرِ محصنات تربیت داده باشند، فروختنْ کدام ظالم روا دارد؟ اگر مخلّعی چند تزویری کردند، بر نایبان آن درگاه، اعلاهُ‌الله تعالیٰ، فرض عین است تدارک این خلل کردن؛ تا سبّابهٔ جهانیان ظلم را اشارت بدان درگاه، حاشاه، حوالت نکنند.[۲۹]

۱۹- دستور اعظم، نظام‌الملک، مختارالدین؛ از وزیران سلجوقی. خاقانی چامه‌ای با این آغازینه در ستایش او سروده است:

دل صیدِ زلف اوست؛ به‌خونْ در نکوتر است؛ وان صیدکانِ اوست نگونْ‌سر نکوتر است.

در چامه چنین از او یاد کرده است:

خاقانیا! زر و زر! ازین شعر و شعر چند؟ شعر ارچه کیمیاست، ازو زر نکوتر است.
طبعت که کیمیایِ زر روزگار ازوست، بر صدر روزگار، ثناگر نکوتر است.
دستور اعظم، افسرِ دارندگان مُلک؛ کز ظلِّ عرش بر سرش افسر نکوتر است.
مختار دین، نظام ممالک که رای او، از آسمان قویتر و زاختر نکوتر است.
راز عقول و مشکل ارواح کشف اوست؛ اسرار علم مطلقش از بر نکوتر است.
هست آفتاب دولت سلجوقیان، به‌عدل؛ اکسیر گنجِ مُلک، به‌گوهر نکوتر است.

خاقانی این چامه را، یکباره، در نزد مختارالدین سروده است؛ و پیش از آن نیز چامه‌ای

دیگرْ شگرف در ستایش وی سروده بوده است. از این چامه نشانی در دیوان نیست:

این شعر بر بدیهه، ز من یادگار دار؛ کز نوعروسِ با زروزیور نکوتر است.
در غیبت، آن قصیده که گفتم شگرف بود؛ در حضرت، این قصیدهٔ دیگر نکوتر است.
هستم عطارد؛ این دو قصیده دو پیکر است؛ لافِ عطاردت، ز دو پیکر نکوتر است.

این وزیر آنچنان گشاده‌دست و راد، شاعر شروان را گرامی داشته است که او، غضائری‌وار، نوای «بس بس» سر داده است و از آنهمه دهش به‌ستوه آمده است:

دارد سروتنم سروپای و دلِ هوات؛ تشریف تو سلاح تن و سر نکوتر است.
از رنگ رنگ خلعه که فرموده‌ای مرا، خانه‌ام ز کارخانهٔ آزر نکوتر است.
دستار خزّ و جبّهٔ خارا نکوست؛ لیک تشریف وعده دادن استر نکوتر است.
آن «بس بسِ» غضائری از بخشش ملک اینجا ز هر معانی درخور نکوتر است.

۲۰- ملک‌الوزراء، زَیْن‌الدّین، وزیر عراق؛ خاقانی در چامه‌ای که در ستایش او سروده است، بدین‌سان از ستودهٔ خویش یاد آورده است:

بدرِ سپهر کرم، صدرِ کِرام عجم؛ صاحب سیف و قلم، فخر زمین و زمان.
شمع هُدی، زین‌الدین، خواجهٔ روی‌زمین؛ مفخر کلک و نگین، سرور و صدر جهان.

سپس دهشگری و رادیش را چنین ستوده است:

بحرْ کفا! از کِرام در همه عالم تویی کاهل هنر را ز تست قاعدهٔ نام و نان.
خاصه در این عهد ما کز سبب بخلِ این، خاصه در این دَور ما کز اثر جهل آن،
روی سخا گشته است زردتر از شنبلید؛ اشکِ سخن گشته است سرختر از ارغوان.
لاجرم، از عشق نعت، وز شعف مدح تو، زآتشِ خاطرْ مراست شعرِ چو آب روان.
غایت مطلوب من خدمت درگاه تست؛ ای در تو خلق را گشته به‌روزی ضمان!
نیست جهانم به‌کار، بی درِ میمون تو؛ ور بُوَدم، فی‌المثل، عمر در او جاودان.
خاک در تو مرا گر نَبُود دستگیر، خاک، ز دستِ فنا، بر سر این خاکدان.

در نامه‌های خاقانی نیز، نامه‌ای هست نوشته به «صدر امام اجل، زین‌الدین، ابوالرضا، افضل بن محمد» که آن را به گنجه فرستاده است؛ و چون در شروان دوستی یگانه نداشته است، درمان دلخستگی و پشتْ شکستگی را، از زین‌الدین مومیایی و مرهم درخواسته است.[۳۰]

۲۱- موفق الدّین، عبدالغفّار، صاحبُ الجَیْش؛ خاقانی، در چامه‌ای بلند که دوبار در آن مطلع را نو کرده است، او را ستوده است؛ آغاز چامه چنین است:

ای نایب عیسی از دو مرجان! وی کرده ز آتش آب حیوان!
ای زهر تو دستگیر تریاق! وی درد تو پایمردِ درمان!
از جام تو، صافِ نوشترْ تیغ؛ در دام تو، صیدِ خوارتر جان

در پایان مطلع دوم سروده است:

زین پس من و آستینِ پرزر؛ خاقانی و آستان جانان.
در باغ ثنای صاحبُ الْجیش، چون فاخته ساخته است الحان.
فهرستِ دول، موفّق الدین؛ کز خطِ سعادت، اوست عنوان.
عبدالغفّار کز کمالش، در کتمِ عدم گریخت نقصان.

خاقانی را چامه‌ای دیگر در ستایش موفّق الدین هست که در آغاز نامه‌ای نوشته به او آورده شده است*؛ این چامه در دیوان او نیست. آغازینهٔ آن این است:

ای بخت را، به صدر جلال تو، رویِ ره! وی چرخ را، ز نور کمال تو، مهر و مه!
درپیش صفّهٔ تو، ز جمع ملائکه، صف درپس صف است و سپه در پسِ سپه.

درمیانهٔ چامه گفته است:

بِرْهان مرا از آوخ غم؛ تا جهان ترا گوید که ای موفّقِ دین شادباش وخَه!
غفّار چون در آخر نام تو آمده است، منْ بنده از که جویم غفران این گنه؟
هم تو، به دستِ فضل، کَش اندر خطام خط؛ هم تو، به چشم عفو، کن اندر گنه نگه.[۳۱]

خاقانی در نامه‌ای دیگر نوشته به جلال الدین شروانشاه، نیز از این موفّق الدین، بدین سان سخن درمیان آورده است:

صدر بن صدر، موفّق الدین مَتَّعَهُ الله بِدَوْلَةِ الْمَلِکِ الْمُعَظَّم اِلیٰ یَوْمِ الدینِ بَلْ

* بَرْنامهای او در نامه چنین آورده شده است:
«مجلس اسمی خداوند ولی الانعام، صدر اجلّ اوحد، امام کبیر، عالم عابد زاهد، موفّق الدین، مؤیّد الاسلام، ناصح الدّولة، وَفِیّ الحضرة، نجیّ الملک، کهف الصدور، قدوة الکتّاب، قانون الافاضل، شرف الزّمان، شمس المعانی، عطارد الثانی...»

اَبَد الآبِدین، بر قلم آن تواند رانْد که اشارت علیای خدایگانی، نَصَرَهُ الله تعالی، باشد؛ چه حاسّهٔ یمین آن نگارد که حارس قبّهٔ دماغ فرماید؛ وفلک آن کند که از ذروهٔ عرش به واسطهٔ امر الٰهی وارد شود.[۳۲]

۲۲ ــ همام‌الدین علی حاجب*: خاقانی در چامه‌ای نوروز را و برگزیدگی دوبارهٔ همام‌الدین را به پرده‌داری بدو فرّخباد گفته است و مرگ منوچهر شروانشاه را غم مباد.

بیتهایی از این چامه چنین است:

مـا، طـفـل‌وار، سـرزده و مـرده مـادریم؛ اقبال پـهلوان عـجـم دایگـان مـاسـت.
ما بیـدقیم و ماتِ عری** گشته شاه ما؛ مـیـر اجـل نظـارهٔ احـوالْ‌دان مـاسـت.
شروان و بای ظلم گرفته است وقحطِ عدل؛ انصاف تـاجبخش کـیان میـزبان ماست.
عادلْ همام دولت و دین، مرزبان مُلک کز عدل او، مبشّرِ مهدی زمان ماست.
...
گر جان ما به‌مرگ منوچهر غمزده است، تو دیرزی! که دولت توغمْ نشان ماست.
...
نوروز را به خدمت صدرت مبارکی است؛ وز مدحتت، مـبارکی دودمان مـاست.
مـنشور حاجبی و امیـریْت تازه گشت؛ وین تـازگی ز بـهر صلاح جهان ماست.

۲۳ــ مانک اسفاهدار: خاقانی در چامه‌ای که در ستایش همام‌الدین حاجب سروده است، از مانک اسفاهدار یاد کرده است. از آنجا که این یادْکرد یکباره در دل سخن از همام‌الدین آمده است، چنان می‌نماید که مانک اسفاهدار، برنام این پرده‌دار بوده است:

* برنامهای او را در نامه‌ای چنین آورده است:
«همانا که قلم شریف مجلس اشرف صدر اخلص اخصّ، مؤتمن ممکّن، محترم مکرّم، همام‌الدین، کافی الاسلام، اکفی الکفاة و سیّد الاکفاء، مجد الصدور، ذوالمعالی، علی، دامت ایّامه مشرقه، نقش کشف الحال در خدمتی که نویسد، بندد.» (منشآت /۷۳-۷۲).
** عِری: مهره‌ای که در میانهٔ شاه خود و رخ حریف نهند، تا شاه از کشت دور ماند؛ آچمز.

عادل همام دولت و دین، مرزبان ملک؛ کز عدل او، مبشّر مهدی زمان ماست.
دین لاف زد ز مانک اسفاهدار؛ گفت: «دولت زبان گشاده از این مرزبان ماست.»
دولت به گوش مانک اسفاهدار گفت: «کاندر رکاب تو، ملکان همعنان ماست.»
اسلام فخرکرد به دور همام؛ گفت: «ملّت درستْ پهلو از این پهلوان ماست.»

خاقانی در میانهٔ قطعه‌ای نیز که در ستایش خود سروده است، از مانک یاد کرده است:

بخت کیان مانک است؛ سعد فلک مانکی است؛
من زپیِ فال سعد، مانَکیم مانکی.

نیز در نامه‌ای نوشته به ابراهیم باکویی، آنجا که از سیصد خانه‌ای که می‌بایست «غارتیده» می‌شد و شصت تنی که می‌بایست کشته می‌آمدند، سخن در میان آورده است، از مانک چنین نوشته است:

مشتی افّاک سفّاک و جوقی هتّاک فتّاک در گردابِ ادبار غرق شدند... خان و مانک مانک مشتری‌خصلت از مکرِ زُحلْ‌نیّتانِ بِرَست. جسد اسد مریخ صولت از حسد زهره صفتان بجَست.[۳۳]

۲۴- بهاءالدین، محمدِ مؤیّد بغدادی، نویسندهٔ نامور التّوسل الی التّرسل، و دبیر علاءالدین تکش خوارزمشاه: خاقانی چامه‌ای در ستایش او سروده است که آغاز آن این است:

طفلی و طفیل تست آدم؛ خُردی و زبون تست عالم.
پروردهٔ جزع تست عیسی؛ آبستن لعل تست مریم.

چامه را سه مطلع است؛ در فرجام نخستین مطلع فرموده است:

خاقانی خاک درگه تست؛ او را چه محل؟ که آسمان هم.
هرچند جهان گرفت طبعش، در مدحت فیلسوف اعظم،
ذوالفخر، بهاء دین، محمّد؛ مقصود نظام عِقدِ عالم.

۲۵- عزّالدین سپهسالار، امیریوسف، ابوالحارث اسد؛ خاقانی قطعه‌ای در ستایش او سروده است؛ بیتهای آغازین قطعه چنین است:

چون یوسف سپهر چهارم ز چاهِ دی،
آمد به دلو، در طلب تخت مشتری،
سیّاره‌ای ز کوکبهٔ یوسف عراق،
آمد که: «آمد آن فَلَک مُلکْ پروری؛»
هان! مژده هان! که رَستی از این قحطِ مردمی؛
هین! سجده هین! که جَستی از این چاهِ مضطری.
تو چَهْ نشین و موکب سیّاره آشنا؛
تو قحطْ بین و کوکبهٔ یوسف ایدری.
خاقانیا! چه ترسی از اخوان گرگْ فعل؟
چون در ظلالِ یوسفِ صدّیق دیگری.
«یا ایّها العزیز!» بخوان، در سجودِ شکر؛
جان برفشان، بضاعت مزجاة کهتری.
کانجا که افسر سر گردنکشان بُوَد،
او را رسد بر افسرشان صاحبْ افسری.

خاقانی را نامه‌ای است، نوشته به عزّالدین سپهسالار که در آن از وی پوزش خواسته است؛ و کوشیده تا رنجشی را که در میانه افتاده بوده است از دل او بسترد:

واحسب و هب که خُرده‌ای رفته است؛ یا چشمْ زخمی حادث شده. نه هیچ چیزی تا نشکست درست نشد؟ و هیچ موجودی تا خراب نشد آباد نگشت؟ پیراهنِ صبح را تا گریبان ندرند، قُوارهٔ زرین ننماید؛ و درخت رز را تا سر نبُرند، پستان بلورین بیرون ندهد. لعبتانِ رنگارنگِ جواهر از دامنِ امّهاتِ جبال، به‌واسطهٔ میتینِ متینِ کانْ کَن دیدار آید؛ و فِضّهٔ فیّاض ماءِ مَعین به معوّلِ مِعْول کاریزْ کَن توان طلبید. درِ زندگانیِ شیرین را کلید، داروی تلخ است. نی را تا نکوبند قند برون ندهد. هم نی را تا سر نبرند، نقشبندی نکند. آفتاب تا به وبال نرسید، شرف نیافت. ماه تا هلال نگشت، بدر نشد. نه گشایشِ خرابی کم از فزایشِ عمارت است؛ نه ولایت خزان کم از سلطنتِ بهار است؛ نه ریاح عواصف کمِ از ریاج لواقح است. صبح در

دامنِ شب است. دلیل صحّت در صحبت تب است. معنیِ فربه در باریکیِ سخن است. آب حیوان را در تاریکی وطن است. اگر به‌معنی باز بینند روشنی در تیرگی است؛ درستی در بیماری، زندگی در کُشتن.

اقتلونی یا ثقاتی   انَّ فی قتلی حیوٰتی

[پایْ فراخیِ عشق]

بنیاد دوستی بر اساس عتاب نهاده‌اند. دوستی نهال است؛ عتاب آب زلال است. چون عتاب کم کردی دوستی بمُرد. چون زلال باز گرفتی نهال بپژمرد. به مایهٔ هزار عتاب، سایهٔ یک محبّتْ معدوم الذّات نگردد. به یک بار که زن بارْدار افگانه بکرد، از نطفه پذیرفتن و فرزند زادن بازنماند. به‌یک زمستان که میوه‌ستان برگ‌ریز کرد، درختِ بستان خشک نشود. به‌روزی، در دکان آبگینه گر، قرب ده قرابه شکسته شود؛ امّا آبگینه‌گر صانع جلد باید که از همان گوهر، قرابهٔ دیگر تواند ساخت. هیکل وجود آدمی که شهرستانِ بدایع است، به‌صدمهٔ اختلاف طبایع که ترکیبش از هم بشود، لاشی نشود. همان طینت را به‌همان‌صیغت، دستِ ارادت اعادت کند. «مِنْها خَلَقْناٰکُمْ وَفیهٰا نُعیدُکُمْ وَمِنْها نُخْرِجُکُم تارَةً اُخْرىٰ». و اگر، والعیاذ باللّه، از سرِ پایْ فراخیِ عشق و گستاخیِ صدق، خطایی یا خطابی ناسخته و ناساخته رفت، بحمداللّه، در آن جنابْ صفوِ خاطر هست. عفو خاطی فرمایند؛ که ازین جانب، خادم چون قلم به‌وجهِ اعتذار، به‌سر ایستاده است؛ و تن در انتظار سیاست، بر نطعِ فرمان، بر سرِ دو پای نشسته، و این آواز درداده که:

کو تیغ که نام دوستگانیش نهم؟   کو زهر که آب زندگانیش نهم؟
کو زخم که رحم آسمانیش نهم؟   کو قتل که نُزل آن جهانیش نهم؟

و اگر تا امروز خدمتی صادر نشد، علّت آن بود که زبان از ادای فرایض ثنا، در حضور رویْ‌شناسان دولت و پشت نگه‌داران ملّت، به نوافلِ خدمتْ املا کردنْ دست و قلم را فراغت نداشت؛ و درچند خدمت که به مجلس

عالی پهلوانِ ایّام و پهلودارِ لشکر اسلام، عزّالدّین * که به شمشیر تیز و خُلق تازه، مرزبان ممالک و میزبان ملایک است، سلامها نبشته آمد؛ و یمین الله، که همه روز از مبالغت ثنایی که در اثنای مبالغ عبارات می رود، مسامع همه مُلکْ داران ایران و بلندنامان جهان، بر زبان مدحْ طرازِ ثناساز خادم گواه عدل است.[۳۴]

۲۶- محیی الدین، محمّدِ یحیی نیشابوری، دینْدان و دانشمند بزرگ شافعی؛ او از شاگردان فرزانهٔ نامور امام محمّد غزّالی و استاد نظامیّهٔ نیشابور بود. محمّدِ یحیی در تازش ترکان غز به خراسان، به شیوه‌ای دلخراش به سال ۵٤۹ کشته شد.

های خاقانی! ترا جای شَکَرریز است و شُکر؛ گر دهانت را به آب زهرناک آکنده‌اند.
محیی الدین کو دهانِ دین به دُرّ آکنده بود، کافران غُز دهانش را به‌خاک آکنده‌اند.

خاقانی دو چامهٔ پردرد و سوز در دریغ امام محمد یحییٰ با این آغازینه‌ها سروده است:

آن مصرِ مملکت که تودیدی خراب شد؛ وآن نیلِ مکرمت که شنیدی سراب شد.
ناوردِ محنت است، درین تنگنای خاک؛ ● محنت برای مردم و مردم برای خاک.

۲۷- ناصرالدین، ابواسحٰق، ابراهیم باکویی؛ او از پیران بزرگ درویش، در روزگار خویش بوده است؛ خاقانی، چونان سرسپرده و دلْ بردهٔ او، چامه‌ای بلند، با این آغازینه در ستایش او سروده است:

عشق بیفشرد پای بر نمطِ کبریا؛ بُرد به‌دستِ نخست، هستی ما را زما.

در فرجام چهارمین مطلع چامه فرموده است:

یاربِ خاقانی است بانگ پر جبرئیل؛ خانه و کاشانه‌شان باد چو شهر سبا!

* در نامه‌ای نوشته به مشیّدالدین، بَرْنامهای عزالدین چنین برشمرده شده است:
«مجلس اسمی امیر سپهسالار اجلّ عادل مؤیّد، عزّالدولة والدّین، حسام الاسلام والمسلمین، ملک امراء شروان، مرزبان العجم، حاتم الدّوران، ابوالحارث اسد.» (منشآت /۲۸۰).

هم بنمانَد چنین، هم بود از قدر صدر، درد ورا انحطاط، رنج ورا انتها.
عازر ثانی منم، یافته از وی حیات؛ عیسی دلها وی است داده تنم را شفا.
آستر نطع اوست، قبله‌گهِ آسمان؛ منتظم جمع اوست قبله‌گه مصطفیٰ.
گر دو شود قبله‌مان، بس عجبی نی؛ ازآنک او به‌شماخی نهاد کعبهٔ دیگر بنا.
در ازل آن کعبه بود قبلهٔ دین هدی؛ تا ابد این کعبه باد قبلهٔ مجد و ثنا!
ای فضلا پروری کز شرف نام تو، مدعیان را زنند قافیهٔ من قفا!
تا به‌نوای مدیح وصف تو برداشتم، رودِ رباب من است رودهٔ اهل ریا.
بهر خواصِ تو را، مایدهٔ خوش‌مذاق ساختم از جان پاک؛ بنگر و درده صلا!
هست طریق غریب اینکه من آورده‌ام؛ اهل سخن را سزد گفتهٔ من پیشوا.
خصم نگردد، به‌زرق، همسخن من؛ ازآنک همدم بلبل نشد بوالعجب از گندنا.
گر زدرت غایبم، جان برِ تو حاضر است؛ مهره چو آمد به کف، مار به کف گو: میا.
بر محکِ رغبتم بیش مزن! بهر آنک رد شدهٔ عالمم؛ قلب همه دستها.
نایدت از بودِ من هیچ غرض جز سخن؛ نیستم از نفس تو هیچ عوض جز دعا.
بر در صدر تو باد خیمه زده تا ابد، لشکرِ جاه و جلال، موکبِ عزّ و علا.

نیز در چامه‌ای دیگر، این پیر پارسا را ستوده است؛ آغاز آن چامه این بیت نغز و سخته است:

در این دامگاه ارچه همدم ندارم، بحمدالله از هیچ غم غم ندارم.

در این چامه فرموده است:

نه خاقانیم گر همی عزم تحویل، مصمّم از این کلبهٔ غم ندارم.
مرا پای بسته است خاقانی اینجا؛ چرا عزم رفتن مصمّم ندارم؟
همانا که این رخصت، از بهر خدمت، ز درگاه صدر معظّم ندارم.
امام امم، ناصرالدین که در دین امامت جز او را مسلّم ندارم.
براهیم خوش‌نام کز مدحش الاّ صفات براهیم ادهم ندارم.

خاقانی در عراق بوده است که آوازهٔ درگذشت امام ناصرالدین ابراهیم به گوش او می‌رسد؛ و او را و خاک عراق را از اندوه برمی‌آشوبد. مرگ این پیر خاقانی را که دل در داغ ودریغ وحیدالدین افدرزاده‌اش می‌سوخته است، به‌سوگ وسوزی دیگر دچار

می آورد؛ و آتشی نو در جانش می زند.

خاقانی در چامه ای بس شیوا که در پرهیز و پارسایی سروده است، بدین سان از مرگ پیر و پیشوای خویش نالیده است:

چو آوازهٔ وفات ناصرالدین در عراق آمد،
من و خاک عراق آشفته گشتیم از پریشانی.
بنالد جان ابراهیم و گرید دیدهٔ کعبه،
بر ابراهیم ربّانی و کعبهٔ صدق را بانی.
مرا او بود هم نوح و هم ابراهیم و دیگر کس
همه کنعان نااهلند؛ یا نمرودِ کنعانی.
خلافت‌دارِ احمد بود و هم احمد ندا کردش
که: «فاروق فریقینی و ذوالنورینِ فرقانی.»
دل از هُش رفت چون موسیٰ و جان پیچید چون ثعبان؛
که مُرد آن موسوی دستی که کلکش کرد ثعبانی.
ز قطرانِ شب و کافورِ روزم حاصل این آمد
که از نم دیده کافوری است؛ واز غم جامه قطرانی.
اگر کافور با قطران رهِ زادن فرو بندد،
مرا کافور و قطران زاد داغ و درد پنهانی.
دلم مرگ پسرعم سوخت و در جانم زد آن آتش؛
که هیمه اش عِرق شریان گشت و دودش روح حیوانی.
سخن در ماتم است اکنون؛ که من چون مریم از اوّل،
در گفتن فرو بستم، به مرگ عیسی ثانی.

خاقانی را سه سرودهٔ دیگر نیز در سوگ او هست.

هم یکی از شیواترین نامه های خاقانی نوشته بدوست؛ در آغاز آن، نوشته است:

بندهٔ مخلص که از مرغان آشیانِ ارادت براهیمی یکی است، به اوّل کُشتهٔ امتحانِ محبّت، و به آخر زنده کردهٔ امکان قربت، و بل کز زمینِ مذلّت به آسمانِ عزّت رسانیدهٔ آن حضرت است. سجّادهٔ معلّی را که آسمان زمین او

زیبد، آسمانْ‌وار، همه تنْ کمر شده؛ به نیم دایرهٔ لب و نقطهٔ دل، چون پرگار، به گاه نقطه نهادن، زمین می‌بوسد؛ و سلام و خدمت، چندانکه در جگر آسمان نگنجد، و سدّهٔ زمین برنتابد علی التّواتر می‌فرستد؛ و می‌گوید که: تا آسمان، چون دایهٔ خودْکامه کبودْجامه نماید که هر سحرگاه از صبح، گریبان دریده دارد و ماتمی نبوده؛ و هر شامگاه از شفق، دامن خون‌آلود نماید و مصافی نرفته؛ و هر نیمْ‌شبِ سیاه، صدهزار قطرهٔ شیرسپید بر جامه نماید؛ و پستانْ پدید نه؛ و پیکر زمین را، چون کودک سیاه چرده، در کنار دارد و معانقه نه، بساطِ آسمانْ‌بسطتِ مجلس عالی از آلایشِ غبارِ زمینِ حوادث صافی و صحی باد![۳۵]

۲۸- ابومنصور، محمدِ اسعد، عطّاری توسی، عمدة‌الدین، نامور به «حفده» از دینْدانان بزرگ شافعی، دیگر ستودهٔ خاقانی است، از پیشوایان دین. او به‌سال ٤٨٦ زاد. در توس، در شمار شاگردان امام محمّد غزّالی درآمد. در تازش غزان، از نیشابور گریخت؛ به آذربایگان رفت؛ و در تبریز درگذشت.

خاقانی را چامه‌ای است بلند در دریغ وی که در آن از مرگ بُرنای خویش رشیدالدین نیز، مویان، یاد آورده است.

خاقانیا! به‌سوگ پسر داشتی کبود؛ بر سوگ شاهِ شرع سیه‌پوش، بر دوام.
کارواح سبز پوشْ سیه‌جامه‌اند پاک، بر مرگ زادهٔ حفده، خواجهٔ امام.
شیخ الائمّه، عمدهٔ دین، قدوهٔ هدی؛ صدرالشّریعه، حجّت حق، مفتی انام.
او کعبهٔ علوم وکف وکلک و مجلسش، بودند زمزم و حجر الاسودو مقام.
او و همه جهان مَثَل زمزم و خلاب؛ او و همه سران حجرالاسود و رخام.
زمزمْ‌نمای بود به‌مدحش زبان من؛ تا کرده بودم از حجرالاسود استلام.
زآن بوحنیفه مرتبتِ شافعیْ بیان، چون مصر وکوفه بود نشابور از احترام.
پس، چون رکاب او ز نشابور دررسید، تبریز شد هزار نشابور، از احتشام.
تبْ ریزهای بدعت تبریز برگرفت؛ تبریز شد ز تربت او روضة السّلام.
من خاکِ خاکِ او که زتبریزکوفه ساخت؛ خاکی است کاندرو اسدالله کند کنام.

مرگ عمدة‌الدین، در پی درگذشت رشید، پسر خاقانی رخ داده است؛ از این روی، در سوگ ْسرودی کوتاه فرموده است:

فرزند بمرد؛ مقتدا هم؛ ماتم زپیِ کدام دارم؟
بر واقعهٔ رشید مویم، یا تعزیت امام دارم؟
سلطان ایمّه، عمدة‌الدین کز خدمتش احترام دارم.

خاقانی سوگ او را، در قطعه‌ای دیگر نیز بدین‌سان سروده است:

در دهر سیه سپیدم افگند بخت سیه سپید کارم.
با بخت سیه عتاب کردم کز بس سیهیت، دلْ‌فگارم.
بخت آمد وخون گریست پیشم؛ کز رنگ سیاه شرمسارم؛
امّا چه کنم؟ قبول کن عذر؛ کز مرگ امام سوگوارم.
سلطان ایمه، عمدة‌الدین؛ کو بود مراد روزگارم.

خاقانی روزگاری در تبریز، دیده به دیدار این پیر و پیشوای خویش روشن داشته است؛ و آن را نوراهانِ بخت خود، دزدیده «از کیسهٔ جهانِ کهنْ بازارِ نوکیسه» دانسته است.

او در نامه‌ای نوشته به عمدة‌الدین، از این دیدار خجسته چنین، به‌آرزو، یاد آورده است؛

سعادتی که در آن چند روز به بیضهٔ تأیید و روضهٔ توحید، صقع تبریز، حَفَّهُ الله بالعدل و الاحسان وکَفَّ عَنْهُ شرَّ الزّمانِ و الازمان، از خدمت سجّادهٔ مقدّسه، راهْ‌آوردِ طالع و پیشْ‌نهادِ وقت بود، از کیسهٔ جهانِ کهنْ بازارِ نوکیسه دزدیده آمد؛ و از دستِ فلک سپیدْ دستِ سیاه کاسه درربوده گشت؛ هرگز دلِ مجروحْ مانده را از یاد نمی شود. «سقی الله تلک الایّام نداولها بین النّاس»؛ و چون یادْکرد آن عهد می رود که رغایب الایّام و غرایب اللّیالی بود، آتشِ حسرات در تابْخانهٔ دل زبانه می‌کشد؛ و شعلهٔ آن به‌بامِ دماغ می رسد؛ و دود آن به روزنِ دیده برون می شود. اشک در ریختن می آید که:

مایهٔ اشک است دود.

در طی مناجات سحرگاهی از درگاه الٰهی درخواسته می آید؛ تا آن زمانِ

انس و اوانِ سلوت را که همه شب قدر و همه روز عید بود، و در احیای دلهای مرده اعجاز عیسوی داشت، چون عهد و حیات عازر و عُزَیر، مکرّر گرداند، ان‌شاءالله تعالیٰ.* ۳۶

•

۲۹- امام عزّالدین ابوعمرو اسعد؛ از دیندانان و پیشوایان دین، در تبریز بوده است؛ خاقانی در چامه‌ای سوگ او را سروده است.

در آن چامه فرموده است:

تا به تبریزم، دو چیزم حاصل است: نیمْ نان و آب مهرانْ رود بس.
زیر خاک آساید آن کز تخم ماست؛ تخم هم در زیر خاک آسود بس.
چون بروید تخم، محنتها کشد؛ محنت داسش که سر بدرود بس.
آتش از دست فلک سودم به‌دست؛ کو به‌پایِ غم چو خاکم سود بس.
عودیِ خاک آتشین اطلس کنم زآب و خونی کاین مژه پالود بس.
گرچه غمْ فرسودهٔ دوران بُدم مرگ عزّالدین مرا فرسود بس.

...

بر لباسِ دین، طرازِ شرع را، لفظ و کلکش بود تار و پود بس.
مهدی دین بود؛ لیکن چون مسیح، بر دل بیمارم او بخشود بس.
جاهی و جانی به تمکین و حضور بر تن و جان من او افزود بس.
بعد از این در خاک تبریزم چه کار؟ کابِ روی کار من او بود بس.

خاقانی در قطعه‌ای کوتاه، رنجش و شکوهٔ خویش را از عزالدین بدین سان باز نموده است:

* خاقانی در نامه‌ای دیگر، نوشته به شرف الدین، از عمدة‌الدین، برای سفر شام و دیدار از بیت‌المقدّس همّت خواسته است:

زندگانی مجلس عالی... عمدة‌الدین... در تقریر مصالح اسلام مخلّدالایّام باد! خادم را درین یک ماه همایونی سفر شام و آهنگ زیارت بیت‌المقدّس می‌باشد. اگر همّت بزرگوار سجّادهٔ مقدّسه امداد فرستند، همانا که از سفر شام، صبح سعادتِ خادم برآید، ان شاءالله تعالی.»

(منشآت /۳۱۱).

گرنه قدر مفتی اسلام، عزالدین، به ذات روح روح القُدس شد، برفرقِ کیوان چون نشست؟
بر دل پاکش غباری بی‌گناه از مَن چراست؟ دیو بی انصاف بر تخت سلیمان چون نشست؟
خاطر او آب حیوان است و خاقانی، ز شرم، آب شد؛ تا گرد او بر آب حیوان چون نشست؟

خاقانی، با آنکه در آن هنگام که در تبریز به‌سر می‌برده است، با عزّالدین پیمان برادری بسته بوده است، در نامه‌ای نوشته به عمدة‌الدین نیز، از بی‌مهری او شکوه کرده است:

> اگرچه ترک ادب باشد، سلام و خدمت اصغرالخدم به حضرت شمّاء مجلس اسمی صدر امام اجل... عزّالدین... فرماید رسانیدن؛ و در آن وقت که اصغرالخدم به خدمت آن صدر، شَرَحَ الله صدرَه، رسید، اجتماع بر وداع یک زمان بود. به وقت معانقهٔ وداعی، بر لفظ اشرف صدر امام گذشت که ما را برادری باشد؛ و برین معنی مصافحت و معاهدت فرمود و قبول کرد؛ و خادم بدین تشریف ذخایر افتخار جلب کرد. ان شاءالله، که بعد طرازُالقبول، داغ رد بر جبین روزگار خادم نفرماید نهادن، چون موالاتِ آن صدر، در صحیفهٔ سینهٔ خادم وقف تامّ است، او را از ورقِ قبول و یادْ کرد، چون اعشار و اخماس، بر حاشیه افگندن نه سنّت خادمْ نوازی باشد؛ و چون خاطر خادم، در دایرهٔ دوستداری، از جوهر تیغ صافیتر افتاده است، او را از حلقهٔ مقبول دل، چون نقطهٔ درع، در کنار داشتن نه عادت کهترْ پروری باشد. سعادت ایّام زاهرهٔ مجلس اسمی صدر امام، عزّالدین در دوام معالی سجیس اللّیالی باد.[۳۷]

خاقانی در نامه‌ای دیگر، نوشته به قطب‌الدین، عزّالدین را «خاصّهٔ آفریدگار و خلاصهٔ آفرینش» خوانده است؛ و او را به گواه گرفته است که در هرسال بیش از سه‌چهار ماه، در تبریز، آن «بیضهٔ خیرالبلاد و روضهٔ خیرالعباد اقامت نسازد و توقّف نکند؛ الاّ که بر بلاد اسلام گذر کند؛ و مشاهد اصفیا و مراقد شهدا را مقصد سازد.»[۳۸]

۳۰- اسعدِ ابوعمرو، پدر عزّالدین، خود از پیشوایان و دانشوران دین بوده است؛ خاقانی در سوگْ سرودی او را ستوده است و بر مرگش دریغ برده است:

باز پرسید تا مناقب او / مویه گر بر چه راه می‌گوید.
نور پیغمبرش همی خواند؛ / یاش سایهٔ اِله می‌گوید.
مفتی مطلقش همی خواند؛ / داورِ دینْ پناه می‌گوید.
امّتش دینْ فزای می‌خواند؛ / ملّتش کفرْ کاه می‌گوید.
آفتابش، به صدهزار زبان، / سایهٔ پادشاه می‌گوید.
پشت دنیا ز مرگ او بشکست؛ / رویِ دین ترک جاه می‌گوید.
از سر دین کلاهِ عزّت رفت؛ / سر «دریغا کلاه!» می‌گوید.
چشم بیدار شرع شد درخواب؛ / راز با خوابگاه می‌گوید.
...
دانش من گواه عصمت اوست؛ / بشنو آنچ این گواه می‌گوید.
آه! کز فرقت امام جهان، / جان خاقانی آه می‌گوید.
تا شد از عالم اسعد بوعمرو، / علم «وا اسعداه!» می‌گوید.

نیز در قطعه‌ای که آغاز آن چنین است:

خبر برآمد کان آفتاب چرخ فروشد؛ / هزار آه ز هر کان خبر شنود برآمد.
چوروز اسعد ازاین چرخ تیره حال فرورفت، / ز چرخ، نالهٔ وا اسعداه! زود برآمد.

۳۱- بهاءالدین، سعیدِ احمد؛ خاقانی چامه‌ای بلند در ستایش او سروده است و او را «صدر احرار» و «استاد» خویش خوانده است.

نه مرد لافم؛ خاقانی سخنْ‌بافم؛ / که روح قُدْس تند تار و پودِ اشعارم.
ز کس به زیر سلف نیستم بحمدالله؛ / مگر ز ایزد و استاد، صدر احرارم.
به شکر ایزد و استاد، در مقام سجود، / نهاده سر به زمین بر، چو کلک و پرگارم.
به شکر صدرزمان، هرزمان، به بحرِ سخن / صدف مثال، دهان را به دُر بینبارم.
عیار شعر من اکنون عیان تواند شد؛ / که رای روشن آن مهتر است معیارم.
کلیمِ طورِ مکارم، اجل بهاءالدین؛ / که مدح اوست مسیحای جان بیمارم.

سزای حمد و محامد، سعید بن احمد*؛ که خاک درگهش افزود آبِ بازارم.

خاقانی چامه‌ای کوتاه نیز در دریغ او سروده است:

از زمانه بترس خاقانی! که زمانه زمان نخواهد داد.
دیو رایی است کو به‌دست بشر، هیچ حرزِ امان نخواهد داد.
گنجْ‌خانه است جان خاقانی؛ دل به خاقان و خان نخواهد داد.
...
دولتش، بعدِ مقتدای امم، خاطر کامران نخواهد داد.
دهر، بی حضرت بهاءالدین، آسمان را توان نخواهد داد.
آسمان، بی سعید بن احمد، اختران را قران نخواهد داد.

خاقانی، در نامه به رشیدالدین، از بهاءالدین نامی، چنین یاد کرده است:

امروز هفتم است، دور از ماه دو هفت ذروهٔ معانی، که رنجورم به انواع اعراض جسمانی. این ساعت خبر دادند که مجلس شریف به مبارکی عود فرموده است. از سرِ کلال خاطر و کلولِ ناظر و اختلال دماغ و ارتعاش دست، این تحیّت تحریر افتاد. به عین الرضا نگرد، نه به عینُ السخط. ان شاءالله، اجَلّ عالم کافی محترم، بهاءالدین، جمال الاسلام، مجدالافاصل، ادام‌الله فضله، تمهید عذر درخواهد؛ چه صورت حال را شاهد و مشاهد است.[۳۹]

۳۲- عمادالدین؛ خاقانی در قطعه‌ای او را صدرزمان نامیده است و به خان و خوان خویش فرا خوانده است:

ای عمادالدین، ای صدر زمان! هر زمان صدر تو را خاک در است.
چرخْ نعمان‌دوم خواندت وگفت: نعل یحموم توام تاج سر است.
من که آتش سرم و بادْ کلاه، خاک درگاه توام آبخور است.

* در دیوان، «سپهر حمد و سعادات سعد بن احمد» آمده است؛ امّا سعید بن احمد درست می‌نماید؛ زیرا خاقانی در سوگ سرودش او را چنین نامیده است.

مُـهـر تـب یـافـتـم از خـدمـت تو؛ زان تـبـم رفـت و عَـرَض بـرگـذر است.
قـحطِ جـان مـی‌بـری و قـحطِ کـرم؛ ور تـو گـویـی ز دو مـرسل نظر است.
پس از این، نـام تـو بـر خـاتـمِ دهـر، صدر عیسیْ دَمِ یوسفْ نظـر است.
دیده‌ای هـفـت نـهـانـخـانـهٔ چرخ؛ که در آن خـانه چـه مـاده چه نـر است.
هـم بـبـیـن خـانـهٔ خـاقـانـی را؛ که در این خانه چه خشگ و چه تر است.
رنجه شو؛ تا به‌رخت چاشت خورم؛ که فلک بر دل من شامْ‌خور است.
بـرگِ مـهـمـانـی تـو سـاختـه‌ام؛ گرچه بس ساختـهٔ مختصر است.
قَدَری کـوفـتـه و بـریـان هـست؛ لـیـک پـالـودهٔ تر بـیشـتـر است.
چیست پالوده؟ سـرشگ تـر مـن؛ کوفته سینه و بریان جگر است.

خاقانی در نامه‌ای به عمادالدین که در آن او را «مفخر آذربیجان» نام داده است، همچنان، آن «شمس الافاضل» را به سرای خویش فرا خوانده است:

اگر چه آن چشمهٔ عذب مکارم را مناهل آنجاست، امّا تشنگان ربع اهل اینجایند. اگر معهود عادت چنان است که تشنه به‌خدمت چشمهٔ عذب پیوندد، ازین نوبت، برخلاف عادت، چشمه را به‌جانب تشنه می‌باید پیوست.[۴۰]

خاقانی در قطعه‌ای دیگر کوتاه، بر مرگ او نالیده است:

با دلم چشم از نهان می‌گفت کز مرگ عماد، تا کی آبِ چشم پالایی؟ که بردی آبِ چشم.
از رهِ گوش آمدت بر راهِ چشم این حادثه؛ گوش را بربند راه آخر؛ چه بندی خواب چشم؟
دل به‌خاکش خورد سوگندان که ننشینم زپای؛ تا سرخاکش نیندایم من ازخوناب چشم.
چشم در خاکش بمالم؛ تا شود سیمابْ‌ریز؛ گوش را یکسر بینبارم هم از سیماب چشم.
چون نگردد چشم من روشن به‌دیدار عماد، از سرشگِ شورِ حسرت باد برده آب چشم!

۳۳- تاج‌الدین رازی؛ خاقانی او را در چامه‌ای بلند، در کنار رکن‌الدین خویی و رکن‌الدین رازی ستوده است؛ و بخت را سپاس گزارده است، که در سالی، به سه ماه در تبریز و ری، به دیدار این دو بزرگ کامیاب آمده است:

شـاهـبـاز سـپـیـدْ روزی از آنـک شـویـی از زاغ شـب، سیـاهـی قـار.

اینت شهباز! کز پی چو منی — صید نسرّین کرده‌ای نهمار.
که مرا در سه ماه، با دو امام — به یکی سال، داده‌ای دیدار.
دو امام زمان، دو رکن الدین؛ — دو قویْ رکن کعبهٔ اسرار.

...

این ز خوی، حاکمی مَلَکْ عصمت؛ — وآن ز ری، عالمی فلکْ مقدار.
نام خوی زین چو زرّری تازه؛ — کار ری زآن چو نقد خوی بعیار.
روی این، درری، آفتابْ اشراق؛ — خوی آن، درخوی، اورمزدْ آثار.
رکنِ خوی، حِبْر شافعیْ توفیق؛ — رکنِ ری، صدر بوحنیفه شعار.
با وجود چنین دو حجّت شرعِ، — ری و خوی کوفه دان و مصر شمار.

...

چون علی کآینه نگاه کند، — دو علی بین، به علم، وحیْ گزار.
هردو رکنند راعیِ دل من؛ — عُمَران بین مُراعیِ عمّار.
آن، به‌تبریز، زآب چشمهٔ خضر، — کرده جُلاّبِ جان و منْ ناهار.
وآن، به‌ری، قالب مرا چو مسیح، — داده تریاقِ روح و منْ بیمار.

...

گرچه قبله یکی است خاقانی! — ری و خوی دان دو قبلهٔ زوّار.
ربع مسکون ز شُکر پر کردی؛ — هم نشد گفته عشری از اعشار.
من، به‌ری، مُکرِمی دگر دارم؛ — بکرِ افلاک و حاصلِ ادوار.
صدرْ مجروحِ صدرْ تاج الدین؛ — کوست فخر صدور و صدر کبار.

...

خلفِ صالح اَمینْ صالح؛ — که سلف را به‌ذات اوست فخار.

...

تاج دین جَعفر و امین یحیی است؛ — این مِهین درجه؛ آن بِهینه شمار.
عقل پاک آن و نفس درّاک این؛ — بِهْ از این نیست در ثنا گفتار.
هست امین چارحرف وتاج سه حرف؛ — بسم بین هم سه حرف والله چار.

خاقانی را سروده‌ای دیگر کوتاه است، در ستایش تاج الدین. در آن فرموده است:

حکم حق تا درِ نبوّت بست، — بست گردون درِ فتوّت هم.

نه،نه؛ گرچه پیمبری شد ختم، رادمردی برفت بازِ عدم،
آشکارا، چو روز می‌بینی آفتابِ کرم، در اوجِ همم.
آفتابِ کرم کجاست؟ به‌ری؛ اهل همّت کراست زاهل عجم؟
سروری دارد آنکه قالبِ جود، کند احیا چو عیسیِ مریم.
گوهر تاج مُلک، تاج‌الدین؛ کوست سردار گوهر آدم.

نیز در قطعه‌ای او را ستوده است:

امام ملّت چارم که آسمان ششم سعود مشتری او را نثار می‌سازد.
غیاث ملّت، اقضی القضاة، تاج الدین؛ که بحر دستش زرین بحار می‌سازد.

...

سپهر حلقه به‌گوشم سزد؛ که تاجْ* مرا ز حلقهٔ در خود گوشوار می‌سازد.
سپه کشم زعجم درعرب که صدرعجم مرا چو طفل عرب، طوقدار می‌سازد.
مرا ز خاک به‌مردم همی‌کند پدرش؛ هم او شعار پدر اختیار می‌سازد.

۳٤- قاضی القضاة، امام احمشاد؛ خاقانی را چامه‌ای بلند در ستایش اوست؛ در سومین مطلع آن، بدین سان از این دینْدارِ داور سخن رانده است:

نشرهٔ من مدح امام است و بس؛ تا نرسد ز اهرمنانم زیان.
پیرِ دبستانِ علوم، احمشاد؛ کز شرفش، دهرِ خرف شد جوان.
حشمت او مالکِ رَقِّ رقاب؛ عصمت او سالکِ خطِ جِنان.
بینش او دید کمینگاهِ کُن؛ دانش او یافت گذرگاهِ کان.
هست، به‌تأیید و خصال، اورمزد؛ قاضی از آن گشت بر اهل جهان.
هست جنیبتْ‌کَش او عقل کل؛ عالم از آن می رودش درعنان.
ای کف تو عالَمِ جودآفرین، جاه تو درعالمِ جان داستان!
معتکفان حرم غیب را، نیست بِهْ از خاطر تو میزبان.
کنگرهٔ دیدهٔ اسلام را، نیست بِهْ از خامهٔ تو دیدبان.

* واژهٔ تاج در این بیت نشانه‌ای است بر اینکه این شعر بی‌گمان در ستایش تاج‌الدین سروده شده است؛ نه آنچنانکه در پچین (نسخه بدل) آمده است، در ستایش عزالدین بوعمران.

از پیِ کینْ توختن از خصم تو، آب زره دارد و آتش سنان.
چرخْ مرا وقت ثنای تو، گفت، تیرِ ملکْ نطقِ ستاره فشان.
مادِحی ام، گاه سخن، بینظیر؛ در طَلب نام، نه در بندِ نان.
طَمْعْ نبینی به برِ طبع من؛ پیل که بیند به سرِ ناودان؟

۳۵- عزّالدین ابوعِمران، از بزرگان و پیشوایان دین، در تبریز: خاقانی قطعه ای در ستایش او سروده است؛ و او را قدوه و استاد خویش خوانده است:

دبیران را منم استاد و میران را منم قدوه؛ مرا هم قدوه هم استاد عزّالدین بوعمران.
دمی کز روح قدس آمد سوی جان بنت عمران را، مرا آن‌دم سوی جان داد عزّالدین بوعمران.
وگر ده چشمه بگشاد ابن عمران از دل سنگی. مرا بحری ز دل بگشاد عزّالدین بوعمران.

...

امام الامّه، صدرالملّه، محیی السّنه، سیف الحق؛ ریاستْ دارِ دینْ آباد عزّالدین بوعمران.
محمدْنطق، نعمان لفظ، احمدْ رای، مالکْ دمْ؛ که امّت را رسد فریاد عزّالدین بوعمران.
به دل، دریای بصره است و به‌کف دجله؛ وزین هردو کند تبریز را بغداد عزّالدین بوعمران.

خاقانی دوسرودهٔ کوتاه نیز، درسوگ اوسروده است:

جهان را آه آه از دل برآمد، چو عزّالدین بوعمران فرو شد.
برآمد هر شب افغان از دل طور، که روز موسیِ عمران فرو شد.

●

منصب تدریس خون گرید بدانک فرّ عزّالدین بوعمران نمانْد.
شاید ار هر سامری گاوی کند؛ کآب و جاه موسیِ عمران نماند.

۳۶- نجم الدین، حمدِ بن علی سیمگر؛ او در قطعه ای خاقانی را ستوده است.

گرچه کانِ خرد مرا دانی عاجزم در نهاد خاقانی
صورتِ روح پاک می‌بینم، متدرّع به شخص انسانی.
افصل الدین، امیرِ مُلکِ سخن؛ شارح رمزهای دوجْهانی.

خاقانی در پاسخ چامه ای بلند سروده است، با این آغازینه:

الامان ای دل! که وحشت زحمت آورد الامان!
برکران شو، زین مغیلانْگاه غولان، برکران!

سرانجام، در ستایشنامه فرموده است:

گر حوادث پشتِ امیدت شکست، اندیشه نیست؛
مومیایی هست، مدح صاحبِ صاحبقران.
حجة الاسلام، نجم الدین که گردون بر درش،
چون زمین بوسد، نگارد «عَبْدُهُ» بر آستان.
جاه او، در یک دوساعت، بر سه بُعدو چار طبع،
پنج نوبت می زند، در شش سوی این هفت خوان.
تا بُتِ بدعت شکست اقبالِ حمدِ سیمگر،
سکّه نقش بت به زر دادن نیارد، درجهان،
چار پای منبرش را هشت حمّالان عرش،
بر کتف دارند؛ کاین مرکز ندارد قدرِ آن.
ای وصی آدم و کارم ز گردون ناتمام!
وی مسیح عالم و جانم ز گیتی ناتوان!
گر نداری هیچ فرزندی، شرف داری که حق
هم شرف زین دارد؛ اینک «لم یلد» خوان درقُران.
بیضه بشکن؛ نوع کم کن؛ تا بُوِی طاووس نر؛
بیضه پروردن به گنجشکان گذار و ماکیان.
کاین نتایجهای فکر تو تو را بس ذریت؛
واین معانیهای بکر تو تو را بس خاندان.
چون خود وچون من نبینی هیچکس،درشرع وشعر؛
قاف تا قاف اربجویی، قیروان تا قیروان.

خاقانی حمد سیمگر را در تحفة العراقین نیز، پرشور، ستوده است:

نجم الدین، قدوهٔ معظّم؛ بل حاق و محقّق و محق هم.
حمدِ علی؛ آن امام اکمل؛ بل افضل و مفضل و مفضّل.
شیخ فِرَق و مراد عالم؛ بل اکرم و مکرم و مکرّم.
آن عصمت صرف و نور فیّاض؛ سلطان ائمّه، پور فضّاض.

گر کس بَدَل محمّدستی، حمدِ علی بن احمدستی.*
نوری که ز مشرق ازل تافت، نجم الدّین حمد سیمگر یافت.
زآن نام و لقب که خاص او راست، اینک دو فرشتهٔ چپ و راست،
بر نامهٔ جان، به نقطه و عجم «الحمد» نبشته اند و «والنّجم».

در همین سروده، از دیدار خویش با او چنین سخن گفته است:

من جسمم و روحْ اوست مادام؛ ارواح روند سوی اجسام.
من ساغر و او می مطهّر؛ تصحیف بخوان و قلب بنگر.**
آید برِ من، به روی طاهر؛ نه مَی برِ ساغر آید آخِر؟
خورشید به نزد ذرّه آید؛ حلوا به سلامِ تره آید.
کارم به بقاش نضج پذرفت؛ بحران دل سقیم من رُفت.
بیمار دل مرا طبیب اوست؛ تیمارکش من غریب اوست.
رسم است طبیب راکه هموار آید گهِ شام، نزد بیمار.
او را حرکت ز بعدِ شام است؛ زو شام و شبم صباح و بام است.
هرجا که درآید آن دلْ افروز، شبها صبح است و صبحها روز.
رویش، به شب اندرون، چه دانی؟ در تیرگی، آب زندگانی.

نیز از چامه هایی که حمدِ علی سیمگر دربارهٔ خاقانی سروده است، چنین سخن رفته است:

شب حامل آفتابْ زای است؛ شب غوّاص صدفْ گشای است.
غوّاص سیاه زنگی آسا؛ صاحبْ گهری ز هفت دریا.
آن گوهرها چو بر سر آید، مه چون شکم صدف نماید.
زآن گوهر اگر بدادی افلاک، بر مجلس شیخ پاشمی، پاک.
انشا کند از فواید فکر، دربارهٔ من قصاید بکر.

* در متن چاپی احمد علی آمده است؛ نیز درعنوان «در مدح نجم الدین احمد بن علی گوید» نوشته شده است که می‌باید حمدِ علی باشد.

** تصحیف ساغر، شاعر و قلب می، یم (= دریا) است.

خود دید کس این فتوح وارد؟ برجیس ثناگر عطارد.
بر من به طریق سحر بربست یک شعرکه ثغر سحر بشکست.
هرکان شکرین قصیده خوانده است، چون پسته دهان گشاده مانده است.[۴۱]

خاقانی روزگاری را «کوفته طبع بل بیمارْتن»[۴۲]، در سرای پور سیمگر، در «دربند» به سر آورده است.

نیز در نامه ای نوشته به جمال الدین، از حمدِ سیمگر چنین یاد آورده است:

تمیمهٔ امان و تتمّهٔ امانی، اعنی مکتوباتِ مجلسِ سامی به کرّات می رسد، بدین مجنون الٰهی، که در بیمارستان دینی، در سلاسِل مانده است؛ و خوی طبیب آفرینش، صلوات الله علیه، کرده؛ و هر تشریفی را به وقتش بر افاضل و عزیزان عرض داده می شود؛ و شکر بلیغ کرده می آید. فخاصّه، در حضرت مجلس عالی نجم الدّین، الامام بن الامان، حمد بن علی سیمگر.[۴۳]

۳۷- امام مجدالدینِ خلیل؛ او در سه قطعهٔ زیرین خاقانی را ستوده است:

افضل الدین، امام خاقانی تاجدارِ ممالک سخن است.
به اتفاق ائمّهٔ عالم، در زمانه، فذٰلکِ سخن است.

●

به خدایی که باعث جان است منشی نسل انسی و جان است.
که امام همام، خاقانی مفخر صد هزار خاقان است.
من نگویم که طبع روشن او همدم طبع آب حیوان است،
کآب حیوان، ز بحر خدمت او، بندهٔ خاک پای شروان است.

●

بر خلق جهان، تفاخر امروز خاقانی را مسلّم آمد.
از جملهٔ صد هزار فرزند، فرزند نجیب آدم آمد.

خاقانی در سپاس این سه قطعه، چامه ای سروده است و مجدالدین را در آن ستوده است.

گرچه داند کاین نثار از بهر کیست، تا نگویم بر فلان خواهم فشانْد،
بر جلال و مجد مجدالدین خلیل دُرّ مدحت، بیکران خواهم فشاند.
هر شَکَر کز لفظ او برچید سمع، هم برآن لفظ و بیان خواهم فشاند.
هر گهر کز کلک او دزدید طبع، هم بر آن کلک و بنان خواهم فشاند.
داورم کی دست فرماید برید؛ کانچه دزدیدم همان خواهم فشاند.
شرع را گنج روان ازکلک اوست؛ عقل برگنج روان خواهم فشاند.
مُلک را حرزِ امان از رای اوست؛ روح بر حرز امان خواهم فشاند.

...

بر سه تشریفش که خواندم یک به‌یک هر دوساعت، چار ارکان خواهم فشاند.
هست هرسه چار خوانِ هشت خُلد؛ من سه‌جان بر چار خوان خواهم فشاند.

نیز در تحفة العراقین، مجدالدین خلیل و دو برادرش فخرالدین و عمادالدین را بدین سان ستوده است:

مجدالدّین کآسمانْ‌گشای است، عکس کفش آفتابْ زای است.
دارد کفش، از سخای جاوید، صد بچهٔ شیرخور، چو خورشید.
بر معجز آن کف دلافروزْ شیر آلود است جامهٔ روز.
زآن شیر مزیده بُد مسیحا؛ یک روزه، از آن ببود گویا.
ور اکنون درد چشمش آید، شیر از کف اوش جُست باید.
چون نیست عجب ز صنع تقدیر زانگشت خلیل، زادن شیر.
مجدالدّین کو خلیلِ معنی است، گر شیر دهد کفش عجب نیست.
شد خانقهِ صفا ضمیرش؛ زآن، گنبد سبز خوانْد پیرش.
زین پیش فرشتگی نهان بود؛ این خضرْ لباسْ دیوسان بود.
تا مجدّالدین به‌وعظ خواندش؛ از شیطانی اثر نماندش.
چون طلعت مشتری بدیدی، در خدمت شعریان رسیدی.
برتر ز فلک نهی مکانش؛ وان فخر و عماد شعریانش.
از بِرّ عماد یافتی بَر؛ واز فرّهِ فخر یافتی فر.
آیی به طوافِ کعبهٔ عین؛ اعنی در زمرهٔ فریقین.[۴۴]

۳۸- فیلسوف اجل، افضل الدین ساوی؛ او قطعهٔ زیر را در ستایش خاقانی سروده است، در آن هنگام که او، چونان پیک، از شروان به نزد ارسلان سلطان، به عراق رفته بوده است:

کسی که از پسِ احمد، روا بُوَد مرسل، بزرگوارْ امیر امام خاقانی است.
رسول شروان چون خوانی آن بزرگی را که درجهان سخن مُلک اوسلیمانی است؟
رسول باز پسین را هزار گونه قَسَم، به جان پاک عزیز رسول شروانی است.

خاقانی را در پاسخ افضل الدین قطعه ای است که آغاز آن چنین است:

گنج فضایل افضلِ ساوی شناس و بس؛ کز علم مطلق آیت دوران شناسمش.
استاد حکمت آمد و شاگردِ حکم دین؛ کز چند فن فلاطن یونان شناسمش.
چون عقل وجان غریب وعزیزاست، لاجرم جاندار عقل و عاقلهٔ جان شناسمش.
قدرش عراقیان چه شناسند؟ کز سخن چون آفتاب، امیر خراسان شناسمش.
سلطانْش امیرخواند ومن برجهانِ فضل، سلطان شناسمش؛ نه به سلطان شناسمش.

۳۹- کافی الدین؛ که خاقانی او را «مرشد الافاضل، مؤیّد الحکما، ملک الشعرا» خوانده است، در قطعه ای از خاقانی شکر خواسته است:

ای امیر امرای سخن، ای شاهِ سخا! به سخن، مثل عطارد، به سخا، چون خورشید!
توی استادِ سخن؛ هم تویی استادِ سخا؛ حاتم طایی شاگرد تو زیبد جاوید.
میر میران تویی و ما هم رسمی توایم؛ رسمیان را به سخا و سخن تست نوید.
از سخای تو تمنّا کنم آن چیز که هست چون سخنهای توشیرین وچوبخت توسپید.

خاقانی چامه ای در پاسخ سروده است؛ و همراه با صندوقی شکر و هزار درم برای او فرستاده است. در چامه فرموده است:

طبع کافی که عسکرِ هنر است، چون نی عسکری همه شکر است.
قطرهٔ کوثر وقِمَطرهٔ قند، از شکرهای لفظ او اثر است.
نیِ کلکش به نیشکر ماند؛ کز پی تبْ بریدنِ بشر است.
گلشکر را ز رشک نیشکرش زهر در حلق و خار در جگر است.
نی مصریْش قند می زاید؛ تا سمرقند، قند اوسمر است.

در شکـر ریـزِ نـوعـروس سـخـن، نـی مصریش خـاطـبِ هـنـر است.
بـل عـروسِ فـلـک بـبُـرّد دست؛ کـان نـی مصر یـوسـف دگـر است.
گر شکر زاد کلک او چه عجب! پس شکر خواهد این عجب خبر است!
...
سـیـم و شکّـر فـرستـم و خـجلـم، که چرا دسترس همـیـن قدر است.
شعر گـفـتـم بـه‌عـذر سیم و شکـر؛ مختصر عـذرخواه مختصر است.
شـکّـر و سـیـم، پـیش هـمّـت او، از مـن و شـعـر شـرمسـار تـر است.

خاقانی در آن زمان که دامن از هیاهوی جهان درچیده بوده است و در خانقاه به اندیشه و نیایش می‌نشسته است، نـامه‌ای به کافی الدین نـوشته است؛ و در آن او را با عنصری سنجیده است:

اکنون مجلس کَفَوی را معلوم است که مکاتبه و مکالمهٔ ارباب سخن باقی مانَـد؛ و در صبوح و غبوق مـذکور بـاشد. از چندان قصایـد نغز کِه عنصری راست، مذاکرهٔ بیشتر آن قصیده است که منوچهری در حقّ او گفته است. بحمدالله، خادم مـنوچهری را طفـل دبیرستان خـویش داند؛ چنانکه مجلس کفـوی عنصری را؛ گـرچه جـاهلان متـعاقِل و سفیـهان متشاعر ازیـن دقیقه بی خبرند.[۴۵]

از نـامـهٔ دیگر خاقانـی بـه کـافـی الدین، آشکـار است کـه او چـندی را، خشم رفته و دلْ کفته، در بـنـد و زندان گذرانیـده اسـت؛ خاقانی رهـایـی او را از بند به وی فرّخـباد گفته است:

صدقات فرض گشت و خیرات قـرض شد بر کافّهٔ احرار و زمرهٔ افـاضل که مـجلس سامی امامی، سیّـدی، مؤیّدی، کافی الدّیـنی، عزّالاسلامی، سیّد الحکمایی، حَـرَسَ الله سُـمُـوَّهُ وَزادَ عُلُـوَّه، از موقف حبس به مخلص تخلّص رسید؛ و از لجّهٔ سیاسـت حضرت، به‌ساحل سعادت ابد آمد؛ و چشمْ زخمها بـه‌سلامت کلّی متـبـدّل شد. «عاد الغیث عـلی ما افسد». بدان خدای که خستگانِ او را، حوالتگـاهِ مرهم هم اوست، که این خستهٔ زخم که خاقانی است، بدین حادثـهٔ نامبارک که مـجلس سامی را رسیـد، به‌غایت متحسّر و

متحیّر و متفکّر بود؛ که همّت ذکر مترسّمان نداشت که طریق شماتت سپرد. «اللّهم اعصمنا من هذه الشیعه»؛ و هرشب، از اوّل شفق تا وقت فلق، در قَلَق می‌بود که آیا آن حارس راه حقیقت را چه افتاد؟ و با خیال مجلس این ندا می‌کرد که: «چون یوسف مجاور زندان به عزیزی رسی. به زندگی، بسی بیند آفتاب کسوف؛ که:

بسی مانْد آتش اندر دود.

و این دعا بر زبانش رُسته که: «یارب! خَلِّصْهُ خَلِّصْهُ»؛ وعقل مدبّر با خاطرش این خطاب می‌کرد که: «ای فلان! ترا چه رسید! آهسته باش. به چشمْ زخمی که بدان چشم و چراغِ روزگار رسید، چندین تنگدل مباش! که خدای را زیر نوایب، مواهب است؛ و در ضمن نکبات، حسنات؛ و قربت پادشاهان به‌صحبت آتش ودریا مانَد که آخرالامر از حرق و غرق ناگزیر است. اندیشه مَبَر! که بعد الیوم، ظلّ نعمت و حرمت مدید خواهد بود؛ از گفتهٔ خویش یاد آور:

چشمْ زخمی که زایّام به‌جاه تو رسد،
ضامنم من که جز اقبال درآنجا هم نیست.
آنچنان باغی بی زحمت خاری نَبُود؛
شاخ صندل همه دانند که بی ارقم نیست.»[۴۶]

۴۰- **خجندیان؛** خاقانی از خجندیان، آن ناموران سپاهان، خواجه صدرالدین خجندی و برادر او، خواجه جمال‌الدین خجندی را که هردو از پیشوایان شافعی بوده‌اند، ستوده است. این هردو از ستودگان جمال‌الدین عبدالرزّاق نیز بوده‌اند.

خاقانی در قطعه‌ای، خود را بندهٔ خجندیان شمرده است:

هرسال، اگر غلام خاقان — بر میر خجند میر نامی است،
خاقانی اگرچه هست میری، — در پیش خجندیان غلامی است.

نیز در قطعه‌ای بدین سان، به ایهام از صدرالدین و آشکارا، از جمال‌الدین خجندی* یاد

* در متن دیوان جلال‌الدین آورده شده است؛ و جمال‌الدین پچین (نسخه بدل) است.

آورده است؛ و جمال‌الدین را از ستایشی که برایش سروده بوده است، سپاس گزارده است:

هرکجا کز خجندیان صدری است، زآتشِ فکرت آب می چکدش.
خاصه صدر هُدی، جمال الدین؛ کز سخن، درّناب می چکدش.
آتشِ موسی آیدش ز ضمیر؛ وآبِ خضر از خطاب می چکدش.
...
به لسانش نگر که چون بَلَسان، روغنِ دیزْیاب می چکدش.
خور ز رشک کفش به تبْ لرز است؛ که خویِ تب ز تاب می چکدش.
شب، رخ چرخ پرخوی است؛ مگر کان خوی از آفتاب می چکدش.
گفت مدحی مرا که از هر حرف همه دُرّخوشاب می چکدش...

خاقانی در سفری به اصفهان، در آن شهر نمی‌پاید؛ زیرا صدرالدین خجندی را در آن نمی‌یابد:

بر اصفهان گذشتن من بود یک زمان؛ دروی شدن همان و برون آمدن همان.
از بهر صدر خواستمی اصفهان؛ کنون چون صدرغایب است چه کرمان چه اصفهان.
چشم آسمان به‌واسطهٔ آفتاب دید؛ بی‌آفتاب، چشم چه بیند در آسمان؟

خاقانی، بجز این کسان که آنان را ستوده است، در سروده‌ای کوتاه، به اندوه از تنهایی نالیده است؛ و بر یاران رفته که چون اختران خجسته، دلافروز او بوده‌اند و شام تنهایی و وانهادگیش را روشنایی روز دریغ برده است:

غصّهٔ دل گفت خاقانی که از ابنای جنس، کس نمانْد و من به‌ناجنسان چنین وامانده‌ام.
رهروان چون آفتاب، آزاد و خندان، رفته‌اند؛ من چرا چون ذرّه، سرگردان و دروا مانده‌ام.
همرهان بر جدولِ دجله چو مسطر رانده‌اند، من چو نقطه، در خطِ بغداد، یکتا مانده‌ام.
دوستانم: **قطب وشمس ونجم وبوالبدروشهاب**، رفته ومن چون سها درگوشه تنها مانده‌ام.
همرهند این پنج تن چون «کاف ها یا عین صاد»؛ یک تنه، چون قافِ «والقران» من این جا مانده ام.

از این پنج، پیش از این از شمس‌الدین سخن رفته است.

۴۱ـ قطب‌الدین؛ خاقانی نامه‌ای درازْدامن به او نوشته است؛ و در آن، در هنر دبیری،

داد سخن داده است؛ و قطب‌الدین را در زباناوری و سخندانی، نیک ستوده است؛ و بر آن رفته است که اگر در نویسندگی بر شیوهٔ او می رود، از ارجش کاسته نخواهد شد:

اگر مجلس عالی، رَفَعَ الله شانَهُ، درین یک فن کتابت، اقتدا به کهتر کند، در خلال مزایای او هیچ خلل راه نیابد. چه مصطفیٰ علیه افضل الصلوات، مَعَ ما که وجودش سبب نزول قرآن بود؛ و امّت اسرارِ سُوَر ازو شنودند، سبع طوال، بر ابیّ کعب درس کردی؛ و اسدالله، علی، کَرّمَ الله وَجْهَهُ، چندانکه ضرار حاضر بودی، به وقت نماز، او را امام خویش گردانیدی؛ و آفتاب که مادر صبح است، صبح را مقدّم دارد؛ و دل که صحیفهٔ ایمان است، در تکبیرة‌الاحرام، اقتدا به زبان کند: تا عقد نماز درست آید.[۴۷]

۴۲- نجم‌الدین، امیر سپهسالار، ابوالفضل حبستانی[۴۸]؛ خاقانی در نامه‌ای، بدین سان از آرزوی دیدار او سخن رانده است:

تا از اتّصال سعد حسن الحضور انفصال یافته است، و از لذّت جوار اشرف و حوار الطف محروم مانده، لَعَمرُالله، که زهرةُ الحیوة را زهرِ حیّات شناخته است؛ و از سر فراقْزدگیِ خدمت، خاطر مویْ‌شکاف را به مویی آویخته دیده است؛ و گنبدِ دِماغ را از سودای محرمیّت اخوان پرداخته؛ و گوشمالِ مصایب را گوش نهاده؛ و لذّت عهد وصال را از بناگوش بیرون کرده؛ و به یمن ناصیتی که از پیکرِ طالع طلبیده، پیشانی شیر آسمان خاریده؛ و طالع را گره در ابرو و ناخنه در چشم و آبله بر روی یافته...[۴۹].

این نجم، نجم‌الدین سیمگر نیز می‌تواند بود.

بوالبدر؛ نشانی از او یافته نیامد؛ این نام در پچین (نسخه بدل) مریخ آورده شده است.

۴۳- شهاب؛ یکی از دو داماد خاقانی شهاب‌الدین ابوسهل نام داشته است که پیش از این از او سخن گفته آمده است. لیک چنان می‌نماید که خاقانی از این شهاب داماد خویش را نخواسته است؛ یکی آنکه او را در شمار دوستان آورده است؛ دو دیگر آنکه

سخنْ سالار شروان چندان از این داماد خویش خشنود و شادکام نبوده است که بر نبودِ وی دل بسوزد و دریغ برد.

خاقانی را نامه‌ای است کوتاه، نوشته به شهاب‌الدین که در آن، پس از عنوان، چنین نوشته شده است:

مجلس معلّی همجوار جوارِ بیت المعمور و همحوار حواری بیت‌النور است؛ از خادم مشتاق به سلامی که قدس گریبان عیسوی و نسیم آستین مریمی را مانَد، مخصوص است؛ و به‌دعایی که تا ذروهٔ عیّوق ذرّه‌ای عایق ندارد محفوف ... خادم هرساعت مجدّداً مجالس ربّانیان و محافلِ فحولِ دین و مواقفِ درگاه ملوک را، به‌روایح ثنایِ فایح و به جواهر ذکر زاهر، معنبر و مکوکب می‌گرداند؛ و بعد ما که خِنْصِرْوار، نطاقِ خدمت دربسته است، چنانکه خنصر و بنصر، بر عقد یا حی یا قیّوم بسته می دارد، انملهٔ وسطیٰ را به ذکر مجلس معلّیٰ معقود می‌گرداند؛ و به سبّابه، در تعظیم مناصب مجلس معلّیٰ، وقت سبحان‌الله گفتن، به حواشی بساط مجد مجلس معلّیٰ اشارت می‌کند که هلال‌وار انگشت نمای عالمیان است.[50]

خاقانی در قطعه‌ای نیز، در شمار خواجگان رفته، از شهاب یادی کرده است:

از زمانه منال خاقانی! گرچه در غربتت منال نماند.

...

تکیه‌گاهِ نصیب، بعدالیوم، جز بر اکرام ذوالجلال نماند.

خواجگان را، به‌انفعال، بران؛ که در ایشان جز افتعال نماند.

ماتم خواجگانِ رفته بدار؛ کز درختِ کرم، نهال نماند.

ای خراسان! ترا شهاب برفت؛ وی صفاهان! ترا جمال نماند.

گر سگالش کنی، به‌هفت اقلیم، یک کریم سخا سگال نماند.

نیز خاقانی، بدین‌سان، دل در دریغ امام شهاب سوخته است؛ و جان تاریک را به سوگ‌سرودی کوتاه برافروخته است:

سر چه سنجد؟ که هوش می‌بشود؛ تـن چـه ارزد! کـه تـوش می‌بشـود.
دلم از خون چو خُـم بـه‌جـوش آمد؛ جان چو کف زو، به‌جوش می‌بشود.
منـم آن بـیـد سـوخـتـه کـه بـه‌من، دیــده راوقْ فــروش مــی‌بشــود.
چون گریزد دل از بـلا؟ کـه غـمان بـر دلـم تـخـتـه‌پـوش مـی بشـود.
من ز گـریه نـه‌اَم خموش؛ ولیک مرغِ جـانـم خـمـوش مـی بشـود.
ساقیِ غـم کـه جـامْ جـام دهد عـمـر در نـوشْ نـوش مـی بشـود.
بختم آوخ که طفل گـرینده است! کـه بـه هـرلحظه زوش مـی بشـود.
طفـل بـد را کـه گریهٔ تـلخ است، بِهْ کـه در خوابِ نـوش مـی بشـود.
خـواب آشـفـتـه دیـده بودم، دوش؛ حـالـم امشب چـو دوش مـی بشـود.
آه! کـز مـردن امــامْ شــهــاب، آهِ مـن سـخـتْ کـوش مـی بشـود.
دلـم از راهِ گـوش بـیـرون رفـت؛ بیـمِ آن بُـد کـه هـوش مـی بشـود.
نه به‌دل بودم این سخن، نه به گوش کـه دل از راهِ گـوش مـی بشـود.
ای دریغْ ای دریـغ چـنـدان رفـت کآسـمـانْ پـرخـروش مـی بشود.
تـفِ آه از دلـم، سـرشـتـه بـه‌خون، سـبـحـه سـوزِ سـروش مـی بشود.
بــه‌وفــاتش، امــامِ انــجــم را ردیِ زر، ز دوش مـــی بـشـــود.
داغْ بـر دل، زیــاد خــاقــانــی! گــر ز دل یــادِ اوش مـی بشـود.

گذشته از این پنج تـن، خاقانی در سروده‌ای دوبیتـی بر خامهٔ اشکبار مهذب‌الدین که بیش نمی‌گرید، اشک دریغ افشانده است و از سیف‌الدین سخن رانده است.

ز حسرتِ نـم کـلـک مـهـذب‌الدّیـنی ز دیده، رانم خونـابِ تیره، کـلـک آسا.
دلی است درطلب دست بوس سیف‌الدینی، کبودچینی، چون‌سیفِ سیف، درهیجا.

دربارهٔ سیف‌الدین پیش از این سخن رفته است.

۴۴- مهذّب‌الدین؛ خاقانی او را «ملک الکتّاب و صدر الشعراء» و «مفخر شروان» نامیده است؛ و در نامه‌ای بدو نوشته است:

کهتر تا بـه‌جانب مدینة‌السلام بغداد و طرف دیاربکر ربیعه بود، از احوال مجلس سامی هیچ آگاهی نداشت. چون به ناحیت آذربیجان افتاد، روزی

> مبالغت ثنای مفرط می رانْد، در باب نهر کُر، که بر سایرانهارِ قندهار و قیروان، و میانْ خانهٔ ایران و توران، به منافعْ رسانیدن شرف دارد؛ و صدهزار دریایِ هنر و فضیلت و صفا و طریقت از اشخاص اصفیا و رؤسا بر شط آن رود و شاطی آن نهر توان یافت؛ و مجلس سامی عالمی مهذب الدّینی که ینبوعِ فضایل و متبوعِ افاضل است، علق نفیس و عرق رئیس آن طرف مبارک است؛ ولا فخر در وقت، فرزند اجلِّ بارِّ حقّی، خواجهٔ امام اکمل متبحر عالم مطلق، مؤیّدالدین، ... گفت: «شما را بشارت باد! به قرب مزار و مصاقبت جوار مهذّب الدّینی.» کهتر گفت او را: «هیهات! هیهات! ...
>
> ز تو تا غایت مقصد، چه یک روزه چه صدساله،
> چو راهی در میان داری که می‌باید ترا رفتن.
>
> بر عقیب این محادثت، آوازه شایع گشت که مجلس سامی مستسعد است به اتّصال سعد بارگاه معلّیٰ خدایگان راستین ... جلال الدّنیا و الدّولة والدّین ... یمین الله که کهتر از غایت خرّمی شاخص البصر فرو مانْد؛ و اشک شادی در دیده بگردانید؛ و جوار کبریای الٰهی را، سجدات شکر گزارد که بزرجمهر وقت از آفتِ بُعد به رافتِ قرب رسید؛ و از مجلس ناجنس، به مجلس انس نوشینْ روان پیوست.[۵۱]

در همین نامه، خاقانی درگذشت مادر مهذّب الدین را به او و پدرش منتجب الدین، غمباد گفته است:

> سلام و تحیّت منْ کهتر به مجلس بزرگوار امیر رئیس اجلّ ... منتجب الدّین ... فرماید رسانیدن؛ و آرزومندی مفرط مبرّح شرح دادن، از حُرقتِ دل شریفش به فُرقت حاضنة الدین، رابعهٔ شروان، والدهٔ مهذّب الدین، افاض الله علیه الرضوان، منْ کهتر آگاهی دارم، ولعمرالله که درین دو ماه خبر یافتم؛ و کوفته دل و آشوفته خاطر، فروماندم. امیر رئیس، منتجب الدّین و صدر کافی، مهذّب الدین را حیات باقی باد![۵۲]

خاقانی در نامه‌ای دیگر، نوشته به جلال الدین شروانشاه، از مهذّب الدین، محبوب بن

وحید یاد کرده است و باز نموده که در تبریز با دختری از بستگان او پیوند زناشویی بسته است:

ولاة و امرا و قضاة وکُبَرا تجشّم نمودند و بیامدند؛ و بر خدمتگار حکم کردند که به شهر باید آمدن و مصاهرت کردن با متّصلان خواجهٔ امام، مهذّب الدّین، محبوب بن الوحید که خدمتگار و خدمتگارزادهٔ درگاه معلّی است.[۵۳]

نیز در قطعه ای خود را به دیدار مهذّب الدین از نبود دو تن از دوستانش که آنان را «مهتر قالیان» و «نور مرند» خوانده است، دل داده است:

مهتر قالیان و نور مرند، میلشان چون پسِ بلندی نیست،
دو کریمند؛ راست باید گفت که: مرا طبع کژپسندی نیست.
هر کجا دلْ شکسته ای بینند، کارشان جز شکسته بندی نیست.
لیک چون طالعم به صحبتشان، نیست، در دلْ مرا نژندی نیست.
چون مهذّب مراست، وآن دو نه اند، عافیت هست و دردمندی نیست.
چون مرا سندس و ستبرق هست، شاید ارقالی و مرندی نیست.

خاقانی، در قطعه ای دیگر، از همنشینانِ شبْ بیدار خویش چنین یاد کرده است:

امشب من و اوحد و مؤیّد، هردو سه حدیث رانده یک دم.
کانون شده قبلهٔ من از راست؛ قانون شده تکیه گاه چپ هم.
در کانون، اصل نفس ابلیس؛ در قانون، علم شخص آدم.

۴۵- مؤید؛ مؤیّدالدین یکی از پسران خاقانی می‌تواند بود که از این پیش دربارهٔ او نوشته ام.

نیز خاقانی را قطعه ای است در دریغ امام مؤیدالدین محمود تفلیسی که در آن او را «دوسترِ دوستان» خوانده است:

خاقانیا! به‌جویِ هنر آبِ تیره مانْد؛ کان بحرْدل، مؤیّد روشن روان نمانْد.
محمودْ نامْ عنصرِ الهام درگذشت؛ علاّمهٔ قرون و مرادِ قران نماند.
عزْنینِ فحل بود به غزنینِ فضلْ‌در؛ غزنین خراب گشت و زعِزنین نشان نماند.

تا آن چراغِ حکمت و فضل و بیان بمُرد، حکمت نماند و فضل نماند و بیان نماند.
همچون قلم ز هر مژه خونابهٔ سیاه، می ران! که معجز قلم اندر جهان نماند.
بودت هزارجا حظ و یک جای حظ دریغ! جاحظ نماند و جاحظ ادریسْ جان نماند.
گر دوستان به‌ماتم او خون گریستند، تو خون گری که دوسترِ دوستان نمانْد.
بودند دوستان دوسه خندان و دشمنان؛ جوقی از این نمرد و گروهی از آن نماند.
از صد هزار دشمن، یک کینه‌ور نرفت؛ وز صدهزار دوست، یکی مهربان نماند.

۴۶- اوحد؛ خاقانی در نامه ای‌که به‌ناصرالدین ابراهیم باکویی نوشته است، از اوحدالدین نامی چنین سخن در میان آورده است:

اگر دانستی که موکب مجد و کوکبهٔ سعد مجلس اسمی صاحب‌صاحبقران، صدرِ صدرْ پرور، خواجهٔ خسرونشان، عادل کشورستان، صدر روزگار، صاحب آموزگار، علاّمهٔ عادل، سایس بحر و بر، اوحدالدین ... حاضر است، به دارالملکِ سعادت و بیت‌الشرفِ سیادت خدمتی به‌تازه بنوشتمی؛ و خود را بر یاد مقدّسش عرضه کردمی، اگرچه در طویلهٔ نادیدگان، با گمشدگان، هم سلک بیگانگانم، منْ‌خادم زبان را به‌ثنای بزرگوارش، چون ابر نیسان، سلالهٔ جواهر کرده‌ام؛ و آن صدر نام منْ‌خادم را بر آبِ نیسان نقش کرده است. مگر چنین می‌باید. رای صایب صاحب عالیتر؛ حبالِ دولتش با طناب خیمهٔ خضرا ابدالدّهر بسته باد![۵۴]

۴۷- صدرالدین مراغی؛ دیگر از کسانی که خاقانی در سروده‌های خویش از آنان نام برده است، صدرالدین است. خاقانی از رادی و دهش او برخوردار بوده است؛ و جز آن در مراغه شایسته و ارزنده‌ای سراغ نمی‌کرده است؛ چنانکه فرموده است:

مرا خدیو جهان‌زی مراغه می‌خواند؛ ولیک هیچ بدان نوع، طبعْ داعی نیست؛
که در مراغه گذشت از سخای صدرالدین، گِلِ مراغی بینی؛ دلِ مُراعی نیست.[۵۵]

نیز در دو بیت، به‌زیبایی، او را سوگ سروده است:

جهان پیمانه را مانَد بعینه؛ که چون پر شد، تهی گردد به‌هربار.

کنون کز مرگ صدرالدین تهی‌گشت، نپندارم که پرگردد دگر بار.
خاقانی در یکی از سروده‌های تازی خویش نیز، به ستایش از این صدرالدین یاد کرده است.

خاقانی و سخنوران

خاقانی در سروده‌های خویش از سخنوران پیشین یا همروزگار خویش یاد آورده است؛ گاه از سروده‌های آنان، به گونه‌ای، بهره برده است؛ یا با پاره‌ای از همزمانانش، به‌دوستی یا دشمنی، پیوند و ماجرایی داشته است؛ ما در این بخش از جُستار خویش، پیوند چامه‌سرای بزرگ را با دیگر سخن‌آفرینان و سخندانان، یک‌به‌یک بر می‌رسیم و به کوتاهی می‌کاویم.

خاقانی و رودکی؛ خاقانی در چامه‌ای خود را با پیرِ دَرِی، آن تیره‌چشمْ شاعر روشن‌بین سنجیده است؛ و نیز با شهید بلخی:
گرچه بُدست پیش از این، در عرب و عجم، روان،
شعر شهید و رودکی، نظم لبید و بحتری،
در صفت یگانگی، آن صف چارگانه را،
بنده سه ضربه می‌دهد، در دو زبان شاعری.
نیز او راست، در قطعه‌ای:
شاعرمفلق‌منم؛ خوان‌معانی مراست؛ ریزه‌خور خوان من عنصری و رودکی.
خاقانی را چامه‌ای است که به پیروی از رودکی سروده شده است، در ستیز با شیخ‌الشیوخ بغداد؛ آغاز چامه چنین است:
جام می تا خط بغداد ده ای یار مرا؛ باز هم در خطِ بغداد فکن بازْ مرا.
در پایان چامه پاره سخنی از چامهٔ رودکی را نیز بدین‌سان باز آورده است:
کس به عیّار فرستادی وگفتی‌که به‌سرّ، خون بریزد به‌سر خنجر خونخوار مرا.
وز پیِ آنکه ز سرّ تو خبردار شوم، «کس فرستاد به‌سر اندر عیار مرا.»
این مصراع از بیتی است که رودکی در آن از یار خویش عیّار سخن گفته است:

کس فرستاد به‌سر اندر عیّارْ مرا که: «مکن یاد به‌شعر اندر بسیار مرا.»
خاقانی در نامه‌ای نیز از رودکی و تیمار داشتْ امیر سامانی او را یاد کرده است.[۱]

خاقانی و عنصری؛ خاقانی بیش از هر سخنوری دیگر از عنصری یادآورده است؛ و هرزمان که می‌سزیده است خود را با سخنْ سالار غزنین سنجیده است و از او برتر شمرده است. حتی در تحفة‌العراقین که از هیچ سخنوری یادی نیست، از عنصری نامی برده شده است:

افکند به‌شهْ رخ مقالات، شطرنجیِ چرخ را به شهْ مات.
محمود نشست غمبری را، کو میل فکند عنصری را.
لجلاجِ سخن، برین کهنْ نطع، خاقانی را شناس، بالقطع.[۲]

بجز قطعه‌ای بلند که خاقانی با ردیف عنصری سروده است و بدان، در پهنهٔ سخن، از چامه‌سرای غزنین گوی پیشی ربوده است، بارها در سروده‌های گونه‌گون از عنصری یاد آورده است؛ بدان‌سان که گویی عنصری، در چشم خاقانی، نمونهٔ برترین، در میان چامه‌سرایانِ نامدار می‌نموده است.

در نامه‌های او نیز چند بار از عنصری سخن رفته است؛ از آن میان، در نامه‌ای نوشته به شمس‌الدین، آمده است:

تا اکنون که انتهازِ فرصت کرده آمد؛ و از بختِ گریختهْ پای، پایْ افزارِ گریز به‌وام خواسته شد؛ و به‌جانب باب‌الباب، دستِ رای عنانْ گرای گشت. در راه، یک هفته به مُلک مَلِک حمّاد، به‌موقعِ احماد رسید؛ و گوهری را که خزانهٔ خراسانْ شاه را زیبد، به خرابهٔ خرسان شاه افگنْد؛ و بحری را که فتح البابِ الوالالبابْ اُلباب جوهر اوست، لبلابْ وار، بر لبْ لبِ دریایِ باب‌الباب بُرد. عنصر محامد که محمود و عنصری را به همّت و حکمَت فیل و فَرَس طرح افگند، خزاینِ معانی را بر خَرَزْخران خزران عرض خواهد کرد.[۳]

خاقانی و منوچهری؛ خاقانی از سخنور دامغانی تنها یک بار، در نامه‌ای که به کافی‌الدین شاعر نوشته است، نامی برده است و او را «طفل دبیرستان خویش»

دانسته است؛ او بر آن سر است که چامه‌ای را بیشتر می خوانند و می‌کاوند که منوچهری در ستایش عنصری سروده است. این چامهٔ پرآوازه و بلند با لغز شمع آغاز می‌گیرد؛ و بیت نخستین آن این است:

ای نهاده برمیان فرق، جان خویشتن! جسم ما زنده به‌جان و جان توزنده به‌تن.

خاقانی نوشته است:

> امید به فضل ایزدی جَلَّتْ قُدرَتُهُ، چنان است که بعدالیوم بنیاد مخالصه و مجامله مدیدُالظّل باشد؛ و خاطر کَفَوی در مناهج مصافات و موالات مدیدالنّور. اکنون مجلس کفوی را معلوم است که مکاتبه و مکالمهٔ ارباب سخن باقی ماند؛ و در صبوح و غبوق مذکور باشد. از چندان قصاید نغز که عنصری راست، مذاکرهٔ بیشتر آن قصیده است که منوچهری در حقّ او گفته است. بحمدالله، خادمْ منوچهری را طفل دبیرستان خویش داند؛ چنانکه مجلس کفوی عنصری را.[۴]

خاقانی و فرّخی سیستانی: خاقانی در چامه‌ای کوتاه که در آن از شرونشاه اخستان شکوه کرده است که چرا دِهِ بخشیده به او را از وی بازستانده است، از سخناور سیستانی یاد آورده است:

گر بـه‌مدحی، فرخّی هر بیت را بستد دِهی،
در مدیح بکر من هر بیت را شهری بهاست.
صدهزار است این فضیلت؛ کو دبیرِ آسمان؟
تا به‌چپ کردی حسابِ این فضیلتهای راست.
مقتدایِ نظم و نثرم؛ چون قلم گیرم به‌دست،
خود قلم گوید: «کرا این دست باشد، مقتداست.»
گرچه روز آمد به پیشین، از همه پیشینیان،
پیش و بیشم در سخن؛ داند کسی کو پیشواست.
مویِ معنی می شکافم؛ دوستان را آگهی است؛
دشمنان را نیز هر مویی بر این معنی گواست.

خاقانی و غضائری رازی؛ خاقانی در چامه‌ای، سروده در ستایش مختارالدین، از دهشهای این دستور به‌ستوه آمده است؛ و از غضایری رازی و چامهٔ پرآوازهٔ او یاد آورده است؛ و «بس بس» کرده است:

آن «بس بس» غضائری از بخشش مَلِک، اینجا ز هر معانی درخور نکوتر است.
بس بس گلاب جود! که دریا فشانده‌ای؛ غرقه شدم؛ سفینه و معبر نکوتر است.

خاقانی و عَسْجَدی؛ خاقانی تنها یک‌بار، در نامه‌ای، از این سخنور نامی برده است؛ و از «عسجدی در رکاب دولتْ‌بخش شاه جیلان»[5] در کنار چند سخنور دیگر یاد کرده است.

خاقانی و فردوسی؛ خاقانی از پدر سخن پارسی و پیرِ پارسای دری، فردوسی بزرگ آشکارا یادی نکرده است؛ لیک، به روشنی، از سروده‌های او پیداست که با جهان جادویی و پرراز و رمز شاهنامه، نیک، آشناست؛

خاقانی بارها از جهانْ پهلوان نامدار، رستم دستان در سروده‌های خویش یاد کرده است؛ و کمتر سروده‌ای در دیوان اوست که چشمزدی به داستانی در شاهنامه، یا نامی از پهلوانان آن، در آن نیامده باشد؛ ما از آن میان، نمونه‌وار بیتی چند را به گواه می‌آوریم:

رای مَلِکْ صبحْ خیز؛ بخت عدو روزْ خُسب؛
شبروی از رستم است؛ خواب ز افراسیاب.



رستم تورانْ ستان است این خلف کز فرّ او،
اِلْدُگُز را ملک کیخسرو میسّر ساختند.
هست اتابک چون فریدون؛ نیست باک ار کافران
خویشتن ضحاکْ شور و اژدها شر ساختند.
آبِ گرز گاوسارش باد! کورا عرشیان
آتش ضحاکْ سوز و اژدها خور ساختند.



رستم ثانی که در طبیعتش اوّل دانش زال و دهای سام برآمد.



چو بیژن داری اندر چَهْ، مخسب افراسیاب‌آسا!
که رستم در کمین است و نهنگی زیر خفتانش.



گفتند آنک! آنک! کیخسرو زمانه!
در زین، سمند رستم؛ در کف، کمند زالش.
زآن جام کوثرآگین، جمشید خورده حسرت؛
زآن رمحِ اژدهاسر ضحّاک برده مالش.



آتش تیغش چو تافت پنبه شود بوقبیس؛
باد تهمتن چو خاست، پشه شود پیلسم.
کاوه که داند زدن بر سر ضحّاک پتک،
کی شودش پایبند کوره و سندان و دَم.
درگهِ میرانِ غُز درشکنی، نیمروز؛
چون درِ افراسیاب، نیم‌شبان، روستم.



عنقاست مورِ ریزه‌خورِ سفرهٔ سخاش؛
چونانکه مورِ ریزهٔ عنقاست زالِ سام.
چون زال، پیرزاده به طفلی و عاقبت
در حلق دیو خام چو رستم فکنده خام.



چون به یکی پاره‌پوست شهر توانی گرفت،
غبن بُوَد در دکان کوره و دَم داشتن.
لاف فریدون زدن، وآنگه ضحّاک‌وار،
سلطنت و شیطنت، هردو به هم داشتن.



روستم بین که به خونریز پسر، کند آهنگ و پُسش نشناسد.

●

گر به مُلک افراسیاب آمد عدو شاه کیخسروْ مکان باد از ظفر!
ور عدو پیرانْ شبیخون است، شاه رستمِ تورانْستان باد از ظفر!

●

هنوز اسفندیار من نرفت از هفت خوان بیرون؛
هنوزش در دژ رویین، عروسانند زندانی.

●

گشتاسب معونت از پسر خواست، کاورد به دست دختران را.

●

با من فلک به کین سیاووش و من ز عجز، اسبِ گلین به حرب تهمتن برآورم.
چون زال بستهٔ قفسم؛ نوحه زآن کنم؛ تا رحمتی به خاطر بهمن برآورم.
بس شکر کز منیژه و گیوم رسد؛ که من شمعی به چاه تیرهٔ بیژن برآورم.

خاقانی و قطران تبریزی؛ خاقانی در قطعه ای کوتاه که در ستایش لیالواشیر، اسپهبد طبرستان سروده است، خود را در سخن بس والا تر از قطران دانسته است و ستودهٔ خویش را در دهش بس برتر از ستودهٔ قطران، ابوالمظفّر فضلون، از شهریاران شدّادی گنجه:

اعظم سپهبدا! در تو قبله ای یکی است؛
عقلی که شد دو قلّه جز این قبله ای نداشت.
خاقانی از سخای تو بگریخت در سکوت؛
کالاّ[۶] سکوتْ دفع چنین حمله ای نداشت.
قطران گریخت از درِ فضلون، ز بس عطاش؛
آن چون تو بذل و این چو رهی بذله ای نداشت.
قطران ز بحرِ خاطر من قطره ای نبود؛
فضلون ز خوانِ همّت تو فضله ای نداشت.

خاقانی در نامه ای نوشته به عزالدین[۷] این سروده را، بی بیت نخستین آن به گواه آورده است؛ و از دهش و نواخت او سپاس گزارده است.

خاقانی و مسعود سعد؛ خاقانی در قطعه‌ای از مسعود سعد سلمان یاد کرده است؛ و در آن، این سرِ بندیانِ سخنور را، «شاعری فحل» خوانده است که هرکه در سخنش بجوید، گنج روان خواهد یافت؛ نیز دل خوش می دارد که اگر شاگردان و برکشیدگان او با او ستیهیده‌اند و پاس استادیش را ننهاده‌اند، مسعود نیز که «بر طرز عنصری می رود، خصم عنصری است»:

گرچه دلت شکست ز مشتی شکسته‌نام؛ — بر خویشتن شکسته‌دلی چون کنی درست؟
چون مصطفی نیابی، چه معرفت چه جهل؛ — چون زالِ زر نبینی، چه سیستان چه بست.
مسعود سعد نه سوی تو شاعری است فحل — کاندر سخنشْ گنج روان یافت هرکه جُست؟
بر طرز عنصری رود و خصم عنصری است؛ — کاندر قصیده‌هاش، زند طعنه‌هایِ چُست.
آتش ز آهن آمد و زاو گشت آهن آب؛ — آهن ز خاره زاد و از او گشت خاره سست.
فرزند عاقْ ریش پدر گیرد ابتدا؛ — فحلِ نبهره دست به مادر زند نخست.
حیف است این ز گردش ایّام و چاره نیست؛ — کاین ناخنه، به دیدهٔ ایّام‌در، بِرُست.

خاقانی و معزّی؛ خاقانی از میان سخنوران پیشین، چند بار نیز خود را، نازان و سرافرازان، با معزّی نیشابوری سنجیده است:

با شعر من حدیث معزّی فروگذار! — کاین ره سوی کمال بَرَد، آن به سوی نقص.
چون نیشهٔ* ضمیر من آوا دهد برون، — جان معزّی آنجا مَعْزی کند، به‌رقص.

نیز او راست:

اگر معزّی و جاحظ به‌روزگار منندی، — به‌نظم و نثر همانا که پیشکار منندی.
ز بورشید و ز عبدک مثل زنند، به‌شروان؛ — وگر به‌دور منندی دواتْدار منندی.

در چامه‌ای نیز بدین سان، از سخنوران غزنه و نشابور «گردِ امتحان انگیخته است»:

عنصری‌کو یا معزّی یا سنایی؟ کاین سخن — معجزاست؛ ازهرسه گردِ امتحان انگیخته.

خاقانی و سنایی؛ خاقانی خود را در سخنوری همتا و جانشین فرزانهٔ زباناور غزنه

* نیشه نیی است که چوپان می‌نوازد؛ مَعْز نیز بُز است. جان معزّی از سخن خاقانی به‌رقص درمی‌آید؛ بدان‌سان که بز از نوای نی چوپان می رقصد.

نهاده است؛ و بر آن است که اگر جادوْسخنی، در غزنین به زیر خاک رفته است، در شروان جادو سخنی دیگر زاده است:

چون زمان عهد سنایی درنوشت، آسمان چون من سخن گستر بزاد.
چون به غزنین ساحری شد زیر خاک، خاک شروان ساحری دیگر بزاد.
بلبلی زین بیضهٔ خاکی گذشت؛ طوطی نو زین کهنْ منظر بزاد.
مُفْلِق فرد ار گذشت از کشوری، مبدع فحل از دگر کشور بزاد.
از سیوم اقلیم چون رفت آیتی، پنجم اقلیم آیتی دیگر بزاد.

نیز انگاشته است که چون همال سنایی است، بدیل نام نهاده شده است:

بدل من آمدم اندرجهان سنایی را؛ بدان دلیل پدر نام من بدیل نهاد.

با اینهمه گاه نیز، خودستای و خویشتنْ رای، خویش را از آن چامه سرای فرزانِ فروزانْ دل برتر شمرده است؛ در چامه ای، سروده در ستایش اتابک قزل ارسلان، فرموده است:

ایران به تو شد حسرت غزنین وخراسان؛ چون گفتهٔ من رشک معزّی و سنایی.

خاقانی در پاره‌ای از چامه های خویش بر شیوهٔ سنایی رفته است؛ و بر سروده های او نظر داشته است؛ هم از این روی، خود را در شاعری همتای آن پیر سخن می شمرده است.

استاد روانشاد، فروزانفر در پیروی خاقانی از سنایی نوشته است:

> سبک او در حقیقت از روش سنایی منشعب است؛ و قسمتی از قصایدش به تقلید سنایی است؛ و می رساند که خاقانی مدّتی به تقلید او سخن سرایی کرده است؛ و تدریجاً به ایجاد رویّهٔ خاصی که به زیادی تراکیب و غلبهٔ لفظ بر معنی امتیاز دارد موفق شده است.[۸]

پاره‌ای از سروده های خاقانی، شعرهای سنایی را فرایاد می آورد؛ بدان سان که گویی چامه سرای شروان کالبد سروده هایش را از پیر نهانْ‌بین غزنین ستانده است؛ ما در پی، نمونه ای چند از این سروده ها را یاد می‌کنیم:

سنایی: طلب! ای عاشقان خوشرفتار! طرب! ای نیکوان شیرینکار!
خاقانی: الصبوح! الصبوح! کامد کار؛ النثار! النثار! کامد یار.

سنایی: ای چهرهٔ تو چراغ عالم! با دیدن تو کجا بود غم؟
خاقانی: طفلی و طفیل تست آدم؛ خُردی و زبون تست عالم.
سنایی: دلم بُرد آن دلارامی که در چاه زنخدانش،
هزاران یوسف مصر است پیدا در گریبانش.
خاقانی: کشد مو بر تن نخچیر تیر از شوق پیکانش
به دل چون رنگ بر گُل می دود زخم نمایانش.
سنایی: بی چهرهٔ تو جهان نبینم؛ یک چهره دگر چنان نبینم.
خاقانی: بی‌باغ رخت جهان مبینام! بی داغ غمت روان مبینام!

خاقانی و ابوالعلای گنجوی؛ ابوالعلای گنجوی استاد و پرورنده و خُسورهٔ خاقانی بوده است. خاقانی پس از درگذشت افدر خویش، کافی الدین عمرِ عثمان به بوالعلا پیوست، «به احتمال قویتر میانهٔ ۵۵۰-۵۴۰»[۹]. و به یاری و پایمردی او به دربار فخرالدین منوچهر شروانشاه راه جُست؛ و خاقانی نام یافت.

بوالعلا خود در این باره، سروده است:

تو ای افضل الدین! اگر راست‌پرسی، به‌جان عزیزت که از تو نه شادم.
دروگر پسر بود نامت، به شروان؛ به خاقانیت، من لقب برنهادم.
به‌جای تو بسیار کردم نکویی؛ ترا دختر و مال و شهرت بدادم.
چرا حرمت‌من نداری؟که من خود ترا هم پدر خوانده هم اوستادم.

لیک دیری برنیامد که پیوند مهر و دوستی در میانهٔ آن‌دو از هم گسیخت؛ خاقانی پاس استادی و خُسورگی بوالعلا را ننهاد؛ و خروشان و آتشین، رسواگر و ناپروا، او را نکوهید و زشت گفت.

در تحفة العراقین گفته است:

بینی سگ گنجه را در این کوی هم سرخْ قفا و هم سیه‌روی.
آن سرخ نه کز مغمّزی خاست؛ سرخی که ز دست مرغزی خاست.
آن ملحد، ابوالعلای سافل، چون وحش و بهیمه غفل و غافل.
آن جاحظ وقت را بدی خواه؛ آن جاحِد دین، اَبٰادهُ الله!

بطـریـقِ زمـانـه، بـابِ بطـروس صـدره بِهْ از این جـحـود منـحوس.
خـواهـیش جـحود مـلحـدان خوان؛ ور خـواهـی، مـلحـد جـحـودان.
غَرْبـچّـه و غـرچـه ای زلـوری؛ غـوریْ سگ و غـول و اصـلْ غـوری.
چـون آن سگ غـوری از جـهـان زاد، هـمشـیـرهٔ شـیـخ نـجـدی* افـتـاد.
سـگـزیّ و چـو سـگـزیـان مـحـتـال، پـروردهٔ شـیـر سگ، عـلی الـحـال.
او کـیسـت؟ کـه بـا روان تـاریک بـاشـد بـه‌مـثـابـت هـویـدیک.**
او جـز پـیِ نـفـی حـق نـپـویـد؛ ویـن از اب و ابـن و روح گـویـد.[۱۰]

نیز در چامه‌ای، پرده‌در و رسواگر، تیغ زبان بدین سان بر بوالعلا آخته است:

هیـچ نکـرده گناه، تـا کی بـاشم، بـگوی خستـهٔ هـر نـاحـفـاظ، بستهٔ هـر نـاسزا؟
از لـگـدِ حادثـات سـخت شـکسته دلم؛ بسته خیالم که هست این خلل ازبوالعلا.
پیش بزرگان ما آب کسـی روشـن است، کآب زپس می خورد، بـر صفـت آسـیا.
رنـج دلـم را سبـب گـردش ایّـام نـیست؛ فعل سگِ غـرچه است، قـدح خر روستا.
خـود به‌حضور سگی بحـر نگردد نجس؛ خـود بـه وجود خـری، خـلـد نـیـابـد وبا.
این چومگس می‌کند خوان سخن را عفن؛ و آن چـــو ملخ می برد کِشتهٔ دین را نما.
من شده چـون عـنکبوت، در پـیِ آن دربه در بانگ کشیده چوسار، در پیِ این، جابه جا.

چالش و سگالش خاقانی بـا بوالعلا چنان بوده است که شاعر گنجوی، پژمرده و پژمان از نکـوهشهـای شاگـرد و برکشیدهٔ خویش، به‌نغزی، سروده است:

عمری بـه چشم خویشتـن، ازعین مـردمی، جـا دادمش کـه گـردد از اغـیـار نـاپـدید.
ازآب دیـده، نـخـلِ قـدش پـرورش گـرفت؛ چـنـدانـکه همچـو سـرو وگـل از نـاز برکشید.
چون طفلِ اشک، عاقبت، آن شوخِ شوخْ‌چشم از چشـم مـن بـرآمـد و بـر روی مـن دویـد.

زمانه که نیک و بد در آن گـم نمی شود؛ و به کوهی می‌ماند که درآن، پژواک رفتارهای کسان به‌خود آنـان بـازمی‌گردد، خاقـانـی را بدین کردار نـاشـایست کیفـر داد؛ چـندی نگذشت که‌مجیرالدّین بیلقانی، شاگرد و پروردهٔ خاقانی با او همان کرد که او با استاد و پرورندهٔ خویش، بوالعلای گنجوی کرده بود.

* شیخ نجدی : بَرْنام شیطان است.

** هویدیک : در فرهنگ جهانگیری و برهان قاطع نام پیشوای ملحدان شمرده شده است.

خاقانی و رشید وطواط؛ نخست در میان خاقانی و رشید وطواط، سخنور و سخندان نامبردار سدهٔ ششم، پیوند مهر و دوستی استوار بوده است. رشید چامه‌ای در سی و دو بیت سرود و بهاران، به خاقانی فرستاد؛ سخنورِ نازان آن را بس گرامی داشت و سی و دو بیتش را به بهای هزار و یک نام خداوند نهاد.

آغاز چامهٔ رشید چنین است:

ای سپهرِ قدر را خورشید و ماه! وی سریرِ فضل را دستور و شاه!
افضل الدین، بوالفضایل، بحر فضل؛ فیلسوف دینْ‌فزای کفرکاه.*

خاقانی در بیست و پنج سالگی، در آن هنگام که از مرگ کافی الدین عثمان، سوخته‌دل و سوگوار بود، پاسخ را، چامه‌ای سرود و در آن رشید را نیک ستود. آغاز چامه و بیتهایی از آن بدین گونه است:

مگر به ساحت گیتی نماندْ بوی وفا، که هیچ اُنس نیامد ز هیچ اِنْسْ مرا.

...

صفیر صلصل و لحن چکاوک و ساری، نفیر فاخته و نغمهٔ هزار آوا،
نوازش لب جانان، به شعر خاقانی، گزارش دَم قُمری، به پردهٔ عنقا،
مرا از اینهمه اصوات آن خوشی نرسد که از دیار عزیزی رسد سلام وفا.
چنانکه دوشم، بی زحمت کبوتر و پیک، رسید نامهٔ صدرالزّمان، به‌دستِ صَبا.
درست، گویی صدرالزّمان سلیمان بود؛ صبا چو هدهد و محنتْ‌سرای من چو سبا.
از آن زمان که فروخواندم آن کتاب‌کریم، همی سرایم «یا ایّها الملاء»، به‌ملا.
بهار عام شکفت و بهارِ خاص رسید؛ دو نوبهارکز آن طبع وعقل یافت نوا.
بهار عام جهان را، ز اعتدال مزاج؛ بهار خاص مرا، شعر سیّدالشّعرا.
سزد که عید کنم، درجهان، به‌عزّ رشید؛ که نظم و نثرش عید مؤبّد است مرا.

...

زبونتر از مه سی روزه‌ام، مهی سی روز؛ مرا، به‌طنز، چو خورشید خواند آن جوزا.
به صد دقیقه، زآب درمنه تلخترم؛ به‌سخره، چشمهٔ خضرم چه‌خواند آن دریا؟

* این چامه در دیوان رشید وطواط نیست.

طویلهٔ سخنش سی و یک جواهر داشت؛ نهادمش به بهای هزار و یک اسما.
به سال عمرم، از او بیست و پنج بخْریدم؛ شش دگر را شش روزکون بود بها.

...

حیات بخشا! در خامی سخن منگر؛ که سوخته شدم از مرگ قدوة الحکما.
شکسته دلتر از آن ساغر بلورینم، که در میانهٔ خارا کنی ز دست رها.
فروغ فکر و صفای ضمیرم از عم بود؛ چو عم بمرد، بمرد آن همه فروغ و صفا.
جهان، به خیره کُشی، درکسی کشید کمان، که برکشیدهٔ حق بود و برکشندهٔ ما.

لیک این مهر و پیوند دیری نپایید. دو سخنسرای نامدار دل بر یکدیگر گران کردند؛ رشتهٔ دوستی را گسستند؛ و به تیغ زبان دل یکدیگر را خستند. چنان می‌نماید که یکی از انگیزه‌های این دلْ چرکینی نکوهش رشید از فرزانهٔ سخنور سنایی بوده است که خاقانی او را بزرگ می داشته است؛ چه آنکه او راست، در قطعه ای که در آن رشید را، نکو، نکوهیده است:

زبان بُرانِ زمانه به گشتن اند؛ مگوی که: «در زمانه منم همزبان خاقانی!»
سقاطه های تو آن است وشعر من این است؛ به تو چه مانم؟ ویحک! به من چه می‌مانی؟

...

دلیل حمق تو طعن تو در سنایی بس؛ که احمقی است سرِ کرده‌هایِ شیطانی.

خاقانی در سروده ای چند این سخنْ‌پرور نزارْتن را نکوهیده است؛ در یکی از آنها چنین زیبا او را زشت گفته است:

این گربه چشمک، این سگ غوریّ و [غُرغُرک]*
سگسارکِ مخنّثکِ زشتِ کافرک،
با من پلنگ سارک و روباهْ طبعک است؛
این خوکْ گردنک؛ سگکِ دمنه گوهرک.

* در دیوان غرک آمده است و وزن شعر پریشیده است؛ گمان می رود واژه غُرغُرک باشد، کوچک شدهٔ غُرغُر؛ غُرغُر: «به‌ضم هردو غین و سکون هردو را، دبه‌خایه را گویند، یعنی شخصی که خصیهٔ او بزرگ و پُرباد شده باشد؛ و به‌عربی مفتوق خوانند.» (برهان قاطع).

خُنبک زند چو بوزنه؛ چُنبک* زند چو خرس؛
این بوزنینه ریشکِ پهنانه** منظرک.
خرگوشک است و خنثی و زنْ‌مرد و در دو وقت،
هم حیض و هم زناش؛ گهی ماده، گه نَرَک.
بوده سگِ در من و اکنون به بخت من،
شیرک شده است وگرگک و از هردو بتّرک.

گویا خاقانی روزگاری از چالش و ستیزهٔ شعری با رشید ستوهیده است؛ و دیگر او را ننکوهیده است؛ چه آنکه او راست، در پاسخ سروده‌ای نکوهش‌آمیز از رشید:

ز گفتهٔ تو بجوشید طبع خاقانی؛ جواب داد به انصاف، اگرچه دید ستم؛
که: گر به ذکر تو دیگر قلم بگردانم، پس این زبان چو تیغم، به تیغ باد قلم!

خاقانی و اثیرالدین اخسیکتی؛ از دیگر سخنورانی که هماورد خاقانی بوده است؛ و با او در پهنهٔ سخن ناورد کرده است، اثیرالدین اخسیکتی است.

دولتشاه سمرقندی در این باره نوشته است:

و فاضل زمان خود، اثیرالدین اخسیکتی معاصر خاقانی بوده؛ و از دیار فرغانهٔ ترکستان، به آرزوی مشاعره، آهنگ خاقانی و مُلک شروان کرد... و اثیر همواره معارض خاقانی می‌بوده و سخن خود را بر سخن خاقانی مقدّم می داشته؛ و این قطعه را خاقانی نزد اثیرالدین فرستاد:

خرد خریطه‌کشِ خامه و بنان من است؛
سخن جنیبه بَرِ خاطر و بیان مَن است.
به کردگار که دورِ زمان پدید آوَرْد،
که دَورْ دَور من است و زمانْ زمان من است.
در این زمانه که قحط سخنوری است، منم
که میزبان گرسنه‌دلان زبان من است!

* چنبک: «خیزکردن و جستن را گویند» (برهان قاطع).
** پهنانه: «بر وزن مستانه نوعی از میمون باشد.» (برهان قاطع).

...

زِ ژاژخایی هر ابلهی نترسم ازآنک،

هنوز در عدم است آنکه همقران من است.

...

به گاه هجو، مرا فحش گفتن آیین نیست؛

که هجو من بِاَدَبْتر زِ خاندان من است.

مباش منکر من! کاین سبایِ جهل ترا،

خرابی از خِرَدِ جبرئیلْسان من است.*

و اثیرالدین این قطعه در جواب فرستاد:

گرهگشای سخن خامهٔ نوان من است؛

خزینه دار روان خاطر روان من است.

کشید زین من این دیزهٔ هلالْ رکاب؛

ازآنکه شهپر روح القدس عنان من است.

...

من ارسلانْ شهِ مُلکِ قناعتم؛ زین روی

جهانِ قیصر و خان صدیک جهان من است.

...

نه من قرین وجودم؟ سَفَه بُوَد گفتن:

«هنوز در عدم است آنکه همقران من است.»

زمانْ زمانِ زمین گسترِ خِرَدبخش است؛

محال باشد گفتن: «زمانْ زمان من است.»

وگر زبانِ هنر می سراید این دعوی،

به حکمِ عقل، سجل می‌کنم که آنِ من است.

و میان اثیرالدین و خاقانی معارضات بسیار است؛ هردو فاضل و دانشمند و خوشگوی بوده اند.[۱۱]

* شعر با ضبط دیوان خاقانی آورده شده است.

خاقانی و مجیرالدین بیلقانی؛ مجیرالدین بیلقانی، سخنور توانای روزگار، شاگرد و پرورده و برکشیدهٔ خاقانی بوده است؛ در سخنوری نیز چندی بر شیوهٔ او رفته است؛ مجیر پیش از آنکه بر استاد خویش بتازد و او را بنکوهد، خاقانی را به سرآمدگی و بی‌همالی در سخن می‌ستود؛ چنانکه در چامه‌ای که به پیروی از سخن‌سالار شروان سروده است، او را بدین‌گونه ستوده است:

ز دامِ چون‌وچرا سر برون بریم آخر، / به‌فضل ایزد و تفضیل خاتم‌الشعرا*.
ابوالفضایل، خورشید حکمت، افضل دین، / که فخر اهل زمین است و تاج اهل سما.
مسیح وقت و کلیم زمانه، خاقانی؛ / که عمرِ خضرش بادا و عصمت یحییٰ!
ادب به‌مکتب او، همچو طفل در ابجد؛ / خِرَد به‌مجلس او، همچو قطره در دریا.

...

عریضهٔ هنرش نقش کرده هفت اقلیم؛ / صحیفهٔ ادبش ثبت کرده نُه صحرا.
نسیمِ مهر و وفاقش کَشندهٔ احباب؛ / سُمومِ خشم و خلافش کُشندهٔ اعدا.
به‌علم، تابعِ «طاسین» وحاملِ «حامیم»؛ / به‌فضل، نایب «یاسین» و وارثِ «طاها».
دلش مدرّس تدریس حکمت ادریس؛ / تنش مذکّر تذکیر ذکر «او ادنیٰ».
مبارزانِ سخن پیش او فگنده کلاه؛ / مناظران جهان پیش او دریده قبا.

...

زهی بزرگ حکیمی که از علوم تو شد، / جهانِ فضل، به‌خوشی، چو جنّت‌المأویٰ!
نداد شِبهٔ تو تأثیر اختر و ارکان؛ / نزاد مثل تو از نسل آدم و حوّا.
به‌حضرت تو تقرّب کنند اهل علوم؛ / که هست حضرت تو عین عروة‌الوثقیٰ.
هرآن کسی‌که نبوید گلِ کرامت تو، / بنفشه‌وار، برون کَش زبان او ز قفا.
اگر لطایف لطفت کند به‌روس گذر، / وگر خلاصهٔ خُلقت بَرَد به‌روم صبا،
ز احترام تو، زنّار بگسلد کافر؛ / به‌اهتمام تو، ناقوس بشکنند ترسا.

* این چامه به مطلع:
«زدور جنبش این چرخ سیمگون سیما / چوسیم وزرشده گیر اشک ما وچهرهٔ ما»
در دیوان رشید وطواط نیز آمده است. (دیوان رشید وطواط، ویراسته سعید نفیسی ــ کتابخانه بارانی /۲٤).

بزرگوارا! بپذیر عذر من؛ که نبود / مرا به گفتن مدح تو زَهره و یارا.
به ابتدای سخن، چون به شعر پیوستم، / نهیب شعر توام کرد سینه پرغوغا.
چو نیست مدح تو را هیچ اوّل و مقطع، / بساطِ عجز فگندم، به اوّل و مبدا.

مجیر این چامه را به پیروی از چامهٔ خاقانی با این آغازینه:

عروس عافیت آنگه قبول کرد مرا، / که عمرِ بیشْ بها دادمش، به شیرْبها.

سروده است.

لیک سپاس و ستایش مجیر از خاقانی دیری نپایید؛ شاگرد چون اشگ، شوخ و گستاخ، بر چهرهٔ استاد دوید؛ و به کیفر روزگار، از مجیر بر خاقانی همان رسید که از او بر بوالعلای گنجوی رسیده بود. مجیر به هماوردی با خاقانی بالا افراخت و خیره‌روی و ستیزه‌خوی، تیغ زبان بر او آخت.

داستان آن این است:

دولتشاه سمرقندی نوشته است که مجیر در نزد اتابک ایلدگز، از اتابکان آذربایجان پایگاهی بلند یافت؛ اتابک او را برای کارهای دیوانی، به اصفهان فرستاد؛ بزرگان آن سامان، چنانکه می سزید او را گرامی نداشتند؛ مجیر رنجید و زبان به نکوهش سپاهان گشود. چنانکه گفته است:

گفتم: «ز صفاهان مدد جان خیزد؛ / لعلی است مروّت که از آن کان خیزد.»
کی دانستم کاهل صفاهان کورند؟ / با این همه سرمه کز صفاهان خیزد.

نیز:

مه اهل سپاهان و مه بد عهدیْشان! / در کار هنر، سستی و بی جهدیْشان!
عیسی دَمی ای مجیر! دامن درکش؛ / زین قوم که دجّال بُوَد مهدیْشان.

سخنوران سپاهانی برآشفتند و مجیر را و نیز استادش، خاقانی را نکوهشها گفتند؛ زیرا می پنداشتند که خاقانی مجیر را به بدگویی از سپاهان برانگیخته است.

جمال الدین عبدالرزاق، چامه‌سرای بزرگ سپاهان، در سروده‌ای مجیر را از درازْزبانی هشدار داده است؛ و به مرگ هراسانیده است:

هجو می‌گویی ای مجیرک! هان! / تا ترا زین هجا به جان چه رسد؟

در صفاهان زبان نهادی؛ باش! تا سرت را از این زبان چه رسد؟

...

تیز در ریش خواجه خاقانی! تا به تو خامِ قلتبان چه رسد؟

خاقانی، کافته جان و کوفته دل از ماجرایی که مجیر آفریده بود، ناگزیر، چامهٔ بلند و گرانسنگ صفاهان را در ستایش آن سامان سرود؛ و در آن مجیر را نکوهید و بیگناهی خویش را باز نمود.

در آن چامه فرموده است:

دیو رجیم، آنکه بود دزد بیانم، گر دَمِ طغیان زد از هجای صفاهان،
او به قیامت سپیدْروی نخیزد؛ زآنکه سیه بست بر قفای صفاهان.
اهل صفاهان مرا بدی ز چه گویند؟ من چه خطا کرده‌ام به‌جای صفاهان!
زنگار آمد مرا نه زر ز مس، ایرا سِرکه رسیدم، نه کیمیای صفاهان.
جرم من آن است کز خزاین عرشی، گنج خدایم*؛ ولی گدای صفاهان.
گیر گدای محبّتم؛ نه‌ام آخر، خرمگسِ خوانِ زیربای صفاهان؟
گنج خدا را به‌جرم دزد نگیرند؛ این نپسندند از اصفیای صفاهان.
دست و زبانش چرا نداد بریدن محتسب شرع و پیشوای صفاهان؟
یا به‌سر دارْبر، چرا نکشیدش شحنهٔ انصاف و کدخدای صفاهان؟
جرم ز شاگرد، پس عتاب بر استاد! اینْت بَد اِستاد از اصدقای صفاهان!
کردهٔ قصّار و پس عقوبت حدّاد! این مَثَل است آنِ اولیای صفاهان.
این مگر آن حُکم باشگونهٔ مصر است؛ آری! مصر است روستای صفاهان.

...

داد صفاهان ز ابتدام کدورت؛ گرچه صفا باشد ابتدای صفاهان.
سیب صفاهان الِف فزود در اوّل؛ تا خورم آسیب جانگزای صفاهان.
اینهمه سِکبایِ خشم خوردم کاخر، بینم لوزینهٔ رضای صفاهان.

* چشمزدی است به این سخن از پیغمبر «اِنّ لله کَنْزاً (اَوْ کنوزاً) تَحتَ العَرْش، مَفاتیحُهُ اَلْسِنَةُ الشُّعَراءِ: خدای را در زیر گرزمان گنجهایی است که زبان سخنوران کلید آن گنجهاست.

گر چه صفاهان جزای من به بدی کرد، هم به نکویی کنم جزای صفاهان.
خطّهٔ شروان که نامدار به من شد، گر به خرابی رسد، بقای صفاهان!
نسبت خاقان به من کنند، گهِ فخر درنگرد دانش آزمای صفاهان.
پانصد هجرت چو من نزاد یگانه؛ باز دوگانه کنم ثنای صفاهان.
مبدع فحلم، به نظم و نثر، شناسند؛ کم نکنم، تا زِیَم، ولای صفاهان.
از دَم خاقانی آفرین ابد باد برجلساءُ الله، اَتقیای صفاهان!

خاقانی، در این چامه، خشماگین و خروشان، مجیر را دزد سخن خویش* خوانده است و سزاوار کیفر؛ نیز مجیر را درهم ریخته است؛ تا از آن رجیم را بسازد و شاگرد پیشین خویش را دیوِ رانده بشمارد.

از آن پس، شاگرد و استاد زبان بر یکدیگر برگشادند؛ و در زشت گویی و نکوهندگی، داد زباناوری دادند.

مجیر در چامه ای چنین، به دُژیاد استاد، زبان گشوده است:

حسّانْ لقب شدند و کسی در عرب نمانْد
کاین نام بر خسی ز خسان عجم نهند.
گفت آن غرابْ خوکه: «چه مرغی است این مجیر
کو را درون دایرهٔ مدح و ذم نهند؟»

* اثیر نیز مجیر را به دزدی شعر خویش باز خوانده است و گفته:

از برای خدای، خواجه مجیر! کاروانهای شعر من چه زنی؟

راوندی که سروده های مجیر را بس ارج می‌نهد و در راحة الصدور خویش چند چامه از او را آورده است، از این سخن بر اثیر برآشفته است:

شرم باد اثیر اخسیکتی را که در برابر این سخن، گفت:
از برای خدای...
آن حقیقت سخت نامنصفی کرد؛ و اگرچه شعر او و مجیر در مدح بسیار است، از ملالت می اندیشم؛ اختصار اولیترست؛ و شعر اثیر، به تعصّب مجیر، بیش از یک قصیده نمی آرم. (راحة الصدور /۳۲۷).

سیمرغْ عزلتی است که ناسفتگانِ چرخ،
در گنج خاطرش همه دُرِّ حِکَم نهند.
ایشان کیند؟ یافه درایان؛ که بهر صیت،
خود را به زور، در دهنِ زیر و بم نهند.
بوجهلْ سیرتان و همه بوالحکیمْ نام؛
کایین چو رفت، نام همه بوالحِکَم نهند.
رستم ز رخش باز ندانند، روزِ باک؛
گر داغ رخش بر کَتَف روستم نهند.
تردامنند همچو سحاب؛ ارچه چون سپهر
بر آستین مجرّه، به جای علم نهند.
دعویْ کرم کنندو کریمند، اگر کِرام،
تَرْدامنی، نه تَرْسخنی از کرم نهند.

یا گُرازان و نازان، گفته است:

پیروزهٔ آسمان، نگینم زیبد؛ بر توسنِ روزگار زینم زیبد.
در خرمنِ نظم و نثر، چون خاقانی حقّا که هزار خوشه‌چینم زیبد.

خاقانی در سروده‌های خویش، مجیر را به ناسپاسی و حق‌ناشناسی نکوهیده است؛ در قطعه‌ای کوتاه از زاغی سخن گفته است که بلبل می‌خواهد شد و نمی‌تواند:

خاقانیا! خسان که طریق تو می‌روند زاغند و زاغ را صفت بلبل آرزوست.
بس طفل کارزوی ترازوی زر کند؛ نارنج از آن کند که ترازو کند ز پوست.
گیرم که مارْچوبه کند تن به شبه‌مار، کو زهر بهر دشمن وکو مهره بهر دوست؟

در چامه‌ای نیز یکسره بر رشکبران و کین‌توزان خویش، از آن میان مجیر، توفانخیز و بیم‌انگیز، تاخته است. آغاز چامه این است:

مشتی خسیس‌ریزه که اهل سخن نیند، با من قران کنند وقرینان من نیند.

خاقانی و فلکی شروانی؛ دیگر از نااموران سخن، در روزگار خاقانی فلکی شروانی است؛ کسانی بر بنیاد این بیت اثیرِ اخسیکتی، او را استاد خاقانی شمرده‌اند:

ز آخورِ فلکی، توسنی برون آمد که طوقِ نعلش برحلقهٔ دهان من است.
لیک بدان سان که دولتشاه سمرقندی نوشته است، چنان می‌نماید که خاقانی و فلکی هردو شاگردان ابوالعلای گنجوی بوده‌اند؛ روزگاری فلکی، همچون خاقانی، می‌خواسته است به دامادی بوالعلا سرافراز آید؛ لیک استاد فلکی را به دامادی نمی‌پذیرد؛ و با سیمی که به او می‌دهد، خشنودش می‌دارد.

دولتشاه در این باره نوشته است:

> خاقانی و فلکی شروانی هردو شاگرد او (بوالعلا) بوده‌اند؛ و خواجه حمدالله مستوفی قزوینی، در تاریخ گزیده، می‌آورد که ابوالعلا دختر خویش به خاقانی داد؛ فلکی را نیز طمع دامادی استاد بود؛ چون دست نداد، رنجید؛ و می‌خواست که تا سفر کند. استاد جهت رضای او بیست هزار درم بدو بخشید و گفت: «ای فرزند! این بهای پنجاه کنیزک ترکیه است که همه بهتر از دختر ابوالعلایند.» و فلکی بدان راضی و خشنود شد.[۱۲]

خاقانی قطعه‌ای کوتاه در سوگ فلکی سروده است؛ و در آن او را زاده و پروردهٔ سخن خویش خوانده است:

عطسهٔ سحر حلال من فلکی بود؛ بود به ده فن ز رازِ نُه فلک آگاه.
زود فرو شد؛ که عطسه دیر نمانَد؛ آه که کمْ عمر بود عطسهٔ من آه!
جانْش یکی عطسه داد و جسم بپرداخت؛ هم مَلَکُ الموت گفت: «یَرْحَمُكَ الله»

خاقانی و جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی: جمال الدین اصفهانی، سخنسرای استاد سدهٔ ششم و پدر کمال الدین اسماعیل، پس از ماجرای صفاهان، چامه‌ای سرود، آمیزه‌ای از نکوهش و ستایش، و به خاقانی فرستاد. و خود ستاییهای او را نکوهید. بیتهایی از آغاز چامه چنین است:

کیست که پیغام من به شهر شروان بَرَد؟ یک سخن از من بدان مرد سخندان برد؟
گوید: «خاقانیا! اینهمه ناموس چیست؟ نه هرکه دوبیت گفت، لقب ز خاقان برد؟
دعوی‌کردی که نیست مثل من اندرجهان؛ که لفظ من گویِ نطق ز قیس و سحبان برد.
عاقل دعویِ فضلْ خود نکند؛ ور کند، باید کز ابتدا سخن به پایان برد.

کسی بدین مایه علم دعوی دانش کند؟ — کسی بدین قدر شعر، نام بزرگان برد؟
تحفه فرستی ز شعر سوی عراق، اینْت جهل! — هیچ کس از زیرکی زیره به کرمان برد؟
مرد نمانْد ازعراق؟ فضل نمانْد ازجهان؟ — که دعوی چون تویی سر سوی کیوان برد؟
شعرفرستادنت به ما چنان است، راست، — که مورپای ملخ نزد سلیمان برد.
نظم گهرگیرْ توگفتهٔ خود، سر به سر؛ — کس گهر از بهر سود باز به عمّان برد؟
یا نه چنان دان که هست سحرحلال این سخن؛ — سحرْ کسی خود بر موسی عمران برد؟

سپس جمال‌الدین از نکوهش لاغْ‌آمیز خویش به ستایش خاقانی باز آمده است؛ و فرموده است:

اینهمه خود طیبت است؛ بالله اگر مثل تو — چرخ به سیصد قران گشت به دوران برد.
نتایج فکر تو زینت گلشن دهد؛ — معانی بکر تو زیور بستان برد.
فلک ز الفاظ تو زیور عالم دهد؛ — خِرَد ز اشعار تو حجّت و برهان برد.
از دَمِ نظمت فلک نظام پروین دهد؛ — وز نمِ کلکت جهان چشمهٔ حیوان برد.

...

هرکه رسانَد به من شعر تو چونان بُوَد — که بوی پیراهنی به پیر کنعان برد.
یا که کسی ناگهان، بعد از هجری دراز، — به عاشق سوخته مژدهٔ جانان برد.
شکرْ خدا را، که تو نیستی ازآنکه او — شعر به دونان چو ما برای دونان برد.
فضل تو پاینده باد! صیت تو پوینده باد! — که از وجود تو فضل رونق و سامان برد.

سخنور سپاهانی آنچنان به استادی و چیرگی خاقانی، در سخن پارسی، خستو است، که در خود، با همهٔ بلندپایگی و فزون‌مایگیش در شاعری، شایستگی همبَری و همبالایی با سخنْ‌سالار شروانی را نمی دیده است و در چامه ای دیگر سروده:

به حضرت تو همی لافِ فضل نتوان زد؛ — که پیش یوسف عیب است دعوی تعبیر.
دگر نیارم گفتن که در جهانِ خِرَد — کمینه ریزه‌خورانم فرزدق است و جریر.
حدیث فضل رها کُن؛ که خاک بر سر فضل! — من این طریق سپرده نیَم، قلیل و کثیر.
ولی به شعر، اگر بِهْ نیَم ز خاقانی، — به هیچ حال، تو دانی که کم نیَم ز مجیر.

نیز چامه ای از خاقانی، با این آغازینه:

الامان! ای دل! که وحشت زحمت آورد؛ الامان!
بر کران شو، زین مغیلانگاهِ غولان، بر کران.
چامهٔ پرآوازهٔ جمال الدین را فرایاد می آورد که بیت آغازین آن این است:
الحذار! ای غافلان! زین وحشت آباد؛ الحذار!
الفرار! ای عاقلان! زین دیوْمردم؛ الفرار!

خاقانی و نظامی گنجوی: نوشته اند که خاقانی را با داستانگویِ دستانزن گنجه دوستی و پیوند بوده است؛ و آن دو برنهاده بوده اند که هریک زودتر از دیگری چشم از جهان در پوشد او را دریغ بسراید. از آنجا که خاقانی به زادْبوم نظامی سفر کرده است، می‌توان انگاشت که با داستانسرای بزرگ که در آن اوان جوانی برومند بوده است، دیدار کرده باشد؛ و رشتهٔ دوستی در میانهٔ آن دو استوار شده باشد. نیز چندان دور نمی‌نماید که نظامی که شانزده سالی پس از خاقانی درگذشته است، او را دریغ سروده باشد. از این سوگ‌سرود تنها بیتی برجای مانده است:

همی‌گفتم که خاقانی دریغاگوی من باشد؛ دریغا! من شدم آخر دریغاگوی خاقانی *

تواند بود که این بیت از چامه ای از نظامی باشد که آغاز آن چنین است:

چراغ دل شب افروز است و چشمِ عقل نورانی؛ بدین چشم و چراغ آن به که جویی گنج پنهانی.
اساسِ گنج می‌خواهی، طلسمِ جسم را بشکن؛ که پی بردن به گنجینه نمی شاید، به آسانی.
چو مارِ گنج اگر شاهی، مشو بر هردری حلقه؛ که جای شاهِ ماران را نیابی جز به ویرانی.
غلط گفتم؛ مکن ماری، اگر مار بهشتی خود؛ که منشور تو ننویسند جز بر شغل دیوانی.
ریاضِ روشنی خواهی، چوگوهر شبْچراغی‌کن؛ که بی شب نور ننماید چراغ گوهر کانی.

زیرا این چامهٔ نظامی، چامهٔ «صفیرالضمیر» خاقانی را فرایاد می‌آورد که در پارسایی و درویشی سروده است، با این آغازینه:

نثار اشکِ من هردم شکرْریزی است پنهانی؛ که همت را زناشویی است از زانو و پیشانی.

* این بیت در دیوان نظامی چنین آورده شده است:
به‌دل بودم که: خاقانی دریغاگوی من باشد؛ دریغا! زآنکه من گشتم دریغاگوی خاقانی.
(دیوان نظامی ــ ویراسته سعید نفیسی ــ کتابفروشی فروغی /۳۴۹)

دیگران و خاقانی

سخنوران پس از خاقانی از او بهره‌هایی بسیار برده‌اند؛ یا بر شیوهٔ او رفته‌اند؛ یا به استادیش ستوده‌اند؛ یا با او، چونان نمونهٔ برترین، در میان چامه‌سرایان بزرگ، کوس برابری کوفته‌اند. ما پیوند تنی چند از سخنوران پس از خاقانی را، در پی، به کوتاهی باز می‌نماییم:

عطار و خاقانی؛ پیر جانْ‌آگاه نشابور، در سروده‌های خویش از خاقانی بهرهٔ بسیار برده است؛ در مصیبت‌نامه، از او، در کنار سخنوری چند دیگر یاد کرده است؛ و او را شاه سرزمین سخن خوانده است:

شعر و عرش و شرع از هم خاستند؛ تا دو عالم زین سه‌حرف آراستند.
نور گیرد، چون زمین از آسمان، زین سه‌حرفِ یک‌صفت، هردو جهان.
آفتاب ارچه سمایی گشته است، در سنا جنس سنایی گشته است.
از کمال شعر و شوق شاعری، چرخ را بین از رقی و انوری.
باز کن چشم و ز شعر چون شکر از بهشت عدن، فردوسی نگر.
شعر را اقبال جمشیدی ببین؛ مهر را شمسی و خورشیدی ببین.
ور ز بالا سوی ارکان بنگری، هم شهابی بینی و هم عنصری.
ور درین علمت کند شاهی هوس علم اگر در چینْست، خاقانیْت بس!
چون بهشت و آسمان و آفتاب، چون عناصر باد و آتش، خاک و آب،
نسبتی دارند با این شاعران؛ پس جهان شاعر بُود چون دیگران.[۱۳]

عطار در سروده‌هایی بسیار پیکرهٔ سخن خویش را از خاقانی ستانده است؛ و به پیروی از او سخن رانده است؛ آنچنانکه در غزلهای زیر آشکارا دیده می‌آید:

خ: رخ تو رونق قمر بشکست؛ لب تو قیمت شکر بشکست.
ع: حسن تو رونق جهان بشکست عشق‌روی تو پشتِ جان بشکست.
خ: در عشق تو عافیت حرام است؛ آنرا که نه‌عشق سوخت خام است.
ع: تا در تو خیال خاص وعام است، از عشق، نفس زدن حرام است.
خ: طریق عشق رهبر برنتابد؛ جفای دوست داور برنتابد.

ع: دلم در عشق تو جان برنتابد؛ که دل جز عشق جانان برنتابد.
خ: صدیک حسن تو نوبهار ندارد؛ طاقت جور تو روزگار ندارد.
ع: بر در حق، هرکه کاروبار ندارد؛ نزد حق او هیچ اعتبار ندارد.
خ: هر تار ز مژگانش تیری دگر اندازد؛ در جان شکند پیکان؛ خون درجگر اندازد.
ع: ترسا بچهٔ مستم گر پرده براندازد، بس سر که ز هر سویی بریکدیگر اندازد.
خ: عشق تو چون درآید، شور از جهان برآید؛ دلها در آتش افتد؛ دود از میان بر آید.
ع: یک ذره نور رویت گر ز آسمان بر آید افلاک درهم افتد؛ خورشید بر سر آید.
خ: سر نیست کز تو بر سر خنجر نمی شود؛ تا سر نمی شود غمت از سر نمی شود.
ع: یک حاجتم ز وصل میسّر نمی شود؛ یک حجّتم ز عشق مقرّر نمی شود.
خ: دل زخم ترا سپر ندارد؛ آماج تو جز جگر ندارد.
ع: زین درد کسی خبر ندارد؛ کین درد کسی دگر ندارد.
خ: تا مرا عشق یارِ غار افتاد، پای من بردهان مار افتاد.
ع: کشتی عمر را کنار افتاد؛ رخت درآب رفت و کار افتاد.

...

هرکه در گلستان دنیا خفت، پای او در دهان مار افتاد.
خ: مه نجویم؛ مهْ مرا روی تو بس؛ گل نبویم؛ گلْ مرا بوی تو بس.
ع: آفتاب عاشقان روی تو بس؛ قبلهٔ سرگشتگان کوی تو بس.
خ: از تفِ دل آتشینْ زبانم؛ زآن نام تو برزبان نرانم.
ع: از عشق، در اندرونِ جانم، دردی است که مرهمی ندانم.
ع: گر در سرِ عشق رفت جانم، شکرانه، هزار جان فشانم.
خ: نازی است ترا درسر؛ کمترنکنی؛ دانم؛ دردی است مرا دردل، باورنکنی؛ دانم.
ع: ای جان وجهان! رویت پیدانکنی؛ دانم؛ تا جان وجهانی را شیدانکنی؛ دانم.
ع: هرگز دل پرخون را خرّم نکنی؛ دانم؛ مجروح توام؛ دانی؛ مرهم نکنی؛ دانم.
خ: دل به سودای بتان دربسته‌ام؛ بت‌پرستی را، میان دربسته‌ام.
ع: درخطت، تا دل به‌جان دربسته‌ام، چون قلم، زآن خط میان دربسته‌ام.
خ: از گلستانِ وصل نسیمی شنیده‌ام؛ دامن گرفته، بر اثر آن دویده‌ام.

ع: ازبس که روزوشب غم برغم کشیده‌ام، شادی فکنده‌ام؛ غم بر غم‌گزیده‌ام.
خ: پشت‌پایی زد خِرَد را روی تو؛ رنگِ هستی داد جان را بوی تو.
ع: ای جهانی پشتْ گرم از روی تو؛ میل جان از هردو عالم، سوی تو.
ع: ای دوعالم، پرتوی از روی تو؛ جنّتُ‌الفردوس، خاک کوی تو.
ع: ای خم چرخ از خم ابروی تو! آفتاب و ماه عکس روی تو.
ع: ای دوعالم یک فروغ روی تو! هشت جنّت خاکبوس کوی تو.
ع: ذرّه‌ای نادیده گنجِ روی تو، ره بزد برما طلسم موی تو.
خ: کردی نخست باما عهدی چنانکه دانی؛ مانَد بدان که برسرآن عهد خود نمانی
ع: ای جانِ جانِ جانم! توجانِ جانِ جانی؛ بیرون زجانِ‌جان چیست؟ آنی وبیش ازآنی.
خ: تا بیش دلم خراب داری، دل بیش کند زجانسپاری.
ع: ای بوس تو اصل هر شماری! چشم سیهت سپیدْ کاری.
خ: جان از برم برآید، چون از درم درآیی؛ لب را به جای جانی؛ بنشان به کدخدایی.
ع: دوش، ازدرون جانم گفتند: «اگرزمایی، باید که دره‌ما، جانباز و محرم آیی.»
خ: لاله‌رخا! سمنبرا! سرو روان کیستی؟ سنگدلا! ستمگرا! آفت جان کیستی؟
ع: ای همه راحت روان! سروروان کیستی؟ مُلک توشدجهانِ‌جان؛جان وجهان کیستی؟
خ: نثاراشک من هردم شکرْریزی است پنهانی؛ که همّت را زناشویی است اززانووپیشانی.
ع: الا ای یوسف قدسی! برآی ازچاه ظلمانی؛ به مصرِعالمِ جان شو؛ که مردِعالمِ جانی.

مولوی و خاقانی؛ مولانا، آن خدایْ مرد بزرگ و فرزانهٔ دلْ‌آگاه را با سروده‌های خاقانی پیوندی ژرف بوده است. تا بدان‌جا که گاه، پاره‌ای از سروده‌های خاقانی، آنگاه که در بی‌خویشتنیهای صوفیانه، دریای درون مولانا می‌توفیده است و رودی جوشان و خروشان از واژگان بر زبانش روان می شده است، شاید ناخواسته و ناآگاه، در دل سروده‌های پرشور و شیدایی وی رخ نموده است.[۱۴]

گذشته از آن، همانندیهایی در پیکرهٔ سخن، در میانهٔ سروده‌های آن دو بالابلند سخن می‌توان یافت؛ ما در پی، به نمونه‌ای چند بسنده می‌کنیم:

خ: الصبوح! الصبوح! کامد کار؛ النثار! النثار! کامد یار.

م: مطرب عاشقان! بجنبان تار: بزن آتش به مؤمن و کفّار.
م: گر تو خواهی وطن پر از دلدار، خانه را رو، تهی کن از اغیار.
م: خلق را، زیر گنبد دوّار، چشمها کور و دیدنی بسیار.
خ: مرا دل پیر تعلیم است و من طفل زبانْ دانش؛ دمِ تسلیم سرْ عشر و سر زانو دبستانش.
م: پریشان باد پیوسته دل از زلف پریشانش! وگر برناورم فردا سر خویش از گریبانش.
خ: الامان! ای دل که وحشت زحمت آورد؛ الامان! بر کران شو زین مغیلانگاه غولان، برکران!
م: ای زتومه پای کوبان، وزتو زُهره، دف زنان! می زنند ای جان مردان، عشق ما بردف، زنان.
خ: نثار اشک من هردم شکرْریزی است پنهانی؛ که همّت را زناشویی است اززانو و پیشانی.
م: مبارک باشد آن رو را بدیدن، بامدادانی؛ ببوسیدن چنان دستی، زشاهنشاه سلطانی.
م: بیامد عید؛ ای ساقی! عنایت را نمی دانی؛ غلامانند سلطان را؛ بیارا بزم سلطانی.
م: مرا آن دلبر پنهان همی گوید، به پنهانی، به من ده جان؛ چه باشد این گرانجانی؟
م: برِ دیوانگان، امروز آمد شاه پنهانی؛ فغان برخاست از جانهای مجنونان روحانی.
خ: پیش که صبح بردرد شقّهٔ چتر چنبری خیز! مگر به برقِ می، برقع صبح برددری.
م: ای دل بیقرار من! راست بگو، چه گوهری؟ آتشیی تو، آبیی، آدمیی تو، یا پری؟
م: پیش از آنکه از عدم کرد وجودها سری، بی ز وجود، وز عدم، باز شدم یکی دری.
م: باز چه شد ترا دلا! بازچه مکر اندری؟ یک نفسی چوبازی و یک نفسی کبوتری.

نشانه‌ای دیگر، روشن و گویا از اینکه مولانا به سروده های خاقانی می اندیشیده است، آن است که او در دفتر دوم مثنوی، از سخن پیچ در پیچ و دیریاب وی یاد آورده است؛ و آن را در برابر گفته های رازگشای و راهنمای پیران، آواهایی بشکوه و آراسته شمرده است که تنها گوش را می‌نوازد؛ امّا جان را نمی‌برازد و دل را به سوز و شور خویش نمی‌گدازد.

منطق الطیر آنِ خاقانی صداست؛ منطق الطیر سلیمانی کجاست؟
تو چه دانی بانگ مرغان را همی؛ چون ندیدی مر سلیمان را دمی.
پرّ آن مرغی که بانگش مطرب است، از برونِ مشرق است و مغرب است.
هریک آهنگش ز کرسی تا ثری است؛ وز ثری تا عرش در کرّ و فری است.
مرغ کو بی این سلیمان می رود، عاشق ظلمت چو خفاشی بود.

با سلیمان خو کن ای خفاشِ رد! تا که در ظلمت نمانی تا ابد.
یک گزی ره گر بدان سو می روی همچو گز قطب مساحت می شوی.
وآنکه لنگ و لوک، آن‌سو می جهی، از همه لنگی و لوکی می رهی.[15]

خاقانی سخن خویش را، از آنجا که دور و دیر آشناست، و همگان راه به ژرفای آن نمی‌توانند داشت، منطق‌الطیر خوانده است. از آن است که پیر نهاوندان بلخ نیز از منطق‌الطیر خاقانی سخن گفته است:

مولانا در فیه مافیه نیز، گاه پاره‌هایی از شعر خاقانی را، به گواه سخن خویش آورده است؛ نمونه را، فرموده است:

فَاَجاءَهَا المَخاضُ اِلیٰ جِذْعِ النَّخْلَةِ: او را آن درد به درخت آورد؛ و درخت خشگ میوه‌دار شد. تن همچون مریم است؛ و هریکی عیسیی داریم. اگر ما را درد پیدا شود، عیسی ما بزاید؛ و اگر درد نباشد عیسی، هم از آن راه نهانی که آمد، باز به اصل خود پیوندد. الاّ ما محروم مانیم و بی‌بهره.

جان از درون بفاقه و طبع از برون ببرگ؛
دیو از خورش به هیضه و جمشید ناشتا.
اکنون بکن دوا که مسیح تو برزمی است.
چون شد مسیح سوی فلک، فوت شد دوا.[16]

این دو بیت از چامه‌ای است با این آغازینه:

طفلی هنوز بستهٔ گهوارهٔ فنا؛
مرد آن‌زمان شوی که شوی از همه جدا.

حافظ و خاقانی؛ غزلسرای جادوسخن شاید بیش از هر سخنوری دیگر، در سرشت و ساختار درونی شعرش، از خاقانی بهره برگرفته است و وامدار اوست. غزلهای خواجهٔ بزرگ، از دیدِ ژرفاشناسی سخن، با پاره‌ای از سروده‌های خاقانی که در آنها رند و بیباک، شوریده و سرمست، به‌زبانی پر از تبش و تپش، به‌باده ستایی و مغانه‌سرایی روی آورده است، همسنگ و همسان است؛ تا بدان جا که گاه، اگر ندانیم که سروده

از آنِ خاقانی است، نخستین سخنوری که فرایادمان می آید و شعر را از آنِ او می دانیم حافظ است.

اگر بُن مایه های شعری را از سروده های دو سخنور بدر کشیم و بررسیم، آشکار خواهد شد که حافظ بیش از هر شاعری، زمینه های پندارین و بُن مایه های شعری خویش را از خاقانی ستانده است.

برای نمونه، بیتهای زیر از ترجیع بندی از خاقانی، اگر از پاره‌ای واژگان دور و درشت که با زبان نرم و هموار حافظ نمی سازد چشم فروپوشیم، از دید پیکرهٔ درونی شعر و ساختار اندیشه ایش، غزلهای خواجه را در یاد برمی انگیزد؛ بُن مایه های سخن نیز همانهاست که بارها در سروده های فسونساز وفسانه رنگ خواجه پرورده و گسترده شده است:

راز مستان از میان بیرون فتاد؛ الصبوح آواز از آن بیرون فتاد.
ساقی از قیفالِ خم می راند خون؛ طشت زیرین زآسمان بیرون فتاد.
زاهد کوه آستینی بر فشانْد؛ ز او، کلیدِ خُمْسِتان بیرون فتاد.
صوفی قُرّا کبودی چاک زد؛ ساغریش از بادبان بیرون فتاد.
باد دستار مؤذّن دربرود؛ کعبتینی از میان بیرون فتاد.
سبحه در کف، می‌گذشتم بامداد؛ بانگ ناقوس مغان بیرون فتاد.
مصحفی در بر حمایل داشتم؛ میفروشی از دکان بیرون فتاد.
بندِزر از مصحفم، در وجه می، بستد و راز نهان بیرون فتاد.
پشتْ خَم، در خُم شدم؛ وز دُردِ خام، خوردم و هوش از روان بیرون فتاد.
یک نشان دُرد بر دُرّاعه مانْد؛ دوستی دید و نشان بیرون فتاد.
دشمنان بیرون ندادند این حدیث؛ کاین حدیث از دوستان بیرون فتاد.
جور می‌کَش همچنین خاقانیا! خاصه کانصاف از جهان بیرون فتاد.

آری! این گونه سروده های خاقانی با غزلهای خواجه ازیک دودمانند؛ حافظ آگاه یا ناآگاه، خواسته یا ناخواسته، جانِ سخن خویش را از خاقانی ستانده است؛ لیک به‌یاری هنر شگرف و فراسویی خویش، این جان تپندهٔ شوریده را در تنی نغزتر و نازکتر دمیده است. می‌توان گفت حافظ خاقانیِ غزل است؛ و خاقانی حافظِ چامه. غزل را

به‌ناچار زبانی نرم و هموار و لغزان بایسته است؛ و چامه را زبانی بشکوه و ستوار و سهمگین.

از دیگر سوی، بافت زیباشناختی، در سخن خاقانی و حافظ کمابیش یکسان است؛ خاقانی از آرایه‌های سخن، بیشتر ایهام، ایهام تناسب و تضاد، همبستگی (مراعات نظیر)، آخشیج، چشمزد (تلمیح) را به کار می‌گیرد؛ حافظ هم.

به‌یاری چنین هنرهایی است که خاقانی و حافظ، هردو، درونمایه‌های سخن را سرشاری و زایایی می‌بخشند. پیوندها در میانهٔ واژگان و پاره‌های اندیشه در سروده‌های این دو فسونکار ادب آنچنان است که شعر ژرفایی رازآمیز می یابد. بستری می شود رود معنی را که هردم بر آن می‌لغزد. معانی آنچنان سرشار و تَبْناک و بی‌تابند که در پیکرهٔ تنگ واژگان نمی‌توانند ماند. شعر چشمه‌ای است زاینده و فزاینده که بی‌گسست می جوشد؛ هرگز نمی خوشد. اندیشه در سروده‌های خاقانی و حافظ بیشتر، لغزان و روان می‌ماند؛ کالبدینه نمی شود. کالبد واژگان نمی‌تواند آن را بیفشرد و بیفسرد. جانی است نا آرام و آسیمه که هردم از کالبدی به کالبدی دیگر می‌گریزد؛ و در هیچیک از آنها نمی پاید و نمی‌فرساید. این ویژگیی شگرف و شگفت است در سروده‌های خاقانی و حافظ که من آن را **آب گونگی** در شعر می‌نامم. آب از آنجا که نغز و لغزان است ریخت و پیکرهٔ آوندی را به‌خود می پذیرد که در آن می ریزندش. سروده‌های آن دو سرفرازِ سخن نیز آب گونه است؛ مینوی است؛ پیراسته است؛ ریخت آوندی ذهنی را به‌خود می‌گیرد که در آن ریخته شده است. پیوندها در میانهٔ پاره‌های سخن و اندیشه آنچنان استوار و پیچ در پیچ است که هرکس بر بنیاد پسند و اندیشهٔ خویش معانیی دیگر را می‌تواند از نهاد و نهان سخن بدر بکشد. تو گویی این سروده‌ها موجهای اندیشه‌اند، شناور در کیهان، که هر مغز به‌شیوهٔ خویش آنها را می‌گیرد؛ می‌گزارد و پیکر می‌بخشد.

بی‌گمان آب گونگی در شعر حافظ بس فزونتر از سخن خاقانی است؛ این ویژگی در حافظ به فرازنای سرآمدگی و پروردگی خویش رسیده است؛ امّا می‌توان بر آن بود که حافظ آن را از خاقانی ستانده است؛ و آنچنانش پرورده است که به سرانجامش رسانده است.

گذشته از پیوندهایی این گونه که حافظ در پیکرهٔ درونی سخن خویش با خاقانی دارد، در پیکرهٔ برونی آن نیز بهرهٔ بسیار از سخنْ‌سالار شروان برده است؛ واژگان و آمیغهایی (ترکیب) از خاقانی را در غزلهای خواجه بازمی‌توان یافت.[۱۷]

گاه حافظ پیکرهٔ غزل خویش را از خاقانی ستانده است؛ از آن میان:

خ: با بخت در عتابم و با روزگار هم؛ وز یار در حجابم و از غمگسار هم.

ح: دیدار شد میسّر و بوس‌وکنار هم؛ از بخت شکر دارم و از روزگار هم.

امیر خسرو دهلوی و خاقانی؛ دیگر از سخنورانی که در شاعری بر شیوهٔ خاقانی می‌نگریسته است، امیر خسرو دهلوی است که او را به سعدی هندوستان بَرْنامیده‌اند. امیر خسرو آنچنانکه خود در دیباچهٔ غُرّةُ‌الکمال خویش که دیوان سروده‌های اوست تا چهل و سه سالگیش، نوشته است، «در مواعظ و حِکَم» از شیوهٔ سنایی و خاقانی پیروی می‌کرده است.

امیر خسرو چامهٔ پرآوازهٔ خاقانی مرآتُ‌الصفا را پاسخ گفته است. آغازینهٔ چامهٔ او این است:

دلم طفل است و پیرِ عشق استاد زبانْدانش؛ سوادُالوجه سبق و مسکنت گنج دبستانش.

سخنسرای دهلی، چامهٔ خویش را جوی و آبی شمرده است که پیش یکران خاقانی می‌بایدش ریخت:

مرا سبقِ کمال است آنکه گفت استاذْ خاقانی:
«دل من پیرِ تعلیم است و من طفل زباندانش.»
نه من گفتار دانا را جوابی ساختم؛ لیکن
جوی آوردم و آبی که ریزم پیش یکرانش.

پیش از خاقانی و مرآت‌الصفای او، چامه‌سرای استاد، عثمان مختاری را چامه‌ای است با این پیکره که در آن سنایی را ستوده است.

آغاز چامهٔ عثمان مختاری چنین است:

مسلمان کشتن آیین کرد چشم نامسلمانش؛
به‌نوک ناوک مژگان که پرزهر است پیکانش.

دل عشّاق را زلفش همی دامِ بلا گردد؛
از این معنی به کار آید به هم پرحلقه چندانش.
مرا سودای آن دارد که تا برهم زنم زلفش؛
مگر بادی وزد کز هم کند ناگه پریشانش!
دلم سرگشتهٔ مهر است و مستِ عشق و از مستی،
همی ترسم که بگراید سوی چاه زنخدانش.
بزرگان زآن خریدارند رویش را که در مجلس،
فرو شد گوهر و شکّر لب شیرین و دندانش.
طلسم چاهِ نخشب گشت بغدادی بغلطاقش؛
وگرنه چون برآید ماه خندان از گریبانش؟
همانا یک دل، اندر شهر، خالی نیست از مهرش؛
بدان صورت که روز عید من دیدم به میدانش.

دولتشاه سمرقندی دربارهٔ این چامه چنین نوشته است:

عثمان مختاری این قصیده را نیکو گفته، در مدح سلطان ابراهیم:
مسلمانان دلی دارم که ضایع می‌کند جانش؛
درافتادم بدان دردی‌که پیدا نیست درمانش.
و بسیاری از اکابر این قصیده را جواب گفته‌اند؛ همانا به‌زیبایی این قصیده نگفته‌اند؛ و جوابْ گفتهٔ خاقانی مر این قصیده راست، در زهدیّات و حکمت؛ مطلعش این است:
مرا دل پیرِ تعلیم است و من طفلِ زباندانش؛
دلم تسلیم و سر عشر و سرِ زانو دبستانش.
و خواجه خسرو دهلوی در جواب این قصیده داد سخنوری می دهد؛ و درین روزگار، طبع وقّاد و خاطر نقّادِ جوهری بازارسخنوری، عالم محقّق، مولانا نورالملّة والدین، عبدالرحمٰن جامی مَدَّاللهُ ظِلالَ فضائِلِه، مایل به جواب این قصیده گردیده[۱۸]؛ والحق، حقایق و معارف و حکمت را به‌نوعی در شیوهٔ نظم درآورده که در حیّزِ وصف درنگنجد؛ و بعضی اکابر و افاضل

مولانا را در این امر تتبّع نموده‌اند؛ و مطلع قصیدهٔ مولانا این است:

معلّم کیست؟ عشق وکنج خاموشی دبستانش؛
سَبَق نادانی و دانا دلم طفل سَبَقْ خوانش.[۱۹]

با اینهمه چامهٔ خاقانی آنچنان آوازه یافته است و دلپسند سخنوران افتاده است که چامهٔ عثمان مختاری را فرو پوشیده است؛ سخنورانی که چامه را پاسخ گفته‌اند، در آن به فروتنی یا بَرْمنشی از خاقانی یاد کرده‌اند، نه از چامه‌سرای غزنین.

جامی و خاقانی: جامی، سخنور درویشْ کیش و خداشناس نامبردار، در سدهٔ نهم، از زباناورانی است که از استاد توانای شروانی، اثر پذیرفته‌اند.*

جامی چامه‌ای بلند و ارجمند به پیروی از چامهٔ پرآوازهٔ خاقانی، مرات‌الصفا که از گرانسنگ‌ترین چامه‌های اوست سروده است؛ جامی در چامهٔ خویش، نخست برآن سر می‌افتد که با خاقانی لاف همتایی و همبالایی زند؛ لیک بَرْمنشی را فرو می‌نهد؛ تا کوتاه دست، از درازْ زبانی خویش پوزش بخواهد. بیتهایی از چامهٔ جامی که خود آن را «جلاءُ الروح» خوانده است ــ زیرا هیچ مراتی را از جلا گزیری نیست ــ چنین است:

معلم کیست؟ عشق و کنجِ خاموشی دبستانش؛
سبق نادانی و دانا دلم طفل سبقْ خوانش.[۱۹]
ز هرکس ناید این استاد وشاگردی؛ نه هرکوهی
بدخشان باشد و هر سنگ پاره لعل رخشانش.
زبان جز بی‌زبانی نیست این نادرْ معلّم را؛
دریغا! در همه عالم ندانم کس زبانْدانش.
کجا در جمع نادانان تواند کسبِ جمعیّت،
کسی کز فکر دانایی بُوَد خاطرْ پریشانش.

* در پایان غزلی، به ایهامی نغز فرموده است:
کوس خاقانی زند جامی، در اقلیمِ سخن، گر فتد نظمش، قبولِ طبعْ شروانشاه را.

دلـی کـو ذوق نـادانـی چشـد، هـر دفـتـر دانش
که بـندد نقش، کلکِ عـقل، شـوید زآبِ نسیانش.
طـویل الـذیل طومـاری است شرحِ علم نـادانی،
کـه در عــمـر ابـد نـتـوان رسـانـیـدن بـه پـایـانش.
بُوَد از خوان حـکـمـت، نـامهٔ شعـر من آن لـقـمه
کـه پـیـچـیـدست بـهـر قوتِ جـانهـا دست لـقمانش.
چو دیبایی است از نـقشِ تـکلّـف ساده نظم من؛
چه غم کز سادگی خوانَد فلان بی‌نقش وبهمانش.
خوش آید در سخن صنعت زشاعر؛ لیک نی چندان
کـه آرد در کـمـالِ مـعـنـیِ مـقصود، نـقصـانش.
خـیـالِ خـاص بـاشـد خـالِ رویِ شـاهـدِ معـنـی؛
چو خال اندک فتد بر رخ، دهد حسن فراوانش.
وگـر گـیـرد، زبسیـاری، هـمــه رخسارِ شـاهـد را،
مـیـان ساده رخسـاران، سـیـه رویـی رسـد زآنش.
سـخـنْ آن بــود کـز اوّل نـهــاد اسـتـادْ خـاقـانی،
بـه مـهـمـانخانهٔ گـیـتـی، پـیِ دانشوران، خوانش.
چو در سیرِ معانی یافت خسرو سوی آن خوان ره،
مـلاحـتهای وی افـگـنـد شوری، در نـمـکدانش.
گــر امروز آرد ایـن خــادم زبـحـرِ شـعــرِ تـر آبی،
پیِ دست وُدهان شستن، از آنهـا چیست تاوانش؟
بـه خـاقـانی از آن بحر ار رسـد رشحـی، بـرانگیزد،
چو سوسن ترْ زبانْ، تحسین‌کنان، ازخاک شروانش.
و گـر خسرو، سـقـاه‌الله، نمـی یـابـد از آن رشـحه،
شـود سیرابِ فـیضِ عینِ عـرفـان، جان عطشانش.
به شُکر من، چو طوطـی، روح او شکّـرشکن گردد،
چو بفرستم بـه هـند این تنگ شکّر از خـراسانش.

اگـر چـه نـامْ **مـرآت‌الصـفا** شـد گـفـتـۀ او را،
چو بود انوار خورشیدِ صفا از چهره تابانش،
جلاءُالرّوح کردم نامِ این؛ چون هیچ مرآتی
ندارد از جلا چاره، چو سازد تیره دورانش.
فضولی می‌کنم؛ کَی ژاژِ طیّان قدر آن دارد،
که آرَد در مقابل، نکته‌دان با سحرِ سحبانش.
چرا از شعر لافد کس؟ خصوصاً قالبی شعری
که در قالب نباشد از دَم روح‌القدس جانش.
خدایا! ریز بر جامی، زابر فضل بارانی،
که از هرچ آن نه بهر تست گردد پاک دیوانش.

پیر روشن رای و رازآشنای جام، در سلسلة‌الذهب، اورنگ نخستین، از هفت اورنگ خویش که در آن پاره‌ای از گردنفرازانِ سخن را بر شمرده است، از خاقانی یاد آورده است؛ و سروده‌هایش را بدین‌سان داوری کرده است:

با همه طمطراق خاقانی، بهرِ تاجآورانِ شروانی،
گرچه دارد، ز نغزْ گفتاری، مدحهای هزار دیناری،
نقد اهل جهان ز دینارش، نیست جز نقدهای گفتارش.[۲۰]

جامی در نفحات‌الانس خویش نیز زندگینامۀ خاقانی را، در شمار بزرگانِ درویش آورده است؛ و بر آن است که او را «از مشرب صافی صوفیان شُربی تمام بوده است.»:

افضل‌الدین بدیل، الحقایقی الخاقانی رَحِمَهُ‌الله تعالیٰ: هرچند وی شاگرد فلکی شاعر است؛ و به شعر، شهرت تمام یافته، چنین گویند که وی را ورایِ طورِ شعر، طور دیگر بوده است که شعر در جنب آن کم بوده؛ چنانکه حضرت مولوی قُدِّسَ سِرُّهُ گفته است:

شعر چه باشد بَرَم؟ تا که زنم لاف ازو؛ هست مرا فن دگر، غیر فنون شعرا.

و سخنان وی بر این معنی شاهد است؛ چنانکه می‌گوید:

صورت من همه او شد؛ صفت من همه او؛ لاجرم، کس من ومن نشنود اندرسخنم.

نزنم هیچ دری؛ تام نگویند: «آن کیست؟» چون بگویند، مرا باید گفتن که: «منم».



حلقه ای یافتم دو عالم را؛ دل در آن حلقه چون نگین دیدم.

و در محلّی دیگر می‌گوید:

عشق بیفشرد پای، بر نمطِ کبریا؛ بُرد، به‌دستِ نخست، هستی ما را زما.
ما و شما را به‌نقد بیخودیی درخوراست؛ زآنکه نگنجد در او زحمت ما و شما.

و از این قبیل در سخنان او بسیار است؛ و از اینها بوی آن می‌آید که وی را از مشرب صافی صوفیان، قَدَّسَ اللهُ تعالیٰ اسرارَهم، شربی تمام بوده است.

وی در زمان خلافت المستضیءُ بِنُورِالله بوده است؛ و در قصیده‌ای عربی که در مدح بغداد گفته، ذکر وی کرده.

وتوفی المستضیء فی سنة خمس و تسعین وخمسمائة.

وی نیز قصیدهٔ رائیّهٔ حکیم سنایی را جواب گفته است؛ و عدد ابیات آن از صدوهشتاد گذشته؛ و آن را سه مطلع نهاده؛ و مطلع اوّلش این است:

الصبوح! الصبوح! کامد کار؛ النشار! النشار! کامد یار[۲۱]

عرفی و خاقانی؛ عرفی که از استادان سخن به شیوهٔ هندی است، و جز از غزل ، در چامه سرایی نیز توانا بوده است، از سخنورانی است که بر شیوهٔ خاقانی رفته اند و خواسته اند چامه های ستوار و کوه‌وارش را پاسخ گویند. عرفی سخنوری است خودشیفته و نازان که در کودکی خود را برتر از خاقانی می شمرده است:

عرفی چامهٔ پرآوازهٔ خاقانی، مرآت الصفا*، را پاسخ گفته است؛ و آن را عمّان الصفا نامیده است.

* این چامه را سخنورانی دیگر نیز همتا سروده اند. از آن میان خواجو را چامه ای است با این آغازینه:
چه کاخ است این که کیوان است جفت طاق ایوانش؟
قمر خشتی ز دیوارش؛ فلک رکنی ز ارکانش.
نیز نظام الدین استرآبادی، نامور به «معمّایی» از شاعران سدهٔ نهم، چامه ای با همین پیکره سروده است و
←

آغاز چامه چنین است:

دل من باغبانِ عشق و حیرانی گلستانش؛ ازل دروازهٔ باغ و ابد حد خیابانش.
چنان باغی کزوگلچین نیاردگل برون بردن؛ نه آن باغی که باید خارچین از بیم دورانش.
گلی کز خرّمی وی را بخنداند، چو فروردین؛ نه آن گل کز وداعِ شاخ گریاند زمستانش.

در بیتهای پایانی چامه، سروده است:

شها! بر عرفی پژمرده رحمی‌کن؛ که می شاید چنان پژمرده باغی، ریزشی زین ابر نیسانش.
دهانش چشمهٔ زهر است؛ از لذّت دری بگشا؛ که شیرینْ کام سازد میوه‌های باغِ احسانش.
زبس کز هرسر مویش تراود چامهٔ خونی، بود فوّارهٔ خونِ جگر طوق گریبانش.
دل او در هوای عالم قدس است؛ می دانم، که چون رخت ازجهان بندد،توان گفتن مسلمانش.
دلم بر هرزه‌گردیهای این گمراه می سوزد؛ مهل زین بیشتر سرگشتهٔ صحرای خذلانش.
متاعِ تزّهاتم گر به‌دل ماند، زیان دارد؛ برون می ریزم از دل؛ تا شوم فارغ ز نقصانش.
حکیمم در سخن؛ اینک حدیثم فاش می‌گوید که: «افلا تون بود عرفی وشیراز است یونانش.»
دم عیسی تمنّا داشت خاقانی که برخیزد؛ به امدادِ صبا، اینک فرستادم به شروانش.

نیز به پیروی از چامهٔ دیگر خاقانی با آغازینهٔ:

هرصبح، پایِ صبر به‌دامن درآورم؛ پرگارِ عجز گِرد دل‌وتن درآورم.

گفته است:

گر سر به‌صحبتِ گل و سوسن درآورم، دستِ چمن گرفته به مسکن درآورم.
با های‌وهویِ ناله کنم راه شوق طی؛ باشد که هول در دل رهزن درآورم.
گر طاعت صنم برم از خانقه به‌دَیر، زنّار را به‌طعن برهمن درآورم.

در پیروی از چامه‌ای دیگر از خاقانی با این آغازینه:

ناگزران دل است نوبت غم داشتن؛ جبهتِ آمال را داغ عدم داشتن.

→

در آن، نازان، گفته است:

چکد گر سوی خاقانی نمی از رشحهٔ کلکم، به‌جای سبزه، نظم تر دمد از خاک شروانش

امیر علیشیر نوایی نیز این چامه را همتا سروده است، با این آغازینه:

معلّمْ عشق و پیرِ عقل دان طفل سبق خوانش؛ پیِ تأدیب طفل اینک فلک شد چرخ گردانش.

سروده است:

عادت عشّاق چیست؟ مجلس غم داشتن؛ حلقهٔ شیون زدن، ماتمِ هم داشتن.
بر سر عمّانِ درد، موجِ حلاوت زدن؛ بردرِ میدانِ دل فوجِ ستم داشتن.
حمدِ غم ونعتِ درد برلبِ دل دوختن؛ شهرِدل و باغِ جان وقف الم داشتن.

نیز بندْچامهٔ دردانگیز و شررخیز خاقانی را که چنین آغاز می‌گیرد:

صبحدم، چون کلّه بندد آه دودآسای من، چون شفق، درخون نشیندچشم شب‌پیمای من.

بدین‌سان خواسته است پاسخ گوید:

صبحدم، چون دردمد دل‌صور شیونْ‌زای من، آسمان صحن قیامت گردد از غوغای من.
گوش اهل آسمان و حلقهٔ ماتم یکی است، شیونم تا برکشد آهنگ هایاهای من.

...

آسمانِ وحدتم، برعالم فطرت محیط؛ توأمیّت برنتابد پیکر جوزای من.
دودمانِ عشق را، از من گرامیتر نزاد؛ جوهرمن کرد روشن گوهر آبای من.
نازش سعدی به مشت خاک شیراز ازچه بود؟ گر نبود آگه که گردد مولد و مأوای من.
این کبابِ آتشِ جان وشرابِ درددل، کش سخن نام است، تا کی ریزد ازلبهای من.
من پریشانْگوی وسهواندیش وسودا هرزه دوست؛ من به‌سودا مانم ومانَد به من سودای من.

عرفی از آنجا که خاقانی را خداوندگار چامه می شمرده است، سروده‌ای دیگر از او را نیز همتا سروده است؛ خاقانی فرموده است، در پارسایی و پرهیز:

در ساحت زمانه ز راحت نشان مخواه؛ ترکیب عافیت ز مزاج جهان مخواه.

عرفی راست:

گر مردِ همّتی ز مروّت نشان مخواه؛ صدجا شهید شو؛ دیت از دشمنان مخواه.
بستان زجاج و در جگر افشان ونم مجوی بشکن سفال و در دهن انداز و نان مخواه.

نیز قطعه‌ای از استاد شروان را با این آغازینه:

ای جهانْ داوری! که دوران را عهد نامهٔ بقا فرستادی،

چنین پاسخ گفته است:

ای دل راهزن که از عرشم، به حضیض ثریٰ فرستادی،
ای ستمْ دوست! کز درِ خلدم، به مضیقِ بلا فرستادی،

ای غلطْ سیرا! کز ره قدسم، به مسیر فنا فرستادی،
ای عروسی که بهر جلوهٔ خویش به دو عالم مرا فرستادی،
گوش کن تا بگویمت از غیب، چه گرفتی؟ کجا فرستادی.

نیز در چامه ای دیگر بلند، نازان و بلندپرواز خود را بدین سان با آن خداوند خامه و چامه سنجیده است:

زهی وفای تو همسایهٔ پشیمانی! نگاه گرم تو تکلیف نا مسلمانی.
متاعِ حسن تو سرمایهٔ تهیدستی؛ خیالِ زلف تو مجموعهٔ پریشانی.
لب تو جرعه ده بادهٔ دلْ آشوبی؛ غم تو شانه کِش طرّهٔ تنْ آسانی.

کنون که یافت چو من سرمه سای، درشیراز، خِرَد ز دیده کشد سرمهٔ صفاهانی.
ببین که تافتهٔ ابریشمش چه خامی یافت. ز تابِ اطلس من، شعرْبافِ شروانی.
زمانه بین که مرا جلوه داد، تا از رشک به داغ رشک، پس از مرگ سوخت خاقانی.
...
ز همعنانیِ طبعم به شاعر شروان، به عهد کودکیم، فارس کرده شروانی.
...

با چامه ای دیگر از عرفی که به پیروی از خاقانی سروده است، سخن از عرفی و خاقانی را به پایان می‌آوریم.

خاقانی را سروده ای است کوتاه که آغاز آن این است:

گر به دل آزاد بودمی چه غمستی؟ عقدهٔ سودا گشودمی چه غمستی؟

عرفی را نیز به همین شیوه چامه ای است، با این آغازینه:

گر به دل خوش غنودمی چه غمستی؟ بی غم ار شاد بودمی چه غمستی؟

نظیری و خاقانی؛ پس از عرفی شیرازی که بیش از هر سخنوری دیگر، در شیوهٔ هندی، چامه های خاقانی را همتا سروده است، نظیری نیشابوری، دیگر سخن آفرین توانا، در روزگار صفویان است که به سروده های خاقانی می اندیشیده است.

نظیری چامهٔ خاقانی را، با ردیف «درآورم» پاسخ گفته است:

هرشب، به ذیلِ صحبت جان تن درآورم؛ وز دامنش نثار به دامن درآورم.
بیرون روم ز ارضِ جسد، در سماءِ روح؛ وحی مبین و کشف مبرهن درآورم.

انشا کنم به منطقِ سیمرغ راز غیب؛ شورش به طایران نوازن درآورم.
نیلی لباس و سینه فروزان، چو کرمِ شب، در صحنِ لفظ، معنیِ روشن درآورم.

در پایان چامه نیز گفته است:

سوی عراق وفارس، زآثارطبع خویش، خلدی زنظم ونثر مزیّن درآورم.
چندی به همنبردی خاقانی و مجیر غوغا به شیروان و به آرمن درآورم.
ابدالْ وش نظیری اعجازْ شیوه‌ام؛ بهمن به ثور و ثور به بهمن درآورم.

نیز قطعهٔ بلند خاقانی را با اندک دگرگونی در ردیف چنین پاسخ گفته است:

بحر پرلوءلوء معانی را، مشتِ ارزن بها فرستادم.
شبمنی چند چیدم از صحرا؛ قلزمی را جزا فرستادم.
تابش کبریا گرفتم از او؛ رنگ کبر و ریا فرستادم.

چامه‌ای دیگر از خاقانی را نیز بدین سان همتا سروده است:

سیم وزرازبهرچیست؟وقت کرم داشتن؛ بر همه کردن نثار؛ وز همه کم داشتن.
سر به فلک می‌کشد، ابر ز دُر ریختن؛ خاک به‌سر می‌کند کان ز درم داشتن.

نیز بندْچامهٔ خاقانی را با قافیه‌ای دیگر بدین سان پیروی کرده است:

خون دشت کربلا می جوشد ازمژگان من؛ داغ زهرا تازه شد، در کلبهٔ احزان من.

دیگر دو چامهٔ خاقانی را که یکی با این آغازینه:

عشق بهینْ گوهری است؛ گوهرِدل کان او؛ دل عجمی صورتی است؛ عشق زبانْدان او.

در ستایش پیغمبر سروده شده است؛ و دیگری با این آغازینه:

سلسلهٔ ابر گشت زلف زره‌سان او؛ قرصهٔ خورشید گشت گوی گریبان او.

در ستایش پدر خاقانی، همتا سروده است؛ و چهار بار مطلع را نو کرده است؛

مطلع نخستین: دهر که کامت نداد، ساز به حرمان او؛ گرگِ بیابانْ دَراست یوسف کنعان او.
مطلع دوم: برزده فصل بهار سر ز گریبان او؛ سنبل تر ریخته طرّه به‌دامان او.
مطلع سوم: عید تو پرشوق وشور؛ ما همه قربان او؛ کعبهٔ تو پرصنم؛ ما سگ دربان او.
مطلع چهارم: شعر مسیح دل است؛ معنی او جان او؛ چاشنی عاشقی، شربت دکّان او.
مطلع پنجم: وادی یثرب کجاست؟ آه ز حرمان او! دامنِ دل می‌کشد خار مغیلان او.

در فرجام مطلع چهارمین گفته است:

چرخ که زخمم زند، نیست ز نقصان من؛ گویِ سخن برده‌ام از خم چوگان او.
دهر که زخمم زند، کی ز قصورمن است؟ عرضِ هنر کرده‌ام، بر سر میدان او.
سعدی و سعدش که اند؟ من که سخن آورم، غیرت خاقانی است؛ حسرت خاقان او.
شاهدِ طبع مرا نعت برازنده است؛ پیرهن مصطفاست، بر قد حسّان او.

نیز در چامه‌ای با این آغازینه:

زنند باغ و بهارم صلای ویرانی؛ گلم ز شاخ فرو ریزد، از پریشانی.

به کین‌ستانی از سخن‌سالار شروانی عرفی را، از رشگ، چون برّهٔ بریانی، در گور سوخته است؛ و آتشِ ستیزه با او را در سخن، بر افروخته است.

در این قصیده به گستاخی ارچه عرفی گفت: به داغ رشک، پس از مرگ، سوخت خاقانی،
کنون به گور، چنان او ز رشک من سوزد، که در تنور تو، آن گوسفند بریانی.

آذربیگدلی و خاقانی؛ در میان سخنوران دورهٔ بازگشت، نمونه‌وار، پیوند یکی از استادان نامبردار در روزگارزندیان، آذربیگدلی را که خود از بنیادگذاران و گسترندگان این خیزش ادبی است، با چامه‌سرای سترگ برمی رسیم. آنچنانکه می دانیم آرمان و آماج سخنوران، در دورهٔ بازگشت، پیروی از استادان بزرگ کهن، و همتاسرایی است. واپسگرایی آنان که به انگیزهٔ ستیز با شیوهٔ هندی بدان دچار آمده‌اند، سبب شده است که این سخنوران خود را با زباناوران استاد در شیوهٔ خراسانی و عراقی بسنجند و سروده‌هایشان را همتا بسرایند.

آذر بیگدلی نیز که سخنوری است سخن‌سنج، هر زمان که بر آن سر می‌افتد که لاف از چیره‌زبانی و سخندانی خویش بزند، خود را با استاد شروانی می سنجد.

آذر در فرجام چامه‌ای بلند گفته است:

آگه از راز سپهرم؛ از جهل، داندم خصم چو نادان چه کنم؟
گویم اسرار جهان؛ لیک چه سود؟ دهدم نسبت هذیان چه کنم؟
سخن من که رسیده است به عرش نرسد چون به سخندان چه کنم؟
نیست مدّاح کم از خاقانی؛ نیست ممدوح چو خاقان چه کنم؟

نیز، پیش از آن خود را در تیره‌روزی و نگون بختی همتای خاقانی شمرده است:

حاش‌لله! همه‌جا ملک خداست؛ از خیال وطن افغان چه کنم؟
همچو خاقانی اگر تیره بُوَد کوکبم، شکوه ز خاقان چه کنم؟
گِله، کافتاده صفاهان ز صفا، یا همه شر شده شروان چه کنم؟
حاش‌لله! همه کس بندهٔ اوست؛ بنده‌ام؛ شکوهِ ز سلطان چه کنم؟

این چامه همتایی است که آذر بر چامهٔ خاقانی سروده است، با این آغازینه:

غصّه بندد نفس؛ افغان چه کنم؟ لب به فریاد نَفَس ران چه کنم؟

نیز در میانهٔ چامه‌ای دیگر بلند، از زبان زیبارویی دلبند که نیم‌شبان به‌ناگاه درِ سرایش را کوفته است؛ و به نگاهی جادوانه، جان دردمندش را برآشوفته، گفته:

چه گفت؟ گفت که: «ای همدم ابیوردی!» چه گفت؟ گفت که: «ای همزبان شروانی!
نه دلنوازی حُسن است اینکه آرایم رخ از شراب؛ که آرایشی است جسمانی.»

نیز فراتر گفته است:

زگنج خاطر، دُرجی لبالب ازگوهر، که ننگ آیدش از لؤلوئی ومرجانی،
گزیدم اینک و بر درگهش فرستادم؛ که شد چو لعل، دلش خون ز رشگ، خاقانی.

نیز او راست، در چامه‌ای دیگر:

شکر ایزد که نیم از گفتار، عاجز از انوری و خاقانی.
ندهی نسبت لافم؛ این من وین ابیوردی و این شروانی.

آذر در چامه‌ای دیگر نیز، سروده در ستایش صباحی بیدگلی، بدین‌سان به ناورد با خاقانی، در پهنهٔ سخن اندیشیده است:

خورد این قصیده دوش ز خاقانیم به گوش؛ آن کش کلام شهره به خیرالکلامی است.
بحر قصیده سخت سبک؛ گوهرش گران؛ چه گوهروچه بحر؟ که صافی وطامی است.
گفتم که: پا به معرکهٔ پاسخش نهم؛ تادر سرِ کمیتِ قلم تیزگامی است.
عقلم عنان گرفت که: «خاقانی امیر در شهرِنظم، شهره به کهف الانامی است.
با نظم وی که پختگیش زآتش دل است، آیی اگربه جوش وزنی دم، زخامی است.»
بودم ولی به‌یاریِ طبعت چو پشتْ گرم، هان! این قصیده! جرأتم ازلطف سامی است.
فیضت کند درست، اگراوراشکستگی است؛ لطفت کند تمام، گرش ناتمامی است.

سروده‌ای با این پیکره از خاقانی برجای نمانده است.

آذر قطعه‌ای از خاقانی را نیز با این آغازینه که در آن بر نکوهندگان خویش و دشمنْ‌خویان تاخته است:

خاقانیا! خسان که طریق تو می روند، زاغند و زاغ را روش کبک آرزوست،

بدین سان پاسخ گفته است:

آذرا! کسان که با تو دم از شاعری زنند، جغدند و جغد را نَفَس بلبل آرزوست.
کی گربه پا به جرگِ پلنگان نهد؟ اگر از شخص شیر بر تن او درکشند پوست.
گیرم ذباب جلوه‌گر آید به شکل نحل، کو نیش بهر دشمن وکو نوش بهر دوست؟

قاآنی و خاقانی؛ در میان سخنوران روزگار قاجار، نگاهی به پیوند قاآنی با خاقانی می‌افکنیم. قاآنی چامه‌سرایی است که در سخن گستری بس به خاقانی می‌اندیشیده است؛ و شماری از سروده‌های او را پاسخ گفته است. قاآنی خود را خاقانی ثانی نامیده است؛ گاه نیز همچون شاعر شروان حسّانُ‌العجم خوانده است.

قاآنی از سخنورانی است که چامهٔ مرآت‌الصفای خاقانی را پاسخ گفته‌اند.

آغازینهٔ چامهٔ او این است:

فلک، دوش، از عروسِ خور تهی چون گشت دامانش،
چو عمّان چهره شد پر دُر ز سیمین اشک غلتانش.

در فرجام چامه نیز، سخن‌گویان با محمّد شاه قاجار گفته است:

خداوندا، شنیدم مر مرا حسّان لقب دادی؛
بلی حسّان بُوَد هرکو تو بگزینی ز احسانش.

نیز او راست در چامه‌ای دیگر با همان پیکره:

شها! تا دُرفشان گردید در مدح تو قاآنی،
بُوَد خاقانی ایّام و خاک پارس شروانش.

گذشته از چامهٔ مرآت‌الصفا، قاآنی چامه‌هایی دیگر از خاقانی را همتا سروده است؛ با این آغازینه‌ها:

خ: عید است و پیش از صبحدم مژده به خمّار آمده:
بر چرخ دوش از جام جم یک نیمه دیدار آمده.
ق: عید است وجام زرفشان از می گرانبار آمده؛
هر زاهدی، دامنکشان، در دَیر خمّار آمده.
در پایان چامه نیز بدین سان روان خاقانی را به گفتار آورده است:
شاها! به قاآنی نگر؛ خاقانی ثانی نگر؛
نی؛ روح خاقانی نگر، اینک به گفتار آمده.
خ: در کامِ صبح از جام شب مشک است عمدا ریخته؛
گردون هزاران نرگسه، از سقف مینا ریخته.
ق: عید است و ساقی در قدح صهبا، زمینا ریخته؛
در گوهر الماسگون، لعلِ مصفّیٰ ریخته.
نیز او راست در فرجام چامه:
ای شاه! قاآنی منم، خاقانی ثانی منم؛
نی؛ آب خاقانی منم، زاین نظم غرّا ریخته.
اکنون منم در شاعری قائم‌مقام عنصری؛
از نقشِ الفاظ دری، بیرنگِ معنا ریخته.
خ: نثار اشک من هرشب شکرریزی است پنهانی؛
که همّت را زناشویی است از زانو و پیشانی.
ق: بُوَد این نکته درحکمتْ سرایِ غیب بُرهانی؛
که: در جانان رسی، آنگه که جان ازعیب بِرْهانی.
در پایان چامه نیز، که در ستایش محمّد شاه قاجار است چون خاقانی خود را به حسّان بَرْنامیده است:
چو خود بودی محمّد، مر مرا حسّان لقب دادی؛
عجب نی گر محمّد را خوش آید مدح حسّانی.
ق: تعالیٰ الله که شد معمارِ انصافِ جهانبانی،
بنایِ معدلت را باز، درمُلکِ جهان، بانی.

در پایان چامه نیز بدین سان خود را، در پهنهٔ سخن، هماورد و زورآزمای با خاقانی و انوری شمرده است:

منستم آن سخندانی که دانایان گیهان را،
ز نظم دلکش من بر لب است انگشتِ حیرانی.
زاستادان دیرین با دوتن زورآزما گشتم؛
نخستین انوری، وآنگه حکیم عصر، خاقانی.
نه بهر خودستایی هست؛ بل تا بدکنش داند
که خاک فارس بیوردی تواند کرد و شروانی.

خ: صبحدم چون کِلّه بندد آه دودآسای من؛
چون شفق در خون نشیند چشمِ خونْ‌پالای من،

ق: رود آمون گشت هامون، زاشک جیحونْ‌زای من؛
رشکِ سیحون شد زمین، از چشم خونْ‌پالای من.

ادیب پیشاوری و خاقانی؛ در میان سخنوران همزمان، پیوند چامه‌سرای توانا، ادیب پیشاوری را با خاقانی می پژوهیم.

ادیب پیشاوری، چونان چامه‌پردازی استاد که توسنِ سخن را به زیر ران آورده است، و تیزتاز، به هرسوی که می‌خواهدش می‌تازد، چامه‌ای چند از خاقانی، آن اوستاد اوستادان را پاسخ گفته است.

ادیب چامهٔ خاقانی را، با این آغازینه:

مرا صبحدم شاهدِ جان نماید؛ دلِ عاشق و بویِ جانان نماید.

به چامه‌ای درازآهنگ پاسخ سروده است؛ آغاز چامهٔ او چنین است:

سپیده چو از نور دامان نماید، شب تیره را زار و نالان نماید.

در میانهٔ چامه، بدین سان از «منظوم افضل» یاد کرده است:

الا! تا نگیری بر این شعر خرده! گرت شعر من سستْ بنیان نماید.
چو برسنجی این را به **منظوم افضل**، همان قصّهٔ بنت و سعدان نماید.
برآراید ارژنگ‌وار او چکامه؛ که تا پیش خاقان شروان نماید.

صلت یابد و حرمت و جاه و جامه؛ فزونی بر امثال و اقران نماید.
ستامی به گوهر نشانده ببندد. آبَرباره‌ای کان ز ختلان نماید.
یکی طلحة الفیض باید نخستین، که بر تلو آن نطق سحبان نماید.

ادیب چامهٔ پرآوازهٔ خاقانی، ایوان مداین را نیز در چامه‌ای، با این آغازینه همتا سروده است:

بنهاد بر «آی‌ورو» بنیادِ جهان یزدان؛ وز نقش «درآی‌وشَوْ» زد مُهر بر این ایوان.

او در چامهٔ بلند خویش، گهگاه خاقانی را گوشه‌ای زده است و از سرنکوهندگی و خرده‌بینی، پاره‌ای از گفته‌های او را، در چامهٔ ایوان مداین، پاسخی درشت و ناساز گفته است. آنچنانکه در بیتهای زیر می‌بینیم:

خود حسن انوشروان این بُد که پس از عمری، اگه شد و برهم زد آیین ستم‌کیشان.
عبرت چو همی گیری، می‌گیر از این ره تو؛ کان ما و منیها چون با خاک شده یکسان.
عبرت چه بُوَد؟ کردن پرهیز و حذر زآنچه بنیاد نهادند و هشتند، به‌صد حرمان.
زین خُشنی محتاله، وز سیرت فرزندانْش با دیدهٔ عبرت بین، می‌کن نظرِ امعان.
از غیرت خود عبرت می‌بَر؛ که به‌عهد تو، از زیرزمین بردند آثار همه ایران.
بر غیرت خود بگری، از وسوسهٔ دشمن، وزطبع سقیم تو، ایران همه شد ویران.
در خوابگهم آید از کار شما هر شب، صد گلّهٔ غم اندر پی، تا وقت سحر مهمان.

...

از بهر درنگ کس، جاوید در این گیتی، کَی داد بگو با کس گردون چکِ پایندان؟
دجله نشود گریان؛ نه خون ز جگر رانَد؛ گر صد چو انوشروان در دجله کنی قربان.
گر دجله دهد یک دم با خاک مداین رو، ایوانْش کند یکسان با تربت شارستان.
با قدر رفیع حق، از عقل نخستین گیر، تا مور، بُوَد یکسان، در کارگَهِ امکان.
بر شیر فلک شیری حمله نتواند بُرد؛ ویژه که بود آن شیر از پردهٔ شادروان.
اغراق سخنگوی است؛ ورنه که کجا گردون از بهر خدنگ کس، از قوس کند قربان.
زین گونه مزوّرها ای خواجه! زبان درکش؛ زین گونه زنخ کم زن؛ هم ریش چنین کم لان.

...

گر در سنهٔ ثانون گوینده بُدی چون من؛ از هول بلرزیدی خاقانی و هم خاقان.

گردن نفرازیدی چندین، اگر او دیدی بر اسبِ سخن چون من افشارده مردی ران.
این سحر، نه بل معجز از برگُن و پس بنگر این صورتِ دعوی را، در آینهٔ برهان.
ادیب پیشاور چامه‌ای چند دیگر از خاقانی را همتا سروده است؛ ما در پی تنها آغازینهٔ چامه‌ها را می‌آوریم:

خ: عشق بهین گوهری است؛ گوهرِ دل کان او؛
دل عجمی صورتی است؛ عشق زباندان او.

اد. هست فزون در هنر، با رخ رخشان تو،
از کف و جیب کلیم، چاک گریبان تو.

خ: عید است و پیش از صبحدم، مژده به خمّار آمده؛
بر چرخ، دوش از جام جم، یک نیمه دیدار آمده.

اد. دوشم خجسته ظلّ همای از در پدیدار آمده؛
بگرفته چون مرغ سبا، نامه به منقار آمده.

مطلع دوم:

ای صرصرت را باره‌ای کِشْ خصم معمار آمده؛
چون عنکبوتی شاره‌ای کِش مایه از تار آمده.

خ: دور فلک بین جام را زآن نور عذرا داشته؛
چون عدّه‌داران چار مه در طارمی واداشته.

اد. در نای مرغان، باربد چنگ نکیسا داشته؛
کز بانگ مرغان، هیربد بزم دلارا داشته.

مطلع دوم:

آمد برون از پرده یار، بالای رعنا داشته؛
چشمان دیده انتظار، محوِ تماشا داشته.

خ: در کامِ صبح از نافِ شب مشک است عمدا ریخته؛
زرّین هزاران نرگسه از سقف مینا ریخته.

اد. ساقی مگر بر جایِ می آتش ز مینا ریخته؛
آتش، پیِ سرمایِ دی، در جام صهبا ریخته.

مطلع دوم:

ای چشمت از مژگان من خون آشکارا ریخته؛
وز ابرِ غم باران من شرقا و غربا ریخته.

خ: ما فتنه بر توایم و تو فتنه بر آینه؛
ما را نگاه در تو؛ تو را اندر آینه.

اد. چون روز خود ندید سکندر در آینه
بیهوده بود کردنِ اسکندر آینه.

نیز در پایان چامهٔ درازآهنگ خود که تالار آینه است، گفته است:

بادا هزار رحمت بر خاک آنکه گفت: «ما فتنه بر توایم و تو فتنه بر آینه!»
رخشنده باد بهر نثار ضریح او، هر صبحدم ز میغ پر از گوهر آینه!

با یاد از پیوندِ سخن، در میان پیشاور و شروان این بخش از جستار را به پایان می آوریم؛ زیرا اگر بر آن باشیم که بهره‌جویی سخناوران را از خاقانی، به یکبارگی، بررسیم و باز نماییم، سخن بس به درازا خواهد کشید؛ و از گنجایی این جستار درخواهد گذشت.

شیوهٔ شاعری خاقانی

از دیدی گسترده، خاقانی در سخنوری پیرو دبستانی است در شعر پارسی که آن را «شعر فنّی» نامیده اند. شعر فنی شعری است هنرورزانه، بر ساخته و آراسته که آن را گاه شعر مصنوع و متکلّف نیز خوانده اند. شعر فنی شیوه‌ای است در برابر شعر روان و روشن که در آن بر ساختگی و آراستگی سرشت و بنیاد سخن را نمی سازد. دبستان چیرهٔ شعری در سدهٔ ششم هجری شعر فنی است؛ بیشینهٔ سخنوران در این روزگار به این شیوه شاعری کرده اند؛ و شیوهٔ کهن را که شیوهٔ سخنوران در روزگار سامانی و غزنوی است فرو نهاده اند. سخنورانی چون فردوسی، فرخی، منوچهری و عنصری به زبانی روشن و روان اندیشه های شاعرانهٔ خویش را باز نموده اند. ویژگی بنیادین در سروده های آنان ستواری و سختگی سخن است؛ شعر آیینه‌وارشان، به روشنی و

رسایی اندیشه‌های گونه‌گون رابازمی‌تابد و آشکار می‌دارد؛ نگاره‌ها و انگاره‌های شاعرانه، هرچند ژرف و دور نیز باشند، در آیینهٔ شعر پدیدار می‌شوند؛ و به‌آسانی دریافته می‌آیند. اگر پیچشی هست، در پیکرهٔ سخن و بافت آن نیست. اگر آن ویژگیها نیز که بنیاد شعر هنرورزانه و آراسته را پدید می‌آورند، در سروده‌های این سخنوران راه جویند، شعر آنان را از روانی و روشنی بدور نمی‌دارد. بدان سان که خواننده ناگزیر شود، برای دریافت معنی و راه بردن به خواست سخنور، رنجی بسیار برخود برنهد. آیینه، رخشان و بی‌زنگار، شگفت‌ترین و شگرفترین اندیشه‌ها را بازمی‌تابد.

هنرورزی فرّخی

برای نمونه، سخنوری چون فرخی که چامه‌های او، نمونه‌ای گویا و روشن، از شیوه‌ای است که آن را «سهل و ممتنع» خوانده‌اند، آن‌گاه نیز که به‌آراستگی سخن روی می‌آورد؛ و آرایه‌های شعری را، در چامه‌های خود به‌کار می‌گیرد، روشنی و روانی را فرونمی‌نهد؛ و شعر را دربند پیچش و دشواری درنمی‌افکند. به بیتهای زیر از چامهٔ پرآوازهٔ داغگاه بنگریم:

دوستـان و دشـمـنـان را از تـو، روز رزم و بـزم،
شانزده چیز است بهره، وقت کام و وقت کار:
نام و ننگ و فخر و عار و عزّ و ذلّ و نوش و زهر؛
شادی و غم، سعد و نحس و تاج و بند و تخت و دار.

سخنور سیستانی بیش از ۳۰ آرایهٔ سخن را در این دو بیت گنجانیده است، بی‌آنکه شعر او به‌گرانی و دشواری دچار آید؛ و از همواری و روانی به‌دور افتد.

نگارگر طبیعت

سخنوری چون منوچهری که نگارگر طبیعت است و خداوندگار تشبیه، باریکترین و پرورده‌ترین تشبیه‌های خویش را به‌همین شیوه باز نموده است. نگاه منوچهری به گیتی نگاهی است خیره و کاونده؛ او می‌کوشد نماهای رنگارنگ و زیبای جهان را، آنچنان که هست با همهٔ پاره‌ها و گوشه‌های آن، به‌یاری ترفندهای شاعرانه آشکار دارد. او به‌جای آنکه بسراید می‌نگارد؛ هر انگارهٔ او، در پرمایگی و پرورد‌گی، به

نگاره‌ای می‌ماند. هر چامهٔ او پرده‌ای است نگارین که به‌جای رنگها واژگان آن را رقم زده‌اند. لیک این مایه ژرف اندیشی و کاوندگی پیکرهٔ سخن او را — هر چندگاه به واژگانی دور و درشت نیز می‌آلاید — از آشکاری به گرانباری نمی‌کشاند.

آشنایِ سده‌ها

فرزانه‌ای استاد، سخنوری سترگ و بی‌مانند چون فردوسی که روانی و روشنی را در تار و پود سخن خویش تنیده است، پس از هزارسال، هنوز همزبان ماست. بدان‌سان که به‌آسانی و بی‌رنج، به همانندیشی و همدلی با او می‌توانیم رسید. شاهنامهٔ او چنان است که گویی به پارسی امروز سروده شده است؛ اگر پاره‌ای ویژگیهای سبکی را که نشانهٔ کهنگی زبان، در شاهنامه است بستریم، آنچه باز می‌ماند زبانی است که ما امروز، بدانْ می‌گوییم و می‌نویسیم و می سراییم. بسیاری از بیتهای شاهنامه آنچنان آشنای ذهن ماست که اگر بخواهیم اندیشهٔ باز نموده در آنها را به پارسی امروز بازگوییم، کمابیش همان خواهد شد که استاد فرموده است.

پیری فردوسی

چونان نمونه، این بیتها را که فردوسی در آغاز سخن از پادشاهی اشکانیان، بدانها، از رنجهای پیری نالیده است، دیگربار برخوانیم:

الا! ای برآورده چرخ بلند! — چه داری به پیری مرا مستمند؟
چو بودم جوان، در برم داشتی؛ — به پیری، چرا خوار بگذاشتی؟
همی زرد گردد گل کامگار؛ — همی پرنیان گردد، از رنج، خار.
دوتا گشت آن سروِ نازان، به‌باغ؛ — همان تیره گشت آن گرامی چراغ
پر از برف شد کوهسار سیاه؛ — همی لشکر از شاه بیند گناه.
به کردارِ مادر بُدی تا کنون؛ — همی ریخت باید ز رنج تو خون.
وفا و خِرَد نیست نزدیک تو؛ — پر از رنجم از رای تاریک تو.
مرا کاش هرگز نپروردیی! — چو پرورده بودی، نیازردیی!
هرآنگه که زین تیرگی بگذرم، — بگویم جفای تو با داورم.
بنالم ز تو، پیش یزدان پاک، — خروشان، به‌سر بر، پراگنده خاک.

چنین داد پاسخ سپهر بلند، که: «ای مرد گوینده‌ٔ بی‌گزند!
چرا بینی از من همی نیک و بد؟ چنین ناله از دانشی کی سزد؟
تو از من، به هر باره‌ای، برتری؛ روان را، به دانش، همی پروری.
بدین هرچه گفتی مرا راه نیست؛ خور و ماه زین دانش آگاه نیست.
خور و خواب و رای ونشستت بُوَد؛ به‌نیک و به‌بد، راه و دستت بود.
از آن خواه راهت که راه آفرید؛ شب وروز و خورشید وماه آفرید.
یکی آنکه هستیش را راز نیست؛ به کارِیْش، فرجام و آغاز نیست.
چوگوید «بباش!»، آنچه خواهد بُده است؛ کسی کو جزین داند آن بیهده است.
من از داد، چون تو یکی بنده‌ام؛ پرستنده‌ٔ آفریننده‌ام.
نگردم همی جز به‌فرمان اوی؛ نیارم گذشتن، ز پیمان اوی.»[1]

پیری نظامی

پس، ناله‌های فردوسی را از پیری بسنجیم با آنچه نظامی در این‌باره گفته است؛ نظامی، آن گنجور گنجه، که از استادان توانا، در شعر فنّی است، در مخزن‌الاسرار خویش، به‌زبانی که گاه به‌تاریکی و پیچیدگی دچار می‌آید، دربارهٔ پیری چنین گفته است:

روز خوش عمر به‌شب خوش رسید؛ خاک به‌باد؛ آب به آتش رسید.
صبح برآمد؛ چه شوی مستِ خواب؟ از سر دیوار گذشت آفتاب.
بگذر ازین پی که جهانگیری است؛ حکم جوانی مکن؛ این پیری است.
خشگ شد آن دل که ز غم ریش بود؛ کاںْ نمکش نیست کزین بیش بود.
...
چشمهٔ مهتاب تو سردی گرفت؛ لالهٔ سیراب تو زردی گرفت.
موی به‌مویت، ز حبش تا طراز، تازی و ترک آمده در ترکتاز.
پیر دو مویی که شب و زوز تست، روز جوانی، ادبْ‌آموز تست.
...
گرچه جوانی همه خود آتش است، پیری تلخ است و جوانی خوش است.

شاهدِ باغ است درخت جوان؛ پیر شود، بشکندش باغبان.
شاخ تر از بهر گل نوبر است؛ هیزم خشگ از پیِ خاکستر است.
موی سیه غالیهٔ سر بُوَد؛ سنگ سیه صیرفی زر بود.
عهد جوانی به سر آمد؛ مخسب! روز شد؛ اینک سحر آمد؛ مخسب!
آتش طبع تو چو کافور خورد، مشک ترا رنگ چو کافور کرد.
چونکه هوا سرد شود، یک دو ماه، برف سپید آوَرَد ابر سیاه.
گازری از رنگرزی دور نیست؛ کلبهٔ خورشید و مسیحا یکی است.
گازرْکاری صفتِ آب شد؛ رنگرزی پیشهٔ مهتاب شد.
رنگْ‌خر است این خزف لاجورد؛ عیسی از آن رنگرزی پیشه کرد.
چونکه هوا را جوی از رنگ نیست؛ جمله هوا را، به‌جوی، سنگ نیست.
چون شب و چون روز دورنگی مدار؛ صورت رومی، دل زنگی مدار.[۲]

از سنجش این دو سرودهٔ فردوسی و نظامی که هردو شکوه‌هایی از پیری است، به‌آسانی می‌توان شعر روشن روان را از شعر برساختهٔ هنرورزانه بازشناخت و باز نمود.

مازهای راز

در شعر فنّی، خواست سخنور تنها بازنمود اندیشه نیست؛ بلکه اندیشهٔ شاعرانه تنها بهانه و انگیزه‌ای است تا سخنور هنرورز بتواند توان آفرینندگی و چیرگی خویش را بر توسنِ سخن آشکار دارد. از این روی، اندیشه یا پندار شاعرانه که در شعر روشن و روان، برهنه و آشکار، فراپیش خواننده نهاده می شود، در شعر فنّی، در مازهای راز می‌افتد؛ بدان‌سان که برای راه بردن بدان، به‌ناچار، می‌باید در شعر درنگ کرد و آن را ژرفْ کاوید. ارزش زیباشناختی این گونه از شعر نیز در همان مازها نهفته است؛ در بسترهایی ذهنی که سخنور اندیشه های شعری خویش را در آنها می‌گسترد. بزرگترین هنر سخنوران فنی آن است که اندیشه‌ای روشن و ساده را در لایه هایی ستبر، نگارین، پیچ در پیچ از نگاره‌ها و ترفندهای شاعرانه بپوشند.

انگاره‌ها و نگاره‌ها

اندیشهٔ شاعرانه، در این شیوه از شاعری، هرچه گریزاتر و دیریابتر باشد، ارزش هنری

فزونتری می‌تواند داشت. آرمان سخنور، در این شیوه، آن است که انگاره‌های خود را در دورترین و شگفتترین نگاره‌هایی که می‌تواند یافت بازتابد و بازنماید. بدان‌سان که گاه نگاره‌ها، در سرشت، پیوندی با انگاره‌ها ندارند و با آنها همگین و همگون نیستند. در شعر فنّی، مغزِ اندیشه در پوسته‌هایی چند، گاه ستبر و سخت، پوشیده شده است، که برای رسیدن به آن، می‌باید آن پوسته‌ها را، یکی پس از دیگری، برشکافت. دشواری کار نیز، در رسیدن به معنای شعر و خواست شاعر، همواره در نغزی آن مغز نیست؛ در ستبری آن پوسته‌هاست. این پوسته‌ها که مغزهای اندیشه را در خود نهفته می‌دارند، از هر گونه‌ای می‌توانند بود. سخنور در گزیدن آنها مرزی برای خویش نمی‌شناسد. این پوسته‌ها را از هر زمینه‌ای که شایسته می‌داند برمی‌گیرد. برترین و برجسته‌ترین ویژگی در شعر هنرورزانه وآراسته که آن را از شعر روشن و روان جدا می‌کند همین است؛ شعر فنی، از دیدِ پندارشناسی، بسیار گسترده و بغرنج شده است. آنچنانکه شاید بتوان بر آن بود که اگر نمونه را، در سروده‌های سخنوری چون رودکی یا فرّخی صد بُن‌مایهٔ پندارْشناختی می‌یابیم؛ این بُن‌مایه‌های شعری در چامه‌های سخنوری چون خاقانی به‌فزون از هزار می‌رسد. دگرگونیی بنیادین که شاعران فنّی در شعر پارسی پدید آورده‌اند و بدان سرشتِ سخن را دیگر کرده‌اند، جز این نیست که پندارهای شاعرانه و نگاره‌های ذهنی را بس پرورده‌اند و درگسترده‌اند.

خاقانی را می‌توان در میانهٔ این سخنوران، نمونهٔ برترین شمرد؛ و چامه‌های او را در شمار پندارْخیزترین نمونه‌ها، در شعر فنّی، نهاد.

ما پس از نگاهی گذرا که به شعر برساخته و هنرورزانه افکندیم، به شیوهٔ شاعری خاقانی، چونان استادی بزرگ در این گونه از شعر، بازمی‌گردیم و آن را برمی رسیم.

آرمانگرایِ فرازْجوی

خاقانی سخنوری است که در قلمرو شعر فنّی، خود طرحی نو درافکنده است؛ و راهی دیگر گشوده است.

چنانکه نوشته آمد سخنوران فنّی دامنهٔ پندارشناسی را در شعر بس درگسترده‌اند؛ و بر شمار بُن‌مایه‌های پنداریـن و انگاره‌های شاعرانه بس درافزوده‌اند. خاقانی از

پیشگامان پرشور و نستوه در این راه است. بزرگترین انگیزه و خارْخار او این است که به قلمروهایی ناپیموده در پندارهای شعری راه جوید. او به بازگفت آنچه دیگران گفته اند تن درنمی دهد؛ آن را نشانهٔ زبونی و خواری خویش در سخن می داند؛ همواره نازان و سرافرازان، خود را می ستاید که سخنی را از دیگری به وام نگرفته است؛ خویشتن را، در جانبخشی، عیسیِ سخن می شمارد؛ و سروده هایش را، در دوشیزگی و ناپسودگی، با مریم می سنجد. او سخنوری است آرمانگرای که هرآنچه را که نشان از کهنگی و ماندگی داشته باشد نمی پسندد و نمی پذیرد؛ به شاهینی دور پرواز می‌ماند که پستیها را برنمی تابد؛ همواره، فرازجوی و آسمان‌پوی، بلندیها را می جوید. در نشیب، پژمان و ناآرام است؛ لیک برفراز، پدرام و شادکام. آری، سخن سالار شروان همواره در جستجوی نمونه های برترین است؛ فرجام را می جوید؛ سرآمدگی را می خواهد. آرمانگرایی است فرازْجوی که همواره بر ستیغها می رود؛ بر ستیغهایی که در میانهٔ میغها نهفته اند. او، شوریده و تلاشگر، بر آن است تا سرزمینهایی ناشناخته و مه‌آلوده را، در پهنهٔ سخن پارسی بکاود و درنوردد. یافته های دیگران، در چشم او بی ارزش است؛ نامداریِ سخن را در وامداری نمی داند. پیوسته فزونتر را، فراتر را می‌جوید؛ و در جُستنِ فزونتر و فراتر پروایی از آن ندارد که به فراسوی برسد؛ به فراسویی که همگان بدان راه ندارند. او آنچنان شیفتهٔ اندیشه های تازه است که در بیشه های تاریک و تودرتوی پندار، کافنده و شکافنده، هر کُنج را می‌کاود؛ تا مگر به آفرینشی تازه و شگفت در سخن دست یازد.

بیشه های اندیشه

گاه تا بدان‌جا پیش می رود و بیش می خواهد که در بیشه های انبوه و تودرتوی اندیشه سرگردان می‌ماند؛ به آسیمگی و سرگشتگی دچار می‌آید. نیز آنان را که در پی او آمده اند و با او همگام شده اند، به شگفتی و آسیمگی دچار می‌آورد.

آری! در هر بیشه ای، گوشه هایی تاریک و رازآلوده می‌توان یافت. پندارهای خاقانی نیز گاه چنان دور و بغرنج و بیگانه اند، که رنگی از ماخولیا می‌یابند؛ بَدَل به دریافتها و آزمونهایی از گونه ای دیگر می شوند. تو گویی پیامهایی رازناک و

ناشناخته‌اند که از جهانهای دور دریافت شده‌اند. فسون سخن خاقانی نیز جز در این نیست که در شگرفی و طرفگی، فسانه رنگ است. رازآمیز همواره شورانگیز است؛ هرآنچه نهانی دارد، جانی دارد. جانِ سخن، در خاقانی، نهانِ سخن است. نهانی و جانی که به‌آسانی بدان راه نمی‌توان جُست؛ مازی که بی رنج از آن نمی‌توان جَست؛ رازی که به یکباره آن را نمی‌توان گشود. گیرایی و فریبایی شعر خاقانی، در دیرآشنایی و دیریابی آن نهفته است. دیر با آن پیوند می‌گیریم؛ لیک چون بدان پیوستیم، زود از آن نمی‌گسلیم. زیرا هرآنچه را که به رنج و تلاش فراچنگ می‌آوریم، گرامی و گرانْ‌ارج می شماریم.

گنج در کُنج

ناشناخته‌ها ما را به‌سوی خود درمی‌کشند؛ هر رازی نیازی است که ما را به جستن و یافتن برمی‌انگیزد؛ درهای بسته‌اند که ما را به درنگ فرامی خوانند. گنج در کُنج است و توشه و نوشه، در گوشه. آنچه را که آشکار و برهنه است، با نگاهی می‌توانش دید و دریافت چندان خوش نمی داریم؛ بر آن نمی پاییم. آنچه را به‌آسانی یافته‌ایم، آسان از دست می دهیم.

خاقانی، آنچنانکه به‌درستی گفته شده است، «شاعری دیرآشنا» ست؛ امّا ارج آن در این دیرآشنایی است. اگر به‌جهان اندیشه‌های پیچ در پیچ او روزنی گشودیم، بر او می شیبیم؛ از او نمی شکیبیم. اگر با او پیوستیم دیگر از او نمی‌گسلیم؛ او را فرو نمی هلیم.

هرکس بختِ آن را نمی یابد که در سرزمینهایی ناشناخته و مه‌آلوده، در قلمروهایی رازآلود و ناپیموده پرسه‌ای بزند؛ نیازموده‌ها را بیازماید؛ ناپسوده را بپساود؛ ناپیموده‌ها را بپیماید. از آن است که کسانی، شیفتهٔ شگفتیها، ناباک و ماجراجوی، خطرها را به‌جان می خرند؛ تا به‌آن قلمروها راه برند. کامه و لذّت پیشگامان و پیشتازان لذّت و کامه‌ای است از گونه‌ای دیگر؛ آن کوهنوردی که، چالاک و بی باک، پای بر ستیغی سرافراز می‌نهد که پیش از او هیچ پایی آن را نپسوده و نیالوده است، لذّتی شگرف را از بُن جان می‌آزماید که دیگران، به یکبارگی، از آن بی‌بهره‌اند؛ لذّتی که آن را با هیچ لذّتی دیگر نمی‌توان سنجید.

تیغهای ستیغ

همگان، آسوده و آسان، بر دامنه ها می روند؛ امّا ستیغها، آن تیغها که نیام زمین را برشکافته اند؛ آخته اند؛ سر بر سپهر افراخته اند، برای اندکی از مردمان که نمی‌خواهند آزموده ها را دیگر بار بیازمایند، کانونهایِ انگیزش و گیرایی اند؛ آنان را با کششی تابْ‌ربای به‌سوی خود می‌کشند. هرچه ستیغ بلندتر و دست نایافتنی تر باشد، شورانگیزتر است.

شعر خاقانی به آن ستیغ می‌ماند؛ ستیغی که بخشی از آن را میغ پوشانده است؛ به‌آسانی نمی‌توان بر ستیغ فرا رفت؛ به‌آسانی نمی‌توان میغ را بر پراکند. لیک اگر، به‌پایِ پویه و دستِ تلاش، بر ستیغ فرا رفتیم و میغ را بر پراکندیم، کامه و لذّتی از گونه‌ای دیگر را آزموده ایم؛ رازی را گشوده ایم؛ دستبردی نموده ایم.

پهنهٔ پندارها

خاقانی سخنوری است که جویای ناشناخته هاست؛ در پهنهٔ پندارها، قلمروهایی تازه و نکاویده را می جوید؛ آنچه او را دلپسند می افتد و آرام می دارد تازگی و طرفگی و شگفتی است. دوستار او نیز به‌ناچار می‌باید، از چنین منش و پسندی برخوردار باشد. می‌باید فرازجوی و بلندنگر باشد؛ از دشواریها نهراسد؛ رنجهای جُستن و یافتن را برخود هموار دارد.

خاقانی برای راه بردن به تازگی و طرفگی و شگفتی در اندیشه های شعری خویش، به‌ناچار، به زمینه هایی روی می‌آورد که گاه در سرشت، چندان پیوندی با این اندیشه ها نیز ندارند. پندارشناسی شعر را به قلمروهایی می‌کشاند و می‌گسترد که سخنوران پیشین راهی بدانها نداشته اند. در چشم سخنوری چون خاقانی هرچیز از هرجای می‌تواند بستر اندیشه ای شعری باشد: دانشها، هنجارهای فرهنگی و اجتماعی، افسانه ها، بازیهای گونه گون، حتّی بازیهای کودکانه.

روزنِ شعر

خاقانی هنرمندی است که از روزنِ شعر به جهان می‌نگرد؛ شعر در چشم او بنیاد و آغاز است؛ آرمان و فرجام نیز. توگویی جهان شعری است ناسروده که به هر شیوه می‌بایدش

سرود. در هرجای و در هرچیز مـی‌توان بُن‌مایه های شعری را جُست و به کار گرفت؛ در هر دیده‌ای، در هر شنیده‌ای پنداری شاعرانه نهفته می‌تواند بود؛ در چشم سخنوری چون خاقانی بستـرهای اندیشه، در هرسوی گسترده‌اند؛ تنها می‌باید آنها را یافت و برگرفت و به کار برد.

پیوند خاقانی بـا جهان پیوندی است یـکسره شاعرانه؛ او در هرچیز شعر را می‌بیند و می یابد. جهانِ شعر یکباره بر شعرِ جـهان بنیاد گرفتـه است؛ این دو از یکدیگر جدایی نـدارنـد. یـکـی بازتاب دیگری‌اسـت. جـهانْ شعری اسـت کـه نـاسـروده مانده است؛ می‌بایدش سرود.

جهانشناسی پندارینه

به‌سخنی دیگر، خـاقانی جهانشناسی است که به‌یاری پندار خویش جهان را می‌بیند و مـی‌کاود و می شـناسد. نـهـادها و بنـیادهای شـعـری در همه سوی پراکنـده‌اند؛ آنها را مـی‌باید شـناخت و بـدر کشید. بدان‌سـان که فرزانـه‌ای اندیشمنـد می‌کوشـد تا در میان پدیده‌های هستـی، به‌یاری پویشهـای ذهن و برهانهای خِرَد پیوندهایی بیابد، بدان‌سان که دانشوری پژوهنده و آزمایشگر می‌کوشد تا در میان آنها قانونمندیهای علمی را بیابد و نشان بدهـد، سخنوری چـون خاقانی می‌کوشد تـا این پدیده‌ها را، بر بنـیاد پندار خویش بـاز نمایـد و بگزارد؛ خـاقـانی فلسـفه‌دان یا دانشـوری است که بر پایهٔ پـندار، جهان را می شناسـد و مـی آزماید. او می خـواهـد در جهان، قانـونـمندیها و پـیوندهای شاعـرانه را بـجوید و بیابد. ایـن گـونه از جهانشناسـی پـندارینه نیز مـرزی نـدارد. این پیوندها را در هـرجا ودر هـرچیـز می‌توان جُسـت. از آن است کـه خاقانـی برای رسیـدن به ایـنچـنین شناختی از جهان، مـایه‌های شناخت خویش را از هـرچه که شایسته بدانـد برمی‌گیرد؛ هرچیـز مـی‌تـواند نگـاره‌ای شـاعـرانه را بیافـریـند که انگـاره‌ای رابـازتابد و بازنـمـاید. خاقـانی، چونـان جهانشناسـی پندارْگرا، همـه چیز را به شعـر می‌کشد. هرچیـز می‌تواند پیامـی شعری را در خود نـهفتـه داشته باشـد. برای او، بنـیادْ شعر اسـت. اگر سخنوری چون ناصرخسرو شـعـر را در کار فلسفـه می‌کند؛ تا انـدیشه‌ها و باورهای دینی خویش را به‌زبان شعر بازگـویـد؛ خاقانی فلسفه را بـه قلمرو شعر می‌برد؛ از فلسفه شعر می‌آفـریند؛

خواست او بازنمود اندیشه های دینی یا فلسفی به‌یاری شعر نیست؛ هرکدام از این باورها و اندیشه ها می‌تواند بُن‌مایه ای شعری را پدید آورد. او نمی سراید تا از فلسفه سخن بگوید؛ فلسفه را به کار می‌گیرد، تا بسراید. اگر او فلان قانون یا دستاورد علمی را در سروده ای به کار می‌گیرد، از آن روی نیست که می خواهد آن را باز نماید و بگزارد، آن قانون یا یافتهٔ علمی بستر اندیشهٔ شاعرانهٔ اوست. در چشم او، اندیشه های خشگ و آزمونی در قلمرو دانش نیز می‌تواند مایه های آفرینش هنری باشد؛ آنها را می‌توان به پندارهای شاعرانه دیگرگون کرد و زیبایی آفرید.

بادهاي یاد

پیچیدگی و دشواری شعر خاقانی نیز از همان است. دوستار خاقانی، گاه نمی‌تواند ژرفای سخن را بکاود و بستر پندار را بیابد. برای آشنایی با سروده های خاقانی، به‌ناچار می‌باید با ذهنیّت روزگار شاعر آشنا بود. زیرا این ذهنیّت، به گستردگی، در سروده های او بازتافته است. پندار دامنگستر و بندگسل خاقانی، مرزی نمی شناسد؛ در قلمروی نمی‌ماند؛ هرزه گردی است چالاک که هرگوشه ای را می‌کاود؛ به هرسویی نگاهی می افکند؛ دمی از پرسه‌زنی بازنمی‌ماند و نمی‌آساید. در کوچه هایِ خاطره سرگردان است. از گیتی به مینو می رود؛ از آسمان به زمین می آید. بادهایِ یاد که سهمگین و توفنده می وزند، شاعر شروان را می ربایند و با خود می‌برند. همگامی با او کاری آسان نیست.

در چامه های ستوار و کوه‌وار او، پندارهای گونه گون بر یکدیگر می غلتند؛ می لغزند؛ رنگارنگ، گونه گون، پرهیاهو، هنگامه‌ساز. آنچنانکه گاه خواننده، گول و گیج، آسیمه و آشفته، ناتوان از همپویی و همسویی با سخنور سترگ، از پای می افتد و برجای می‌ماند.

گرانسنگ و سبکسار

چونان نمونه، در پی، قطعه ای از خاقانی را می‌آوریم که او در آن اندیشه ای یگانه را با پندارهایی گونه گون باز نموده است؛ او برای آنکه بازنماید که چگونه خسان، در حلقه بر سرند وکسان چون حلقه بر در؛ اینان با همهٔ گرانسنگی و گرانْ‌سایگی بی ارجند و آنان

با همهٔ سبکساری و فرومایگی ارجمند، از اخترشناسی و نُبی و زمینه‌هایی دیگر بدین‌سان یاری جسته است:

نسبت از علم گیر خاقانی! | که بقا شاخ علم را ثمره است.
علوی را که نیست علم علی، | نقشِ سوداست هرچه بر شجره است.
عالم است از صف عبادُالله؛ | جاهل از زمرهٔ «هم الکفره» است.
عقل عالم نه سُغبهٔ جهلاست؛ | خیل موسی نه سُخرهٔ سَحَره است.
شاه نشناسدت محل، گرچه | سخنت زادِ سفرهٔ سَفَره است.
نزد مخدوم، فضل تو نقص است؛ | پیش مزکوم، مشک تو بَعْره است.
زآن فرودِ غُران نشانندت، | که عطارد فروتر از زهره است.
چه عجب زیر که نشینند آب؟ | که زرِ زیف و آبْ سیم سره است.
زیر دونان نشین، که شیرِ فلک | به سه منزل، فرودِ گاو و بَره است.
زیرکان زیرِ گاوْ ریشانند؛ | کاآل عمران فروتر از بقره است.

رزمهٔ دیبا

یا چونان نمونه‌ای دیگر، آنگاه که می‌خواهد از دهش صفوةالدین، بانوی شروانشاه سپاس گزارد و از جامه‌هایی که به او ارزانی داشته است یاد آوَرَد، آسمان و زمین را از رَزمه رزمهٔ اطلس و دیبا بدین‌سان آکنده است:

بودم زطبع، سنقر حلقه به گوش او؛ | اکنون ز شکرگوش مرا گوشوار کرد.
هنگام آنکه خلعه دهد باغ را بهار، | از گنج زرفشان خزان اختیار کرد.
از زرکش و ممزّج و اطلس، لباس من، | چون خیمهٔ خزان و شراع بهار کرد.
زربفتِ روز را فلکِ اطلس از هوا، | خواهد بر این ممزّج و زرکش نثار کرد.
کرد آفتاب و صبح، کلاه و لباچه‌ام؛ | این زرکش مغرّق وآن زرنگار کرد.
وآنگه زماه و زهره، کلاه و لباچه را، | هم قوقه و هم انگلهٔ شاهوار کرد.
از جنسْ جنسِ کارِ نشابور وکار روم، | بر من خراج روم ونشابور خوارکرد.
بر اسبِ بخت کرد سوارم، به تازگی؛ | تا خلعتم ممزّج اسب و سوار کرد.
از رَزمه رَزمه اطلس و ازکیسه کیسه دُر، | دستم سمنْ ستان وبَرَم لاله زارکرد.

چون آفتابْ زرد و شفق، خانهٔ مرا، از زرد وسرخ، زرکشِ اطلسْ نگارکرد.
تا خجلتم، به سان شفق، سرخْروی ساخت، شکرم، چوآفتاب، زبانْ صدهزارکرد.
در روزه بودم ازسخن وجامهٔ دوعید، درمن فکَنْد وعمرمرا عیدوارکرد.

ارجِ واپسینی

یا آنگاه که می خواهد از ستودهٔ خویش پوزش بخواهد که او را دیر ستایش سروده است، بدین سان از ارج واپسینی گفته است:

گر مدح تو دیرتر ادا کرد، سرّی است در این میان، نه طغیان.
یعنی تو محمّدی، به صفوت؛ گر چند نه ای، به وحی و برهان.
او خاتم انبیاست؛ لکن آمد پسِ انبیا، به کیهان.
مقصود طبیعت آدمی بود، از حیوان و نبات و ارکان.
بعد از سه مراتب آدمی زاد؛ بعد از سه کتب رسید فرقان.
اندک عملی بُوَد به آخر، از اوّلِ فکرت فراوان.
گُل با همه خرّمی که دارد، از بعدِ گیا رسد، به بستان.
بس شاخ که بشکفد به خرداد؛ میوه اش نخورند جز به آبان.
افزار* ز پس کنند در دیگ؛ حلوا ز پس آورند بر خوان.

ما در پی چند زمینه را که خاقانی پندارهای شاعرانهٔ خویش را از آنها برگرفته است، نمونه وار، یاد می‌کنیم و به کوتاهی می‌کاویم:

اخترشناسی

خاقانی از دانشهای گونه گون، و از آن میان اختر شناسی کهن، برای پروردن و گستردن اندیشه های شعری خویش بهره برده است. آنچنانکه در بیتهای زیر می‌بینیم:

به تثلیث بروج و ماه و انجم، به تربیع و به تسدیس ثلاثا،
که بهر دیدن بیت المقدّس، مرا فرمان بخواه از شاه دنیا.

* افزار: آنچه برای پختن غذا در دیگ ریزند؛ «مصالح طعام مثل گشنیز و قرنفل و زیره وغیره؛ و این مخفّف بوافزار است.» (غیاث اللغات).

زخط استوا و خط **محور** فلک را تا صلیب آید هویدا،
ز تثلیثی کجا سعدِ فلک راست، به تربیع صلیبت باد پروا.

●

چون ز تبریز رسم سوی بَهَر، هم به ری رهگذری خواهم داشت.
عقرب از **طالع** تبریز و ری است؛ نه ز عقرب ضرری خواهم داشت.
من چو **برجیس** ز **حوت** آمده‌ام. **سرطان** مستقری خواهم داشت.

●

حوت و **سرطان** است جای **مشتری**؛ وآن برکه هست
مشتری صفوی که در وی حوت و سرطان دیده‌اند.

●

آن کمندش نگر از پشت سمندش؛ گویی
که به‌هم **رأس** و **ذَنَب** با **قمر** آمیخته‌اند.

●

چو کشد قوس، **جوزهر** بینی که به **جوزاي** ازهر اندازد.
اسد از سهم ناخنان ریزد؛ **عقرب** از بیم نشتر اندازد.
از شکوه همای رایت شاه، **کرگس** آسمان پر اندازد.

●

مشتری‌وار، به **جوزاي** دو رویم به وبال؛
چه کنم، چون سوی **سرْطان** شدنم نگذارند؟

●

در آبْگون قفس بین، طاووس آتشینْ‌پر؛
کز پر گشادن او، آفاق بست زیور.
از **حرف صولجانْ‌فش**، زیرش دو گوی ساکن،
آمد چو **صفر** مفلس؛ در صفر شد توانگر.
یعنی که: قرص خورشید از حوت در حمل شد؛
کرد اعتدال بر وی **بیت الشرف** مقرّر.

●

استاده **سعد ذابح** و مریخ زیردست؛
حلق **حمل** بریده بدان تیغ احمرش.

•

در صفت، هم **صفرم** و هم **منقلب**، هم آتشی؛
گویی اوّلْ برج گردونم، نه مردمْ پیکرم.
نحس اجرام و **وبال** خلق و قلب عالمم*؛
حشو ارکان و رُذالِ دهر و دون کشورم.

پزشکی

خاقانی در سروده های خود از گیاهان درمانگر، آشامیدنیهای نیروبخش، از بیماریها و تبهای گونه گون یاد کرده است؛ نمونه ای چند از آنهمه چنین است:

در گوهرِ می زر است و یاقوت؛ تریاکِ مزاجْ گوهران را.
یاقوت وزرش **مفرّح** آمد؛ جانْ داروی درد، غمبران را.

•

رنجورْسینه ام؛ لب و زلفش دوای من؛ کاین درد را **بنفشه به شکّر** نکوتر است.

•

بیمارم از دل و دَمِ سردم مزور است؛ بیمار را مَگو که **مزور** نکوتر است.
بیمارِ دل به خورد مزوّر نمی رسد؛ کورا دوا **مفرّح اکبر** نکوتر است.

•

هرحمایل که درآن تعبیه تعویذ زر است بازرش، ویحک! ازآهن پَتَر** آمیخته اند.
بهر دفعِ تَبِشِ آبله را، مصلحت است، از طبیبان که **شراب کدر** آمیخته اند.

•

زآب و خاک سارقیه تا صفینه، پیش چشم، بس **دواء المسک** و تریاق که اخوان دیده اند!
از نشاطِ کعبه، در شیرِ زقوم، احرامیان شیرهٔ بستان قرین شیر پستان دیده اند.

* قلب عالم به ایهامی نغز «ملاح» می‌تواند شد که به‌معنی شوره‌زار است.
** «پتر: تنگه‌طلا ونقره و مس و برنج و امثال آنرا گویند که در آن اسماء و طلسمات و تعویذ نقش کنند» (برهان قاطع).

شیرْزدْگانِ امید و سینه‌رنجورانِ عشق   درزقومش هم دوپستان، هم **سپستان** دیده‌اند.

•

گرمگاهی که چو دوزخ دمد آن بادِسَموم،   **تفِ** باحورا چون نکهتِ حورا بینند.
قرصهٔ شمس شود **قرصهٔ ریوند**، زلطف؛   بهر تفته جگران، کافت گرما بینند.

•

ترا **مُقامرِ** صورت کجا دهد انصاف؟   ترا **هلیلهٔ زرین** کجا بَرَد صفرا؟

•

تا مادرِ جان رَحِم گشادست،   هرگز خلفی چو تو نزادست.
تا چونَ تو دگر نبایدش زاد،   از رشک، به‌خود **سداب** برداد.[۳]

•

چو آن **عودالصلیب**، اندر بر طفل   صلیب آویزم اندر حلق، عمدا.

•

یک موی تو داشت عیسیِ فرد؛   زآن **عودِ صلیبِ** اختران کرد؛
کز سهم تو دیده بود حیران   پیران فلک، به **اُمّ صبیان**.[۴]

•

سراسیمه چون **صرعیان** است؛ کز خود   به‌پیرانه سر؛ **ام‌صبیان** نماید.

•

مشتی **جُهلا** که ناتمامند؛   زین صحّتِ فهم در سِقامند.
چون **غاریقون** کریه و منکر؛   وز **تُرْبُد** هم میانْ تهی تر.
و آنگاه چو نقش تُرْبُد، از کین،   قتّالِ حسینِ دانش و دین.[۵]

•

برهان تو برده عیسوی‌وار   **داءُالثَّعْلَب** ز فرقِ کهسار.[۶]

•

ای ابهری! از فراق، ناگاه،   الان **قَطَعْتَ ابهری**، آه![۷]

•

دلدلِ مشتریْ پَیَش، جُفته زداندر آسمان؛   آه‌زدل کشان، زحل گفت: «**قَطَعْتَ ابهری!**»

•

شهدِ سخنم شراب صافی است؛ بونافع صوفیان صافی است.[۸]

●

روی بِهی کجا بُوَد مرد زحیر را که خود وقت سقوطِ قوّتش، صبر خورد سقوطری*؟

●

چرخ نارنجْ صفت شیشهٔ کافور شود که ز اَنفاس مریدان دمِ سرما بینند.

●

نه مه غذای فرزند از خون حیض باشد؛ پس آبله‌اش برآید؛ صورت شود مجدّر.
آن کس که طعمه سازد سی سال خون مردم، نه آخرش به طاعون صورت شود مبتّر؟
نه‌ماهه خون حیضی گر آبله برآرد، سی ساله خون خلقی آخر چه آوَرَد بر؟

خاقانی در چامه‌ای که در دریغ فرزندش، رشیدالدین سروده است، به فراخی از بیماری او، و از شیوه‌های درمانش یاد کرده است؛ نیز از اینکه چون پزشکان از درمان درمی‌مانند، چگونه از قرعه‌انداز و دانه‌زن و فالْ‌بین و تبْ‌بر یاری می‌جویند:

سروِ بالان که ز بالین سرش آمد به ستوه، دایگان را تن بالانْش به‌بر بازدهید.
روزِ پنجم، به‌تب گرم و خوی‌سرد افتاد؛ شب هفتم خبر از حال دگر بازدهید.

* توضیح نامهای نا آشنای اشعار فوق:

غاریقون : «نام دوایی مسهل که اسهالش به‌جهت اخراج خلط بلغم مفید است» (غیاث اللغات).

تُرْبُد : دارویی است مسهل. نقش تربد، یزید است.

داء الثعلب : «علتی است که موی بریزاند؛ اندر عرف بالخوره گویند» (غیاث اللغات).

بونافع : «نوعی معجون دوایی» (غیاث اللغات)؛ نیز کنیهٔ سرکه.

صبر : «به فتح اول و کسر ثانی است؛ و سکون ثانی جایز نیست، مگر به‌ضرورت شعری؛ و آن عصارهٔ تلخ است از درختی که در هندی آنرا ایلوا گویند» (غیاث اللغات).

سَقُوطر : «نام جزیره‌ای که صبر آنجا خوب باشد» (غیاث اللغات).

ام صبیان : «نام دیوی است که اطفال را آسیب رساند؛ و نزد اطبّا نوعی از صرع است که با طفل عارض شود.» (غیاث اللغات).

سُداب : گیاهی است دارویی که برای افگانگی (سقط جنین) و نازا کردن به کار برده می‌شده است.

خویِ تب، گُلْ گُل، برجبهت گلگون خطر است؛ آن صفِ پروین، زآن طَرْفِ قمر باز دهید.
جو به جو هرچه زن دانه‌زن از جو بنمود، خبر آن ز شفا یا ز خطر باز دهید.
قرعه اندازکز ابجد صفتِ حال بگفت، شرح آن فال زآیات و سُوَر باز دهید.

...

سیزده روز مَهِ چارده شب تبزده بود؛ تب خدنگِ اجل انداخت سپر باز دهید.
خط به خون باز همی داد طبیب، از پیِ جان؛ جان برون شد؛ چه جوابی است؟ خوش ار باز دهید.
این طبیبانِ غلطْ بین همه محتالانند؛ همه را نسخه بدرّید و به‌سر باز دهید.
نوشدارو و مفرّح که جوی سود نکرد، هم بدان آسیِ آسیمه نظر باز دهید.
نسخهٔ طالع و احکامِ بقا کاصل نداشت، هم به کذّاب سطرلابْ‌نگر باز دهید.
سحر و نیرنج و طلسمات که سودی ننمود، هم به افسونگر هاروتْ سِیَر باز دهید.
هیکل و نشره و حرزی که اجل بازنداشت، هم به‌تعویذگرِ شعوذه‌گر باز دهید.
آن زکالْ آب و سپندی که عَرَض دفع نکرد، هم بدان پیرزنِ مخرقه‌خر باز دهید.
رشتهٔ پرگره و مُهرتبِ قُرّایان، هم به قرّادمِ تسبیحْ‌شمر باز دهید.
درحمایل، سُرو و چنگ چو سودیش نکرد، چنگ شیر و سُرویِ آهوی نر باز دهید.
چشم بد کز پَتَر و آهن و تعویذ نگشت، بند تعویذ ببرّید و پتر باز دهید.
برفروزید چراغی و بجویید؛ مگر، به من روز فرورفته، پسر باز دهید.

نیز در تحفة العراقین، درستایش پیغمبر، بدین‌سان از بیماریهایی گونه گون که اختران را رنجور داشته‌اند، سخن رانده است:

کیوان ز نهیب تست، مادام، درمانده به نقرس و به سرسام.
رای و دل او نماند برجای؛ سرسامی و آنگهی دل و رای!
برجیس ز سهم تست خیره؛ بر دیده نقاب، زآب تیره.
هم دست تو بگسلد نقابش؛ پیکان تو برگشاید آبش.
بهرام همی کشد به بندت ضیق‌النّفس از خم کمندت.
می‌نتواند که دم برآرد؛ کز ضیق نَفَس، خناق دارد.
از سرخی رخ دلش نژند است؛ کان سرخی نقش آن کمند است.
خورشید ز تیغ تو شراری است؛ صفرا زده‌ایّ و صرعْ داری است.

گه‌گه که نه از تو جاه دارد، / رویش **بَهَقِ*** سیاه دارد.
زُهره ز هراس تو، شب تار / اندر **تبِ رُبع** می‌تپد، زار.
چندان **تبْ‌لرزه** حاصلش هست، / کز لرزه فتاد زخمه‌اش از دست.
تیر از دَمِ تست خجلت‌آلود؛ / از نکتهٔ تو به سکته مأخوذ.
فالج دارد سر بنانش؛ / **ضفدع**** دارد بُن زبانش.
بیماری دق که ماه دارد، / از هیبتِ چون تو شاه دارد.
باز ارچه جدا شد از رکیبت، / **آماس** پذیرد از نهیبت.
هر هفت به هفت حال زارند؛ / صحّت ز دَم تو چشم دارند.
در پیش تو، ای طبیب عالم! / هاونْ کوبی است پور مریم.
از گفتهٔ تست پر عقاقیر، / بیمارستانِ عالم پیر.
خضر اوّل روز، با دل سست، / قاروره به‌دست، بر در تست.
بیمارِ نیاز را، به هر دم، / دارو دهی و سپند با هم.
بر فرق دو کون برده دکّان؛ / **داروکدهٔ** تو گنج قرآن.
آمد شد جبرئیل از آن است / کاو مفرشْ‌روبِ این دکان است.
جُلاّبِ ستاره بَرد گشته؛ / از بادِ بهشت سرد گشته.
تا بگشادی درِ بیان را، / **جُلاّبِ** بقا رسید جان را.
آن باد و ستاره چیست هردو؟ / دندان و لب مبارک تو.
تا چرخ دکانِ همّت تست، / بر راهِ مجرّه، پَرْپَهْن*** رُست.
تا لطف تو شربه‌سازِ جانهاست، / از آتشِ ناب نیشکر خاست.
جانْداروی خلق شد زبانت؛ / **تریاق** مِهین، کِهینْ بیانت.
انفاس تو، از نسیم دلکش، / صفرا ببرد ز رویِ آتش.
بزدایند لطفت، از سرِ حس، / رنگ **یرقان** ز چشم نرگس.

* بَهَقْ: «علّتی است که اکثر به اندام نوجوانان پدید آید، به هندی چهیب گویند» (غیاث اللغات).
** ضفدع: غوک؛ و نیز «نام ورمی است که مانند غوک در حلق پیدا شود.» (همان).
*** پرپهن: «بر وزن نسترن، به‌معنی ترهٔ خرفه» (غیاث اللغات).

بـر لـقـمـهٔ نـاگـوار دنـیـا، اخـلاق تـو بس **جُـوارش** مـا.
ما تشنه‌لبان چو طفل بی‌شیر، خُلقت همه شیر؛ بل **تباشیر**.
از نیمْ سخن، رهانده‌ای باز خاقانی را ز علّتِ آز.[۹]

نرد و شطرنج

خاقانی، بارها در سروده‌های خود از این دو بازی کهن یاد کرده است؛ و با بهره جُستن از آنها پندارهایی نغز را پرورده است: بدان‌سان که اگر کسی با این بازیها آشنا نباشد، به‌آسانی نمی‌تواند بیت را دریابد و بگزارد.

مقامری صفتی‌کن طلب، که نقش قمار **دویک** شمارد اگرچه **دوشش** زند **عذرا**.

●

نـرّادِ طـرب، بـه مـهـره بـازی، از دسـت، بـنـفش کرده ران را.
می دَر ده و مُهره نِهْ به‌تعجیل، ایـن ششـدرهٔ سـتـمـگـران را.

●

در قَمرهٔ زمانه، فتادی به **دستخون**؛ وامال کعبتین؛ که حریف است بس دغا.

●

مهرهٔ‌شادی نشست وششدره‌برخاست؛ نقش **سه شش** بر سه زخمِ کام برآمد.
داوِ طرب کن تمام، خاصه که اکنون، عـدّهٔ خـاتـونِ خُـم تـمـام بـرآمـد.

●

چون **دوشش** جمع برآیید، چویاران مسیح؛ بر من، این ششدرِ ایّام مگر بگشایید.

●

بر **رقعهٔ** نظم دری، **قائم** منم درشاعری؛ با من به‌قائم، عنصری **نردِ** مجارا ریخته.

●

تـو **قـائـم** رقـعـهٔ زمـیـنـی؛ او قـائـم مـعـنـی آفـریـنـی.
بـخـتـش همه قائم سخن خواند؛ بـر **نطـع** پرسـتش تـو بنشـانـد.
هرچند که بر عِری نشسته است، از **رقعهٔ** خاک، دل گسسته است.
با مدح تو بیدقی فرو کرد؛ **فرزینْ** بندی عجب نکوکرد.

اوّل که به منصبِ سخن تاخت، منصوبهٔ نو به نام تو ساخت.
روز و شب اگرچه پرفسوسند، پیشت، دو سپاه آبنوسند.
می‌بازد هردو دست صد گنج؛ **شطرنجِ** سخن، درین شطِ رنج.
در حجلهٔ **هشت** منزل او، ننشست کسی مقابل او.
نوبازان را، به بازی حق **رخ** طرح نهاد و هِشت **بیدق**.

●

زآبنوسِ شب و روَز آمد، بر رقعهٔ دهر، دو سپه کاآلتِ **شطرنجی** سودا بینند.
لعبِ دهر است چو تضعیفِ حساب شطرنج؛ گرچه پایان طلبندش، نه همانا بینند.

●

هرسوی، از جویْ جوی، رقعهٔ **شطرنج** بود. **بیدق** زرین نمود غنچه ز روی تراب.

●

از اسب پیاده شو؛ بر **نطع** زمین رخ نهْ؛ زیر پی **پیلش** بین، **شهماتْ** شده نعمان.
نی‌نی که چونعمان بین، **پیلْ افکن** شاهان را، پیلان شب و روزش، کُشته به پیِ دوران
ای بس شه پیل‌افکن کافکنده، به‌شه **پیلی**، **شطرنجیِ** تقدیرش، در **ماتْگهِ** حرمان.

●

منه مهره؛ کز راستْ بازانِ معنی در این تخت نرد آشنایی نیابی.
همه عاجز **ششدر** و **مهره** درکف؛ به‌همّت، مششدرْ گشایی نیابی.
اگر کمْ زنی، هم به کم باش راضی؛ که دل را به بیشی هوایی نیابی.
دغا در سه‌**شش** بیش بینی ز یاران؛ چو یک نقش خواهی، دغایی نیابی.

●

ما **بیدقیم** و ماتِ **عِری** گشته شاه ما؛ میر اجل نظارهٔ احوالْ دان ماست.

●

دستخون است در این قمرهٔ خاکی‌که منم؛ آه! اگر ششدرهٔ دور قمر بگشایید.

●

این فلک کعبتین بی‌نقش است؛ همه بر **دستخون** قمار کنند.
پنج‌**یک** برگرفته باد فلک! که **دوشش** را **دویک** شمار کنند.

●

بر یک نمط نمانَد کار بساطِ ملکت؛ **مهره** به‌دست مانَد؛ خانه شود **مششدر**.

●

کعبتین وار، پیش نقشِ قضا، همه تن چشمِ بی‌بصر ماییم
ز این دوتا کعبتین و سی مهره، گر و رِقعهٔ قَدَر ماییم.
دستخون است و هفده **خصل** حریف؛ وه که در ششدرِ خطر ماییم!

●

افکنده، به **شهرخ** مقالات، **شطرنجیِ** چرخ را، به **شهمات**.
محمود نشست، غمبری را؛ کاو **پیل** فکند عنصری را.
لجلاجِ سخن، برین کهنْ **نطع**، خاقانی را شناس، بالقطع.[۱۰]

هنجارها و باورهای مردمی

خاقانی در سروده‌های خود بسیار از رسم و راههای زندگی و باورهای مردمی، در روزگار خویش سخن در میان آورده است. سروده‌های او از دید کندوکاو در فرهنگ مردمی و بازیافت و بازشناخت شیوهٔ زندگانی و هنجارهای اجتماعی، در روزگار او ارجی ویژه می‌تواند داشت؛ ما، در پی، پاره‌ای ازآنها را، نمونه‌وار، یاد می‌کنیم:

زآن آبِ آذرآسا، زان‌سان همی هراسم کز **آب سگ گزیده**؛ شیر سیه ز آذر.

●

سگ‌گزیده خصم و تیغ شه **چو آب**؛ کاتشِ مرگش عیان خواهد نمود.

●

دلْ رمیده کی تواند ساخت با سازِ وجود؟ **سگ‌گزیده** کی تواند دید در **آب** روان؟
گربه‌رنگ جامه‌عیبت کرد جاهل باک نیست؛ تابش **مه** را ز بانگ **سگ** کجا خیزد زیان؟

●

خصم سگدل ز حسد نالد، چون جبهت ماه نور، بی‌صرفه دهد، وعوع **عوّا** شنونند.

●

در **آبگینه**، نقش **پری** بین، به‌بزم عید، از می، کز آتش است پری‌وار جوهرش.
زآن چون **پری‌گرفته** نمایند اهل عید، کآبِ خرد ببرد پری‌وار آذرش.

●

راست، چو از **آینه**، عکس خیال **پری** — گاه همی شد پدید؛ گاه همی شد نهان.

●

ساقی بزم چون **پری**؛ جام به کف چو **آینه**؛ — او نرمد ز جام، اگر ز آینه می رمد پری.

●

خُم چوپری **گرفته‌ای**، یافته صرع و کرده کف؛ — **خط معزّمان** شده برگ از از مزعفری.

●

اگر خواهی گرفت از ریزِ روزی، روزهٔ عزلت، — **کلوخ انداز** را، از دیده راوق ریز ریحانی.

●

صبر من از بی دلی است از تو؛ که مجروح را، — چاره ز بی **مرهمی** است **سوختن پرنیان**.

●

ساقی اگر نه **سیب** تر بر سر **آتش افکَند**، — این همه بوی چون دهد می به هوای صبحدم؟

●

دلْ مَلَکْ طبع است؛ **قوت** او ز **بویی** داده ام؛ — جانْ پر نـوار است؛ خوردش ز **استخوان** آورده ام.

●

بِل تا **پری** ز خوانِ بشر خواهد **استخوان**؛ — تو چون **فرشته**، **بوی** شنو؛ استخوان مخواه.

●

ندانی که **تریاک چشم گوزنان** — ز دندان هیچ اژدهایی نیابی.

●

با لطف کفش، گرفت **تریاق** — چون **چشم گوزن**، کامِ ارقم.

●

طفل را گر جدّه، **وقت آبله**، **خرما** دهد، — چون به **سرسام** است، خرما برنتابد بیش از این.
کرمِ **قَزْ** میرد ز بانگ **رعد** و تنّینِ فلک — میرد ازکوسش؛ که آوا برنتابد بیش از این.

●

از تب هجران تو، ناخنْ کبود؛ — پیش تو انگشتْ زنان، کالامان!

●

عمر من اندر غمش رفت چو ناخن به سر؛ — مانْدم **ناخنْ کبود**، در **تب هجران** او.

●

برق تویی و بِیْدْ من؛ سوختهٔ توام کنون — **سوخته‌بید** خواه اگر **راوق** عید پروری.
بید را چون **زگال** کرد آتش؛ — **باده راوق** بدان کنید امروز.

●

مجلسِ غم ساخته است و من چوبید **سوخته**؛ — تا به‌من **راوق** کند مژگان **می‌پالای** من.

●

حاسد ز دولت تو گرفتار آن مرض — کز **مس** کند برای وی آهنگر **آینه**.

●

وقت تب، چون به **نی** نبرّد تب، — شیر کز نیستانْش مستقر است؟
دفع **عین‌الکمال** چون نکند، — رنگ **نیلی** که بر رخ قمر است؟

●

گرهمی پیر سحرخیز به **نی بُرّد تب**، — نی بجویید و سوی پیر گرایید همه.
مگر این **تب** به‌شما طایفه خواهند برید — کز سر لرزه چونی بر سرِ پایید همه.
من چو شیرم به **تبِ مرگ**؛ شما همچو گوزن — بر سر مار اجل پای بسایید همه.
خوی به پیشانی وکف بر دهنم بس خطر است؛ — به‌گلاب آن خوی و کف چند زدایید همه.

●

تو بر آن بوی مشک **عطسه** زنی؛ — هرکه حاضر **دعات** بفزاید.
تو بر آن **عطسه** هم بخوان «**الحمد**»؛ — کاهل سنّت چنینْت فرماید.

●

شاخ چو آدم زباد زنده شد و عطسه داد؛ — فاتحه «الحمد» خواند؛ گفت که: «جاویدمان!»

●

گر چشم ما **گلابفشان** شد حق است؛ ازآنک — دلهای ماست **آینه گردان** صبحگاه.

●

جوشش کوسش که نالدچون گوزن از پوست گرگ، — **حیض خرگوش** از تن شیر ژیان انگیخته.

●

پیش صدر مصطفی، بین هم هلال و هم صهیب — این چو **عود** آن چون **شکر** در عود سوزان آمده.

●

عید است و آن عصیر عروسی است صرع‌دار؛ کف بر لب آوریده و آلوده معجرش.
واینک خزان **معزّم** عیدی است؛ بهر صرع، بر برگ زر نوشته **طلسم مزعفرش.**
زآن سوی عید، دختر رز شوی‌مرده بود؛ زرین جهاز او زده برخاک مادرش.
یک ماه **عدّه** داشت؛ پس از اتفاق عید، بستند عقد بر همه آفاق یکسرش.
رز گر به‌گاه عید زرافشان کند ز شاخ، واجب کند؛ که هست **شکرْریزِ** دخترش.

بازیهای کودکان

خاقانی حتّی بازیهای کودکان را نیز برای پروردن پندارهایی نو، در سروده‌های خویش فرو نگذاشته است.

نَیْ‌پاره‌ای به‌دست و **سواری** کنم بر او؛ چون طفل کو بر **اسب کدوبین** سوار کرد.
کس نی‌سوار دید که با شه مصاف داد؟ وز نی ستور دید که در ره غبار کرد؟
مانم به کودکی که ز **نارنج کفّه** ساخت؛ پنداشت کو ترازوی زرّ عیار کرد.

●

گوزبازد چرخ چون طفلان به‌عید؛ از بهر آن گوز مه کرده است و گوز از اختران انگیخته.

●

نه خورشید همخانهٔ عیسی آمد؟ چه معنی که معلول میزان نماید.
ز **نارنج** اگر طفل سازد **ترازو،** که نارنج و زر هردو یکسان نماید،
فلک طفلْ‌خویی است کاندر **ترازو،** ز خورشید، **نارنج** گیلان نماید.

●

زابتدا، **سَرْمامکِ** غفلت نبازیدم چو طفل؛ زآنکه هم مامک رقیبم بود و هم‌مامای من.

●

چون طفل دگر برون نتازم؛ **سرمامکِ** آرزو نبازم[۱۱]

نیز در چامه‌ای که به سوگندنامه‌ای شگفت، آکنده از نکته‌هایی ارزشمند در فرهنگ مردمی، آراسته است، بدین سان از بازیهای کودکان شروانی، در سدهٔ ششم هجری یاد آورده است:

مرا گریز ز خانه به خانقاه بُوَد، چو طفل کوسوی مادر گریزد از بر باب.
به‌مهر مام و دو پستان و زقّه و خرما؛ به‌جان باب و دبستان و تختهٔ آداب؛

به‌عید و نشره و آدینه و نماز دگر؛ به‌حق مهر زبان و سر خلیفه کُتاب،
به فرفره، به‌مشاق و به کعب و سرمامک؛ به خُرد چاهک و چوگان و گوی درطبطاب؛
به خایه‌های بط از نان خرده در دامن؛ به شیشه‌های بلور از خیو به شکل حباب؛
به کلبه و به‌سفال و ترازوی نارنج؛ به‌جفت و طاق آلوی جنابه و به‌جناب؛
به مشتگاه و به کُشتیْ‌گه و به‌پیچیدن، فراز لبْ لبِ جوی محلّه، چون لبلاب؛

از چند زمینهٔ پندارشناسی در سروده‌های خاقانی که نمونه‌وار بررسیده شد، آشکارا، فراخْروی و دلبستگی او را به یافتن نگاره‌هایی نو، برای بازنمود انگاره‌های شعریش می‌توان دریافت. سخن‌سالار شروان، دلخسته و بیزار از آنچه نشانی از کهنگی و رنگ‌باختگی دارد، می‌کوشد تا قلمروهایی ناپیموده و زمینه‌هایی ناکاویده را، برای آفرینش هنریش بپیماید و بکاود. او بی هیچ درنگ و دریغ، از بازیهای کودکان تا هنجار و رفتار ستارگان، هرآنچه را شایسته بداند، برای آفریدن شگفتی و طرفگی در نماها و نگاره‌های شاعرانهٔ خویش به کار می‌گیرد. از این روی چامه‌ها و دیگر سروده‌های این سخن‌گستر ژرفْ‌اندیش و فراخْ‌نگر، گذشته از ارزشهای هنری و ادبیشان، گنجینه‌هایی گرانبها می‌توانند بود از ویژگیها و هنجارهای فرهنگی و اجتماعی ایران، در سدهٔ ششم هجری. به‌یاری این سروده‌ها و با درنگ و کاوش در بسترهای پندار خاقانی، می‌توان کمابیش به شیوهٔ زندگی مردمان راه برد؛ نهادها و رسم و راههای گونه‌گون را بازیافت و بدرکشید؛ و به نما و نگاری از جامعهٔ ایرانی در روزگار او دست یافت. آری! دیوان خاقانی آیینه‌ای است که می‌توان بسیاری از نمودها و نهادهای فرهنگی و اجتماعی را، در چندین سدهٔ پیش، به‌روشنی و آشکارگی، در آن بازیافت و بازنگریست.

زمینه‌های سخن خاقانی

ما کندوکاو در پندارشناسی خاقانی را به‌پایان می آوریم؛ و از این پس، نگاهی گذرا به زمینه‌های سخن او می‌افکنیم. زمینه‌هایی که خاقانی در سروده‌های خویش کاویده است و باز نموده است گونه‌گونند. به همان سان که پندارهای شاعر و

بُن مایه هـای شعری او رنـگارنگ و ناهمسازند، چشم اندازها و زمینه های سـخن وی نیز پیوندی چندان با هم ندارند؛ بدان‌سان که گاه یکسره ناساز و آشتی ناپذیر می‌نمایند.

خاقانی در آینـهٔ سروده هایش به شیـوه هایی گونه گـون رخ نموده است؛ چهـره های اودر این آیینه گـاه آنچنان از هم دور و بیگانه اند که گویی سخنورانی چند، به شیوه ای یـگانه، اندیشه ها و دیـدگاههایی ناهمسـاز را در پیوسته اند. این چـندچهرگی و ناسازی اندیشه هـا در سروده هـای خاقانـی نشانـه ای می‌تواند بود از ایـنکه او، از دید فرهـنگی، زندگانی تب‌آلـوده و پرنشیب و فرازی را گـذرانیده است. سامانِ ارزشها و دیدگاههای او همـواره یکسـان نبوده اسـت؛ و از آن‌روی که هـنرمندان بزرگ شـوریدگـانی تبزده و نـا آرامـند کـه فرجـامـخواه و فـرازْجوی، در هـرآنچـه بـدان روی می‌آورنـد سرآمـدگی را می جویند؛ آتشینْ خـو یانی گزافه پو ینـد که به کمترین انـگیزشها، جانشان دریاوش بر می شورد و می‌توفد، خاقانی نیز چونان هنرمندیِ بگوهـر، و سخنوری سرشتین، همواره، اندیشه ها و ارزشهـای نو را می جُسته اسـت؛ تا بدانها بـگراید و بگرود. هم از این روی، چشم اندازهای سخنش گونـه گون و رنگ رنگند. ما در پی، چند زمینهٔ بنیادین در سخن خاقانی را، به کوتاهی، می پژوهیم:

ستایش پیامبر و کعبه؛ ستایش پیغـامبر و کعبه زمیـنه ای گسترده از سخن خاقانی را در بر می‌گیرد. بلـندترین و شیـواترین ستایشـها از این دو، در پهنهٔ ادب پارسی، از آنِ اوست. شاعر شروان، چونان باورمندی پرشور، پیامبر را می ستاید و کعبه را بزرگ می‌دارد.

چامه های زیر که با سـخن از پارسایی و پرهیز آغاز می‌گیرند، سرانجام با ستایش از پیامبر به پایان می رسند:

جوشنِ صورت برون کـن؛ درصـف مردان درآ؛ — دل طلب؛ کـز دارِ مـلکِ دل توان شد پـادشا.

●

ای پـنـج نـوبـه کوفتـه در دارِ مـلکِ لا! — لا در چـهـارْبـالشِ وحـدت کشـد تـرا.

●

عروسِ عافیت آنگه قبول کرد مرا، — که عمر بیشْ‌بها دادمش به شیرْبها.

●

سریر فقر ترا سرکشد به تاجِ رضا؛ توسر به جیبِ هوس درکشیده؛ اینْت خطا!



طفلی هنوز بستهٔ گهوارهٔ فنا؛ مرد آن زمان شوی که شوی از همه جدا.

خاقانی را چامه‌ای دیگر با نام منطق‌الطیر است که در آن کعبه و پیامبر، هردو را ستوده است. چامه با داستانی دلنشین آغاز می‌گیرد؛ گروهی از مرغان در برگزیدن گُلی از گلها درمی‌مانند؛ و چالش و چند و چونی در میانه درمی‌گیرد؛ هر مرغی گلی را به برهان و بهانه‌ای زیباترین و بِهینِ گلها می شمارد. مرغان، به‌ناچار، ناهمساز و ستیزه گر، داوری به شاه مرغان، عنقا می‌برند؛ تا اُو با رای خویش هنگامه را فرو نشاند؛ و ستیزه‌ها را به‌پایان آوَرَد. عنقا بدین‌سان در بارهٔ طایفهٔ گلها داوری می‌کند:

عنقا برکرد سر؛ گفت: «کز این طایفه،
دستِ یکی پرحناست؛ جعدِ یکی پرخضاب.
اینهمه نورُستگان بچّهٔ حورند، پاک؛
خورده گه از جوی شیر، گاه ز جوی شراب.
گرچه همه دلکشند، از همه گل نغزتر؛
کو عرق مصطفاست؛ واین دگران خاک و آب.»

خاقانی چامه‌ای دیگر بلند، با سه مطلع، در ستایش کعبه سروده است؛ و در آن به‌فراخی از آیینها و رسم و راههای حج سخن رانده است؛ آغازینهٔ این چامه که بر آستان کعبه سروده شده است و آن را «نُـهْزَةُ الارواح و نُزْهةُ الاشباح» نامیده‌اند، این است:

شبروان در صبح صادق کعبهٔ جان دیده‌اند؛
صبح را چون مُحرمانِ کعبه عریان دیده‌اند.

خاقانی را چامه‌ای است دیگر، در ستایش کعبه و پیمبر که آن را «حِرْزُالحجاز» خوانده‌اند؛ او این چامه را به‌هنگام دیدار از کعبه سروده است؛ و آن را بر بالینِ پیمبر برخوانده است؛ آغاز آن چنین است:

شبروان چون رخ صبح آینه سیما بینند، کعبه را چهره درآن آینه پیدا بینند.

نیز چامه‌ای دیگر به‌نام «کَنْزُ الرِّکاز»، با این آغازینه، همچنان در ستایش کعبه و پیمبر:

مقصد اینجاست؛ ندای طلب اینجا شنوند؛ بُختیان را زجرس، صبحدم، آوا شنوند.

نیز او راست چامه‌ای درازْآهنگ با چهار مطلع، در ستایش کعبه و یادکرد آیینهای آن؛ در بیتهای فرجامین چامه از جمال‌الدین موصلی نیز سخن رفته است؛ این چامه را که «باکورَةُ الاسفار و مذکورةُ الاسحار» نامیده شده است به زر نوشته‌اند؛ مطلع نخستین آن این است:

صبح ازحمایل فلک آهیخت خنجرش؛ کیمختِ کوه اَدیم شد از خنجر زرش.

این دو چامه نیز که با سخن از گوشه‌نشینی و درویشی آغاز می‌شود، به ستایش پیمبر می‌انجامد:

هرصبح پایِ صبر به‌دامن درآورم؛ پرگارِ عجز گِردِ دل‌وتن درآورم.



هرصبح سر به‌گلشن سودا برآورم؛ وز صورِ آه بر فلک آوا برآورم.

نیز او را چامه‌ای است دیگر که در آن سرشت دریا جوشش خاقانی توفیده است و با پندارها و نگاره‌هایی گونه‌گون و شگفت‌انگیز، از پاره‌خاکی سخن گفته است که چونان نوراهانی گرامی و گرانْ‌ارج از بالین پیمبر آورده بوده است. در آن چامه فرموده است:

این همه می‌گویمت «آورده‌ام»؛ باری بپرس:
تا چه گنج است و چه گوهر؟ وز چه کان آورده‌ام؟
باز پرسی، شرط باشد؛ تا بگویم کاین فتوح
در فلان مدّت، ز درگاه فلان آورده‌ام.
تو نپرسی، من بگویم؛ نز کسی دزدیده‌ام؛
کز در شاهنشهی، گنج روان آورده‌ام.
یعنی امسال از سر بالین پاک مصطفی،
خاک مشک‌آلود، بهر حرزِ جان آورده‌ام.

خـاک بـالیـن رسـول‌الله همه حـرزِ شـفـاست؛
حـرز شـافـی، بـهـر جـان نـاتـوان آورده‌ام.
وقف بازوی من است این حرز؛ نفروشم به کس؛
گـرچـه زاوّل، نـامِ دادن بـر زبـان آورده‌ام.
گوهرِ دریای کاف و نون، محمّد، کز ثناش
گـوهـر انـدر کـلـک و دریـا در بـنـان آورده‌ام.

در فرجام چامه‌های زیر نیز که با نکوهش جهان، دریغ عم، گوشه‌نشینی و وارستگی، سخن از دل آغاز گرفته‌اند، پیمبر را ستوده است:

قحط وفاست در بُنهٔ آخرالزّمان؛ هان! ای حکیم! پردهٔ عزلت بساز هان!

•

سنّت عشاق چیست؟ برگِ عدم ساختن؛ گوهر دل را ز تف، مجمرِ غم ساختن.

•

ضـمـانـدار سـلامـت شـد دل مـن؛ که دارالملکِ عزلت ساخت مسکن.

•

عشق بِهینْ گوهری است؛ گوهر دل کان او؛ دل عجمی صورتی است؛ عشق زبانْدان او.

سرانجام، چامه‌ای دیگر سروده است بلند، در ستایش کعبه و پیمبر. آغازینهٔ چامه که بر آستان کعبه سروده شده است و بر بالین پیامبر برخوانده، این است:

صبح‌خیزان بین، به‌صدر کعبه مهمان آمده؛ جان عالم دیده و در عالم جان آمده.

نیز او را قطعه‌ای است، در ستایش پیغمبر که آن را در یکی از سفرهای حج سروده است و بر بالین وی در خاک نهفته است؛ از آن است:

زین سفر مقصود امسالش تو بودستی، نه حج؛ کالامان گویان، به‌درگاه آمد و جان تازه کرد.
رفت زی کعبه که آرد کعبه را زی تو شفیع؛ تاش بپذیری؛ که او با توبه ایمان تازه کرد.
پیش کعبه، نفس حِسّی بهر قربان هدیه برد؛ پیش صدرت، جان قدسی کُشت و قربان تازه کرد.
این دو حرف از خون دل بنوشت و در خاکش نهفت، نسخهٔ توبه است کز خوناب مژگان تازه کرد.
پیش بالینت، ز بس زردآب کز مژگان بریخت، زعفران سود و حنوطش شخص یاران تازه کرد.

خاقانی، افزوده بر این سروده‌ها، در تحفة‌العراقین نیز، پیمبر و کعبه را ستایشهایی بلند و بی‌مانند سروده است.

ستیز با فلسفه؛ دیگر از زمینه‌های سخن، در سروده‌های خاقانی، ستیز اوست با فلسفه؛ سخن‌سالار شروان، دمان و بی‌امان، بر فیلسوفان می‌خروشد؛ و می‌کوشد تا به‌استواری آشکار دارد که در قلمرو باورهای دینی، پویشهای ذهنی و برهانهای پیچ در پیچ فلسفی به‌کار نمی‌آید. بدان‌سان که در «ترازویِ شرع و رَستهٔ عقل، فلسفه را فلسی می‌داند».

ستیز با فلسفه از زمینه‌های گستردهٔ سخن، در روزگار خاقانی است. خوارْداشت فلسفه و تازش به فیلسوفان را دینْدان و دینْ‌اندیش نامبردار، امام محمّد غزّالی آغاز نهاد. غزالی در رویارویی با دینْ‌گستران و اندیشمندان اسماعیلی، جوشان و خروشان، بر فلسفه و بینش برهانی تاخت؛ و در کتابهایی چون «تهافُتُ الفلاسفه» و «المُنْقِذُ مِنَ الضّلال» لغزشهای بنیادین فیلسوفان را آشکار ساخت. تازش غزّالی چنان کارا و پایا بود که دیری دامنهٔ آن درگسترد؛ فلسفه چندین سده در ایران خموش و بیمزده در گوشه‌ای ماند؛ سر برنیاورد؛ تا با فرزانگانی چون شیخ بهایی، میرداماد و ملاصدرا دیگربار بالا برافراخت؛ از نوجانی و توانی گرفت. این شیوهٔ برخورد با فلسفه در شعر پارسی نیز بازتابی یافت.

خاقانی نیز، چونان باورمندی دینْ‌اندیش، با اندیشمندانی که به‌یاری کنکاش و چندوچون می‌خواهند پرسمانهای فلسفی را پاسخ دهند، بر سر ستیز است؛ آنچنانکه در چامه‌ای فلسفه را با زندقه برابر شمرده است:

ای امامان و عالمان اجل! خالِ جهل از برِ اجل منهید.
علم تعطیل مشنوید از غیر؛ سرّ توحید را خلل منهید.
فلسفه در سخن میامیزید؛ وآنگهی نام آن جدل منهید.
وَحَلِ گمرهی است بر سرِ راه؛ ای سران! پای در وحل منهید.
زَجَلِ زندقه جهان بگرفت؛ گوشِ همّت براین زجل منهید.
نقدِ هرفلسفی کم ازفلسی است؛ فلس در کیسهٔ عمل منهید.
...
مرکب دین که زادهٔ عرب است، داغِ یونانْش بر کفل منهید.

قـفـلِ اسطـورهٔ ارسطـو را، بـر در اَحْسَنُ الـمِلَل مـنهـید.
نقـش فرسـودهٔ فلا تـون را، بر طـراز بهینْ حُـلَل منهیـد.
علم دین علم کفر مشمارید؛ هَرَمان همبر طَلَل منهید.
چشمِ شرعِ ازشماست ناخنه دار؛ بر سرِ ناخنه سَبَل منهید.
فلسفی مردِ دین مپندارید؛ حیز را جفت سام یل منهید.
فرض ورزید و سنّت آموزید؛ عذرِ نا کردن از کَسَل منهید.

در فرجام قطعه‌ای بلند نیز فلسفه را همراه با تنجیمْ تعطیل خوانده است و بر شاعری نیز بدین سان تاخته است:

برزمین، هرکجا فلکْ زده‌ای است، بینوایی به دستِ فقرْ اسیر،
شغل او شاعری است، یا تنجیم؛ چیست اکسیر و شاعری؟ تزویر.
کفر و کذب این دو راست خرْمنکوب؛ نحس و فقر آن دو راست دامنگیر.
در ترازویِ شرع و رَستهٔ عقل، فلسفه فلس‌دان و شعرْ شَعیر.

نیز در چامهٔ خراسان گفته است:

فلسفی فلسی و یونان همه یونی ارزند؛ نفی این مذهب یونان به خراسان یابم.

در سروده‌ای دیگر نیز آنجا که خواسته است جدلی را بنکوهد و او را ناسزایی بگوید، فلسفیش خوانده است:

جدلی فلسفی است خاقانی! تا به فلسی نگیری احکامش!
فلسفه در جدل کند پنهان؛ وآنگهی فقه برنهد نامش.
مسِ بدعت به زر بیالاید؛ پس فروشد به مردم خامش.
دامِ دم افکَنَد، مشعبدوار؛ پس بپوشد، به خار وخس دامش.
مرغ راهم به لطف صید کنند؛ پس ببرّند سر، به ناکامش.
علم دین پیشت آورد؛ وآنگه کفر باشد سخن سرانجامش.
کار او وتو، چون گهِ تطهیر، کار طفل است وآنِ حجّامش،
شکرش در دهان نهد؛ وآنگه ببُرَد پاره‌ای ز اندامش.

در تحفة العراقین نیز بدین سان از «یونِ یونان» و «فلاخن فلا تون» سخن ساز کرده است:

چند از دَمِ فلسفی شنودن؛
نه فلسفه، بل سَفَهْ نمودن؟

یا برسرِ این حدیث دَرْنِهْ؛
فلسی ز هزار فلسفی بِه.

با نصّ حدیث و نظم قرآن،
یونی نَرزَدْ حدیث یونان.

هان! سنگِ تو درس شرع؛ واکن
دل را ز فلاخنِ فلاتُن.

در حکمت دین درآر جان را؛
حکمت حکمه است توسنان را.

قرآن گنج است و تو سخن‌سنج؛
هان! قربان گرد بر سرِ گنج.

بر گنج بسی کنند قربان؛
قربان شو پیش گنجِ قرآن.

عثمان که به احمد اقتدا کرد،
نه بر سر گنج جان فدا کرد؟

گلگونه نمود خون عثمان،
بر روی مخدّراتِ قران.

خود خون مطهّر چنان کس
گلگونهٔ قدسیان سزد بس.

علمی که ز ذوق شرع خالی است،
خالِ سیهِ سیاهْ‌حالی است.

این خال سیه ز اهل ایمان
چون خال سپید، دار پنهان.

خواهی طیران به طور سینا،
پَر سست مکن چو پور سینا.

دل در سخن محمّدی بند؛
ای پورِ علی! ز بوعلی چند؟

چون دیدهٔ راه‌بین نداری،
قائد قُرَشی بِهْ از بخاری.

بهر محکِ محققان را،
مخراق زن این مُخَرِّقان را.

بر دار کش از برایِ دین را،
نقّابانِ سرایِ دین را.

یک روی به کعبهٔ هدی دار؛
شش روی مباش، کعبتین وار.

مپذیر، درین کهنْ خرابات،
از نوقدمان، دَمِ خرافات.

موهوم کلامشان نه مفهوم؛
خالی همه همچو نقش موهوم.

موهوم بُوَد نوشته برجای؛
موهوم هم از سر و هم از پای.

چون گنبدهٔ حباب پر پیچ؛
شکلش به کمال و معنیش هیچ.

وز چنبرِ دف، میانْ تهی‌تر.
رنگین و دوروی و بی‌بُن و سر.

چون صورت بوسه، در تمنّی،
حالی خوش و هیچ حاصلی نی.

اقلیدِ سرایِ دین به دست آر؛
اقلیدس و رایهاش بگذار.

ز اقوالِ مموّهت چه آید؟
ز اشکال مزخرفت چه زاید؟

اقــوال بــه عــنــدلــیــب بــگــذار؛ اشـکـال بـه عـنـکـبـوت بسـپـار.
از هـنـدسـه عـنـکـبوت را چـیست؟ کـز قـوت حـرام بـایـدش زیسـت؛
از مـن کـلـمـات شـرع واپـرس؛ وآن رمـز بـیـا ز انـبـیـا پـرس.
در پـیشـروان شـرع کـن درس؛ از پـیشـنـهـاد گـمـرهـان تـرس.[۱۲]

نهانگرایی و اندیشه‌های درویشی: دیگر از زمینه‌های سخن خاقانی که آن را در چامه‌هایش کاویده و پرورده است، اندیشه‌های صوفیانه است. از سروده‌ها و نوشته‌های او برمی‌آید که روزگاری بر خویش شوریده است؛ به آیین درویشی روی آورده است؛ «قال» را وانهاده است؛ تا به «حال» برسد. در پیِ این دگرگونی بوده است که خاقانی به گوشه‌های تنهایی و اندیشه راه و پناه برده است. آزاده‌دل، هنگامهٔ دربارها را فرو هشته است؛ ستودن شاهان و بلندپایگان را، به یکبارگی، واگذاشته است. چنانکه او راست، در قطعه‌ای:

هـمـه درگـاه خسـروان دریـاسـت؛ یـک صدف نیّ و صد هزار نـهـنگ.
کشـتـیِ آرزو، در ایـن دریـا، نـفـکَـنَـد هـیـچ صاحـبِ فرهـنـگ.
یـک گـهـر نـدهـد و بـه‌جـان سـتـدن، هـر زمـان بـاشـدش هـزار آهـنگ.
در پـنـاهِ خِـرَد نشـیـن؛ کـه خِـرَد گـردنِ آز راسـت پـالاهـنـگ.
تـو و کُـنـجی؛ مـه‌صدر و مـه‌ایوان! تـو و نـانـی؛ مـه‌میر و مـه‌سرهـنگ!

نیز در سروده‌ای دیگر بر آن است که خوانِ جهان، با همهٔ چرب و شیرینی، به‌رنج مگس راندنش نمی‌ارزد:

شاخ دولت، بـه‌نـزد خـاقـانی، مـیـوه افشـانـدنش نـمـی‌ارزد.
چـرب و شـیـریـن خوانـچهٔ دنـیا بـه مـگس رانـدنش نـمـی‌ارزد.
زر طـلـب کـردن از درِ مـلـکـان آفـریـن خـوانـدنش نـمـی‌ارزد.

خاقانی، در نامه‌های خویش نیز، جایْ‌جای، از وارستگی و دلْ گسستگیش از هیاهوی جهان یاد آورده است؛ نمونه را، در نامه‌ای نوشته به جلال‌الدوله، مَلِک ابخاز آمده است:

امّا بنده را مفارقت از شروان و مهاجرت از اوطان، به‌سبب فراغت و انزوا

طلبیدن است؛ که به ترک زخارف دنیاوی گفته است. از هر گنجی و توشه ای، به کُنجی و گوشه ای خرسند شده؛ و دانسته که نقش فریبندهٔ دنیا به صورتِ دریا مانَد، که زنده در کَشد؛ چون بکُشد، بیرون اندازد؛ و امروز درین دریای شور،

یک صدف نیّ و صدهزار نهنگ.[۱۳]

نیز در نامه ای نوشته به کافی الدین شاعر از اِعراض سه سالهٔ خویش از اَعراض سخن رانده است[۱۴]؛ و در آغاز نامه نوشته است:

دوش که مواهب بنان فرمود، خادم به خانگاه بود، به ادای صلوٰة مشغول. ندانست که عیدی در راه است. اگرنه، در ترقّبِ آن وداد غیبی ورد شرعی را دست داشته بودی. بازین همه، آنجا نیز ذکر فضایل و شکر فواضل کَفَوی می رفت، با زمرهٔ فقرا و کافّهٔ اهل تصوّف، در شرح توفیقی که حق تعالی مجلس کفوی را دادست، در باب احیای موات و عمارت معالم نجات.[۱۵]

خاقانی در چامه هایی بلند و ارجمند از باورها و اندیشه های درویشی سخن درمیان آورده است؛ از آن میان، در چامه ای پارسایانه که در دریغ امام ناصرالدین باکویی سروده شده است؛ فرموده است:

نمانْد آبِ وفا جایی، مگر در جوی درویشان؛

به آب و دانهٔ ایشان بساز، ار مرغ ایشانی.

چه آزادند درویشان از آسیب گرانباری!

چه محتاجند سلطانان به اسباب جهانبانی!

بدا سلطانیا کورا بُوَد رنجِ دلْ آشوبی!

خوشا درویشیا کورا بُوَد گنجِ تنْ آسانی!

پس از سی سال روشن گشت بر خاقانی این معنی،

که: سلطانی است درویشی و درویشی است سلطانی.

خاقانی را در میان چامه های درویشانه، چامه ای است گرانسنگ و درازآهنگ به نام مرآت الصفا که در آن داد زباناوری داده است؛ و در گونه ای از شعر که خود آن را

«تحقیق» می خوانده است، بنیادی استوار نهاده است. این چامه که سخنورانی بسیار آن را همتا سروده اند چنین آغاز می‌گیرد:

مرا دلْ پیرِ تعلیم است و من طفل زباندانش؛
دمِ تسلیم سَرْ عَشر و سرِ زانو دبستانش.
نه هر زانو دبستان است و هردَم لوحِ تسلیمش؛
نه هر دریا صدفْ دار است و هر نم قطرِ نیسانش.
سر زانو دبستانی است چون کَشتیِّ نوح آن را،
که توفان جوشِ درد اوست؛ جودی گَردِ دامانش.
خود آن کس را که روزی شد دبستان از سر زانو،
نه تا کعبش بُوَد جودی و نه تا ساق توفانش.
نه مردِ این دبستان است هرکز جنبش دردی،
به هردم چار توفان نیست، در بنیادِ ارکانش.
دبستان از سر زانوست خاص آن شیر مردی را
که چون سگ در پسِ زانو نشانَد شورِ مردانش.
کسی کز روی سگجانی نشیند، در پسِ زانو،
به زانو پیش سگساران نشستن نیست پیمانش.
کسی کاین خضر معنی راست دامنگیر چون موسی،
کفِ موسیّ و آب خضر بینی در گریبانش.
همه تلقینش آیاتی که خاموشی است تأویلش؛
همه تعلیمش اشکالی که نادانی است برهانش.

مغانه سرایی و باده‌پرستی: آنچنانکه پیش از این نوشته آمد، زمینه های سخن در سروده های خاقانی گاه سخت ناسازند. در کنار چامه های دینورزانه و پارسایانهٔ خاقانی به سروده هایی بازمی خوریم که یکسره از گونه ای دیگرند؛ سروده های قلندرانهٔ خاقانی زمینه ای دیگر از سخن او را در بر می‌گیرند. سخنسرای شروانی، در این گونه از سروده های خویش، به زبان گرم و تپنده، ناپروا و بندگسل، زمینه ای

شگفت در پهنهٔ ادب پارسی را که مغانه‌سرایی است می‌کاود و به شیوایی و گشاده‌زبانی باز می‌نماید. سروده‌های مغانهٔ او در شمار زیباترین و شورانگیزترین سروده‌های اوست. مغانه‌سرایی و اندیشه‌های خراباتی، که با سنایی در ادب پارسی نمودی یافته است، در سروده‌های شوریدهٔ شروانی گسترده‌تر بازتافته است. این اندیشه‌ها که در غزلها و دَرْ پیوسته‌های عطّار به افزونی، پرورده‌تر شده است، در غزلهای مینوی و جادویی خواجه درخششی بی‌مانند یافته است؛ و در شمار زمینه‌های بنیادین در سخن او درآمده است. بر بنیاد انگاره‌ای این اندیشه‌ها، مانند پاره‌ای دیگر از نهادها و نشانه‌ها در فرهنگ نهانگرایانهٔ ایران، به آیینهای باستانی، و به ویژه به آیین و فرهنگ مهری بازمی‌گردد.

خاقانی در چامه‌ای بلند و دلپسند، بدین‌سان، مغانه‌سرا، از باده پرستی خود سخن گفته است:

مرا چشمْ درد است و خورشید خواهم؛ که از زحمت توتیا می‌گریزم.
مرا چون خِرَد بندِ تکلیف سازد، ز بندِ خِرَد در هوا می‌گریزم.
دهانِ صبا مشکْ نکهت شد از مَی؛ به بویِ مَی، اندر صبا می‌گریزم.
بگو با مغان کآبِ کارِ شماراست، که در کارِ آب شما می‌گریزم.
مرا ز اربعین مغان چون نپرسی؟ که چل صبح در مُغسرا می‌گریزم.
به انصاف، دریا کشانند آنجا؛ ز جورِ نهنگِ عنا می‌گریزم.
مغان را خرابات کهفِ صفا دان؛ در آن کهف، بهر صفا می‌گریزم.
من آن هشتمِ هفت مردان کهفم، که بر سرنوشتِ جفا می‌گریزم.
مده جام فرعونیم؛ کز تزهّد، چو فرعونیان زاژدها می‌گریزم.
مرا آشکارا ده آن مَی که داری؛ به پنهان مده؛ کز ریا می‌گریزم.
مرا از من‌وما به‌یک رطل، برْهان؛ که من هم ز من، هم ز ما می‌گریزم.
من از باده گویم؛ تو از توبه گویی؛ مگو؛ کز چنین ماجرا می‌گریزم.
حریف صبوحم؛ نه سُبّوحْ خوانم؛ که از سبحهٔ پارسا می‌گریزم.
مرا سجده‌گه بیت بِنْتُ العِنَب بِهْ؛ که از بیت اُمُّ القریٰ می‌گریزم.

نیز آن بادیه پیمایِ قلندری راست، در فرجام چامه‌ای:

روز رسید ومُحرمان عید کنند وزین سبب،   روز چو محرمان زند لافِ سپیدْ چادری.
در عرفات، بُختیان بادیه کرده پَیْ سپر؛   ما و تو بسپریم هم بادیهٔ قلندری.
در عرفاتِ عاشقان، بُختی بیخبر تویی؛   کانگه بار کَشتری کز همه بیخبرتری.
دی، به نماز دیگری، موقف اگر تمام شد،   چون تو صبوح کرده ای، مردِ نماز دیگری.
ور سوی مَشْعَرُالحرام آمده اند مُحرمان،   مُحرمِ مَی شویم ما؛ میکده کرده مشعری.
ورز مِنیٰ خورَد زمین خون حلال جانوران،   ما بخوریم خونِ رز تا برسد به جانوری.
هرکه کبوتری کُشد هم به ثواب دَرْرسد؛   پس تو ببُر گلویِ دل؛ کو کُنَدت کبوتری.
سنگ فشان کنندخلق، از پیِ دین، به جَمْرَه در؛   ما همه جانْفشان کنیم، ازپیِ خُم، به مَیْ خَری.
وربه طواف کعبه اند، ازسرِپای، سرْزنان،   ما وتو وطواف دَیر از سرِ دل، نه سرسری.
ور همه سنگ کعبه را بوسه زنند حاجیان،   ما همه بوسهْ گه کنیم، ازسر زلف سعتری.
کویِ مغان و ماوتو، هرسر سنگ کعبه ای؛   دردتو کرده زمزمی؛ دست تو کرده ساغری.
طاعت ماست با گنه؛ کزپیِ نام درخورد،   روی سپیدِ جامه را داغ سیاهِ گازُری.
کعبه به‌زاهدان رسد؛ دَیر به‌ما سبوکشان؛   بخشش اصل دان همه؛ ما و تو از میان بری.
زهد شما و فسق ما، چون همه حکم داوراست،   داورتان خدای باد! این همه چیست داوری؟

نیز دربندی از ترکیبْ بندی گفته است:

پند آن پیر مغان یاد آورید؛   بانگ مرغ زندخوان یاد آورید.
دجله دجله تا خطِ بغدادِ جام،   مَی دهید و از کیان یاد آورید.
خفتگان را در صبوح آگه کنید؛   پیل را هندوستان یاد آورید.
دانهٔ مرغ بهشتی دردهید؛   مرغ جان را آشیان یاد آورید.
برشما بادا که خونِ رز خورید؛   خاکیان را در میان یاد آورید.
خوان نهید و خوانچهٔ مستان کنید؛   بیخودان را زیر خوان یاد آورید.
خاص را در آستین جا کرده اید؛   عام را بر آستان یاد آورید.
چون ز جرعه خاک را رنگی دهید،   هم به بویی زآسمان یاد آورید.
کعبتین را گر سه شش خواهید نقش،   نام رندان بر زبان یاد آورید.
دوستان تشنه لب را، زیر خاک،   از نسیم جرعه دان یاد آورید.
در شبستان چون زمانی دم زنید،   از شبیخونِ زمان یاد آورید.

روزِ شادی را شبِ غم در پی است؛ چون دراین باشید ازآن یاد آورید.
جام زرافشان به خاقانی دهید؛ خاطرش را دُرفشان یاد آورید.

این بند از سروده‌ای دیگر نیز نمونه ای روشن و رسا از مغانه‌سرایی خاقانی می‌تواند بود:

الطرب! ای خاصگان! خاصه به هنگامِ صبح؛
کانک بوی بهشت می دمد از کامِ صبح.
باغ شما روی دوست؛ صحن فلک، رویِ باغ؛
صبح شما جام می؛ حلقهٔ مه جام صبح.
رنگِ خُم عیسی است بادهٔ گلرنگ جام؛
اشک تر مریم است ژاله دُرفام صبح.
قد چو قدح خَم دهید؛ پس همه در خُم جهید؛
پیش که بیرون جهد آتش از اندام صبح.
مُرغ صراحی زند یک دم بر دام ما؛
تا فلک آن مرغ روز [بندد] بر دام صبح.
کعبهٔ ما طَرفِ خُم؛ زمزم ما دُرد خام؛
مصحف ما خطِ جام؛ سبحهٔ ما نام صبح.
مرغ به هنگام زد نعرهٔ هنگامه گیر؛
کز همه کاری صبوح خوشتر هنگام صبح.
تا دو نفس حاصل است عمر قضا کُن به می؛
کز دو نفس بیش نیست اوّل و انجام صبح.
می به قدح در، چنانک شیرین در مهد زر؛
باربدی وار، کوس برزد گُلبام صبح.
پرچمِ نصرت نمود لشکر سلطانِ چرخ؛
در جُل زرین کشید ابلقِ خوشگام صبح.

خاقانی در غزلی نیز بدین‌سان از **خورشید پرستی** خویش یاد آورده است:

شوری ز دو عشق در سر ماست؛ میدانِ دل از دو لشکر آراست.
از یک نظرم دو دلبر افتاد؛ وز یک جهتم دو قبله برخاست.

خورشید پرست بودم اوّل؛ اکنون همه میل من به جوزاست.
در مشرق و مغرب دل من، هم بدر و هم آفتاب پیداست.
جانم ز دو حور در بهشت است؛ کارم ز دو ماه بر ثریّاست.
گر یافته ام دو دُر عجب نیست؛ زیرا که دوچشم من دو دریاست.
بالله، که خطاست هرچه گفتم؛ والله، که هرآنچه رفت سوداست.
خاقانی را چه روزِ عشق است؟ با این غم روزگار کو راست.
روزی دارد سیاه، چونانک دشمن به دعای نیمشب خواست.

با اینهمه، خاقانی روزگاری بر آن سر افتاده است که بیش لبِ جام و دلارام را نبوسد. او راست:

خاقانی ار به باده کشد دست بتّر است از ابرهه که پیل کَشَد، جنگِ کعبه را.
دیگر لب بتان نزند بوسه، تا زِیَد؛ این نذر کرد و رای زد آهنگِ کعبه را.
سوگند می خورد که نبوسد مگر دو جای: یا مصحف معظّم یا سنگ کعبه را.

ایرانْ گرایی: زمینه ای دیگر در سخن خاقانی ایرانْ گرایی اوست. ایرانْ گرایی خاقانی در چامهٔ ایوان مداین که از آتشْ خیزترین و جانْ آویزترین چامه های اوست بازتافته است. سخنور دریادل، آنگاه که از سفر حج باز می‌آمده است، بر کرانهٔ رود باستانی تیگره، ویرانه های بازمانده از تیسفون را می‌نگرد؛ آن پاسداران تاریخ را. شکوه افسانه رنگ و خروش خموشانهٔ این ویرانه ها که از ژرفای روزگاران سر برافراخته اند، و تندیسه هایی گردآلودند که جاودانگی ایران، این **سرزمینِ سپندِ سده‌ها**، بر پیشانی بلندشان نقش گرفته است، دریای دلش را، به یکباره، برمی‌آشوبد و جانش را از هنگامه ها می‌آکَنَد. آری! چنین است که توفان آغاز می‌گیرد؛ هنگامهٔ درون پژواکی سهمگین و دردآلود در برون می‌یابد. تندیسه های تاریخ شاعر شروان را درهم می شکنند؛ و به اخگری، خرمن خرمن آتش در جانش می افکنند.

اندوهی دیرینه، خشمی خفته و فروخورده، فریادی فروفسرده، نیرویی به رنجْ دَرْنهفته، به ناگاه از درون او را درهم می‌کوبند؛ می پریشند؛ از هم می پاشند. سخنور سترگ، همه فریاد، آنچنانکه گویی بر تاریخ بانگ می زند، نه بر «دل عبرت بین»، می جوشد؛ برمی‌خروشد:

هان! ای دل عبرت بین!...

چامه با تپش و توفان آغاز می‌گیرد: «**هان!**». بغضِ توفان است که ناگاهان می‌ترکد. تپش تاریخ است که بر جانِ جهان می‌افتد.

خاقانی، بر کرانهٔ تیگره، تیگرهٔ باستانی، در سایهٔ شکوه، شکوه ویرانه‌ها، به درد می‌گرید. اگر بیستون بگرید، یا الوند، یا البرز هر سرشگ تخته سنگی خواهد بود سترگ. خاقانی می‌گرید؛ هر سرشگ او واژه‌ای است در چامه؛ چامه‌ای چون کوه، بشْکوه. هر سرشگِ واژه به تخته سنگی می‌ماند از کوه. شکوه ویرانه‌ها را در شکوه چامه باز می‌توان یافت؛ آری! ایوان مداین شکوهی است که پیکر پذیرفته است؛ تاریخی است که تندیسه شده است:

... تا سلسلهٔ ایوان بگسست مداین را، در سلسله شد دجله؛ چون سلسله شد پیچان.
گه گه، به زبانِ اشک، آواز ده ایوان را؛ تا بوکه به گوشِ دل آوا شنوی ز ایوان!
دندانهٔ هر قصری پندی دهدت نونو؛ پند سر دندانه بشنو ز بُنِ دندان.
گوید که توازخاکی؛ ما خاک توایم اکنون؛ گامی دوسه برمانِهْ؛ واشکی دوسه هم بفشان.
از نوحهٔ جغد، الحق، ماییم به دردسر؛ از دیده گلابی کن؛ درد سر ما بنشان.
آری! چه عجب داری؟ کاندرچمنِ گیتی، جغد است پیِ بلبل؛ نوحه است پیِ الحان.
ما بارگهِ دادیم؛ این رفت ستم بر ما؛ بر قصر ستمگاران تا خود چه رسد خذلان!
گویی که نگون کرده است ایوان فلک وش را؟ حکم فلکِ گردان، یا حکمِ فلکْ گردان.
بر دیدهٔ من خندی کاین جاز چه می‌گرید؟ گریند بر آن دیده کاین جا نشود گریان...

فرهنگ ترسایی: دیگر از زمینه‌های سخن، در سروده‌های خاقانی، آیین وفرهنگ ترسایی است. خاقانی بیش از هر سخنوری دیگر از فرهنگ ترسایی، در سروده‌های خویش بهره جُسته است. آنچنانکه در بیشتر سروده‌های او می‌توان بازتابی از این فرهنگ را به شیوه‌ای بازیافت. یکی از زایاترین سرچشمه‌ها، در آفرینش پندارهای شاعرانه در خاقانی زندگانی عیسی است. گذشته از چامهٔ ترسایی که از شگفتترین و نوآیین‌ترین چامه‌های اوست، و شاعر شروان آگاهی گستردهٔ خویش را از فرهنگ ترسایان در آن آشکار داشته است، هرزمان که می سزیده است، در سروده‌های خود از

باورها و کردارهای ترسایان سخن در میان آورده است.

ترساگرایی خاقانی شاید یکی از آنجاست که مام او نخست ترساکیش بوده است؛ و آن زمان که به شروان آورده می شود و با علی درودگر، باب خاقانی پیوند می‌گیرد، به اسلام می‌گرود. دو دیگر آنکه خاقانی در سرزمینی می زیسته است که پیرامون آن آیین و فرهنگ ترسایی گسترش و روایی داشته است. پاره‌ای از ستودگان و یاران او ترساکیش بوده‌اند. شاید بتوان بر آن بود که یادمانهای کودکی و گفته های مادر، جغرافیای شروان و پیوندهای خاقانی با ترسایان مایهٔ اندیشه های ترسایانه در سروده های او شده است

چونان نمونه‌ای از این گونه اندیشه های ترسایانه، در دیوان خاقانی، سوگندنامهٔ چامهٔ ترسایی را در پی یاد می‌کنیم:

مسیحا خصلتا! قیصر نژادا ترا سوگند خواهم داد حقا،
به روح القدس و نفخ روح ومریم؛ به انجیل و حواریّ و مسیحا؛
به مهد راستین و حامل بکر؛ به دست و آستین باد مجرا؛
به بیت المَقْدّس و اقصیٰ و صخره؛ به تقدیساتِ انصار و شلیخا؛
به ناقوس و به زنّار و به قندیل؛ به یوحنّا و شمّاس و بحیرا؛
به خمسین و به دنح ولیلةُ الفطر؛ به عید هیکل و صومُ العذارا؛
به پاکیْ مریم از تزویج یوسف؛ به دوری عیسی از پیوند عیشا؛[۱۶]
به بیخ و شاخ و برگ آن درختی که آمد میوه‌اش روحِ معلّا؛
به ماه تیر کانگه بود نیسان؛ به نخل پیر کان‌جا گشت برنا؛
به بانگ و زاری مولوزن از دیر؛ به بند آهن اسقف بر اعضا؛
به تثلیث بروج و ماه و انجم؛ به تربیع و به تسدیس ثلاثا؛
که بهر دیدن بیت المقدّس، مرا فرمان بخواه از شاه دنیا.

خودستایی: دیگر از زمینه های سخن، در سروده های خاقانی خودستایی است. خودستایی خاقانی از خودشیفتگی اوست. هنرمندان بگوهر و بزرگ، آنان که بندیانِ هنر خویشند، خودشیفته‌اند. خودشیفتگی یکی از نیرومندترین انگیزه‌ها و زایاترین

سرچشمه های آفرینندگی، در هنرمندان تواناست. هنرمند، خودْشیفته، اگر به خود باور نیافته باشد آفریدن نمی‌تواند. خودشیفتگی، باورمندی به خویشتن، یکی از بنیروترین انگیزه هایی است که توانها و کارآییهای نهفته در هنرمند را می شکوفاند و بارور می‌گرداند. از دیگر سوی، خودشیفتگی در آفرینش هنری با آرمانگرایی، برتریْ‌جویی و فرجامخواهی در هنرمند، نیک در پیوند است. هنرمند پیش و بیش از هرکس خود را نمونهٔ برترین، در کار هنریش می شمارد و می انگارد. از این روی، خودشیفتگی چونان نیرویی انگیزنده و بندگسل، توانها و شایستگیهای نهفته در او را کارا می‌گرداند و به کردار درمی آورد. هم از آن است که هنرمندان بس نازکدل و زودرنجند؛ به کمترین ناسازی می غرند و بر می شورند. نهاد هنرمند به دریایی می‌ماند که گاه نسیمی نرمخیزش نیز برمی‌آشوبد.

خاقانی نیز، چونان هنرمندی راستین و آفریننده‌ای سترگ برخود شیفته است. شور و انگیختگی در او از مرز گنجایی و پذیرندگیش درمی‌گذرد. آنگاه که هنر در سرشت او سودایی می شود، برمی شورد، سر برمی‌آورد، به آن درویش شوریده می‌ماند که در بی خویشتنیهای صوفیانهٔ خویش، آن تنگنایی را که اوست درهم می شکند؛ آن پوستی را که در آن می پوسد، ازهم می درد؛ و سرمست و رفته از دست، بانگ بر می‌دارد که: «اناالحق»؛ یا «سُبحانی مٰا اَعْظَمَ شأني!».

توفانهای درونی شاعر به سیلابی خروشان و بنیانکن می‌مانند که از رخنهٔ تنگ سنگ، هنگامه ساز و جهانْ‌آشوب، بر می‌جهد و برون می ریزد. آری! لافهای برگزاف و خودستاییهای هنرمندی چون شاعر شروان از خودشیفتگی او مایه می‌گیرد؛ و از نیرویی سهمگین و کوبنده که چون سر برمی دارد، کوبان و روبان، هرچه را در برابر می یابد می روبد و می درود؛ از نیروی سهمگین آفرینندگی. به سخنی دیگر، خودشیفتگی در او از شیفتگیش به هنر خویش برمی خیزد. شکوه و والایی هنر وی آنچنان است که او را بر خویشتن می شیبد و سودایی می دارد. ما نمونه ای چند از خودستاییهای خاقانی را در پی می آوریم:

در روی زمین، نظیر من نیست؛ کس را به جهان، چنین سخن نیست.

زین پس، همه از سخن، سخن‌پرس؛ اسرار سخنوری ز من پرس.

یـــک ذرّه بُـــدم ز مـــایـــهٔ عـــقـــل؛ خـــورشـــیـــد شـــدم ز ســـایـــهٔ عـــقـــل.
خـــورشـــیـــدِ ســـخـــن مـــنـــم، جـــهـــاندار؛ ویـــن شـــاعـــرکـــان هـــمـــه قـــمـــروار،
از مـــن بـــه ســـه مـــرتـــبـــت فـــرودنـــد؛ ســـرمـــایـــهٔ خـــود ز مـــن فـــزودنـــد.
بـــی مـــن، هـــمـــه گـــر هـــنـــر نـــمـــایـــنـــد، هـــیـــچ انـــد، چـــو زی مـــن آیـــنـــد.
مـــه، بـــی خـــور، اگـــرچـــه نـــورپـــاشـــد، در حـــضـــرت او، نـــفـــور بـــاشـــد.[۱۷]

●

منم سرآمدِ دوران که طبع من داند، چهارجوی جِنان، از پیِ جهان کندن.
به من، به جنبشِ همّت توان رسید؛ بلی! گهر چگونه توان یافت جز به کان کندن.
هزارسال، فلک جان کَنَد، نشیب وفراز، که چون منی به کف آردمگر بجان کندن.

●

مرا اگر تو ندانی، عطاردم داند؛ که من کیم؛ ز سرکلک من چه کار آید.
هزارسال بباید که تا به باغِ هنر، زشاخ دانش، چون من گلی به بار آید.
به هر قران و به هر دَور، چون منی نَبُود؛ ز روزگار، چومن، هم به روزگار آید.

●

شـــاعـــر ســـاحـــر مـــنـــم انـــدر جـــهـــان؛ در ســـخـــنِ مـــعـــجـــزه، صـــاحـــبـــقـــران.
از شـــجـــر مـــن شـــعـــرا مـــیـــوه چـــیـــن؛ وز صُـــحُـــف مـــن فـــضـــلا عشـــر خـــوان.
وز حـــســـد لـــفـــظ گـــهـــر پـــاش مـــن، درخـــویِ خـــونـــیـــن شـــده دریـــاوکـــان.
نـــعـــش و پَـــرَن بـــافـــتـــه در نظـــم و نـــثـــر؛ ســـاخـــتـــه دیـــبـــاچـــهٔ کـــون و مـــکـــان.
وز بُـــنـــهٔ طـــبـــع در ایـــن قـــحـــطْ ســـال نُـــزل بـــیـــفـــکـــنـــده و بـــنـــهـــاده خـــوان.
حـــور شـــود دســـت بـــریـــده چـــو مـــن، یـــوســـف خـــاطـــر بـــنـــمـــایـــم عـــیـــان.
اهـــل زمـــان را، بـــه زبـــانِ خِـــرَد، از مـــلـــکـــوت و مَـــلَـــکـــم تـــرجـــمـــان.
وحـــدت مـــن داده ز دولـــت خـــبـــر؛ عـــزلـــت مـــن کـــرده بـــه عـــزّتْ ضـــمـــان.
بـــرده از آن ســـویِ عـــدم رخـــت و بـــخـــت؛ مـــانـــده از ایـــن ســـویِ جـــهـــان خـــان ومـــان.
گـــر کُـــلـــهـــم بـــخـــشـــی و گـــر ســـر بُـــری، زیـــن نشـــوم غـــمـــگَـــن و زآن شـــادمـــان.
مـــن بـــه ســـخـــن مُـــبـــدع و مُـــنـــکـــرْ مـــرا، جـــوقـــی از ایـــن ســـرْســـبـــکِ جـــانْ گـــران.

نکوهندگی و چالش در سخن: خاقانی به همان سان که در ستایش کرانه نمی‌شناسد، به هنگام نکوهش نیز، انگیخته و افروخته، بر رشکبران و نکوهندگان خویش می‌تازد؛ و درخوارْداشت و مالش آنان، به هر شیوه در چالش که شایسته می‌داند، دست می‌یازد. خشماگین و دلْ چرکین، از سرِ کین، تیغ زبان را، بُرّان و درّان، برمی‌آهیزد و با دشمنانِ ریمن، درمی‌آویزد و می‌ستیزد. خشم خاقانی آنچنان توفانخیز و هراس انگیز است که در ستیزه‌های سخن، گاه پردهٔ شرم و پروا را نیز برمی‌درد؛ تا رسواگر و پرخاشخر، بدگویان و ستیزه‌جویان را، خوار، برخاک فرومالد و در پای بِشْپَرَد.

خاقانی کمابیش هرجای خود را ستوده است، دشمنان را نکوهیده است. دو چامه از چامه‌های او نیز یکسره در نکوهش هماوردان سروده شده است؛ آغاز یکی از آن‌دو چنین است:

مشتی خسیسْ ریزه که اهلِ سخن نیند، با من قِران کنند و قرینان من نیند.
چون ماه نخشبند مزوّر؛ از آن چومن انجمْ‌فروزِ گنبد هر انجمن نیند.
از هولِ صورِ فکرت من در قیامتند؛ گرچه چو اهلِ صور فکنده کفن نیند.
پروردگان مایدهٔ خاطر منند؛ گر خود به‌جمله جز پسر ذوالیزن* نیند.
گاوی کنند و چون صدف آبستند؛ لیک از طبع، گوهرآور و عنبرفکن نیند.
چون تشت بی سرند و چودرجنبش آمدند، الاّ شناعتیّ و دریده دهن نیند.
گاه فریب، دمنهٔ افسونگرند؛ لیک روز هنر، غضنفر لشکرشکن نیند.
چون ارقم، از درون همه زهرند و ازبرون، جز تیس** رنگ رنگ و شکال شکن نیند.
اوباش آفرینش و حشو طبیعتند؛ کالاّ به‌دستِ حرص و حسد مرتهن نیند.
اندر چهِ اثیر اسیرند تا ابد؛ زآن جز شکسته‌پای و گسسته‌رسن نیند.
گویند در خلافه، ولیعهدِ آدمیم؛ مشنو خلافشان که جز ابلیسْ‌فن نیند.
گویند عیسی دِگریم، از طریقِ نطق؛ برکن بُروتشان که بجز گورکن نیند.

* سیف ذوالیزن، شاه یمن در ارجمندی و توانگری آوازه‌ای داشته است.

** تیس: «به‌معنی بز نر که در گله فحل باشد، به‌فارسی آن را نهاز گویند. (غیاث اللغات).

خود را همایِ دولت خوانند و غافلند، کالاّ غرابِ ریمن و جغدِ دمن نیند.
بر قلّه‌های کوه، ریاضت کشیده‌اند؛ ارباب تهمتند؛ ولی بَرْهَمن نیند.
از روی مخرقه، همه دعویّ دین کنند؛ وز کویِ زندقه، بجز اهلِ فِتَن نیند.
چون شمع صبحگاهی وچون مرغِ بی‌گهی، الاّ سزایِ کشتن و گردن زدن نیند.

بیتهایی از آغاز چامهٔ دیگر خاقانی که در آن به تندبادِ سخن دشمنان و رشکبران را درهم پیچیده است، چنین است:

کژخاطران که عین خطاشد خطابشان، مِخراقِ اهلِ مَخْرَقه مالِکْ رِقابشان.
خلفند و بوخلاف و شیاطینِ انس را، ننگند و هم ز ننگ نسوزد شهابشان.
برباطلند از آنکه پدرشان پدید نیست؛ وزحق نه آدم است و نه عیسی خطابشان.
رهبان رهبُرند در این عالم و درآن، نه آبشان به کار و نه کاری به‌آبشان.
همچون خزینه‌خانهٔ زنبور خشگسال، از باد، چشمه‌چشمه دماغ خرابشان.
جانشان گران چوخاک وسرِبادْسنجشان بی سنگ، چون ترازوی یَوْمُ الحِسابشان.
چون قوم نوح خشگ‌نهالانِ بی‌برند؛ باد از تنور پیرزنی فتح بابشان!
درمسجدند و ساخته چون مهد کودکان، هم آبخانه دروَی و هم جایِ خوابشان.
دلْشان گسسته نور، چو شمع وثاقشان؛ دینشان شکسته‌نام، چو اهلِ حجابشان.
هستند از قیاس چو فرسوده هاونی؛ سرنیّ وبُن همیشه خراب و یبابشان.
این شیشهْ گَرْدَنان که از این خیمهٔ کبود، بینام! چون قرابه بـه گردن طنابشان،
مزدورِ نحل وکِرم قَزند، از نیاز و آز؛ رنج و وبال حاصل تاب و شتابشان.
چون دَهر کسْ فروبَر و ناکس برآورند؛ زآن در وفا چو دهر بُوَد انقلابشان.
نَرْماده‌اند چون پره و قفل؛ از آن مقیم می بند زاید از عمل ناصوابشان.

نمونه‌هایی از نکوهشهای خاقانی را که در آن، به‌رسوایی و ناپروایی، دشمنانش را زشت گفته است، پیش از این در سخن از خاقانی و دیگران یاد کرده‌ایم. نمونه‌ای دیگر از این گونه، قطعه‌ای است کوتاه که سخنْ سالار شروان، در آن بر یکی از دشمنان خویش که او را «یابوی اعور» خوانده است، بدین سان تاخته است:

باکویِ انور به‌دست یابویِ اعور فتاد؛ وای بر مردم از این نامردم ملعون کور!

تیز با حیض بینی ریش یابو را؛ سزاست؛ کز همه بابی بَد است این یابوی مطعون کور.
عیسیِ دورانم و این کور شد دجّال من؛ قدر عیسی کی نهد دجال ناموزون کور؟
بر سرراهم، چو باز آیم ز اقلیم عراق، هم بسوزم، هم بریزم جان کور و خون کور.

با اینهمه، زشتهای خاقانی که به‌زیبایی گفته شده است، او را از آن بازنداشته است که به پیراستگی دو دیوان پارسی و تازیش از دشنام بنازد:

آسمان داند که گاهِ نظم و نثر، برزمین چون من مبرّزکس ندید.
در بیانم آب و درفکر آتش است؛ آبی از آتش مطرّز کس ندید.
زآتشِ موسی برآرم آبِ خضر؛ ز آدمی این سحر و معجز کس ندید.
در دو دیوانم، به تازی و دری، یک هجایِ فحش هرگز کس ندید.

آری! مارِ خامهٔ خاقانی، اگر دوستان را مهرهٔ نوش ارمغان می آورد، برای دشمنان جز زهر نمی‌تواند داشت:

از خامهٔ مارْشکل خاقانی، هرروز دو خاصیت عیان آید:
یا زهر مزاج دشمنان خیزد؛ یا مهرهٔ نوش دوستان آید.

دلْ گُسل از خودستایی و نکوهندگی، زمینه های سخن را در سروده های خاقانی وامی‌نهیم؛ و سروده های او را از دیدگاهی دیگر برمی رسیم؛ از دیدگاه زیباشناسی سخن. نگاهی، همچنان گذرا، از این دید نیز بر سروده های چامه سرای سترگ می افکنیم؛ و کندوکاو فزونتر و ژرفتر را به روزگاری دیگر وامی‌گذاریم؛ زیرا فراخْرُوی و ژرفکاوی با سرشت این دیباچه که خواست از آن تنها آشنایی با خاقانی و شعر اوست، از دیدگاهی فراگیر و چشم اندازی فراخ نمی سازد.

خاقانی و زیباشناسی سخن

زیباشناسی سخن، در شعر هنرورزانه و برساخته، و از آن میان در سروده های خاقانی که از شیواترین و پرمایه‌ترین نمونه ها در این گونه از شعر است، بازتابی گسترده دارد. یکی از ویژگیهای آشکار و بنیادین در شعر فنّی، از دید «کالبد شناسیِ سخن»، آمیختگی بسیار و پیوند تنگ این شیوه از شاعری است با هنرها و آرایه های سخن.

یکی از آرمانهای سخنوران در این دبستان از شاعری، به کار گرفتن آرایه ها و هنرهای شعری، به گستردگی و فزونْمایگی است. پیکر سخن، در این گونه از زباناوری، اگر آراسته و نگارین و آذین بسته نباشد، پسنده و زیبا شمرده نمی‌آید. سخن سادهٔ بی پیرایه که ارزش زیباشناختی آن، بیشتر در تپندگی و شور درونیش نهفته است، سخنوران هنرورز را چندان دلپسند و خوشایند نمی افتد. دلارایِ سخنْ، هرچند به‌زیبایی سرشتین خویش دلاویز و آرزوْخیز باشد، تا به زیورها آراسته نیاید و «هر هفت کرده» چهره ننماید، دل نخواهد ربود و آرامِ جانها نخواهد بود.

خاقانی نیز، چونان سخنْطرازی هنرورز، از ترفندها و پیرایه های شعری بهرهٔ بسیار می‌برد. کم می افتد که بیتی از او به یکی از هنرها آراسته نباشد. دیریابی سخن او، گذشته از شگفتی و شگرفی پندارهایش، از هنرورزی و برآراستگی آن نیز مایه می‌گیرد. اندیشه های شاعرانه در پوسته ای ستبر و نگارین پیچیده و نهفته می‌ماند؛ بدان‌سان که به‌آسانی نمی‌توان این پوسته را برشکافت و به مغزِ معنی راه جُست. سروده های او به دلارامی آراسته و کَشْ خرام می‌ماند که درخشش و شکوه زیورها بر پیکر وی آنچنان دیدگان را به‌خیرگی دچار می‌آورد که زیبایی راستین و سرشتینش را فرو می پوشد و نهفته می دارد.

گاه، آنچنان شیفته و فریفته، گوش به هنگامهٔ آواها در سخن او می سپاریم و چشم به رخشانی زیورها بر پیکر آن می دوزیم که به پندارهای شاعرانه‌اش نمی اندیشیم؛ و در آن پوستهٔ نگارین و فریفتار مغزِ معنا را نمی جوییم.

پیکرهٔ سخن او، بزیب و دلفریب، آنچنان ما را به‌خود درمی‌کشد، می‌فریبد، می شیبد که سرگشته می مانیم؛ به فراسوی آن نمی اندیشیم؛ فزونتر و فراتر از آن را نمی‌خواهیم. یکی از زیباییهای بنیادین، در سخن خاقانی که بی درنگ بر ما اثر می‌نهد، هنگامه و هیمنهٔ چامه های اوست. سخن‌سنجان از دیرباز بر این ویژگی در سروده های خاقانی انگشت نهاده اند؛ و او را بدان ستوده اند.

حمدالله مستوفی شعر خاقانی را در این ویژگی بی‌مانند شمرده است:

> خاقانی ... اشعار بی‌نظیر و رسایل بی‌مانند دارد؛ و به‌طمطراق طرز شعر او، تا غایت مانند او کس نگفته است.[1]

دولتشاه سمرقندی نیز اثیرالدین اخسیکتی و انوری و خاقانی را با هم سنجیده است؛ و خاقانی را در شکوه چامه هایش سرآمد آن دیگران دانسته است:

ارباب فضل اثیر را در شاعری مسلّم می دارند؛ و بعضی برآنند که سخن او بر سخن انوری و خاقانی فضل دارد؛ و بعضی این دعوی را مسلّم نمی دارند. انصاف آن است که هریک از این سه فاضل را شیوه‌ای است که دیگری را نیست. اثیر سخن را دانشمندانه می‌گوید؛ و انوری سلیقهٔ سخن را نیکتر رعایت می‌کند؛ و خاقانی از طمطراق لفظ بر همه تفضیل دارد.[۲]

نخست، هنگامهٔ سخن خاقانی و سُتواری و گرانسنگی، در چامه های اوست که بِشْکوه چون کوه، خواننده یا شنونده را در شگفتی فرو می‌برد و خیره می دارد.

خاقانی و بتهوفن: اگر بخواهیم برای بازنمود سخن از نگاره‌ای پندارین یاری بجوییم، می‌توانیم گفت که چامه های خاقانی به دریایی توفنده می‌ماند؛ دریایی که دستخوش تندبادها، برخود می پیچد؛ می خروشد؛ و خیزابه های سهمگین و سترگ آن، دمان و رمان، برهم می غلتند. هرچه را فراپیش خویش می یابند می روبند؛ خشماگین و آشفته، سر بر صخره های سترگ فرو می‌کوبند؛ تا سرانجام، فرسوده و کف‌آلوده، درهم می‌شکنند؛ از خیزش و ریزش فرو می مانند. چامه های خاقانی، از دیدی، به سنفونیهای بتهوفن می‌ماند؛ خاقانی با واژگان همان می‌کند که بتهوفن با آواها. هردو سهمگینند؛ سنفونیهای بتهوفن چون آواری از آواها، بر سر شنونده فرو می ریزند؛ او را درهم می پیچند و فرو می‌گیرند و درمی ربایند؛ آنچنانکه آسیمه، خویْ کرده، بیمزده، دمان، در گوشه ای می افتد. چندی نمی داند چه بر او گذشته است. پریشان، به پیرامون می‌نگرد.

اگر چامه را، چونان کالبدی از شعر پارسی، با سنفونی، چونان پیکره‌ای در موسیقی فلسفی اروپا بسنجیم، بی‌گمان خاقانیِ چامه سرا، بیش از هر سخنوری دیگر، به بتهوفن، آن خداوندگار سنفونی خواهد مانْد. این دو هنرمند بزرگ که از دو سرزمینند؛ یکی در خاور، دیگر در باختر؛ در دامان دو فرهنگ پرورده شده اند؛ یکی

چامه سراست، دیگری موسیقیدان، در منش و نهاد کمابیش به هم می مانند. هردو آرمانگرایند؛ آتشین خوی و زودْخشمند؛ بر ستیغها می روند؛ آنگاه که برمی شورند توفان برمی انگیزند؛ تندرآسا می غرند؛ جان نا آرامشان را در کالبد هنرشان می ریزند و می دمند؛ آوارِ آواها در سنفونیهای بتهوفن به سیلاب واژگان می‌ماند، در چامه های خاقانی. هردو همواره برترین را می جویند؛ به کم از آن تن درنمی دهند. آنچنان در هنر خویش غرقه اند و به خود شیفته که جز خود را نمی‌بینند و نمی دانند. از آن است که یکی در پهنهٔ ادب دیگری را فرایاد می آورد بر گسترهٔ موسیقی.

آری! این یک در هیمنهٔ شعر خویش به آن دیگری می ماند، در هنگامهٔ موسیقی خود.

خاقانی و هنرورزی؛ خاقانی، چونان سخنوری هنرورز، از تمامی ترفندها و شگردهای شاعرانه برای آراستن سروده هایش بهره می برده است. او برای آفرینش پندارهای نغز و شگفت هر چهار قلمرو بیان را می‌کاویده و به کار می‌گرفته است؛ لیک از آن میان به استعاره بیشتر گرایان بوده است. در قلمرو تشبیه نیز تشبیه های دور و شگفت را خوشتر می داشته است. نیز بیش از دیگران در سروده های خویش از کنایه بهره جسته است. خارْخارِ خاقانی برای کاویدن قلمروهایی نو در پندارشناسی سخن، و تلاش پرشورش در گریزِ از هرآنچه رنگ باخته و بیفروغ می‌نموده است، او را برمی انگیخته است که بیشتر به تشبیه های دور و شگفت روی بیاورد؛ و از استعاره که گونهٔ هنریتر و پرورده‌تر تشبیه است و بیشتر با پندارهای پیچ در پیچ سازگار می افتد، فزونتر بهره ببرد. نیز از همین روی، کنایه در دیوان او بازتابی گسترده‌تر یافته است. به ویژه گونه هایی از کنایه که به آسانی معنای هنری در آنها یافته نمی آید. ما در پی، به کوتاهی و نمونه وار کاربردهای چهارقلمروبیان را در سروده های خاقانی برمی‌رسیم.

تشبیه؛ نمونه هایی از تشبیه در دیوان خاقانی که مانْروی در آنها دور و ناشناخته، و گاه ماخولیایی است، و در شمار تشبیه های شگفت و دورند، از این گونه اند:

هست مطوّق چو صفر خصم تو بر تخت خاک؛ در برش آحاد و صفر یعنی آه از ندم.

الحق از آحاد ملک خصم تو صفر است و بس؛ گرچه رود در حساب هیچ بُوَد در قَسَم.

●

تا غُزِ بخل آمده گِردِ نشابورِ کرم، من به شهرستانِ عزلت خان و مان آورده‌ام.

●

شیردلان را چو مهر، گه یرقان گاه لرز؛ سگْ جگران را چو ماه، گه دق و گاهی ورم.

●

بدان که چون الفِ وصل باشم از خواری؛ که نام نَبْوَد و بینند خلقْ دیدارم.

●

ریزان ز دیده اشکِ طرب، چون درخت رز؛ کز آتش نشاط رود آبش از مسام.

...

آری به داغ و درد سرانند نامزد؛ آنک! پلنگ در برص و شیر در جذام.
خورشید شاه انجم و همخانهٔ مسیح، مصروع و تبزده است و سها ایمن از سقام.

●

همچون خزینه‌خانهٔ زنبور خشکسال، از باد چشمه‌چشمه دِماغ خرابشان.

●

تیغ تو داند که چیست رمز و اشارت دین؛ طرفه بُوَد هندوی از عربی ترجمان.

●

چنگ چون بُختی؛ پلاسی کرده زانوبند او؛ وز سر بینی مهارش ساربان انگیخته.

●

نای چو زاغ کنده‌پر؛ نغزنوا چو بلبلان؛ زاغ که بلبلی کند، طرفه‌نوای نو زند.

●

آتش از انگشتِ بین سر برزده؛ روم در هندوستان برخاسته.

●

سینه چون چنگ بر کِتف بردند؛ دیده چون نای بر میان بستند.

●

کلکت طبیب انس و جان؛ تریاق اکبر در زبان؛ صفرایی، لیک از دهان قی‌کرده صفرا ریخته.

●

تیغ تو عذرای یمن؛ در حُلّهٔ چینیش تن؛ چون خردهٔ دُرّ عدن، بر تخت مینا ریخته.
عذرات شد جفت ظفر؛ زآن حلّه دارد لعلِ تر؛ آن خون بکری را نگر، بر جسم عذرا ریخته.

استعاره؛ خاقانی در میان چهار قلمرو هنر در بیان، بیشتر به استعاره گرایان است و آن را در سروده های خویش به کار می‌گیرد؛ زیرا ساخت استعاره فزونتر با پندارهای نوآیین او می سازد و می برازد. از آن میان استعارهٔ آشکار از گونهٔ دور و شگفت آن، در سروده های وی کاربردی گسترده‌تر یافته است. راه بردن به پیوند در میانهٔ دو سوی استعاره، در چامه های او، گاه آسان نیست. زیرا آنچنانکه پیش از این به فراخی نوشته آمد، بستر پندار شاعرانه بر خواننده پوشیده و تاریک می‌ماند.

ما در پی پاره‌ای از استعاره‌های دور و شگفت را در سروده های او نمونه وار یاد می‌کنیم:

تیغت همه تن شد زبان؛ با دشمنت گفت از نهان:
«کای هم به من در یک زمان،خون توحاشا ریخته.»
الحق نهنگ هندوی، دریا نمای از نیکوی،
صحنش چو آب لولوی از چشم شهلا ریخته.
همسال آدم آهنش؛ در حُلّهٔ آدم تنش؛
آن نقطه بر پیراهنش، چون شیر حوّا ریخته.



جان خاک نعل مرکبت؛ وز آبْ طوقِ غبغبت؛
در آتشِ موسی لبت، بادِ مسیحا داشته.



آن آتشین کاسه نگر، دولابِ مینا داشته
از آبِ کوثر کاسه‌بر، وآهنگِ دریا داشته.
در دلو، نورافشان شده؛ زآنجا به ماهیْ دان شده:
ماهی ازو بریان‌شده، یک ماهه نعما داشته.

انجم نثار افشان او، اجریْ خوران از خوان او:
از ماهی بریان او، نُزل مهنّا داشته.



ببستم حرص را چشم و شکستم آز را دندان؛
چو میم اندر خط کاتب؛ چو سین در حرف دیوانی
مُشاع آمد میان عیسی و من، گلشن وحدت؛
به‌جان آن نیمه بخریدم هم از عیسی به ارزانی.
فلک چون آتش دهقان، سنانِ کین کشد بر من؛
که بر مُلک مسیحم هست مسّاحی و دهقانی.
مرا شد گلشن عیسی؛ وزین رشک، آفتاب آنک!
سپر فرمود، دیلم‌وار و زوبین کرد ماکانی.



از دور، تیغ خسرو چون سبزه‌وش نمودی،
گستاخ پیش رفتی هم گور و هم غزالش.
آهو نخورده سبزه، سبزه بخوردی او را؛
اِنسی شدی چو دادی از وحشی انتقالش.



بحری است تیغش؛ وآسمان برگوهرش اخترفشان؛
زآن گوهری تیغ، اختران چشمِ مدارا داشته.
آن روضِ دوزخْبار بین؛ حورِ زبانیْ سار بین؛
بحرِ نهنگ او بار بین، آهنگِ اعدا داشته.



عید است و پیش از صبحدم، مژده به خمّار آمده؛
بر چرخ، دوش، از جام جم یک نیمه دیدار آمده.
عید آمد از خلد برین؛ شد شحنهٔ روی زمین؛
هان! ماه نو طغراش بین، امروز در کار آمده.

کرده در آن خرّمْ فضا، صید گوزنان چند جا؛
شاخ گوزن اندر هوا، آنک نگوسار آمده.
پرچم ز شب پرداخته، مه طاسِ پرچم ساخته؛
بیرق ز صبح افراخته، روزش سپهدار آمده.
بر چرخِ بگشاده کمین؛ داغش نهاده بر سُرین؛
ها! عینِ عید آنک ببین، بر چرخ دوّار آمده.
عید همایونْ فر نگر؛ سیمرغ زرینْ پَر نگر؛
ابروی زالِ زر نگر، بالای کهسار آمده.



برقعِ صبح چون بر اندازند،
کوه را خلعه در سر اندازند.
بردرند از صبا مشیمهٔ صبح؛
طفل خونین به خاور اندازند.
ترک سبّوح گفته، وقت صبوح،
عابدان سبحه‌ها در اندازند.
نوعروسان حجلهٔ نوروز
نورهان زر و زیور اندازند.
زآن مربع نهند منقل را،
تا مثلّث بر آذر اندازند.
قفس آهنین کنند و در او،
مرغ یاقوتْ پیکر اندازند.
در مشبّکْ دریچه، پنداری
کافتابِ زحلْ خور اندازند.
یا در آن خانهٔ مگسْ گیران،
سرخْ زنبورِ کافر اندازند.



کو خیکِ براندوده به قیر وز درونش،
تن عودی و مشکی شده؛ دل ناری و مایی.
بر زالِ سیه‌موی مشاطه شده چنگی؛
برطفلِ حبشْ‌روی معلّم شده نایی.
بربط نگر آبستن و نالنده چو مریم؛
زایندهٔ روحی که کند معجزه‌زایی.
برکاسِ رباب آخورِخشگ خرعیسی است؛
کز چار زبان می‌کند انجیلْ سرایی.
چنگ است به دیبا تنش آراسته تا ساق؛
وز ساق به زیر است پلاس؛ اینْت مُرایی!
نای است یکی مار که دَهْ ماهیِ خُردش،
پیرامن نُهْ چشم کند مارْ فسایی.
دف حلقه تن و حلقه به گوش است همه‌تن؛
در حلقه، سگ تازی و آهوی ختایی.

مجاز: مجاز مُرْسَل در سروده های خاقانی، در سنجش با دیگر شگردها و ترفندهای شاعرانه چندان کاربردی گسترده ندارد. در قلمرو مجاز نیز، خاقانی گونه هایی را به کار می‌برد که کمتر به کار گرفته شده اند. ما در پی، نمونه ای چند از این هنر را، در سروده های او، یاد می‌کنیم.

مجاز به پیوند خاص و عام:

این است همان درگه کورا ز شهان بودی، **دیلم** ملک بابل؛ هندو شه ترکستان.



روز و شب را که به اصل از حبش و روم آرند، پیش خاتون عرب، **جوهر و لالا** بینند.

مجاز به پیوند جایگیر و جای:*

دریاکشان کوه جگر **باده‌ای به کف**؛ کز تف به کوه لرزهٔ دریا برافکند.

مجاز به پیوند سبب و مسبّب:

وآن می عقلْ‌دزد هم نقب زند سرایِ غم؛ لاجرمش صفیر خوش **چنگسرای** نوزند.

مجاز به پیوند جزء و کل:

دست بر پای آزِنهْ یک چند؛ تا **سری** بر تو سرْ گران نشود.

شو، سرِ پای را به دست بگیر؛ تا دگر بر در **سران** نشود.

کنایه: خاقانی از کنایه نیز در سروده های خویش، برای پروردن پندارهای شاعرانه اش جایْ‌جای بهره برده است. درکنایه نیز، گونه های پیچیده و دیریاب آن، او را دلپسندتر می‌افتاده است؛ از این روی کنایه های او بیشتر از گونهٔ «تلویح» و «رمز» اند.

ما در پی نمونه ای چند از کنایه های خاقانی را یاد می‌کنیم:

خاک پای **خاکبیزان** بوده‌ام؛ تا گنج زر کرده‌ام سود ار بهین عمری زیان آورده‌ام.

خاکبیزی کن که من هم خاکبیزی کرده‌ام؛ تا ز خاک این مایه گنج شایگان آورده‌ام.



* حالّ و محلّ.

دهر سپید دست سیه کاسه ای است صعب؛ بنگر به خوشْ زبانی این ترشْ میزبان.

●

های! خاقانی! بنای عمر بر یخ کرده‌اند؛ **زو فُقّع مگشای**؛ چون محکم نخواهی یافتن.

●

از آب لطفشان که **گشاید فقع** که هست افسرده‌تر ز برف دلِ چون سُدابشان.

●

شاهدانِ **آبْ دندان** آمده در **کار آب** فتنه راازخواب خوش، **دندان کنان** انگیخته.

●

بس ز **آتشْ سری** و **بادْ کلاهیّ** فلک، بر سر خاک، به خون، لعلْ قبایید همه.

●

کسی کز خیل اعدای تو شد، بر روزگار او قضا خندان همی آید؛ قَدَر دندان **همی خاید**.

●

زین سیه کاسه، دستْ کفچه کنیم؛ طعمه‌ای بی بهانه بستانیم.

●

بر بساطش به مدحت اندیشی، عنصری را **سه شش دهم** بیشی.

●

در قمرهٔ زمانه فتادی به دستخون؛ **وامال کعبتین** که حریفی است بس دغا.

فراخی و کوتاهی سخن: شیوهٔ شاعری خاقانی بر فراخی در سخن بنیاد نهاده شده است، در شعر هنرورزانه و پندارخیز ازفراخی در سخن گزیری نیست. زیرا آنچنانکه پیش از این نوشته آمد، بایستهٔ پندار پروری آن است که اندیشه‌ای یگانه را، گونه گون و رنگارنگ، باز نمایند. هرچه این گونه گونی و رنگارنگی فزونتر باشد بیشتر نشانهٔ استادی شاعر وچیرگی او بر توسن سخن است.

خاقانی خود نیز بر درازْآهنگی و فراخی سخن خویش، به‌ویژه در چامه‌ها، انگشت می‌نهد و بدان می‌نازد. چنانکه در فرجام چامه‌ای فزونتر از صد بیت، فرموده است:

از این قصیده که گفتم سخنوران جهان / به‌حیـرتند، چو از مـنطق الطیور، ذباب.
زهـی تـمیـمهٔ حسّـان ثـابـت و اعشی! / زهـی یـتیـمهٔ سحـبان وائل و عتّاب!
سخن که خیمه زند در ضمیر خاقانی، / طناب او همه حبل‌الله آید، از اطناب.

با آنکه شعر خاقانی در سرشت با فراخْ‌سخنی درآمیخته است، و این هنر از ویژگیهای بنیادین در شعر برساخته و پندارین اوست، گاه به نمونه‌هایی نغز و دل‌انگیز از کوتاه سخنی، در سروده‌های خاقانی باز می‌خوریم. نمونه را، در بیتهای زیر می‌بینیم که داستانی را چگونه کوتاه و فشرده در یکْ دو بیت گنجانیده است:

طفل می‌نالید؛ یعنی: قرص رنگین کوچک است؛
سگ دوید؛ آن قرص از او بربود و آنک رفت راست!



مرغـکی را وقت کُشتـن مـی‌دوانـیـد ابـلـهـی؛
گفت: «مقصود از دوانیدنْش نازک کشتن است.»
ما هـمـان مرغیـم خـاقـانـی! که ما را روزگـار
می دواند؛ واین دویدن را فـذٰلـک کشتـن اسـت.

در دل قطعه‌ای نیز، داستانی را چنین در سه‌بیت باز گفته است:

چون کار دلم ساخته شد، ساختم از خود، / شیـریـن مثـلی؛ بشنو و با عقـل بپـیـوند:
مـردی بـه‌لب بحرِ محیط، از حد مغرب، / سر شانه همـی کرد؛ یکی موی بیـفکند.
بـرخـاسـت از آنـجـا و سفـرکرد بـه مشرق؛ / بـاد آمـد و بـاران زد و جـایش بـپـراگـنـد.
مرد از پسِ سی سال گذرکرد بـر آن جای؛ / بـرداشـت همـان موی و بخـندیـد برآن چـند.
حـالِ تـن خـاقـانـی و انـدیشـهٔ ابـخـاز، / ایـن است و چـنـین بِهْ مَثَل مرد خـردمـند.
ابـخـاز حد مـغـرب و درگـاه مَـلِـک بحـر؛ / مسکـینْ‌تنِ نالانْش به‌مویـی شـده مانـند.
آخر بـه کف آمـد تـن نـالانْش دگـربـار؛ / گر خصم بـر این نادره مـی خـندد گو: خـند.

کوتاه سخنی خاقانی بیشتر در قطعه‌های کوتاه او بازتافته است؛ او اندیشه‌هایی بلند را، نغز و پرمغز، در این سروده‌های کوتاه، به‌رسایی و روشنی گنجانیده است. نمونه را، فرموده است:

زنـدگی خفـتگی اسـت خـاقـانی! / خفـتـه آگـه بـه یـک نَفَس گـردد.

این همه کارهایِ پهن و دراز تنگ و کوته به یک نفس گردد.

یا:

خاقانی اگرچه راستْ پیوندی، پیوند تو کژْنهاد نپسندد.
آری! همه کژ ز راست بگریزد؛ چون دال که با الف نپیوندد.

دیگر:

شب نباشد که آه خاقانی فلک چنبری نمی‌شکند.
گرچه از روزگار زاده است او، روزگارش به کینه می‌شکند.
آبگینه ز سنگ می‌زاید؛ لیک سنگ آبگینه می‌شکند.

نیز:

تار مویم به من نمود سپید؛ زآن نمودن، غمان من بفزود.
بهترین دوستی که بود مرا، بدترین دشمنی به‌من بنمود.

آرایه‌های سخن: خاقانی بیشینهٔ آرایه‌های سخن را در سروده‌هایش به کار برده است؛ به‌ویژه آن آرایه‌ها را که پندارْخیزند و ارزش هنری فزونتری دارند. از آن میان، سخن‌سالار شروان بیشتر به ایهام، ایهام تناسب و تضاد، همبستگی، آخشیج، گزافگی، حشمزد، همگونی، باشگونگی، همسانی و همسنگی؛ بهانگی نیکو، تکرار، گرایان است.

ما در پی، نمونه‌هایی چند از آرایه‌های سخن را در سروده‌های او یاد می‌کنیم.

ایهام تناسب:

بخت من **شبرنگ** بوده **نقره‌خنگش** کرده‌ام.
پس به‌نام شاه شرعش، داغ ران آورده‌ام.

●

زامتحان طبع، مریم زاد بر چرخ دوم؛ **تیرِ عیسیْ** نطق را، در **خرْکمان** آورده‌ام.

●

بازیبی می‌کند این زال که طفلان نکنند؛ **زال** را توبه ز **دستان** به‌خراسان یابم.

●

چون زآمل، رخِ آمال به گرگان آرم، **یوسفِ** دل نه به **گرگان** به‌خراسان یابم.

●

آتش اندرجاه زن؛ گو باد دردست تگین؛ **آبِ** رخ در **چاه** کن؛ گوخاک برفرق طغان.

●

بید برآورد **برگ**، آخته چون گوش اسب؛ سبزه چو آن دید کرد، چارهٔ برگستوان.

●

با شاخ سرو آنک کمان! با **برگِ بید** آنک سنان!
آیینهٔ برگستوان، گِردِ شمرها ریخته.

●

جان **زبیده** مرکب تو دیده در حجاز؛
بسته میان به خدمت و **هارونْ** زبان شده.

●

ای آسیه کرامت و ای ساره معرفت، حوّای وقت و مریم آخرْ زمان شده!
این هر چهار طاهره را **خامسه** تویی؛ هر ناخن از تو **رابعهٔ** دودمان شد.

چشمزد

بهرام نه‌ام که طیره گردم، چون مقنع و دوکدان ببینم.

●

چون به‌یکی پاره‌پوست، شهرتوانی گرفت، غبن بود در دکان، کوره و دَم داشتن.

●

خط کفش حرزِ شفا؛ تیغش در او عین الصفا؛
چون نور مُهر مصطفی، جان بحیرا داشته.

●

چون مریم از عصمتکده رفته، مسیحش آمده؛
نخل کهن زو نو شده؛ وزنخل خرما ریخته.

●

ذات او مهدی است، از مهد فلک زیر آمده؛
ظلم، دجّالی ز چاه اصفهان انگیخته.



نه عیسی راست از یاران کمینه سوزنی دربر؟
نه سوزن شبه دجّال است یکچشم و صفاهانی؟



خانهٔ پیرزن که توفان بُرد،   در تنورش فطیر نتوان یافت.



نی زالِ مداین کم از پیرزنِ کوفَه است؛   نه حجرهٔ تنگ این، کمتر ز تنور آن.
دانی چه؟ مداین را با کوفه برابر نِهْ؛   از سینه تنوری کن، واز دیده طلب توفان



از اسب پیاده شو؛ برنطع زمین رخ نِهْ؛   زیر پیِ پیلش بین، شهماتْ شده نعمان.



آن نه زلف است آنچنان آویخته؛   سلسله است از آسمان آویخته.
سلسله گر بهر عدل آویختند،   بهر ظلم است او چنان آویخته.



مرا دل گفت: «گنج فقر داری؛ در جهان منگر؛
نعیم مصر دیده کس، چه باید قحط کنعانش؟»



هر دو رُکنند راعیِ دل من؛   عُمَران بین مراعی عمّار.
این به تبریز، زآب چشمهٔ خضر   کرده جُلاّبِ جان و من ناهار.
وآن به ری، قالب، مرا چو مسیح   داده تریاق روح و من بیمار.
این مرا زایر؛ آن مرا عاید؛   این مرا مخلص؛ آن مرا دلدار.
چه عجب کامدست ذوالقرنین   به سلام برهمنی در غار؟
بر درِ پیرْ شاهِ مرو، به ری   آمد الب ارسلان؛ ندادش بار.
شاه سنجر شدی، به هر هفته،   به سلام دو کفشگر، یک بار.

بهانگی نیکو

تـا چشـم تـو ریـخـت خـون عشاق	زلـف تـو گـرفـت رنـگِ مـاتـم.

●

دانـی ز چـه سـرخـرویـم؟ ایـراک	بسـیـار دمـیـدم آتشِ غـم.

●

گرنـه سپـهـر بریـن آبـده دست تست؟	از چه سبب خَم گرفت پشت سپهر برین.

●

عدل تو شین را ز را کرد جدا؛ زآنکه دید	آلت رای است را؛ صورت شین است شین.

زبانزد

خـاقـانی در سروده های خویش گـاه زبـانزدهایی را به کار گـرفـته است. در هر زبانزد پهنـه ای از انـدیشه در تنگنـایِ واژگـان فشرده شده است. زبـانـزدها، در زیباشـنـاسی سخن، از همـان کوزه هایـی اند که دریایـی را در خود می‌تـوانند گنجانیـد. زبانزدها را همچون کـنایه هـا مردم پدید مـی‌آورند، نه سـخنوران. سخـنوران آنهـا را از زبان مردمی بـه وام می‌گـیرنـد و در سـروده هایشـان به کـار مـی‌برنـد. هنـر آنان تنـها ایـن است که از زبانزدها به زیباتـرین شیوه، برای‌پروردن پندارهای خویش بهره برگیرند. از آن است که گـنجـانـیدن زبانـزدهـا در سـروده یـکـی از آرایه های سـخـن شـمـرده شده است. گاه پاره‌سخنی یا بیتی از سخنوری در قلمرو ادب آنچنان نغز و پرمغز، آنچنان استوار و آبدار افتـاده است کـه به زبان مـردم راه جُستـه است و زبانزد گردیـده است. مـا، نمونه‌وار، زبانزدی چند را در سروده های خاقانی در پی می‌آوریم:

از پیل کم نه‌ای که چو مرگش فرا رسد؛	در حـال **استخوانْش بیارزد بدان بها.**
از استخوان پیل ندیدی کـه چربدست	هم پیل سازد از پیِ شطرنج پادشا.

●

از گشتِ روزگار سلامت مجوی؛ از آنک	**هرگـز سراب پر نکند قربهٔ سقا.**

●

طَمْغ نـبـیـنـی بـه بـرِ طـبـع مـن؛	پـیـل کـه بـیـنـد بـه‌سـرِ نـردبـان؟

●

گر به رنگ جامه عیبت کرد جاهل باک نیست؛ **تابش مه را زبانگ سگ کجا خیزد زیان!**

•

کردهٔ قصّار و پس عقوبت حدّاد! این مَثَل است آنِ اولیای صفاهان.
این مگر آن حکم با شگونهٔ مصر است؛ آری! مصر است روستای صفاهان.

•

زآنکه داغ آهنین آخرْ دوای دردهاست، زآتشین آه من آهن داغ شد بر پای من.

•

هرجا که محرمی است، خسی هم حریف اوست؛
آری! ز گوشت گاو بُوَد بارِ زعفران.
با ارزن است بیضهٔ کافور همقرین؛
با فرج استر است زر پاک همقران.

•

نشاید برد انده جز به انده؛ نشاید کوفت آهن جز به آهن.

•

از خسان همّت کسان مطلب! **که رخ و پیل کار شه نکنند.**

•

درغیبت من آید پیدا حسودم؛ آری! **چون زادن مخنّث، در غیبت پیمبر.**

•

نقطهٔ خون شد از سفر دل من؛ **خود سفر هم به نقطه‌ای سقر است.**
از پی هر مبارکی شومی است؛ درپی هر محرّمی صفر است.

•

گِل که عیساش طرازد مرغ است؛ نَی که ادریس نشانَد قلم است.

گزافگی

مختار خلق عالم، خاقان اکبر آمد؛
کارحامِ قهر خشگ است از زادن همالش.
یارب که آب دریا چون نفسرد زخجلت
چون بیند این عواطف بیرون زاعتدالش؟

دریا زشرمِ جودش بگریختی چو زیبق،
امّا چهارمیخ است؛ آنک زمین عقالش!
گویی سرشکِ شور است از چشمِ چرخ، دریا؛
کز هیبت بلارک شه نیست صبر و هالش.
یا از مسام کوه است آب خویِ خجالت؛
کاندر خور نثار شه نیست گنج و مالش



ای چو هیولیِ فلک، صدر تو از فنا تهی!
وی چو طبیعت مَلَک، ذات تو از خطا بَری!
برده به رمح مارْفش نیروی گاوِ آسمان؛
چونَ تفِ گرزِ گاوْسر، شوکت مارِ حمیری.
حلقه ربای ماه نو نیزهٔ تست؛ لاجرم،
نیره گَشَت فلک سزد؛ زآنکه سماکِ ازهری.
زبدهٔ دَور عالمی؛ زآن چو نبی و مرتضی،
بحرِ عقول را دُری؛ شهرِ علوم را دَری.
هم جم و هم محمّدی؛ کرده به‌خدمتِ درت،
روح و سروشِ آسمان هدهدی و کبوتری.
گر برِ شعریِ یَمَن یُمنِ مثال تو رسد،
مسخ شود، سهیل‌وار، ار نکند مسخّری.
از خطِ کاتبِ قَدَر، بر سر حرف حکم تو،
چرخ چو جزمِ نحویان، حلقه شد از مدوّری.
وز سر ناوک اجل، صورتِ بخت خصم را،
دیده چو میم کاتبان کور شد از مکدّری.



صد منزل از آن سویِ فلک رفت ثنایت؛
وز قدر، تو صد منزل از آن سویِ ثنایی.

زلـزال فـنـا گـر بـدَ رَد سـقـف جـهـان را،
تـو سـدِّ همـه رخـنـهٔ زلـزالِ فـنـایـی.



حجة الاسلام، نجم الدین که گردون بر درش،
چون زمین بوسد، نگارد «عبده»، بر آستان.



روح القدس براقش؛ وز قدر هیکل او، خورشید چرخ میخ زرست از پی نعالش.



مَلک صفاتی کاندر ممالکِ شرفش، سپهر گفت که: «من کمترین علمدارم.»
پیام داد به درگاهش آفتاب که: «من ترا غلامم؛ از آن بر نجوم سالارم.»
نگر! چه گونه نگه داریم، ز نحس و بال؛ که در حریم جلال تو من به زنهارم.»
ستاره گفت: «منم پیکِ عزّت از در او؛ ازآن به مشرق و مغرب همیشه سیّارم.»



جاه او، در یک دو ساعت، بر سه بُعد و چار طبع،
پنج نوبت می زند، در شش سوی این هفت خوان.
چار پای منبرش را هشت حمّالان عرش،
بر کتف دارند؛ کاین مرکز ندارد قدر آن.

از آنجا که خاقانی در گزافه های شاعرانه مرزی نمی شناخته است، نیز شیفتگی او به تازگی و طرفگی سخن و آرمانگرایی او، سبب شده است که زباناور دورْ پندار به فراوانی از گزافگی در سروده های خود سود جوید؛ و در پروردن اندیشه های برگزاف، «نُه کرسی آسمان را» به زیر پای ستودگان خویش نهد؛ تا بدان جا که سخندانی چون شمس قیس رازی را که بر آن باور است که سخنور نمی باید «در بعضی از اوصاف مدح و هجا و غیرآن چندان غلوّ کند که به حد استحالت عقلی رسد، یا ترک ادبی شرعی را مستلزم بود.[۳]»، از خود آزرده است. چنانکه در دنبالهٔ سخن خویش نوشته است:

شعرا از این جنس بسیار گفته اند که اگر معجزه فلان پیغمبر چنین بود تو چنینی؛ و ترا چنین است؛ و اگر فلان پیغمبر چنان کرد، تو چنین کردی؛

چنانکه... خاقانی گفته است در مدح پدر خویش، علی نجّار:

یوسف نجّار کیست؟ نوح دروگر که بود؟
تا ز هنر دم زنند بر درِ امکان او.
نوح نه‌بس علم داشت؛ گر پدر من بُدی،
قنطره بستی به‌علم، بر سر توفان او.

... و این جمله ناشایست است و دلیری در شریعت؛ و دلیل کننده بر بی اعتقادی شاعر و فتور قوّت صدق او در دین.[۴]

همگونی

خاقانی بسیاری از گونه‌های همگونی را در سروده‌های خویش به کار گرفته است؛ در پی پاره‌ای از آنها را نمونه می آوریم:

زهره غزل‌خوان آمده در زیر و **دستان** آمده؛
چون **زیردستان** آمده؛ بر شه ثریّا ریخته.
سرمست عشق سرکشی؛ خاکستری در آتشی؛
در ششدر **عذرا**وشی، صد خصل **عذرا** ریخته.
طاق ابروان رامش گزین؛ درحُسن، **طاق** و جفتِ کین.
بر زخمهٔ سحر آفرین، شکّر ز آوا ریخته

●

قبله مساز از آینه؛ هرچند مر ترا صورت هر آینه بنماید **هرآینه**.

●

بهرِ **منالِ** عیش، ز دوران **منال** بیش؛ بهر **مدار** جسم به‌زندان **مدار** جان.

●

بر دل **مومن** و جان **مؤمنش**، **مُهر** و **مِهر** دین مهیّا دیده‌ام.

●

به وحدت **رَستم**، از غرقاب وحشت؛ به **رُستم** رسته گشت، از چاه بیژن.

●

کوصبا خُلقی! که از تشویر جاه وجود او، هم بهشت **عَدْن**، هم بحر عَدَن بگریستی.

●

یار و مردم **مار** و کژدم دان کنون خاقانیا! **کژدُم** کژدم دَم مردم ترا بدتر بُوَد.
این نه **یارانند؛ مارانند؛** پس بیگانه بِهْ؛ کافتِ ماران چو باشند آشنا بدتر بود.

●

سرو **بالان** شمایم؛ سر **بالین** مرا، تازه دارید به نم؛ کاَبْر نِمایید همه.
چون مَهِ کاست، شب ازشب، بترم پیش شما؛ کز سر **روزبهی، روزبهایید** همه.

●

رای به ری چیست؟ خیز **وجای به جی جوی؛** کانکه **ری** او **داشت، داشت رای** صفاهان.

●

چو **مار و نعایم**، خورم خاک و آتش؛ به **میر و نعیمش** ندارم طماعی.

●

خود را دِرَمْ خریدِ رضای خدای‌کن؛ دامن ازاین خدایْ **فروشان فروفشان**.

●

چو حرص آسود، **مه روزه مه روزی!** چو دیده رفت، **مه روز و مه روزن!**

●

اگر با بختِ نَرْماده قرینند این خدا **دُوران**،
تو چون **دَوْران** به فردی ساز؛ کآخر فحل **دَوْرانی**.

●

من اندر **گُنج** ودونان برسر **گَنج!** مگس در **گلشن** وعنقا به **گلخن!**

●

گرچه شروان نیست چون **غزنین**، منم **عرنینِ*** فضل؛
از چو من **عرنین** نگر **غزنین** به شروان آمده.

●

* عِرْنین: سرور مِهین و بزرگوار. در دیوان به‌جای عرنین غزنین آورده شده است.

اشکال دولت کرده حل، بر تیرش از روی محل؛
این سبز پنگان از زحل، **پیکان** نو پرداخته.



هرچه **نقش نفس** می‌بینم، به دریا می دهم؛
هرچه **نقدِ** عقل می یابم، در آتش می‌برم.



در **گوشه‌ای** بمیر و پیِ توشهٔ حیات،
خود را چو **خوشه** پیش خسان، ده‌زبان مخواه.



زَهره و **دَهره** بسوخت کوکبهٔ رزم شاه؛
زَهرهٔ زُهره به‌تیغ؛ **دهرهٔ دهر** از سنان.

گوشه و **خوشه** بساخت، از پیِ مجد و ثنا؛
گوشهٔ عرش از سریر؛ خوشهٔ چرخ از بنان.

دولت و **صولت** نمود شیرِ علامات او؛
دولت مُلک عجم، صولت تیغ یمان.

پایه و **مایه** گرفت هم‌کف و هم‌جام او؛
پایهٔ بحر محیط؛ مایهٔ حوض جنان.

راحت و **ساحت** نگر از کف او مستعار؛
راحت جان و خرد؛ ساحت کون و مکان.

غایت و **آیت** شناس نامزد حضرتش؛
غایت نصر از غزا؛ آیت وحی از بیان.

یافته و **بافته** است شاه، چو داود و جم،
یافته مهرِ کمال، بافته درعِ امان.

ساخته و **تاخته** است بخت جهانگیر او
ساخته شعری براق؛ تاخته بر فرقدان.

سوده و **بوده** نگر اشهب میمونْش را؛
سوده قضا دررکاب؛ بوده قَدَر درعنان.

بسته و **خسته** روند تیغ‌وران، پیش او؛
بسته به‌شستِ سبک؛ خسته به گرز گران.

نوکردِ مطلع؛ دیگر از آرایه‌هایی که خاقانی بدان گرایان بوده است و پیروان او نیز گاه آن را در چامه‌هایشان به کار گرفته‌اند نوکردِ مطلع است. در میان چامه‌های خاقانی ۱۸ چامه دومطلعی ۱۵ چامه سه‌مطلعی و ۵ چامه چهارمطلعی است.

شمس قیس رازی نیز خاقانی را «بدین شیوه مولَعتر» از دیگران شمرده است:

باشد که یک قصیده را چند مطلع کنند، چون از صفتی به صفتی دیگر نقل کنند؛ و از جملهٔ شعرا، خاقانی بدین شیوه مولَعتر بوده است؛ و چند قصیده

بسیارْمطالع گفته؛ چنانکه گفته است:

چون آه عاشق آمد صبح آتشینْ معنبر؛ سیماب آتشین زد در بادبان اخضر.

هم درین قصیده گفته است:

درآبگون قفص بین، طاوس آتشین پر، کز پرگشادن او، آفاق راست زیور.

و گفته است:

صحن ارم ندیدی، در باغ شاه بنگر؛ حص حرم ندیدی، بر قصرشاه بگذر.

وگفته است:

ای عندلیبِ جانها، طاوسِ بسته زیورا! بگشای غنچهٔ لب؛ بسرای غُنّهٔ‌تر.[۵]

باشگونگی

دیگر از هنرهایی که خاقانی جای‌جای، در سروده‌های خویش به‌کار گرفته است باشگونگی است؛ نیزبازیهایی که با واژگان به یاری آن می‌توان کرد. نمونه هایی را ازاین هنر درپی می‌آوریم:

کعبتین بر روی **رقعه قرعهٔ** شادی شده؛ ازیکی تا شش بر او ابجد نشان انگیخته.

●

قائم پنجم آسمان، منتقم از ششم زمین؛ اختر و فعل **عقربی**؛ آتش و **لون عبقری**.

●

چو سرسام سرد است **قلبِ شتا** را؛ دوا بِهْ ز قلبِ شتایی نیابی.

●

جان نقش بلخ گیرد و دل **قلب مرو** گردد،
آن روز کز درتو نسیم هری ندارم.

●

خلاص ده سخنم را زغارت گرُهی که مولَعند به‌نقشِ ریا و **قلبِ ریا**.

ما با باشگونگی بررسی آرایه های سخن را در سروده‌های خاقانی به‌پایان می‌آوریم؛ و به دیگر هنرهای بدیعی نمی‌پردازیم، پرهیز از فراخی و درازآهنگی سخن را. آنچه نمونه‌وار نوشته آمد به بسندگی، بهره‌جویی خاقانی را از این آرایه ها، و آراستگی

سروده‌هایش را باز می‌نمایـد؛ کند و کاو فزونتر در ایـن زمینه را نیز چونان دیگر زمینه ها به روزگـاری دیگر وامـی‌نهـیم؛ تا از ایـن پـس نگاهـی نیـز به عروض در دیـوان خاقـانی بیافکنیم.

خاقانی و وزن شعر

با آنکه چـنان می‌نـماید که خـاقانی سـخنوری عروضـی بوده است، وزنـهای شعری در دیـوان او چـندان گسـتـردگـی و گـونـه گـونی نـدارنـد. از وزنهـای دور و دشـوار نـیز در سـروده‌های او نشانـی نـیست. عـروضـی بودن خاقـانـی را از گوشـزدی کـه در یکی از غزلهـای خود، از دیـد وزن شعـر کرده است، می‌توان دریـافت. او در پـاره‌ای از سخن، یک‌بار به‌جای مـفاعلن، مفـتعلن به کـار برده است؛ و خود آن را فرایـاد آورده است؛ تا بهانه نیاورند و بر او خرده نگیرند:

عشقِ ترا نواله شد گاه دل و گهی جگر؛ لاغر ازآن نمی‌شود چون برهٔ دومادری.
کیسه هنوز فربه‌است ازتو؛ ازآن قویْ‌دلم؛ چاره‌چه‌خاقانی! اگرکیسـه رسـد بـه لاغـری؟
گرچه به‌موضع لقب، **مفتعلن دوباره شد،** بحـر ز قاعده نشـد؛ تا تـو بهانه ناوری!

وزن شعر در این غزل «مـفـتـعلن مفاعـلن مـفتعلن مـفاعـلن» (رجز مثّمن مطوی مخبـون) اسـت. بدان‌سان کـه خاقانـی خـود گوشزد کـرده است، در آنجـا که نام او آورده شده است، «مفتعلن مفاعلن» «مفتعلن مفتعلن» گردیده است. این دگرگونی آنچنان است که بـه‌آسانـی فـرا گوش نـمی‌آید و دریـافتـه نمی‌شـود. لیـک خاقانـی، چونـان دانشور عروض، خود از آن پوزش خواسته است.

ما در پـی آمـاری از کاربردهای وزن را در دیـوان خاقـانـی، بـه‌دسـت مـی دهـیم. روانشناسی وزن، چون روانشـناسی آواها در شعر، خود زمینهٔ گسترده و پیچیده‌ای است که هنـوز آنچـنانکـه می شـاید کاویـده نشده اسـت. بررسی وزنـهای شـعری، در دیوان خاقانی، از این دیـد نیز نیاز بـه جستاری دیگر دارد. مـا کاربرد وزن را در دیوان تنـها از دید آماری برمی رسیم.

خاقـانی در سروده‌های خویش ۳۲ وزن را بـه کار برده است؛ از آن میان، ۱۵ وزن دَوری اسـت. بیشینهٔ سروده‌هـای او در وزن «مفعولُ فاعلاتُ مفـاعیلُ فاعلن» (مضارع

مثمّن اخرب مکفوف محذوف) سروده شده است. ۱۵۸ سرودهٔ او در این وزن است. پس از آن؛ ۱٤۸ سروده در بحر خفیف مسدّس اصلم، «فاعلا تن مفاعلن فعلن» سروده شده است. در ردهٔ سوم، ٦۳ سروده است که در هزج مسدّس اخرب مقبوض محذوف، «مفعولُ مفاعلن فعولن»، سپس ٦۲ سروده است که در رمل مثمن محذوف، «فاعلا تن فاعلا تن فاعلا تن فاعلن» سروده شده است؛ ٥٤ سروده نیز در رمل مسدّس محذوف، «فاعلا تن فاعلا تن فاعلن» (وزن مثنوی مولانا) و ۵۳ سروده در مجتثّ مثمّن مخبون محذوف، «مفاعلن فعلا تن مفاعلن فعلن» سروده شده است. از چند وزن نیز تنها یک سروده در دیوان خاقانی دیده می شود.

آمار وزنهای شعر در دیوان سخنْ‌سالار شروان چنین است:

۱- مفعولُ فاعلاتُ مفاعیلُ فاعلن (مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف) ۱۵۸.

۲- فاعلا تن مفاعلن فَعْلُن (یا فَعِلُن) (حفیف مسدّس اصلم) ۱٤۸.

۳- مفعولُ مفاعلن فعولن (هزج مسدّس اخرب مقبوض محذوف) ٦۳.

٤- فاعلا تن فاعلا تن فاعلا تن فاعلن (رمل مثمّن محذوف) ٦۲.

۵- فاعلا تن فاعلا تن فاعلن (رمل مسدّس محذوف) ٥٤.

٦- مفاعلن فعلا تن مفاعلن فعلن (مجتثِّ مثمّن مخبون محذوف) ۵۳.

۷- مفاعیلن مفاعیلن فعولن (هزج مسدّس محذوف) (وزن ترانه) ٤۱.

۸- مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن (منسرح مطوی مکشوف) ۳٦.

۹- مفعولُ فاعلا تن مفعولُ فاعلا تن (مضارع مثمن اخرب) ۳۰.

۱۰- مفتعلن فاعلاتُ مفتعلن فع (منسرح مثمّن مطوی منحور) ۲۹.

۱۱- فعلا تن فعلا تن فعلن (رمل مسدّس مخبون محذوف) ۲۸.

۱۲- مفعولُ مفاعیلُ مفاعیلُ فعولن (هزج مثمّن اخرب مکفوف محذوف) ۲٦.

۱۳- فعولن فعولن فعولن فعولن (متقارب مثمّن سالم) ۲٦.

۱٤- مفعولُ مفاعیلن مفعولُ مفاعیلن (هزج مثمّن اخرب) ۲۳.

۱۵-فاعلا تن فعلا تن فعلا تن فعلن (رمل مثمّن مخبون محذوف) ۲۲.

۱٦- مفعولُ مفاعلن مفاعیلن (هزج مسدّس اخرب مقبوض با عروض و ضرب درست) ۱۸.

۱۷- فعولن فعولن فعولن فعل (متقارت مثمّن محذوف) (وزن شاهنامه) ۱٦.
۱۸- مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن (هزج مثمّن سالم) ۱٦.
۱۹- مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن (رجز مثمن سالم) ۱٦.
۲۰- مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن (رجز مثمّن مطوی مخبون) ۱۳.
۲۱- فاعلا تن فعلا تن فعلن (رمل مسدّس مخبون محذوف) ۹.
۲۲- مفتعلن مفتعلن فاعلن (سریع مطوی مکشوف) ۷.
۲۳- فعلاتُ فاعلا تن فعلاتُ فاعلا تن (رمل مثمّن مشکول) ٦.
۲٤- فعلا تن فعلا تن فعلا تن فعلن (رمل مثّمن مخبون محذوف) ٦.
۲۵- مفاعلن فعلا تن مفاعلن فعلا تن (مجتثّ مثمن مخبون) ٦.
۲٦- مفعولُ فاعلاتُ مفاعیلن (هزج مسدّس اخرب مقبوض) (از وزنهایی که در اصطلاح نامطبوع شمرده شده اند) ٤.
۲۷- مستفعلن فعلن مستفعلن فعلن (بسیط مخبون) ۲.
۲۸- مفاعیلُ مفاعیلُ مفاعیلُ فعولن (هزج مثمّن مکفوف محذوف) ۱.
۲۹- فاعلا تن فاعلا تن فاعلا تن فاعلا تن (رمل مثمّن سالم) ۱.
۳۰- فعلا تن مفاعلن فعلا تن مفاعلن (غریب مثمّن مخبون) ۱.
۳۱- مفاعلن مفاعلن مفاعلن مفاعلن (هزج مثمن مقبوض) ۱.
۳۲- فعولن مفاعیلن فعولن مفاعیلن (بحرطویل) ۱.

از آنچه از این پیش نوشته آمد، می‌توان دریافت که چگونه خاقانی، چونان یکی از بزرگترین استادان، در شعر فنّی، اندیشه های پیچ در پیچ و پندارهای دور و شگفت خویش را به زبانی آراسته و هنرورزانه باز نموده است و راز گشوده است. پیچیدگی و دیریابی سروده های او از آن است که برای راه بردن به اندیشه های باریک و شگفت انگیز او نخست می‌باید پوستهٔ ستبر و نگارین واژگان را شکافت. دشواری در شناخت خاقانی و شعر او دشواری دوگانه ای است: یکی پندارهای دور و دیریاب اوست؛ دیگر زبان پیچیده و هنریش در بازنمود این پندارها.

خواهیم پرسید که اگر چنین است، خاقانی و همشیوگان او چرا شاعری می‌کنند.

اگر همگان راه به ژرفای سخنانشان نمی‌توانند برد، پس برای که می سرایند؟ پاسخ این پرسش چنین می‌تواند بود: سخنوری چون خاقانی نخست برای دل خویش می سراید؛ بدان‌سان که پیش از این نوشته آمده است، شعر در او پاسخی است به نیازی تب‌آلوده که شکیب و آرام از وی می رباید. در چشم خاقانی بنیاد جز بر شعر نیست. او می سراید برای آنکه می‌باید سرود. آرمان در شعر از آن برمی آید و در آن به‌پایان می رسد. شعر در گوهر خویش، چونان تلاشی در آفرینش زیبایی و والایی بسنده و بَوَنده (کامل) است. آن را به هیچ چیز جز خود نمی‌توان پیوست و بازبست. شعر در خدمت چیزی جز خود نیست. آنچه شعر می‌باید بازتابد و باز نماید اندیشه های شعری و پندارهای شاعرانه است. نه هیچ اندیشه ای دیگر که آن را در کالبد شعر ریخته باشند و به‌یاری آن بازنموده باشند. از این روی، سخنور هر شیوه‌ای را که در پروردن پندار شاعرانه شایسته بداند به کار می‌گیرد؛ و در پندار پروری که آرمان اوست در شاعری مرزی نمی شناسد و تنگنایی نمی داند.

او در این پروا نیست که دیگران به ژرفای سخنش راه خواهند برد یا نه. آنانند که می باید خود را تا به پایهٔ شاعر فراکشند و توان و شایستگی همراهی و هماندیشی با او را به دست آورند؛ تا از سروده هایش بهره برگیرند.

آوردگاه سخن

دیگر آنکه، در چشم سخنورانی چون خاقانی، سخن پهنهٔ آوردها و ناوردهاست. سخنور به جنگاوری می‌ماند تَهْم که ساخته و آراسته، با یال و کوپال پهلوانی وَیْلَه برمی آوَرَد و هماورد می‌جوید. سخن آوردگاهی است که هردم می‌باید در آن، به ستیز و آویزی تن درداد.

هماوردان سخن، هرزمان، تیغ زبان از نیامِ کام برمی آهیزند و با یکدیگر می ستیزند؛ نستوه و آشتی ناپذیر؛ تا سرانجام یکی از دو هماورد از پای درآید و بر خاک فرو افتد. از این روی، هر جنگاورِ سخن می‌کوشد تا در پیکار هرچه بیش زیناوند و شکوهمند فراچشم آید؛ و بیش در دلِ دیگر دلیران هراس درافکند. هم از آن است که یکی از گسترده‌ترین زمینه های سخن، در سدهٔ ششم خودستایی ولافهای برگزاف

است. پهلوان ستیزه‌جوی برای آنکه هماورد را از میدان بدر کند و هراس در دلها درافکند، لاف می زند؛ رجز می خواند؛ برمنش و نازان، از نژادگی تبار خویش، از شایستگیها و توانهای شگرف خود می‌گوید. هماوردانِ سخن نیز آنچنانند. هر چامه شان دستبرد و کاری نمایان و پهلوانانه است. در فرجام آن، بدان‌سان که گویی هماورد را در خاک و خون فرو غلتانیده اند، لاف می زنند و خود را می ستایند. همنبردی در برابر نمی‌بینند و نمی دانند. یکی از ریشه ها و انگیزه های گزافه گویی شاعرانه را نیز در این هماوردی می‌باید جُست. هر زبان‌آوری می خواهد در قلمرو پندارها، از دیگران فراتر بجهد و پایه ای والاتر بجوید. از این روی، هماوردان آشتی ناپذیر، برای چیرگی بر یکدیگر، همواره ابزارها و روشهایی تازه و نوآیین می جویند؛ در راههایی دیگر می پویند.

ستایش و نکوهش

آری! در آوردگاه، جنگاور دلیر، به هنگام رویارویی با همنبرد، یا خود را نیک می ستاید؛ یا او را سخت می‌نکوهد. هم از آن است که هماوردان سخن، چون از ستودن خویش می آرامند، به نکوهش دشمنان و رشکبران می پردازند. سخنوران در سدهٔ ششم بیش از هرزمان با یکدیگر چالش و ستیز داشته اند؛ و در سروده هایشان بر یکدیگر تاخته اند و تیغ دشنام آخته اند.

پس می‌توان برآن بود که خاقانی نخست برای دل خویش شاعری کرده است، سپس برای شاعران دیگر، آن هماوردان پهنهٔ سخن؛ سرانجام برای سخن‌شناسان و شعردوستان.

ارج و آوازهٔ سروده های خاقانی

سروده های خاقانی، هم در روزگار زندگانی او، آوازه‌ای داشته است و زبانزد سخندانان و سخنوران بوده است. به گونه ای که بیتهایی از چامه های او را در کتابهای خویش به گواه می آورده اند.

ارج و آوازهٔ دیوان خاقانی تا بدان پایه بوده است که چامه‌سرایی توانا، چون

رکن‌الدین دعویدار قمی که سالی چند پس از خاقانی چشم از جهان در پوشیده است، نسخه‌ای از دیوان او را، به‌آرزو، از ستودهٔ خویش درمی خواسته است:

بزرگوارا! خادم به‌حکم دوستی‌یی — که از تو در دل او مسکن و مقر دارد،
بدین قصیده رهِ انبساط رفت؛ مگر — که با قبول به‌سمع تو بر، گذر دارد.
مگر نمانَد پوشیده برتو کاین داعی، — به‌نظم و نثر درون، گه‌گهی نظر دارد.
توقّع است که دیوان شعر خاقانی — اگر بدست کند از کسی، وگر دارد،
فرستد از پیِ خادم؛ که‌خادم این منّت، — چوطوقِ گردن‌داند؛ چوتاجِ سر دارد.[1]

یادگارهای خاقانی

آنچه از سخن‌سالار شروان برجای مانده است چنین است:

۱- دیوان؛ دیوان خاقانی، از دید فرهنگ و ادب، گنجینه‌ای است گرانسنگ و ارزشمند که در آن چامه‌ها، ترکیبْ‌بندها، غزلها، رباعیها، قطعه‌ها و سروده‌های تازی او فراهم آورده شده‌اند.

۲- تحفة العراقین؛ سفرنامهٔ دَرْ پیوستهٔ خاقانی است که آن را در وزن «مفعولُ مفاعلن فعولن»* سروده است. از این پیش، به‌فراخی، در سخن از سفرهای خاقانی، از این درْ پیوسته یاد کرده‌ایم. کسانی پس‌از خاقانی، شیوهٔ او را در سرودن تحفة العراقین پیروی کرده‌اند.

۳- ختم الغرائب؛ خاقانی سروده‌ای دیگر داشته است بنام ختم الغرائب. او در این سروده «برای صفاهان ثنا رانده» و صدرالدین خجندی و جمال‌الدین موصلی، از بزرگان سپاهان را ستوده بوده است؛ آنچنانکه در چامهٔ صفاهان فرموده است:

مدّت سی سال هست کز سرِ اخلاص — زنده چنین داشتم وفای صفاهان.
آنک ختم الغرائب! آخر دیدند — تا چه ثنا رانده‌ام برای صفاهان.
مدح دو فاروق دین چگونه نبشتم؛ — صدر و جمال، آن دو مقتدای صفاهان.

* هزج مسدّس اخرب مقبوض محذوف.

در سنه ثانون الف، به‌حضرت موصل،   راندم ثانون الف، سزای صفاهان.

٤- نامه‌های خاقانی؛ نامه‌هایی است که خاقانِ سخن به بزرگان روزگار و یاران خویش نوشته است. این نامه‌ها از دیدِ شناخت خاقانی و راه‌بردن به گوشه‌هایی تاریک از زندگانی او، نیز نشان دادن پیوندهایش با دیگران ارزش بسیار می‌تواند داشت. نوشته‌های خاقانی نیز چون سروده‌های او، به‌شیوهٔ برساخته و آراسته نوشته شده است. اما با همهٔ پیچیدگی و آراستگی که در نوشته‌های اوست، پاره‌ای از نامه‌هایش به‌زبانی گرم و شورآفرین نوشته شده است؛ و پوستهٔ نگارین سخن، افروختگیها و انگیختگیهای او را فرو نیفسرده است. این نوشته‌های خاقانی در شمار شیواترین و هنریترین نمونه‌ها در نثر فنّی پارسی می‌تواند بود؛ و خاقانی توانسته است در آنها، به «غایت شعوذهٔ خاطر»، آنچنانکه خود نوشته است، دست یابد؛ و از سخن «متکلّف» و «خَلَق» بپرهیزد:

> [چون] هذیانات و الفاظ شواذ را که ندانند ترصیع کردن، به جَرُّالثقیل در نظم و نثر کشند، متکلّف آید و خَلَق باشد؛ و هزار بار شنیعتر از آن مستعمل دستْمال نماید؛ و غایت شعوذهٔ خاطر آن است که مصنوع را مَطبوع نمایند؛ و الفاظ دور از طبع را به‌قبول و اسماع طباع نزدیک گردانند.[۲]

خاقانی خود شیوه‌های نگارش را سه گونه دانسته است: دبیرانه، واعظانه و محقّقانه؛ از این هرسه نمونه‌هایی در نوشته‌های او می‌توان یافت.

> مراتب کتابت که کهتر بدان وقوف دارد، از سه درجه برنگذرد؛ دبیرانه و واعظانه و محقّقانه. اقسام عبارات و اسالیب الفاظ باری فراوان است.[۳]

از دیگرسوی، این نامه‌ها افزون بر ارزش ادبی و پژوهشیشان، در بررسی پندارشناسی خاقانی بس به کار می‌توانند آمد؛ زیرا بسیاری از بُن مایه‌های شعری او را، در نامه‌هایش نیز باز می‌توان یافت.

ما در این دیباچه، به بایستگی سخن؛ پاره‌هایی از این نامه‌ها را، بازنوشته‌ایم؛ به همانها چونان نمونه‌هایی از شیوهٔ نگارش خاقانی بسنده می‌کنیم.

رخسار صبح

کتابی که با نام رخسار صبح فراپیش خوانندگان گرامی است، گزارشی است از چامهٔ «برافکند» خاقانی که در شمار شیواترین و بلندترین چامه های اوست. این چامه از سه دید گزارده شده است: واژه‌شناسی، زیباشناسی و ژرفاشناسی.

در بخش واژه‌شناسی، ریشهٔ واژگان و معنی آنها و کاربردهای ویژه، همراه با نمونه هایی دیگر از سروده های خاقانی و دیگران به‌دست داده شده است.

در بخش زیباشناسی، چامه را از دید هنرها و آرایه های سخن کاویده‌ایم. در بخش ژرفاشناسی، بسترهای اندیشه و زمینه های پندار خاقانی را باز نموده‌ایم. زیرا آنچنانکه پیش از این به‌فراخی در این‌باره سخن رفته است، پندار شناسی در خاقانی بسیار گسترده است؛ و او بستر پندارخویش را از هر قلمروی که شایسته می داند برمی‌گزیند. از این روی، بسیاری از بیتها نهان و نهادی دارند که اگر خواننده بدانها راه نجوید، پندار شاعرانه را درنخواهد یافت و گزارشی درست وسنجیده از بیت نمی‌تواند کرد. ژرفاهای شعر خاقانی را پندارشناسی پیچیده و گستردهٔ آن می سازد. از آن است که در گزارش سروده های او، از ژرفاشناسی گزیری نیست. تلاش ما آن بوده است که تا آنجا که می‌توان و می سزد گزارشی همه‌سویه و همه‌رویه از چامه به‌دست داده شود؛ تا خواننده در راه بردن به جهان اندیشه های خاقانی، با همهٔ بغرنجی و پهناوریش چندان رنجی نبرد؛ و این چامه، چونان نمونه‌ای از سروده های سخنور بزرگ، مگر سرآغازی بتواند بود و انگیزه‌ای برای تلاش در رسیدن به شناختی ژرفتر و گسترده‌تر از شعر او.

رخسار صبح نخست برای دانشجویان گرامی، در رشتهٔ زبان و ادب پارسی نوشته شده است؛ سپس برای دیگر دوستاران شعر فسونکار و دلاویز دری.

آزموده شده است که دانشجویان، آنگاه که با شعر خاقانی آشنا می شوند و روزنی به‌جهان اندیشه هایش می‌گشایند، با او پیوند می‌گیرند؛ آشنایی با زبان شکوهمند و پیچ در پیچ خاقانی شور کاویدن فزونتر در سروده های او را در آنان برمی انگیزد. آشنایان خاقانی هرچند دیر با او پیوند می‌گیرند، زود از او سیر نمی آیند.

رخسار صبح تنها تلاشی است اندک و گامی است کوتاه، در راه آشنایی فزونتر با شعر خاقانی که او را به درستی شاعر دیر آشنا خوانده‌اند. اگر رخسار صبح آغازی نوید گر بتواند بود از روز روشن آشنایی، با بیگانه‌رویی آشناخوی که خاقانی است، خواست نویسنده از نگارش کتاب به بسندگی برآمده است.

خداوندانِ دانش و ادب، نازک اندیشان خرده‌دان و سخن سنج، اگر بر رخسار صبح آژنگ و آژخی می‌یابند، مایهٔ سپاس این کمترین خواهد بود، اگر به بزرگواری او را بیاگاهانند؛ چه آنکه بی‌گمان، رخسار صبح رخشان و زیبا نکوتر است.

در پایان این دیباچه، بر خود بایسته می‌داند که از گردانندگان گرامی نشر مرکز، از آنان که بی‌هیچ روی و ریو، آزاده و بدور از آوازه، در پرمایگی زبان پارسی و گستردن فرهنگ و ادب ایران، می‌کوشند، نیز از دانشجوی گرامی، در رشتهٔ زبان و ادب پارسی، آقای عبدالله جعفری جزه که خود غزلسراست و از امیدهای سخن، و نگارنده را در دسته بندی سروده های خاقانی، از دیدِ وزن، به شایستگی یاری داده است، از بُن جان و ژرفای دل سپاس بگزارم؛ و از پیشگاه یزدان دادار، برای همهٔ آن کسان که به هر شیوه، در شناسانیدن و گستردن فرهنگ و ادب این سرزمین می‌کوشند، کامیابی و بختیاری آرزو ببرم.

میرجلال‌الدّین کزّازی

اسفندماه ۱۳۶۷

پی‌نویس های دیباچه

زندگانی

۱ــ تحفة العراقین /۱۷۰. ۲ــ تحفة العراقین /۵۹.
۳ــ همان /۲۲۱. ٤ــ همان /۷۷. ۵ــ تحفة العراقین /٦-۵.
٦ــ همان /٤۳. ۷ــ همان /۲۳۱-۲۳۰.
۸ــ منشآت خاقانی ــ به کوشش محمد روشن ــ انتشارات دانشگاه تهران /۱۹۵-۱۹۲.
۹ــ تحفة العراقین /۲۱٤-۲۱۳.
۱۰ــ سخن و سخنوران ــ نوشتهٔ روانشاد بدیع الزمان فروزانفر ــ انتشارات خوارزمی /٦۱۳.
۱۱ــ منشآت /۲۵۸. ۱۲ــ همان /۲۹٦. ۱۳ــ تحفة العراقین /۲۱۷-۲۱۵.
۱٤ــ منشآت ــ۱۰۲. ۱۵ــ تحفة العراقین /۲۰۸-۲۰۷. ۱٦ــ همان /۲۰۵-۲۰٤.
۱۷ــ منشآت /۲۹٦. ۱۸ــ منشآت /۱۰۲. ۱۹ــ منشآت /۲۲٤.
۲۰ــ همان /۲۸٦. ۲۱ــ همان /۱۸۸. ۲۲ــ همان /۱٦۰-۱۵۹.
۲۳ــ همان /۳۰۹. ۲٤ــ منشآت /۱۰۵-۱۰۰. ۲۵ــ همان /۲۷۹.
۲٦ــ همان /۲۸۹-۲۸۷. ۲۷ــ سورهٔ اعلی /۱۹ و ۱۸.
۲۸ــ تحفة العراقین /۲۲٦-۲۲۵. ۲۹ــ منشآت /۲۹۳. ۳۰ــ منشآت /۲۰۸.
۳۱ــ منشآت /۲۸٦-۲۸۱. ۳۲ــ تحفة العراقین /۳۰. ۳۳ــ همان /۳۱.
۳٤ــ همان /۳۳. ۳۵ــ همان /۳۹. ۳٦ــ همان /٤۰.
۳۷ــ همان /٤٤. ۳۸ــ همان /۵۱. ۳۹ــ همان /۸۵.
٤۰ــ همان /۱۱٤. ٤۱ــ همان /۱۳۲-۱۳۱. ٤۲ــ همان /۱٤۰.
٤۳ــ همان /۱۵٤.
٤٤ــ تذکرة الشعرا ــ به همّت محمّد رمضانی ــ چاپ کلالهٔ خاور /٦۳.
٤۵ــ به نقل از دیباچهٔ دیوان خاقانی ــ به کوشش دکتر ضیاء الدین سجادی.

۴۶ــ منشآت /۲۲۹-۲۲۳. ۴۷ــ همان /۲۶۶-۲۶۵. ۴۸ــ سورهٔ نمل، آیه ۲۷.
۴۹ــ بقره، آیهٔ ۲۸۵. ۵۰ــ بقره، آیه ۲۶۰. ۵۱ــ منشآت /۳۳۵-۳۳۰.
۵۲ــ مائده، آیهٔ ۶۹. ۵۳ــ مائده، آیهٔ ۳۱. ۵۴ــ اعراف، آیهٔ ۱۱۴.
۵۵- منشآت/ ۱۷-۱۱. ۵۶ــ تذکرة‌الشعراء /۶۶. ۵۷ــ تاریخ گزیده /۷۳۰-۷۲۹.

«ستودگان خاقانی»

۱ــ تذکرة‌الشعراء ــ به همّت محمّد رمضانی ــ کلالهٔ خاور /۶۵-۶۴.
۲ــ منشآت /۱۲۴. ۳ــ منشآت /۱۱۲-۱۱۰. ۴ــ سخن و سخنوران /۶۳۸.
۵ــ منشآت /۸۵. ۶ــ منشآت /۸۷. ۷ــ انفطار، آیه ۲.
۸ــ تکویر، آیه ۱۱. ۹ــ منشآت /۹۲-۸۶. ۱۰ــ بنگرید به منشآت /۲۹۳.
۱۱ــ سخن و سخنوران /۶۳۸ ۱۲ــ منشآت /۷۱-۷۰.

13- Andronicus Comnenus 14- Manuel 15- Thoros
16- Zeugmine (Zemlin) 17- Béla 18- Saltuq 19- Nicepnorus Palaelogus
20- Oeneum. 21- Pontus 22- Protosebastos Alexis

۲۳ــ شرح قصیده ترسائیهٔ خاقانی ــ ولادیمیر مینورسکی ــ ترجمهٔ عبدالحسین زرین کوب /۱۷-۱۱.
۲۴ــ همان /۱۹. ۲۵ــ منشآت /۲۹۹-۲۹۷. ۲۶ــ منشآت /۳۰۱.
۲۷ــ منشآت /۳۰۴. ۲۸ــ تاریخ گزیده /۷۲۹. ۲۹ــ منشآت /۶۸-۶۶.
۳۰ــ منشآت /۱۹۸. ۳۱ــ منشآت /۲۴۲. ۳۲ــ همان /۳۳۵.
۳۳ــ منشآت /۱۷. ۳۴ــ منشآت /۲۰۷-۲۰۵. ۳۵ــ منشآت /۳-۲.
۳۶ــ منشآت /۹۶. ۳۷ــ منشآت /۹۸-۹۷. ۳۸ــ همان /۱۶۹.
۳۹ــ منشآت /۳۰۵. ۴۰ــ منشآت /۳۴۶. ۴۱ــ تحفة‌العراقین /۲۳۰-۲۲۶.
۴۲ــ منشآت /۲۹۳. ۴۳ــ همان /۲۷۱. ۴۴ــ تحفة‌العراقین /۹۳-۹۲.
۴۵ــ منشآت /۲۵۶. ۴۶ــ منشآت /۲۶۱-۲۶۰. ۴۷ــ منشآت /۱۷۷.
۴۸ــ همان /۲۸۰. ۴۹ــ همان /۶۴. ۵۰ــ منشآت /۳۰۶.
۵۱ــ منشآت /۱۴۴-۱۴۳. ۵۲ــ همان /۱۴۶. ۵۳ــ همان /۲۲۴.
۵۴ــ منشآت /۱۸. ۵۵ــ بنگرید به دیوان خاقانی /۹۶۶.

«خاقانی و سخنوران»

۱ــ منشآت /۲۹۸. ۲ــ تحفة‌العراقین /۱۳۸. ۳ــ منشآت /۱۱۳.
۴ــ منشآت /۲۵۶. ۵ــ منشآت /۲۹۹. ۶ــ در منشآت: کلاً. /۲۳۷.

۷ــ منشآت /۲۳۷. ۸ــ سخن و سخنوران /۶۱۷. ۹ــ سخن و سخنوران /۶۲۷.
۱۰ــ تحفة العراقین /۲۳۵. ۱۱ــ تذکرهٔ دولتشاه /۶۶-۶۵.
۱۲ــ تذکرة الشعراء /۵۷.
۱۳ــ مصیبت‌نامه ــ به تصحیح دکتر نورانی وصال ــ کتابفروشی زوار /۴۶.
۱۴ــ بنگرید به شاعری دیرآشنا، نوشتهٔ علی دشتی /۸۹.
۱۵ــ مثنوی به‌خط میرخانی /۱۹۸-۱۹۷.
۱۶ــ فیه مافیه ــ به تصحیح روانشاد فروزانفر ــ چاپ امیرکبیر /۲۱.
۱۷ــ بنگرید به نمونه‌هایی که علی دشتی در شاعری دیرآشنا آورده است/ ۱۳۱.
۱۸ــ بنگرید به «جامی و خاقانی» در همین کتاب.
۱۹ــ تذکرة الشعراء /۷۵-۷۴.
۲۰ــ هفت اورنگ ــ به تصحیح مدرس گیلانی ــ انتشارات سعدی /۳۰۲.
۲۱ــ نفحات الانس ــ به تصحیح مهدی توحیدی پور، انتشارات محمودی /۶۰۸-۶۰۷.

«شیوهٔ شاعری خاقانی» و «زمینه‌های سخن خاقانی»

۱ــ شاهنامه ــ چاپ مسکو ــ ج ۷ /۱۱۲-۱۱۱.
۲ــ مخزن الاسرار ــ به تصحیح دکتر بهروز ثروتیان ــ انتشارات توس /۱۴۷-۱۴۵.
۳ــ تحفة العراقین /۱۵۱. ۴ــ همان /۱۵۹. ۵ــ همان /۲۱۰.
۶ــ همان /۲۷. ۷ــ همان /۲۳۰. ۸ــ همان /۲۰۸.
۹ــ تحفة العراقین /۱۵۸-۱۵۶. ۱۰ــ تحفة العراقین /۱۳۸-۱۳۷.
۱۱ــ تحفة العراقین /۱۶۳. ۱۲ــ تحفة العراقین /۶۷-۶۵.
۱۳ــ منشآت /۸۰. ۱۴ــ همان /۲۵۸. ۱۵ــ همان /۲۵۶-۲۵۵.
۱۶ــ دربارهٔ عیشا بنگرید به «از گونه‌ای دیگر» نوشتهٔ نگارنده.
۱۷ــ تحفة العراقین /۲۰۴.

«خاقانی و زیباشناسی سخن»

۱ــ تاریخ گزیده /۷۲۸. ۲ــ تذکرة الشعراء /۹۶.
۳ــ المعجم /۳۱۷. ۴ــ المعجم /۳۲۲-۳۲۰ ۵- المعجم/ ۴۲۰.

«ارج و آوازه سروده‌های خاقانی» و «یادگارهای خاقانی»

۱ــ دیوان رکن الدین دعویدار ــ به تصحیح علی محدث ــ انتشارات امیرکبیر /۱۶۹.
۲ــ منشآت /۱۷۵. ۳ــ همان /۱۷۳.

چامه

رخسار صبح پرده، به‌عمدا بر افکند؛
راز دل زمانه، به صحرا برافکند.
مستانِ صبح، چهره، مطرّا به مَی کنند،
کاین پیر طیلسانِ مطرّا برافکند.
جنبید شیبِ مقرعهٔ صبحدم؛ کنون،
ترسم که نقره خنگ، به‌بالا برافکند.
دَرْدِهْ رکابِ می که شعاعش، عنان زنان،
بر خنگِ صبح، بُرْقَعِ رعنا برافکند.
گردون، یهودیانه، به کتف کبود خویش،
آن زردْپاره بین که چه پیدا برافکند.
چون برکشد قوارهٔ دیبا ز جَیبِ صبح،
سِحْرا که بر قوارهٔ دیبا برافکند!
هر صبحدم که برچِنَد آن مهره‌ها فلک،
بر رقعه، کعبتین همه یکتا برافکند.
تا مهره‌ها کنیم قدحها! چو آسمان
آن کعبتین، به‌رقعهٔ مینا برافکند.
دریاکشانِ کوه جگر، باده‌ای به کف،
کز تف، به کوه لرزهٔ دریا برافکند.
کیخسروانه، جام ز خونِ سیاوشان،
گنجِ فراسیاب به‌سیما برافکند.
عاشق، به رغم سبحهٔ زاهد، کند صبوح؛
بس جرعه هم به زاهدِ قُرّا برافکند.

ازجام، دجلهٔ دجله، کشد؛ پس به روی خاک،
از جرعه، سبحه سبحه، هویدا برافکند.
آب حیات نوشد و پس خاک مردگان،
برروی هفت دخمهٔ خضرا برافکند.
از بس که جرعه بر تن افسردهٔ زمین،
آن آتشینْ دواج، سراپا برافکند،
گردد زمین، زجرعه، چنان مست کز درون،
هر گنج زر که داشت به‌عمدا برافکند.
اوّل کسی که خاک شود جرعه را منم؛
چون دستِ صبح، جرعهٔ صهبا برافکند.
ساقی! به‌یاد دار که جام صدف دهی
بحری دهی که کوهِ غم ازجا برافکند.
یک گوشْ ماهی از همه کس بیش ده مرا؛
تا بحرِ سینه جیفهٔ سودا برافکند.
مَیْ لعل ده، چو ناخنهٔ دیدهٔ شفق؛
تا رنگِ صبح، ناخن ما را برافکند.
جام و میِ چوصبح و شفق ده که عکس آن،
گلگونه، صبح را، شفق‌آسا برافکند.
آبستنانه، عِدهٔ توبه مدار بیش؛
کآسیبِ توبه، قفل به‌دلها برافکند.
آن عده‌دارِ بکر طلب کن که روح را،
آبستنی، به مریم عذرا برافکند.

هر هفت کرده پردگیِ رَز، به خرگه آر؛
تا هفت پردهٔ خِرَد ما برافکند.
بنیادِ عقل برفِکَنَد خوانچهٔ صبوح؛
عقل آفت است؛ هیچ مگو! تا برافکند.
داری گشاذنامهٔ جان در دهِ فلک؛
گو دهکیا که: نُزل تو اینجا برافکند.
کس نیست درده،ارچه علفخانه‌ای به‌جاست؛
کس بر علف چه نُزل مهیا برافکند!
چون لاشهٔ تو سُخره گرفتند، بر تو چرخ
منّت، به‌نزل یک تنِ تنها برافکند.
امروز کم خور اندهِ فردا؛ چه‌دانی آنک
ایّام قفل بر دَرِ فردا برافکند.
منقل درآر، چون دل عاشق که حجره را،
رنگِ سرشک عاشق شیدا برافکند.
سرد است سخت؛ سنبلهٔ رز، به‌خرمن آر؛
تا سستیی، به‌عقربِ سرما برافکند.
بی‌صرفه، در تنور کن آن زرّ صرف را؛
کو شعله‌ها به‌صرفه و عوّا برافکند.
گویی که خرمگس پَرَد، از خانِ عنکبوت؛
بر پرّ سبز رنگ غبیرا برافکند.
مانَد به عنکبوتِ سطرلاب؛ کافتاب
ز او، ذرّه‌های لایتجزّا برافکند.

از هر دریچه، شکل صلیبی چو رومیان،
بر زنگ‌رنگ روِی بحیرا برافکند.
نالنده اسقفی، ز برِ بستر پلاس،
رومیْ لحاف زرد، به‌پهنا برافکند.
غوغای دیو وخیل پری چون به‌هم رسند،
خیلِ پری شکست به‌غوغا برافکند.
مریخ بین که در زحل افتد؛ پس از دهان،
پروینْ‌صفت، کواکب رخشا برافکند.
طاووس بین که زاغ خورد؛ وانگه از گلو،
گاورسْ ریزه‌های منقّا برافکند.
مجلس چو گرم گردد چون آه عاشقان،
می راز عاشقان شکیبا برافکند.
ساقی تذروْ رنگ به‌طوق وغبب، چو کبک
طوقی دگر، ز عنبر سارا برافکند.
بر دست آن تذرو، چو پای کبوتران،
مَی بین که رنگِ عید چه‌زیبا برافکند.
چون آب پشت دست، نماید نگینْ‌نگین؛
پس مُهر جم، به‌خاتم گویا برافکند.
ز آن خاتم سهیلْ‌نشان بین که بر زمین،
چشمم، نگینْ‌نگین، چو ثریّا برافکند.
چون بلبله دهان به‌دهانِ قدح بَرَد،
گویی که عَروه باد به‌عفرا برافکند.

یا فاخته که لب به‌لب بچه آوَرَد؛
از حلق، ناردانِ مصفّا برافکند.
خیکست زنگی خفقان‌دار کز جگر،
وقت دهانْ‌گشا، همه صفرا برافکند.
مطرب، به‌سِحْرْکاریِ هاروت، در سماع،
خجلت، به‌روی زهرهٔ زهرا برافکند.
انگشت ارغنون زن رومی، به‌زخمه بر،
تبْ‌لرزهٔ تنا تننا نا برافکند.
چنگی، به‌ده بلورین ماهیّ آبدار،
چون آب، لرزه، وقتِ محاکا برافکند.
بربط کریست هشت‌زبان کِش، به‌هشت گوش،
هردم، شکنجه، دستِ توانا برافکند.
چنگست پای‌بسته، سرافکنده، خشکْ‌تن؛
چون زُرَّقی که گوشت، ز احشا برافکند.
نایست بسته حلق و گرفته دهان؛ چرا
کز سرفه، خون، قنینهٔ حمرا برافکند.
درچنبر دف، آهوو گوراست ویوز و سگ؛
کاین صف، برآن، کمین به‌مدارا برافکند.
حلق رباب بسته‌طنابست، اسیروار؛
کز درد حلق، ناله بر اعضا برافکند.
درِّ دری که خاطر خاقانی آوَرَد،
قیمت، به‌بزم خسرو والا برافکند.

رعدِ سپیدمهرهٔ شاه فلکْ غلام
بر بوقبیس، لرزه ز آوا برافکند.
خورشیدِ جامِ شاه مظفر، به‌جرعه ریز،
بر خاک، اختران مجزّا برافکند.
تاج و سریر خسرو مازندران، ز رشک،
خورشید را گداز، همانا برافکند.

مطلع دوم

نوروز، برقع، از رخ زیبا برافکند؛
برگستوان، به‌دلدلِ شهبا برافکند.
سلطانِ یکْ‌سوارهٔ گردون به‌جنگِ دَی،
بر چرمه، تنگ بندد و هرّا برافکند.
با بیست‌ویک وشاق، زسقلاب، ترک‌وار،
بر راهِ دی، کمین، به‌مفاجا برافکند.
از دلوِ یوسفی بجهد آفتاب و چشم،
بر حوتِ یونسی، به‌تماشا برافکند.
ماهی، نهنگ‌وار، به‌حلقش فرو بَرَد؛
چون یونسش، دوباره، به‌صحرا برافکند.
چشمه به‌ماهی آید و چون پشت ماهیان،
زیور، به‌روی مرکز غبرا برافکند.
آن آتشینْ‌صلیب، در آن خانهٔ مسیح،
بر خاک مرده، بادِ مسیحا برافکند.

آن مطبخیِّ باغ نهد چشم بر بره؛
همچون بره که چشم به‌مرعیٰ برافکند.
از پشت کوه، چادر اِحرام برکشد؛
بر کتف ابر، چادر ترسا برافکند.
چون باد زندنیجیِ کهسار برکشد،
برخاک و خاره، سندس و خارا برافکند.
مغزِ هوا، ز فضلهٔ دَی، در زکام بود؛
ابرش طِلی، به‌وجه مداوا برافکند.
گر شب گُداز داد، به‌بزغاله، روز را،
تا هرچه داشت قاعده عذرا برافکند،
شب را، ز گوسپند، نهد دنبه آفتاب؛
تا کاهشِ دقش، به‌مکافا برافکند.
در پردهٔ خماهنی، ابر سکاهنی
رنگ خضاب، بر سر دنیا برافکند.
قوس قزح به‌کاغذ شامیِّ شامگاه،
از هفت رنگ، بین که چه طغرا برافکند!
روز، از پی ثقلْ‌کَشیِ موکب بهار،
پالان، به‌توسنْ استرِ گرما برافکند.
روز، ازکمین خود، چوسکَندر، کشد کمان؛
بر خیل شب، هزیمت دارا برافکند.
روز، ارنه عکس تیغ ملک بوالمظفّر است،
پس، چون کمین به‌لشکر اعدا برافکند؟

روز، ارنه تیغ خسرو مازندران شده‌است،
چون بشکند نهال ستم یا برافکند؟
اعظمْ سپهبد؛ آنکه کشد تیغ زهرْفام؛
زَهره، ز بیم، شرزهٔ هیجا برافکند.
کیخسروِ هُدی که غلامانْش را خراج،
طمغاجْ خان، به‌تبّت و یغما برافکند.
حِمل خزانه‌اش به سمرقند بر نهد؛
نُزل ستانه‌اش به بخارا برافکند.
تا بس نه دیر، خسرو شام و شه یمن
باجش، به‌مصر و ساو، به‌صنعا برافکند.
ملک عجم، به‌کوشش دولت، بپرورد؛
نام عرب، به‌بخشش نعما برافکند.
چون زآب خضر، جام سکندر کشد به‌بزم،
گنج سکندر، از پیِ یغما برافکند.
بدرِ سماک نیزه که بر قلبِ مملکت،
اکسیرها ز سعدِ موفّا برافکند.
زان رمح مارْسان، ز دُمِ کژدم فلک،
بیرون کشد گره، به‌زُبانا برافکند.
پشت کمان و تیر چلیپا کند به‌رزم؛
تا اسم روم و رسم چلیپا برافکند.
شمشیر نصرت‌الدین چون پرّ جبرئیل،
خسف سبا، به‌کشور اعدا برافکند.

تخت لیالوا شیر از نُه فلک گذشت؛
سایه به‌هشت جنت مأوا برافکند.
نُه حرف نام اوست، به‌ده نوع، حرز روح؛
تا نقش آن، به‌عرش معلّیٰ برافکند.
زاشکال تیغ او، قلمِ تیرِ هندسی
بر سطح ماه، خط معمّا برافکند.
ترتیب قوقهٔ کله بندگانْش راست،
رنگی که آفتاب، به‌خارا برافکند.
هرشب، برای طَرْف کمرهای خادمانْش،
دریای چرخ، لؤلؤ لالا برافکند.
هرسال، مه سیاه شود، بر امید آنک،
روزیْش، نام خادم لالا برافکند.
آقسنقریست روز و قراسنقریست شب؛
بر هردو، نام بنده و مولا برافکند.
آبای علویند کمرْدار این خلف؛
راضی بدان که سایه به‌آبا برافکند.
مشفق پدر، مرید پسر بِهْ بود؛ که نخل
بر تن، کمر، به‌خدمت خرما برافکند.
گر بهرِ عزم فتح کیان، بر عراق و پارس،
ظلّ همای رایت علیا برافکند،
در گوش، گوشوارِ سَمِعْنٰا کشد عراق؛
بر دوش، طیلسانِ اَطَعْنٰا برافکند.

فتح آن‌چنان کند ید بیضای عسکرش،
کاسیب آن، به‌عسکر و بیضا برافکند.
ور بر فلک، سوار، برآید چو مصطفی،
زین، بر براقِ رفعت والا برافکند.
مهماز او، به‌پهلوی سرطان کند گذر؛
گر همّتش لگام، به‌جوزا برافکند.
شیرِ فلک به‌گاوِ زمین رخت بر نهد؛
گر بر فلک، نظر، به‌معادا برافکند.
گر نه بقای شاه حمایت کند، فنا
بیخ نژاد آدم و حوّا برافکند.
در مجمعی که شاه و دگر خسروان بُوَند،
او کل بود که سهم به‌اجزا برافکند.
آری! که آفتاب مجرّد، به‌یک شعاع،
بیخ کواکب شب یلدا برافکند.
روحُ الْقُدُس بشیبد، اگر بکرِ همّتش
پرده، در این سراچهٔ اشیا برافکند.
نشگفت اگر ز هُش بشود موسی، آن زمان
کایزد، به‌طور، نور تجلّیٰ برافکند.
نظّارگان مصر ببرّند دست؛ از آنک
یوسف، نقاب طلعت غرّا برافکند.
از خُلق یوسفیش، به‌پیرانه سر، جهان
پیرایهٔ جمال زلیخا برافکند.

سر برکشد کرم، چو کف شه، مسیح وار،
بر قالبِ کَرَم، دَمِ اِحیا برافکند.
صخره برآوَرَد سرِ رفعت، چو مصطفی
شکلِ قدم، به‌صخرهٔ صمّا برافکند.
بس دوزخی است خصمش؛ ازآن سرخْ رخ شدست؛
کاتش، به زرّ ناسره‌گونا برافکند.
چه خصم بر نواحی ملکش گذر کند؛
چه خوک دَم به مسجد اقصا برافکند.
از تاختن، عدو به دیارش چه بد کند؟
یا بو لهب چه وَهْن، به‌طاها برافکند.
نقصی به کاسهٔ زر پرویز کی رسد،
زآن خرمگس که سایه، به‌سکبا برافکند؟
گردون، به‌خصم او، چه کلاهِ مِهی دهد؟
کس دیو را چه زیور حورا برافکند؟
مقبل نزاد خصمش و گوید که: «مقبلم»؛
برخود، چنین لقب، به‌چه یارا برافکند؟
نه دمنه چون اسد؛ نه درمنه چو سنبله است،
هرچند نام، بیهده، کانا برافکند.
هر شیرخواره را نرساند به هفت‌خوان؛
نام سفندیار که ماما برافکند.
شاها! طراز خطبهٔ دولت به‌نام تست؛
نامْ آن بود که دولت برنا برافکند.

اسم بلند هم به بلندْاختری دهد؛
چون روزگار، قرعهٔ اسما برافکند.
دست تو شمس و خطّی تو خط استوا است؛
کاقلیمِ شرک را به تعدّا برافکند.
آری! بنای جادوی فرعونی، از جهان،
ثعبان اسود و ید بیضا برافکند.
گفتم که: «آفتابْ کفی»، سهوم اوفتاد؛
سهم تو سهو بر دل دانا برافکند.
خود پیشت آفتاب چو من هست سائلی؛
کِش لرزه شرم، وقت تقاضا برافکند.
دارم نیاز جنّت بزم تو؛ لاجرم،
غم دوزخی بر این دلِ دروا برافکند.
زی چشمهٔ حیات رسم، خضروار، اگر
چشمم نظر به مجلس اعلیٰ برافکند.
حربا منم؛ تو قرصهٔ شمسی؛ روا بُوَد
گر قرص شمس، نور به‌حربا برافکند.
زرد است رویِ آزم و خوش‌ذوق خاطرم؛
چون زعفران که رنگ، به‌حلوا برافکند.
جانم ستانهٔ تو رها چون کند چو دیو؟
کو خرمن بهشت، به نکبا برافکند.
ملک عجم چو طعمهٔ ترکان اعجمی است،
عاقل کجا بساطِ تمنّا برافکند؟

تن گرچه سو و اتمک از ایشان طلب کند،
کی مهر شه به اتسز و بغرا برافکند.
زال ارچه موی چون پر زاغ آرزو کند،
بر زاغ، کی محبّت عنقا برافکند؟
یعقوب هم، به‌دیدهٔ معنی، بُوَد ضریر،
گر، مهر یوسفی، به‌یهودا برافکند.
بهرام ننگرد به براهام، چون نظر
بر خان و خوان لنبک سقا برافکند.
آن کش غرض، ز بادیه، بیت‌الحرم بُوَد،
کی چشمِ دل، به‌حلّه و احیا برافکند؟
آن کس که یافت طوبی وطَرْف ریاض خلد،
طُرفه بود که چشم، به‌طَرفا برافکند.
این شعر هرکه بشنود از شاعران عصر،
زُهره، ز رشک صاحبِ انشا برافکند.
کو عنصری که بشنود این شعر آبدار؟
تا خاک بر دهانِ مُجارا برافکند.
چندان بمان که ماه‌نو آید عیان ز شرق؛
وز سوی غرب، صبحْ تلالا برافکند،
بادت سعادت ابد و با تو بخت را،
مهری که جان سعد به اسما برافکند!
بخت تو خواب دیدهٔ بیدار! تا ز امن،
بر چشمِ فتنه، خواب مهنّا برافکند.

تو شاذخوارِ عافیتی؛ تا وبایِ غم
طاعون، به طاعن حسدآرا برافکند.
عدل تو دین‌طراز که بر آستینِ مُلک،
هر روز، نو طراز مثنّا برافکند.
خصمان اسیر قهر تو؛ تا هم به‌دستِ قهر،
بنیادشان خدایْ تعالیٰ برافکند.

گزارش چامه

چامهٔ «برافکند» در بحر مضارع، مفعولُ فاعلاتُ مفاعیلُ فاعلن سروده شده است. قافیه در آن دارای رَوِی (ا) است. واژهٔ برافکند ردیف چامه است. شمار بیتها در آن ۱۴۵ است. یک بار مطلع نو شده است.

رخسارِ صبح پرده، به‌عمدا برافکَنَد؛
رازِ دلِ زمانه، به‌صحرا برافکند.

بامداد، آگاهانه و به‌خواست، رویبند از چهره برمی‌گیرد؛ روز می دمد؛ خورشید آشکار می شود؛ و بدین سان، راز دل زمانه از پرده بدر می افتد.

واژه‌شناسی

رخسار : آمیغی (ترکیب) از رخ + سار (پساوند)؛ رخ: گونه؛ دو برجستگی روی که بیشتر سرخْ‌فام اند؛ از آن است که در ادب پارسی، از دو رخ و رُخان یاد شده است.

پرده : در پهلوی، پَردَک؛ در این بیت، به‌معنی رویبند به کار برده شده است.

به‌عمدا : از سه پارهٔ به + عمد + ا ساخته شده است. این ساخت، به این شیوه، کاربردی در پارسی است. در تازی عمداً است. در پارسی، «به» نیز بدان افزوده شده است.

عمدا : به‌عمد؛ از رویِ عمد؛ آگاهانه و به‌خواست. در پارسی، تنوینهای نصب تازی (ا) خوانده می شود؛ حتّی اگر چون این بیت، در قافیه نیز آورده نشده باشد؛ برای نمونه، در این بیت خواجه نیز، غالباً را بهتر آن است که غالبا بخوانیم:

من و پرهیز ز می؟ این چه حکایت باشد! غالبا این‌قَدَرم عقل وکفایت باشد.

خاقانی، در چامهٔ ترسایی، فرموده است:

چو آن عودالصّلیب، اندربر طفل، صلیب آویزم، اندر حلق، عمدا.

شمسِ قیس رازی، در کتاب گرانسنگ خویش، المعجم فی معاییر اشعار العجم، دربارهٔ تنوینهای نصب و کاربرد آنها چونان (ا) در قافیه چنین نوشته است:

و اَلِفات ممدوده که در محاورات پارسی آن را مقصوره در لفظ آرند، چون: ضیا و بها و دعا و ریا و الفات جمع تکسیر چون: اعدا و اعضا و احشا، شاید که در قوافی الفی به کار دارند؛ لکن باید که از مشهورات که در گفت و شنید عجم مستعمل باشد، درنگذرند؛ و الفات تنوین، چنانکه رَأَیْتُ رَجُلاً واشْتَرَیْتُ جملاً، نشاید که رَوی سازند؛ چه در اشعار عرب هم جایز نیست که بنای قافیت برآن نهند؛ و اگر ضرورت افتد، همچون الفات جمع باید که از مشهورات که متداول پارسی گویان است عدول نکنند؛ چنانکه حقّا و عمدا و مرحبا و قطعا؛ و آنچه خاقانی گفته است:

خاقان اعظم کز شرف، آمد سلاطین را کنف؛

بارانِ جود از ابرِ کف، شرقا و غربا ریخته.

از مستعملات نیست. امّا او را ازین جنس توسّعات بسیار باشد.[1]

راز : در پهلوی، راز.

دل : در پهلوی، دیل

زمانه : در پهلوی، زمانک : روزگار.

صحرا؛ در تازی، صحراء: بیابان؛ درپارسی، بیشتر در معنی دشت، هامون به کار برده می شود؛ چنانکه سعدی در آغاز چامه ای فرموده است:

بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار، خوش بُوَد دامن صحرا وتماشای بهار.

زیباشناسی

رخسار به معنی گونه است؛ لیک در بیت، از سرِ مجاز، به پیوند «جزء و کُلّ»، در معنی چهره به کار برده شده است.

رخسارِ صبح «استعارهٔ کنایی» است؛ چه آنکه صبح، نخست، به زیبارویی مانند

شده است که پرده بر روی فرو افکنده است؛ از آن است که صبح دارای رخسار پنداشته شده است.

دیگر آنکه، بر افکندن پرده به رخسار بازخوانده شده است، نه صبح. نهاد سخن رخسار است. در شعر پارسی گاه انجام کاری، به یکی از اندامها بازخوانده می شود؛ نمونه را، در شاهنامه می‌خوانیم:

سرنیزه و نام من مرگ تست؛ سرت را بباید ز تن دست شست.

یا در داستان رستم و سهراب، بَرِ سهراب از شگفتْ کاری بازویش سرگشته می مانَد:

هُجیر دلاور میان را ببست؛ یکی بارهٔ تیزْتک برنشست.
بشد پیشِ سهراب، رزم‌آزمای؛ بر اسپش ندیدم فزون زآن به‌پای،
که برهم زند مژه را جنگجوی؛ گر آید ز بینی سوی مغز بُوی،
که سهرابش از پشت زین برگرفت؛ بَرَش مانْد زآن بازو اندر شگفت.

نظامی نیز، در مخزن‌الاسرار غاشیه گردانی را به سُفت (= شانه) بازخوانده است:

دَوْرْ جنیبتْ کشِ فرمان تست؛ سُفتِ فلک غاشیه گردان تست.

نیز خواجه فرموده است:

زلف خاتونِ ظفر شیفتهٔ پرچم تست؛ دیدهٔ فتح ابد عاشق جولان تو باد!

رازِ دلِ زمانه : استعارهٔ کنایی است؛ چه آنکه در این آمیغ پندارین «آدمی گونگی» هست؛ و زمانه به کسی مانند شده است؛ از آن روی، دارای دل است.

راز دل زمانه خود استعارهٔ «آشکار» (مصرّحه) از خورشید، یا روشنایی روز است.

به‌صحرا افکندن : کنایه‌ای است از گونهٔ «ایما»، از آشکار کردن؛ در زبان مردمی، آفتابی کردن. هرآنچه از باغ و آبادی، در پهنهٔ همموارِ هامون باشد، به‌آسانی از دور دیده می شود و آشکار است. به‌صحرا افتادن : آشکار شدن. در سیاستنامه، بر صحرا آمدن، در معنی کنایی آشکار شدن و رخ نمودن به کار برده شده است:

در روزگار محمود و مسعود و طغرل و الب ارسلان، هیچ گبری و ترسایی و رافضیی را زهرهٔ آن نبودی که بر صحرا آمدندی.[۲]

نیز جمال‌الدینِ عبدالرزّاق اصفهانی، چامه‌سرای بزرگ سدهٔ ششم به‌صحرا کشیدن را به کنایه از آشکار کردن چنین در چامه ای آورده است:

رای متین او، به زبان فصیح کلک، اسرار غیب جمله به صحرا همی‌کشد.
هم او راست:
لوح محفوظ است در دستت قلم؛ ور نیست چون
از دلِ غیب اینهمه اسرار بر صحرا دهد.
حافظ، به صحرا افکندن را در معنیِ وانهادن، به کناری گذاشتن، دور افکندن به کار برده است:
دیده دریا کنم و صبر به صحرا فکنم؛ وندرین کار، دل خویش به دریا فکنم.
پندار شاعرانه در این بیت آن است که خورشید یا روشنایی، که در تیرگی شب نهفته است، مانند رازی است نهان، در دل زمانه؛ آنگاه که زیباروی صبح، پرده از رخسار خویش برمی‌گیرد و چهرهٔ دلارایش را می‌نماید، راز نهان در دل زمانه نیز از پرده بدر می‌افتد؛ پردهٔ چهره‌پوش، شب را فرایاد می‌آورد که زیبایی روز را، به تیرگی خویش، فرو می‌پوشد. از این روی، پرده را می‌توان استعاره‌ایِ «آشکار» از شب شمرد.

۱ــ المعجم ــ به تصحیح مدرّس رضوی ــ کتابفروشی تهران /۲۱۲-۲۱۱.
۲ــ سیاستنامه /۲٤٦.

مستانِ صبح چهره، مُطرّا به مَی کنند، کاین پیرْ طیلسانِ مُطرّا برافکند.

آنان که از زیبایی و گیرایی بامداد سرمستند، یا آنان که از نوشیدن بادهٔ بامدادین سرخوشند چهره را به باده شکفته و شاداب می‌گردانند، در آن هنگام که سپهر کهن، بالاپوش نغز و زیبای شب را به سویی می افکَنَد؛ یا بالاپوش نغز و زیبای روز را بر دوش می اندازد.

واژه‌شناسی

مست : در پهلوی، مَست.
چهره : در پهلوی، چیهْر؛ و چیتْر: روی؛ تخمه و نژاد؛ خوی و سرشت.

مُطرّا : اسم مفعول از تَطْریه، مصدر باب تفعیل، از طراوت: تر و تازه کرده شده. (اینهمه از واژهٔ تر پارسی گرفته شده است.)
مَی : در پهلوی، مَیْ. می در ریشهٔ اوستایی آن، به معنی نوش و انگُبین نیز هست.
پیر : چنان می‌نماید که ساختی دیگر باشد از واژهٔ پدر.
طیلسان : تازی شدهٔ تالشان پارسی است؛ و آن جامه ای فراخ و بلند بوده است که بر دوش می افکنده اند. این جامه را بیشترْ پیشوایان دین، قاضیان و کشیشان در بر می‌کرده اند؛ از این روی، آنان را گاه «طیلسانْدار» خوانده اند.

سنایی، ساخت کوتاه شدهٔ آن، طَلَسان را نیز به کار برده است:

آن کس که ردایی به ریا بر کَتِفْ افکنْد،
آن نیست ردا؛ آن به صفت، دان، طلسان است.

خاقانی خود، در چامهٔ ترسایی فرموده است:

بَدَل سازم به زُنّار و به بُرنُس، ردا و طیلسان، چون پور سقّا.

زیباشناسی

مستان صبح را دوگونه می‌توان گزارد؛ یکی از آن دو ارزش زیبا شناختی دارد. اگر پِگَهْخیزان از زیبایی صبح سرمست شده باشند، استعاره‌ای کنایی در این «آمیغ» تواند بُود؛ چه آنکه صبح در پندار به باده‌ای گیرا مانند شده است؛ مستانِ بادهٔ صبح. اگر مستی پگهْ خیزان از باده‌ای باشد که بامدادان می‌نوشند، پنداری شاعرانه، در این آمیغ نیست؛ و از آن روی ارزش زیباشناختی ندارد.
پیر : استعارهٔ آشکار از آسمان است؛ از گونهٔ «رها»ی (مُطْلَقَه) آن؛ چه آنکه صبح، در بیت، از سازگارهای سپهر (مستعارٌ منه) است و استعارهٔ آشکار را می‌پروَرَد. و از دیگر سوی، طیلسان از سازگارهای پیر (مستعارٌ له) است و آن را می‌پیراید. چون استعاره از سویی پرورده (مُرَشَّحه)، و از سویی پیراسته (مُجَرَّده) است، و هریک دیگری را بی اثر می سازد، استعارهٔ آشکار از گونهٔ رها (مُطْلَقَه) خواهد بود.
طیلسانِ مُطرّا : استعارهٔ آشکار از شب یا از روز، هردو، می‌تواند بود، بسته به اینکه بر افکندن را در بیت، وانهادن و بدور انداختن گزارش کنیم؛ یا انداختن بر دوش و بر تن کردن.

از سویی، چون طیلسان بیشترْ بالاپوش پیشوایان دین و کشیشان بوده است و آنان سیاهْ‌جامه‌اند، با شب می‌سازد؛ از دیگر سوی، خاقانی، در چامه‌ای دیگر، طیلسان را استعاره از روز، روزی که گرمِ بردمیدن است، گرفته است:

چون طیلسانِ چرخ مطرّا شود، به‌صبح، من رخ، به‌آب دیده، مطرّا برآورم.

به‌هر روی، پندار شاعرانه در بیت این است که آسمانِ پیر، جامهٔ فراخ و فراگیر و فروپوشِ خویش را دیگر می‌کند؛ شب به‌پایان می‌رسد و روز آغاز می‌گیرد.

خاقانی، در تحفة العراقین نیز، سخن گویان با پیغمبر، از مطرّا شدن ژنده سخن گفته است:

آن پردهٔ ریزْ ریز هر یَک، کردی رفو از دَم مبارک.
آن ژندهٔ چاکشان هم آنجا گشت از تو مطرّز و مطرّا.[1]

در بیت، از دیدِ آرایه‌های سخن، گونه‌ای از هنری را که به نامی درشت «رَدُّ العَجُزِ علی الصَدْر» نامیده شده است، و در پارسی می‌توان آن را «بُنْسری» نامید، بر بنیاد واژهٔ مطرّا می‌توان یافت. مطرّا که در آگنهٔ (حشو) پارهٔ نخستین بیت آمده است، کمابیش در فرجام آن دوباره آورده شده است.[2]

۱ــ تحفة العراقین ــ به اهتمام دکتر یحیی قریب ــ انتشارات ابن سینا /۱۵۵.

۲- ردالعجز علی الصدر از هنرهای بدیعی است؛ و آن آن است که واژه‌ای یگانه یا دو واژه همانند را در آغاز و انجام بیت، یا در آگنهٔ پارهٔ نخستین و انجام بیت بیاورند. به سخنی دیگر، سر و بن سخن یکی باشد؛ از این روی، آن را بنسری می‌توان نامید. مطرّا در این بیت، در کنار ردیف آورده شده است، نه در انجام بیت. با اینهمه می‌توان گونه‌ای از این هنر را در بیت سراغ کرد؛ چه آنکه چامه بردیف (مُرَدَّف) است؛ و در آن، از ردیف گزیری نیست؛ سخنور به‌ناچار واژهٔ را در کنار ردیف باز می‌آورد. چنانکه در این بیت دیگر نیز چنان کرده است:

چون طیلسان چرخ مطرّا شود، به‌صبح، من رخ، به‌آب دیده، مطرّا برآورم.

جنبید شیبِ مِقْرَعهٔ صبحدم؛ کنون،
ترسم که نقره خِنْگ، به‌بالا برافکَنَد.

دنباله و رشتهٔ تازیانهٔ صبح جنبید و نخستین پرتوهای روز بر آسمان تافت؛ می‌ترسم که هم‌اکنون اسب سپید و سیمینْ‌یالِ خورشید یا روز، از کوبهٔ تازیانه، به‌بالا بر جهد و روز یکباره درگُسترد.

واژه‌شناسی

شِیْبْ : در پهلوی، شِپ : رشتهٔ تازیانه.

مِقْرَعَه : تازیانه. از قَرْعْ (= کوفتن). خاقانی در بیتی دیگر نیز از شیب مقرعه یاد کرده است:

مرا شهنشهِ وحدت، ز داغگاهِ خرد به‌شیب مقرعه دعوت همی‌کند که: بیا.

نیز:

خوان‌صبوحی به‌شیب مقرعه کن لاش کاَبْرَشِ روز آتشین ستام برآمد.

خِنگ: سپید؛ اسبِ سپیدْیال. یکی از دو تندیسهٔ بودایی، در بامیان، که آوازه‌ای یافته‌اند «خنگ بُت» (بت سپید) نام داشته است، در برابر سرخْ‌بت. رودکی، در سروده‌ای پرآوازه که آن را، برای باز آوردن ستودهٔ خویش، نصرِ احمد سامانی، از بادغیس هرات، به بخارا سروده است، گوید:

آب جیحون از نشاط روی دوست، خنگ ما را تا میان آید همی.

نیز اسدی توسی راست:

یکی از برِ خنگ زرین جناغ؛ یکی بر نوندی سیه‌تر ز زاغ.

نقره خنگ : اسب سپید و سپیدْیال؛ خاقانی، در چامه‌ای دیگر فرموده است:

بخت من شبرنگ بوده، نقره خنگش کرده‌ام؛ پس به‌نام شاهِ شرعش، داغ ران آورده‌ام.

زیباشناسی

شیب مقرعه : استعارهٔ آشکار از نخستین پرتوهای خورشید است که پگاهان، تیز و باریک، بر آسمان می‌تابند. نقره خنگ از سازگارهای معنی راستین، در شیب

(مستعارٌمنه) است، از این روی، استعاره را می‌پرورد.

شیبِ مقرعهٔ صبحدم : استعارهٔ کنایی است؛ چه آنکه صبحدم، درپندارِ سخنور، نخست به سواری مانند شده است که تازیانه در دست، می‌تازد.

نقره خنگ : استعارهٔ آشکار از خورشید است. خورشید در رنگ و نیز در آنکه پهنه های آسمان را درمی‌نوردد به اسب سپید مانند شده است. می‌توان نقره خنگ را استعاره از روز نیز شمرد؛ زیرا خاقانی گاه خورشید را تک‌سوار گردون پنداشته است. پس، بارهٔ این سوار یگانه پرتو او یا روز خواهد بود. خاقانی خود در سوگ سْرودی که در دریغ فریبرز، پور شروانشاه سروده است، نقره خنگ را استعاره از روز آورده است و شبدیز را استعاره از شب:

در پیش گنبدش فلک آید جنیبه‌دار؛ کاهِ جنیبتانْش کَشید ارچه سنجرید!
شبدیز و نقره‌خنگِ فلک را، به‌مرگ او، پَی برگَشید و دُم ببرید ار وفا گرید!

شیب مقرعه که از سازگارهای معنی راستین، در نقره خنگ است (مستعارٌمنه) استعاره را می پرورد. شمس طبسی، از سخنوران سدهٔ ششم نیز همین آمیغ را، به استعاره از خورشید، به کار گرفته است:

از پیِ شهسوار ماه افکند، دهر بر نقره‌خنگ چرخ، ستام.

مجیرالدین بیلقانی نقره خنگ را به استعاره از ماه، در چامه ای، آورده است:

ز رشک وُشاقان خسرو، مه نو رخْ افروز، چون لعبتِ قندهاری.
بدین نقره خنگ فلک می‌نماید به نظّارگان، لعبِ چابکْ سواری.

در میان دو واژهٔ شیب و بالا یکی از آرایه های نغز بدیعی هست که آن را «ایهام تضاد» می‌نامند؛ شیب در معنای دیگر خود، نشیب که خواستِ شاعر از دیدِ گزارش بیت نیست، با بالا، به ایهام، پیوندی از گونهٔ ناسازی دارد؛ از دیگر سوی، بالا در معنی اسب و اسب یدک (=پالاد؛ بالاد) که آن نیز خواست سخنور نیست با خنگ و شیب ایهام تضاد می سازد.

پندار شاعرانه در بیت، آن است که نخستین پرتوهای خورشید بر آسمان تافته اند؛ به‌زودی خورشید، یکباره، برخواهد دمید؛ روز، یکسره، بر جهان دامان خواهد گسترد؛ آنچنانکه اگر رشتهٔ تازیانه را بر کپل اسب بنوازند اسب به تاخت

در خواهد آمد. جنبش رشتهٔ تازیانه نشان از تازش اسب دارد؛ آنچنانکه نخستین پرتوهای خورشید، نشانهٔ فرا رسیدن روز است.

بیم خاقانی از دَرْ گستردن روز نیز از آن است که مباد زمان باده‌نوشی بامدادین به‌پایان آید. همین بیم او را برمی‌انگیزد که چاره‌ای بجوید و فراز آمدن روز را، باز پس اندازد. در بیتِ سپسین، از این چاره سخن رفته است.

دَرْدِهْ رکابِ مَی! که شعاعش، عنانْ زنان،
بر خنگِ صبح، بُرْقعِ رعنا برافکند.

پیالهٔ باده را به‌من ده؛ همان باده‌ای که فروغش، شتابان، رویبندی زیبا و دلاویز بر خورشید، یا روز، اسب سپیدْیال بامداد برمی‌افکند و چهرهٔ او را فرو می‌پوشد.

واژه‌شناسی

در ده : از در دادن: دادن؛ بخشیدن؛ فعلی پیشوندی است، ساخته شده از در + دادن.

خواجهٔ بزرگ فرموده است:

وآنگهم در داد جامی کز فروغش، بر فلک،
زهره در رقص آمد و بربط زنان، می‌گفت: «نوش».

رکاب : گونه‌ای از پیاله؛ پیالهٔ هشت پهلوی دراز. خاقانی، در چامه‌ای دیگر، هم در سخن از بادهٔ بامدادین فرموده است:

زهد بس کن! رکابِ باده بگیر! — که نگیرد صلاح جایِ صبوح.

نیز:

روزه پای اندر رکاب؛ ایشان به استقبال عید،
دستها را از رکابِ مَی عنانْ انگیخته.

عنانْ‌زنان : تند ؛ شتابان.

بُرْقَع : در تازی بُرْقُع : روبند؛ پوششی که زنان بر روی می‌افکنند.

رعنا : مادینهٔ اَرْعَن، از مصدر رُعُونت: زن گول و خودآرا؛ زیبا؛ دلارا؛ آراسته.

خواجه در آغاز غزلی، به‌زبان صبا، غزال خویش را فرموده است:

صبا، به لطف، بگو آن غزال رعنا را! که: «سر به کوی و بیابان تو داده‌ای ما را.»

زیباشناسی

عنانْ‌زنان : کنایه‌ای است از گونهٔ ایما، از تند و شتابان؛ از عنان زدن. کنایه‌ای دیگر از این گونه عنانْ گِردْ کردن است؛ استاد توس، در داستان رستم و اسفندیار، فرموده است:

چو بگذشت شب، گِرد کرده عنان، سپیده برآورد رخشانْ سنان،
نشست از برِ تخت زر، شهریار؛ بشد پیش او، فرّخ اسفندیار.[1]

در برابر، عنان کشیدن، کنایه از آهسته رفتن است. خواجه فرموده است:

عنان کشیده، رو ای آفتابِ کشور حُسن! که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست.

خِنْگ : استعارهٔ آشکار است از خورشید یا روز، از گونهٔ رهای (مطلقه) آن؛ چه آنکه می‌توان بر آن بود که از یک سوی، رکاب وعنان که از سازگارهای خنگ اند در معنی راستین آن، استعاره را می‌پرورند؛ و از دیگر سوی، شعاع و صبح که از سازگارهای خنگ اند، در معنای هنری آن (= خورشید یا روز) استعاره را می پیرایند.

خنگِ صبح : استعاره‌ای کنایی را در خود نهفته می دارد؛ چه آنکه صبح نخست به سواری تازنده مانند شده است که می‌باید خنگی در زیر ران داشته باشد.

برقعِ رعنا : استعارهٔ آشکار از فروغ باده است که می‌باید پرتو خورشید را فرو پوشد. شاید برقع رعنا پوششی را نیز فرایاد می آوَرَد که برای آرمیدن ستور و باز داشتنش از ناآرامی بر سرش می‌افکنند. برقع، از دیگر سوی، مجازی مرسل به پیوند خاص وعام می‌تواند بود؛ چه آنکه سخنور برقع را که روبند زنان است در معنی هرگونه روبند به کار برده است.

خاقانی، در چامه‌ای دیگر نیز، سخن از دریدن برقع صبح به برقِ می گفته است:

پیش که بردَرَد شقّهٔ چتر چنبری خیز! مگر به برق‌می، برقعِ صبح بردَرِی.

از دید آرایه‌های سخن، در میانهٔ رکاب، بر بنیاد معنای دیگر آن که بخشی از ساخت و ستام اسب است، و در گزارش بیت خواست سخنور نیست، با عنان و خنگ هنر ایهام تناسب هست.

هـم او، در چـامه ای دیگـر، بـدیـن‌سـان هر دو رکـاب را بـا هـم آورده اسـت:
روزه پـایْ انـدر رکـاب؛ ایشان بـه‌استـقبـال عـید،
دستـهـا را از رکـابِ مـی، عـنـان انگـیـخـتـه.
خاقانی برای آنکه فرا رسیدن روز را که او را از صبوحی زدن باز می دارد، چاره کند از ساقی مـی‌خواهـد باده‌ای را به او بدهد کـه فروغش پرتو خورشـید را فرو خواهد پـوشید و تیرگی پگاهان را¹، همچنان پایدار خواهد داشت.

۱ــ شاهنامه ــ چاپ ژــ مول/ ۲۸٤.

گردون، یهـودیانه، به کـتفِ کـبـود خویش،
آن زردْپـاره بـیـن کـه چـه پـیـدا بـر افـکـنـد.

بنگر کـه آسمان، بـه شیوهٔ یهـودیانی کـه گزیت مـی‌پـردازند، چه‌سـان آشکارا، زردپارهٔ خورشید را بر شانهٔ کبود خویش بر می افکند.

واژه‌شناسی

گردون : در پهلوی، وَرْتون و گَـرْتون؛ از گَـرْد + ون (= گردان): چرخ؛ ارّابه؛ آسمان.
یهـودیانه: یـهود + ی + آنه : به‌شیـوهٔ یهودی. یهود از یـهودای عِبْری گرفـته شده است. سـاختی دیـگر از این واژه، در پـارسی مردمی جـود است؛ و نیـز جُـهُود، که با Juif در فرانسه؛ Jude در آلمانی؛ Jew در انگلیسی سنجیدنی است.
کتف : شـانه ؛ گـاه در ساختِ بـاشگـونهٔ کِفْـتْ نیز بـه کار برده شده است؛ نـمونه را، فردوسی فرزانه فرموده است:

بـه آوردْگـه رفـت، نـیـزه بـه کِـفْـت؛ همـی مانْـد از گفـت مـادر شگـفـت.

نیز :

تـهمتن بخـنـدیـد وگفت: «ای شگفت! بـه پـیکـان بـدوزم مـن او را دوکِفْـتْ.»

کبود : در پهلوی کپوت ؛ واژهٔ کبوتر نیز از کبود گرفته شده است؛ در پهلوی کپوتر.

زردْپاره : پاره پارچه ای زرد که یهودیان، برای بازشناختگی، بر جامه می دوخته اند. زردْپاره غیار و عَسَلی نیز خوانده شده است.

در این باره، در برهان قاطع آمده است:

یهودانه ... پارچهٔ زردی را گویند که یهودان بر جامهٔ خود دوزند؛ تا امتیاز میان ایشان و مسلمانان باشد.[1]

خاقانی راست، در چامه ای دیگر:

نخلِ به‌جنبش آمده، گرنه یهود شد چرا پارهٔ زرد بر کِتِف دوخت، بدان مشهّری؟

هم از این روی، مسعود سعد سلمان جامهٔ یهودیان را زرد خوانده است:

تا یهودی گشت باغ و جامه ها پوشید زرد، مِی نیارد زند خواندن زندْوافِ زندْخوان.

گذشته از یهودیان، در کشورهای اسلامی، ترسایان و زرتشتیان نیز، برای بازشناختگی، نشانه هایی داشته اند. نشانهٔ زرتشتیان کُستی یا کُشتی بوده است؛ و نشانهٔ ترسایان زُنّار.

پیدا : در پهلوی، پَیْتاک و پَیْدیاک

زیباشناسی

کتفِ کبود گردون : استعاره‌ای کنایی است؛ زیرا در این پندار شاعرانه آدمیْ گونگی هست؛ وبرای آسمان شانه ای پنداشته شده است.

زردْ پاره : استعارهٔ آشکار از خورشید است. گردون، در بیت، نشانهٔ واگردان (قرینهٔ صارفه) تواند بود که در استعارهٔ آشکار از آن گزیری نیست. گذشته از آن یهودانه که از سازگارهای معنی راستین، در زرده پاره است، استعاره را می پروَرَد. پس، استعارهٔ آشکار از گونهٔ پرورده (مرشّحه) است.

در بیت گونه ای از ماننده گی (تشبیه) نیز هست؛ تشبیه از سویی مُرْسَل است؛ زیرا مانْواژ (ادات تشبیه) که «انه» است در یهودیانه، در بیت آورده شده است؛ و از سویی مفصّل؛ زیرا مانْروی (وجه شبه) که برافکندن زرد پاره است؛ در بیت، یاد شده است.

خورشید که در گوشه ای از آسمانِ کبود پدیدار شده است، به پاره پارچه ای زرد

می‌ماند که یهودیان، برای بازْشناختگی، بر جامهٔ خویش می دوخته اند.
خاقانی در سروده‌ای دیگر نیز خورشید را به زردْپاره مانند کرده است:

چون نافهٔ مشکِ شب بسوزد، بس عطسه که آن زمان زند صبح.
خوشْ خوش چو یهود، پارهٔ زرد بر اَزْرَقِ آسمان زند صبح.

۱ــ برهان قاطع ــ زیر زرد پاره.

چون برکَشد قُوارهٔ دیبا ز جَیْبِ صبح، سِحْرا که بر قوارهٔ دیبا برافَکند!

آنگاه که گردون خورشید را، همچون بافته‌ای ابریشمین که گِرد بریده شده باشد، از گریبانِ بامداد بدر می آوَرَد، وه که چه زیبایی شگفت و فسونکاری بر آن می افکند!

واژه‌شناسی

قُواره: واژه‌ای است تازی از ریشهٔ قَوْر، به‌معنی پاره پارچه‌ای که دَرْزیان، به هنگام بریدن جامه، گِرْد از گریبان آن بدر می‌آورند.

دیبا: هرگونه بافتهٔ ابریشمین؛ در پهلوی، دیپاک؛ این واژه در تازی دیباج شده است؛ دیباجی: دیبا باف؛ دیبافروش، بخش نخستین آن، دِپ را همان ریشه‌ای کهن دانسته اند که در واژگانی چون: دیوان؛ دبیر، دبستان به‌یادگار مانده است.

جَیْبْ: گریبان.

سِحْرا: پساوند «ا» در واژه برای فزونْ گویی و نیرو بخشیدن به سخن است. رودکی گفته است:

زمانه پندی، آزادوار، داد مرا؛ زمانه را چونکوبنگری همه پند است.
«به‌روز نیک کسان گفت: تا توغم نخوری! بسا کسا که به روز توآرزومند است.»

بیهقی از زبان مادر حَسَنک، دربارهٔ او می‌گوید:

بزرگا مردا که این پسرم بود! که پادشاهی چون محمود این جهان بدو داد و پادشاهی چون مسعود آن جهان.[1]

زیباشناسی

قوارهٔ دیبا : استعارهٔ آشکار از خورشید است که برمی دمد. جَیب از سازگارهای قوارهٔ دیباست، در معنی راستین آن (مستعارٌ منه)؛ از این روی، استعاره را می پرورد. خورشید، در پرتوهای نغز و زیبا و در گِردی خویش، به پاره پارچه ای ابریشمین و گِرد بریده مانند شده است که درزیان از گریبان جامه بدر می‌کشند. هم از آن روی است که خاقانی از جیبِ صبح یاد کرده است.

او، در سروده‌ای دیگر، ماه را قوارهٔ سیمین پنداشته است:

بر قوارهٔ ماه سِحْری کرد چرخ؛ تا سر از خوابِ گران برکرد صبح.
تا کند سیمینْ قواره در زمین، سر ز جیبِ آسمان برکرد صبح.

نظامی نیز در لیلی و مجنون هفت اختر را هفت قواره پنداشته است:

این هفت قوارهٔ شش انگشت، یک دیده چهار دست و نُه پشت،
تا برنگشد ز چنبرش سر، مانده است چو حلقه سر به چنبر.[۲]

جَیْبِ صبح : استعاره‌ای کنایی است؛ چه آنکه صبح به انسانی مانند شده است که جامه ای در بردارد. جامه را، دراین آمیغ پندارین، می باید سترده گرفت: جیبِ جامهٔ صبح.

از دید آرایه های سخن، در میانهٔ قواره و جیب همبستگی (مراعات نظیر) هست.

خاقانی، در سروده‌ای دیگر، فرموده است:

جَیبْ دریده می روم گِردِ قوارهٔزمین؛ بوکه به محرمی رسم، زیرِ وطای آسمان.

و نیز بر بنیاد قوارهٔ دیبا، گونه ای از «بُنسری» (ردّ العجز علی الصدر) در بیت آورده شده است. خاقانی، در بیتهایی دیگر نیز از قواره، جیب و سِحْر در کنار یکدیگر یاد کرده است؛ از آن میان:

ساحری را گر قواره بهر سحر آید به کار، من ز جیبِ مَه، قوارهٔ پرنیان آورده‌ام.[۳]

نهاد، در این بیت، گردون است که در بیت پیشین از آن سخن رفته است.

۱ــ تاریخ بیهقی ــ به تصحیح دکتر علی اکبر فیّاض ــ چاپ دانشگاه مشهد /۲۳۶.

۲ــ لیلی و مجنون ــ چاپ انتشارات ابن‌سینا /۲۶.

۳ــ چنان می‌نماید که یکی از گونه های جادو را به‌یاری قواره، یا هر پاره‌ای از پارچه به‌انجام می رسانیده‌اند.

هر صبحدم که برچِنَد آن مهره‌ها فلک،
بر رُقعه، کعبتین، همه یکتا برافکند.

هر بامداد، که آسمان ستارگان را برمی‌چیند و نهان می‌دارد، تنها خورشید را بر آن وا می‌نهد.

واژه‌شناسی

برچِنَد : برچیند.

مُهره: در پهلوی، موتراک، یا مودراک؛ پاره‌ای از سنگ، یا عاج یا فلز که نقشی یا شماره‌ای را بر آن بنگارند؛ مُهر؛ در بیت، مهره‌های بازی نَرْدْ.

رُقعه : پاره‌ای از پارچه یا کاغذ یا جز آن؛ در بیت، نَطْع و صفحهٔ بازی نرد.

کَعْبَتین : جمع کَعْبه؛ تاسهای شش‌پهلو، در بازی نرد. امروز با دو تاس نرد می‌بازند؛ امّا در گذشته با سه‌تاس می‌باخته‌اند. از رقی هروی، برای فرونشاندن خشم طغانشاه، پور الب ارسلان سلجوقی که در بازی نرد، «عظیمْ طیره شد و از طبع برفت»، این دوبیتی را سرود:

«گر شاه سه شش خواست، سه یک زخم افتاد؛
تا ظن نبری که کعبتین داد نداد!
آن زخم که کرد رای شاهنشه یاد،
در خدمت شاه، روی بر خاک نهاد.»[1]

در دانشنامهٔ نفایس الفنون نیز، در گزارشی نهانگرایانه از بازی نرد، دربارهٔ تاسهای آن بازی آمده است:

> عدد کعبتین را ۳ بنا بر آن نهادند که حرکات اکثر سیّارات، به سه فلک تمام شود: ممثّل و خارج مرکز و تدویر؛ یا خود بنا بر آنکه وجود کواکب و حرکات بعد از سه چیز متحقّق شود: واجب الوجود تعالیٰ و تقدّس و عقل کلّ و فلک.[2]

از این روی، در بیت نیز، واژه را کعبتین، در ساخت جمع باید خواند. خاقانی خود، در

چامه‌ای دیگر، از نقش سه‌شش کعبتین یاد کرده است:

کعبتین را گر سه‌شش خواهید نقش، نام رندان بر زبان یاد آورید!

زیبا شناسی

مهره‌ها : استعارهٔ آشکار از ستارگان است. رقعه و کعبتین که از سازگارهای مهره در معنی راستین آنند، استعاره را می‌پرورند.

برچیدن مهره‌ها: کنایه‌ای است از گونهٔ ایما از پایان گرفتن دستی از بازی؛ زیرا در پایان بازی نرد، پی در پی، مهره‌ها را برمی‌چینند. آنگاه که در خانهٔ یکی از دو بازیکن هیچ مهره‌ای نمانْد، او برندهٔ بازی است. در آن هنگام، دستی از بازی پایان می‌گیرد؛ تا دستی دیگر آغاز شود.

رُقعه : استعارهٔ آشکار از پهنهٔ آسمان است. همچنان، کعبتین و مهره استعاره را می‌پرورند.

کعبتین : آنگاه که یکتا برافکنده می‌شود، استعارهٔ آشکار از خورشید است. مهره و رقعه استعاره را می‌پرورند.

یکتا برافکندن کعبتین : کنایه‌ای است از گونهٔ ایما از آغاز کردن بازی نرد؛ چه آنکه چون بازیکنان دستی تازه را در بازی می‌آغازند، هریک تاسی یگانه را بر رقعه می‌افکنند؛ تا روشن شود که کدامیک می‌باید بازی را بیاغازد.

از دیدِ آرایه‌های سخن، در میان مهره، رقعه و کعبتین همبستگی (مراعات نظیر) هست.

نیز در میان برچیدن مهره‌ها و تنها یک مهره را بر رقعه درافکندن، می‌توان «آخشیجی» یافت. چه آنکه یکی نشانهٔ پایان بازی است؛ و دیگری گویای آغاز آن.

آنگاه که خورشید برمی‌دمد و روز می‌گسترد، ستارگان یکسره ناپدید می‌شوند؛ تنها خورشید بر پهنهٔ سپهر می‌مانَد. آنچنانکه گویی نردبازِ آسمان، مهره‌ها را، به یکبارگی، از نطع بازی برمی‌چیند؛ و از سه تاس نیز، تنها یکی را بر آن می‌اندازد و وا می‌نهد؛ تا بدین گونه بازیی تازه و فریبی دیگر را آغاز نهد.

۱ــ چهار مقاله نظامی عروضی، به اهتمام دکتر محمّد معین، انتشارات امیرکبیر/۷۱.
۲ــ فرهنگ اصطلاحات و تعریفات نفائس الفنون ــ به کوشش بهروز ثروتیان ــ انتشارات دانشگاه تبریز /۳۰۰.

تا مهره‌ها کنیم قدحها! چو آسمان،
آن کعبتین، به رقعهٔ مینا برافکند.

هان! بیا تا از جامهای باده، مهره‌هایی برای نردبازی با آسمان بسازیم؛ و به‌یاری مستی با او بستیزیم و او را درهم بشکنیم؛ زیرا که آسمان حریفی دغلکار و نیرنگباز است؛ و تاس خویش را، به‌نشانهٔ آغاز بازی و تلاش در رنج و آزار ما، بر نطع لاژوردین در افکنده است.

واژه‌شناسی

تا : برای زنهار و هشدار است؛ هان. خاقانی، در چامه‌ای دیگر، فرموده است:

فرض صبوح عید را کز تو به‌خواب فوت شد،
صدره اگر قضا کنی، تا ز صبوح نشمری!

نیز سعدی راست در گلستان:

ای که شخص مَنَت حقیر نمود	تا درشتی هنر نپنداری!
اسب لاغرمیان به‌کار آید،	روز میدان؛ نه گاو پرواری.

کَعْبَتین : تاس بازی نرد؛ واژه مفرد شمرده شده است.

مینا : آبگینهٔ رنگین؛ لعابی آبی رنگ که بر کاشی و سفال می زنند مینا را با واژهٔ مینو، به‌معنی آسمان و بهشت همریشه دانسته‌اند.

زیباشناسی

کَعْبَتین : استعارهٔ آشکار از خورشید است؛ مهره‌ها و رقعه استعاره را می‌پرورند.

رقعهٔ مینا : استعارهٔ آشکار از پهنهٔ لاژوردین آسمان است؛ کعبتین و مهره استعاره را می‌پرورند. خاقانی در چامه‌ای دیگر آسمان را، به پنداری شاعرانه، کاسهٔ مینا دانسته است:

گِی کند خاک، در این کاسهٔ مینای فلک؟ که درو آتش و زهر آبخورِ ما بینند.
غلطم؛ خاک چه‌حاجت؟ که چو اندر نگرند، همه خاک است که درکاسهٔ مینا بینند.

خواجه نیز آسمان را گنبد مینا پنداشته است:

گفتم: «این جام جهان‌بین به تو کی داد حکیم؟»
گفت: «آن روز که این گنبد مینا می‌کرد.»

آسمان با افکندن کعبتین، به استعاره‌ای کنایی، به نردْبازی مانند شده است که بازی را آغازیده است و هماورد می جوید. خاقانی، در چامه‌ای دیگر نیز، جهان را نرّادی دانسته است که «با سه زخم» تاس از او بازی را برده است:

بردم از نرّادِ گیتی یک دوداو، اندرسه‌زخم؛ گرچه از چار آخشیج وپنج حس درششدرم.

روز می دمد؛ زمان آسودگی به‌پایان می‌آید. آسمان بر آن است تا دیگربار، مردمان را به‌بازی گیرد و بیازارد؛ چاره‌ای که خاقانی در هماوردی و ستیز با آسمان می جوید آن است که در بازی با او، جامها را، مهره‌وار، در برابر خود بچینند؛ و با مستی و باده‌پرستی، حریف را از میدان بدر کند؛ زیرا حریف «بس دغاست»:

در قمرهٔ زمانه، فتادی به‌دستخون؛ واما‌ل کعبتین که حریفی است بس دغا.

دریاکشانِ کوهْ جگر باده‌ای به کف،
کز تف، به کوه، لرزهٔ دریا برافکنند.

باده نوشان پرتوش و توان در میگساری، جام باده‌ای را در دست دارند که از تب و تاب خویش، کوه سخت و سنگین را می‌گدازد و چون دریا روان می دارد و به‌لرزه و موج درمی‌آورد.

واژه‌شناسی

دریاکش : کسی که پیمانه‌های گران باده را، ناپروا، درمی‌کشَد؛ و در میگساری، به‌آسانی، از پای درنمی آید.

خاقانی در چامه‌ای دیگر فرموده است:

در صفِ دریاکشان بزم صبوحی، جام چو کشتیِ گَش خرام برآمد.

نیز :

مجلس همه‌دریا وقدحها همه‌ماهی است؛ دریاکش! از آن ماهی اگر مَردِ صفایی.

نیز دیگری راست :

دریاکشانِ میکده دریا کشیده‌اند؛ زآن، شور و شوق و مستیشان را کرانه نیست.

کوهْ جگر : آنکه جگری به استواری کوه دارد؛ پُر تاب و توان؛ دلاور. کوه در پهلوی، گُوف. جِگر در پهلوی ژیکر؛ در اوستایی، یاکر.

باده : در پهلوی باتَک.

تف : گرما؛ تاب؛ در پهلوی، تاپ.

لرزه : از لرز + ه: لرزش؛ موج.

دریا : در پهلوی، دَریاپ؛ در پارسی، در ساخت دریاب نیز به کار برده شده است؛ سنایی فرموده است:

ای به همّت بوده بی‌سعیِ سپهر و آفتاب، خشکسالِ خاطرِ دریاب ما را فتح باب!

زیباشناسی

باده ای به کف : در کف، مجازی مرسل به پیوند جایگیر وجای (حالّ ومحلّ) هست؛ باده را گفته است وازآن، جام رامی خواهد. خواجهٔ بزرگ نیزدرآغازغزلی فرموده است:

گُل در بَر و مَی در کف و معشوق به کام است؛
سلطان جهانم به چنین روز غلام است.

ازدید آرایه های سخن،درمیانهٔ کوه ودریا همبستگی (مراعات نظیر) هست. بربنیادِ دریا، گونه‌ای از بُنسری (رَدّ العَجُز علی الصّدر) نیز در بیت می‌توان یافت. در میان کف و تف، جناس یکسویه (مُطَرَّف) هست.

کف در معنی برجستگیها و گویچه های آب یا باده (= کفک) که از دید گزارش بیت خواست خاقانی نیست، با باده ایهام تناسب می سازد.

کیخسروانه، جام، ز خون سیاوشان،
گنج فراسیاب به سیما برافکند.

جام با دَهِش و رادی کیخسرو، از بادهٔ جوشانِ خونرنگ، بر چهرهٔ باده‌نوشان، درخشش

و سرخی برمی افکند.

واژه‌شناسی

کیخسروانه : از کیخسرو + انه : کیخسرووار، به‌شیوهٔ کیخسرو. کیخسروانه هم می‌تواند قید باشد برای بر افکند، هم می‌تواند صفت پیش آمده باشد برای جام؛ جامِ کیخسروانه.

کیخسرو، در اوستایی، «کَوی هَئوسْرَوَه»، به‌معنی کیِ نیکنام، از بزرگترین پادشاهان افسانه‌ای ایران، و شهریاری آرمانی است. کیخسرو به خونخواهی پدرش، سیاوش با تورانیان پیکارها کرد؛ و هم او بود که سرانجام، به نبردهای خونین و دیریاز در میان ایران و توران پایان بخشید؛ و افراسیاب تورانی را، برکنار دریاچهٔ چیْچَسْت (دریاچهٔ ارومیّه) از پای درآورْد. کیخسرو از پیراستگان و جاودانگانی است که زنده به مینو رفته اند.

خون سیاوشان : صمغی است به‌رنگ سرخ که ارزش دارویی داشته است. «ان» در این آمیغ پساوند نسبت است (= خون سیاوشی). این دارو خون سیاوش نیز خوانده می شده است. این نام از آن روی به این گیاه داده شده است، که گیاه از خون پاک و جوشان سیاوش رُسته است.

آنگاه که سردار تورانی، گرویْ‌زره، به‌فرمان افراسیاب و بدآموزی و بد اندیشی گرسیوز، سر سیاوش را، بی هیچ گناه، در تشتی زرین از تن جدا کرد، تشت را نگون داشت؛ ازخون پاک سیاوش که بر خاک فرو ریخت، گیاهی شگفت بَرْرُست که آن را خون سیاوشان می‌نامند. استاد گرانمایهٔ توس در این باره چنین سروده است:

ز گرسیوز، آن خنجر آبْگون، گروی‌زره بستد، از بهر خون.
پیاده همی بُرد، مویش کَشان؛ چو آمد، بدان جایگاهِ نشان،
بیفگند پیل ژیان را به‌خاک؛ نه شرم آمدش، زآن سپهبد، نه‌باک.
یکی تشت بنهاد، زرین، گروی؛ بپیچید، چون گوسپندانْش، روی.
جدا کرد از سروِ سیمین، سرش؛ همی رفت در تشت، خون از بَرَش.
به‌جایی که فرموده بُد، تشت خون، گرویْ‌زره بُرد و کردش نگون.
همان‌گه گیاهی از آن خون برُست؛ جز ایزد که داند که او چون برُست؟

گـیـا را دهـم مـن کـنـونـت نشـان، که خـوانـی همـی خـون اسـیـاوشـان.

خاقانی خود، در چامه‌ای دیگر، رُستن این گیاه را از خون، بدین‌سان یاد کرده است:

هرشبی برخاکش، ازخون، دانهٔ دل کِشتمی؛ هر سحر، خون سیاووشان، ازو بِدْرودمی.

سیاوش : در واژه، به‌معنی کسی است که اسبِ نَرِ سیاه دارد.

گـنج فراسیاب : فراسیاب یا افراسیاب، در پهلوی؛ فراسیاگ نام پادشاه کینْ‌توز و خونریز توران در افسانه‌های باستانی ایران است. این نام را به معنی «هراس‌انگیز» دانسته‌اند. گنج فراسیاب نام یکی از هشت گنج خسروپرویز، پادشاه ساسانی است.

در برهان قاطع دربارهٔ این گنج چنین نوشته شده است:

> گنـج افراسیاب: نام گـنجی است کـه افراسیاب نهاده بود و پرویز آن را بیافت؛ و آن گنج چهارم است، از جملهٔ هشت گنج خسرو پرویز که گنج عروس و گنج باذْ آورد و دیبه خسروی و گنج افراسیاب و گنج سوخته و گنج خضرا و گنج شادآورد و گنجِ بار باشد.

فردوسی نیز گنجهای پرآوازهٔ خسروپرویز را بدین سان برشمرده است:

نخستین که بنهاد گنج **عروس**، زچیـن وز بلغار و از روم و روس.
دگر گنج پر دُرّ خوشاب بود؛ که بالاش یک تیرِ پرتاب بود.
که **خضرا** نهادند نامش ردان؛ همان تازیان، نامْور بِخرَدان.
دگر گنج کِشْ **بار** بوَدیش نام؛ چنان کس ندیدست از خاص و عام.
دگر آنکه بد **شادورد** بزرگ؛ که گویند رامشگران سترگ.
دگر گنج **باذْآورش** خواندند؛ شمارش گرفتند و درماندند.
دگر آنکه نامش همی بشنوی؛ که خوانی ورا **دیبهِ خسروی**.
دگر نامورْ **گنج افراسیاب**؛ که کس را نبود آن، به‌خشگی و آب.
دگر گنج کِشْ خواندی **سوخته**؛ کزآن گنج بُد کشورْ افروخته.[1]

سیما : در تازی، سیماء است، به‌معنی نشانه و پیکرهٔ هر چیز؛ در پارسی، چهره.

زیبا شناسی

خون سیاوشان : استعارهٔ آشکار از بادهٔ سرخگون است. کیخسرو و فراسیاب،

به‌شیوه‌ای، استعاره را می‌پرورند.

خاقانی، در سروده‌ای دیگر نیز، باده را خوناب دل صراحی پنداشته است و به‌خون سیاوشان مانند کرده است:

ساغر گهر از دهان فرو ریخت؛ ساقی شکر از زبان فرو ریخت
در جامِ صدف دو بحر درداد؛ یک دجله به جرعه‌دان فرو ریخت.
چون خون سیاوشان، صراحی خوناب دل از دهان فرو ریخت.

هم او، در چامه‌ای دیگر، پرتوهای بامدادین خورشید را، در سرخی، خون سیاوشان پنداشته است:

شب چاه بیژن، بسته‌سر؛ مشرق گشاده زال زر؛
خون سیاووشان نگر، بر خاک و خارا ریخته.

پیر دریادل نشابور، عطّار نیز خون سیاوش را به استعاره از باده آورده است:

خیز و خون سیاوش آر! که صبح تیغ افراسیاب می‌آرد.

گنج فراسیاب: استعارهٔ آشکار از سرخی و فروغی است که پس از نوشیدن باده، گونهٔ باده‌نوشان را می‌شکوفاند و رنگ می‌زند. در چامه‌ای دیگر، خاقانی، گونهٔ یار را در سرخیِ مَی، به گل کامگار مانند کرده است.

چون سه قدح کرد نوش، دُرجِ گهر برگشاد؛ قندفشان شد ز لب آن صنم قندهار.
بلبل نطقش به‌ناز، غنچهٔ لب کرد باز؛ گشته ز مُل عارضش، همچو گل کامگار.

نیز می‌توان گلگونی گونه را از بازتاب سرخیِ می در جام، پیش از نوشیدن آن دانست. خواجهٔ بزرگ این اندیشهٔ نغز را بدین سان پرورده است:

چو آفتابِ مَی از مشرق پیاله برآید، ز باغ عارض ساقی، هزار لاله برآید.

از دیگر سوی، جام در گشاده‌دستی و دَهِش به کیخسرو مانند شده است؛ چون مانْواژ، «انه» در سخن آورده شده است، تشبیه مُرْسَل است؛ و نیز گنج بر افکندن که مانْروی است و در بیت آمده است، تشبیه را مفصّل می‌کند.

از دیدِ آرایه‌های سخن، در میان کیخسرو، سیاوش و فراسیاب همبستگی (مراعات نظیر) هست.

جام با کیخسرو ایهام تناسب می‌سازد. کیخسرو همچون جم، در جامی

شگفت‌انگیز که جامِ گیتی نمای نامیده می‌شد، جهان را می دید. آنگاه که گیو، پهلوان نامدار، پریشان و آسیمه از سرنوشت پورش، بیژن که به تاراندن گُرازان، به گرکساران رفته بود و از او هیچ آگاهی نداشت، به‌نزد شهریار آمد و از او، در یافتن بیژن یاری جُست، کیخسرو در جام گیتی نمای نگریست و بیژن را، فکنده در تک چاه یافت:

چون نوروز خرّم فراز آمدش، بدآن جام فرّخ نیاز آمدش.
بیامد پر امیدْ دلْ پهلوان، ز بهر سپر گوژ گشته، نَوان.
چو خسرو رخ گیو پژمرده دید، دلش را به‌درد اندر آزرده دید،
بیامد بپوشید رومی قبای؛ بدآن تا بُوَد پیش یزدان، به‌پای.
خروشید پیش جهان آفرین؛ به رخشنده برکرد چند آفرین.
ز فریادگر چند فریاد خواست؛ ز اهریمن بَدْ گُنش داد خواست.
خرامان بیامد بدان جایگاه، به‌سر بر نهاده خجسته کلاه.
پس آن جام بر کف نهاد و بدید؛ بدو هفت کشور همی بنگرید.
ز کار و نشانِ سپهر بلند، همی‌کرد پیدا چه و چون و چند.
ز ماهی به‌جام اندرون تا بَرَه، نگارید پیکر، همه یکسره.
چوکیوان و بهرام و هرمز؛ چو شیر؛ چو ناهید و تیر از بَر و ماهْ زیر.
همه بودنیها بدو اندرا، بدیدی جهاندارِ افسونگرا.
به‌هر هفت کشور همه بنگرید؛ نیامد ز بیژن نشانی پدید.
سوی کشور گرگساران رسید؛ به‌فرمان یزدان مر او را بدید.
بدآن چاه، بسته به‌بند گران؛ ز سختی، همی جُست مرگ اندر آن.
یکی دختری، از نژاد کیان، ز بهر زَوارِیْش[۲]، بسته میان.
سوی گیو کرد آنگهی رویْ شاه؛ بخندید و رخشنده شد پیشگاه.
که: «زنده است بیژن؛ تو دل شاددار! ز هر بَد، تن مهتر آزاد دار!»[۳]

جام در معنی جام جهان بین که خواست خاقانی از دید گزارش بیت نیست، با کیخسرو ایهام تناسب دارد.

خاقانی، در سروده ای دیگر نیز، از کیخسرو، جام و خون سیاوش، بدین سان

سخن گفته است:

کیخسروانه جام مَی؛ خون سیاوش رنگ وی؛
چون آتشِ کاووسِ کَی، کرده زرافشان صبح را.

۱ــ شاهنامه ــ به خط اولیا سمیع شیرازی /۵۹۹.
۲ــ «زَوار مطلقِ خادم را گویند عموماً، و خادم بیماران و زندانیان را خصوصاً» (برهان).
۳ــ شاهنامه ــ چاپ ژ. مول ــ ج ۳ /۱۷٤-۱۷۳.

عاشق، به‌رغم سبحهٔ زاهد، کند صبوح؛
بس جرعه هم به زاهدِ قُرّا برافکند.

میگسار دلباخته بَرْکامهٔ تسبیح پارسا بامدادان باده می‌نوشد؛ پس جرعه هایی بسیار از باده را بر پارسای دروغین و دورنگ می افشاند.

واژه‌شناسی

به‌رغم : بَرْکامه؛ به‌رغم کسی: در ناسازی با کسی. رَغْم: واژه‌ای است تازی به‌معنی به‌خاک مالیدن بینی کسی.

سُبْحَه : ستودن خداوند، به‌پاکی؛ نیایش؛ مهره‌های به‌رشته کشیده، برای ستایش خداوند؛ تسبیح

صبوح : بادهٔ بامدادین؛ در برابرِ غَبُوق که بادهٔ شامگاهی است. باده‌ای را که در بامداد می‌نوشند صبوحی نیز می‌نامند. خواجه فرموده است:

به صفایِ دلِ رندانِ صبوحی‌زدگان بس در بسته به مفتاح دعا بگشایند.

خاقانی در چامه‌ای دیگر نیز صبوح و سبحه را در برابر هم آورده است:

حریف صبوحم نه سُبُّوحْ‌خوانم؛ که از سُبحهٔ پارسا می‌گریزم.

صبوح کردن : نوشیدن باده، در بامداد.

قُرّا : این واژه، در بنیاد، جمع قاری است، و به‌معنی نُبیْ خوانان. لیک در معنی پرهیزگار و پارسای دروغین و فریبکار، مفرد شمرده شده است.

خاقانی در چامه‌ای دیگر گفته است:

پی گم‌کنان سی‌شب دوان، از چشم قُرّایان نهان،
دزدیده در کوی مغان، نزدیک خَمّار آمده.

نیز:

صوفیِ قُرّا کبودی چاک زد؛ ساغرِیْش از بادبان بیرون فتاد.

این واژه در ساختِ اسمی قرّایی نیز به کار برده شده است؛ پیر نشابور فرموده است:

در قلندر چند قُرّایی کنی؟ نقدِجان دَرْباز! قُرّایی بس است.

امام محمّد غزالی در کیمیای سعادت، آمیغ قُرّایی کردن را به کار گرفته است:

«... چنین کارها کردن از خُلق نیکو بُوَد؛ و این فاضلتر بُوَد از خویشتن فراهم گرفتن و پارسایی و قُرّایی کردن.»

زیباشناسی

در «جرعه بر زاهد قرّا برافکندن» کنایه‌ای نغز نهفته است. دلشدهٔ باده گسار بدین شیوه، پارسای زهدفروش را خوار می‌دارد؛ او را چون خاک پست و بی ارج می شمارد. زیرا در نهاد و نهان سخن، این پندار شاعرانه نهفته است که جرعه بر خاک می افشانند.

از جام، دجله دجله، کشد؛ پس به‌روی خاک،
از جرعهٔ سبحه سبحه، هویدا برافکند.

میگسارِ دریاکش از جام، پی در پی و بسیار، باده می‌نوشد؛ آنگاه آشکارا، از آن، قطره قطره، بر خاک می افشاند.

واژه‌شناسی

جام: در پهلوی یام.

دِجْلَه: رودی پرآوازه در آسیای باختری. این رود از کوههای خاوری ترکیّه سرچشمه می‌گیرد؛ از چند شهر عراق می‌گذرد؛ به فُرات می پیوندد؛ و اروندرود را پدید می‌آورد.

این رود کهن در پارسی باستان تیگره نامیده می شده است. واژهٔ دجله واژه ای ایرانی است و ساختی است دیگر از واژهٔ باستانی تیگره. این نام در پهلوی، تیگلات شده است. نام دیگر آن در پارسی دری، اَرْوَنْد است. استاد بزرگ فرموده است:

اگر پهلوانی ندانی زبان، به تازی، تو اروند را دجله خوان!

از آنجا که دجله رودی است تند و خروشان آن را به این نام خوانده ایم؛ تیگره به معنی تند و تیز است، واژگان تیغ، تیز، تیر، در زبان پارسی از این ریشه مانده است. نام دیگر دجله، اروند یا الوند، نیز به همین معنی است. کوه الوند را نیز از آنجا که کوهی تند و بلندْستیغ است، به این نام نامیده ایم.

زیباشناسی

دجله : استعارهٔ آشکار از بادهٔ بسیار است.

سُبحه : مجاز مرسل است به پیوند «کلّ و جزء» از مهرهٔ ستایش؛ چه آنکه سبحه (= تسبیح) گفته است و از آن مهره و دانهٔ سبحه را می خواهد.

سبحه استعارهٔ آشکار از سِرشکهای باده است که گِرد و خُرد، یکی پس از دیگری برخاک افشانده می شود؛ هم می‌توان آنرا استعارهٔ آشکار از نقشی که این سرشکها پس از افشانده شدن بر خاک می‌نهند دانست.

ژرفاشناسی

جرعه افشانی بر خاک از آیینهای کهن در شادخواری و باده گساری بوده است. ایرانیان باستان به هنگام باده‌نوشیِ آیینی سرشکی چند از باده را بر خاک می افشانده اند؛ تا بَغْبانویِ زمین را بدین شیوه سپاس گفته باشند. یونانیان و رومیان کهن نیز در جشنهای «دیونیزوس» یا «باکوس»، خدای باده رسم و راهی اینچنین داشته اند و جرعه بر خاک می افشانده اند. افزوده بر آن، میگساران به یاد یاران در گذشته یا بدور از بزم واپسین سرشک باده را بر خاک می افشانده اند.

سخنوران ایرانی بسیار از این آیین در سروده های خود یاد کرده اند؛ منوچهری دامغانی گفته است:

جرعه برخاک همی ریزم از جام شراب؛ جرعه برخاک همی ریزند مردان ادیب.

ناجوانمردی بسیار بُوَد ار نَبُود — خاک را از قدح مرد جوانمرد نصیب.[۱]

پیر جانْ آگاه بلخ در مثنوی فرموده است:

ای حریفانِ بتِ موزون خود — من قدحها می‌خورم، پر خون خود.
یک قدح می نوش کن بر یاد من! — گر همی خواهی که بِدْهی داد من.
یا به‌یاد این فتادهٔ خاک‌بیز، — چونکه خوردی جرعه‌ای بر خاک ریز!

خواجهٔ بزرگ نیز فرموده است:

اگر شراب خوری، جرعه‌ای فشان برخاک؛ — از آن گناه که نفعی رسد به‌غیر چه باک؟

خاقانی خود، در سروده‌ای دیگر فرموده است:

همچو جرعه خاک را رنگی دهید، — هم به‌بویی، زآسمان یاد آورید.
دوستان تشنه‌لب را، زیر خاک، — از نسیمِ جرعه‌دان یاد آورید.

در ادب پارسی، جرعه بر خاک ریختن کنایه‌ای شده است از نواختن فرودستان و درماندگان.

دریاکشان، دریا دریا، باده می‌نوشند؛ امّا آیین جرعه افشانی بر خاک را نیز از یاد نمی برند و فرو نمی‌گذارند. سرشکهای باده که یکی پس از دیگری بر خاک افشانده می شود، به دانه های سبحه ای گسسته می‌مانند که پریشان، می پراکنند.

۱ــ ولِلاَرضِ مِن کأسِ الکِرامِ نصیبُ؛ این مصراع که در زبان تازی زبانزد شده است از سروده‌ای است که بدین گونه در احیاء علوم الدین غزّالی آمده است:

شَرِبْنا شَراباً طَیّباً عِنْدَ طَیّبٍ — کَذاکَ شرابُ الطّیّبینَ یُطَیّبُ
شرِبنا واَهرَقنا عَلَی الارض جُرْعَةً — ولِلاَرضِ مِنْ کأس الکرام نصیبُ.

(فیه ما فیه ــ به تصحیح روانشاد استاد فروزانفر ــ انتشارات امیرکبیر /۲۸۷)

آب حیات نوشد وپس خاک مردگان،
بر روی هفت دخمهٔ خضرا بر افکند.

میگسار بامداد بادهٔ زندگی بخش می‌نوشد؛ و سرمست، خاکِ فراموشی و وانهادگی بر هفت آسمان می پاشد و رنجهای زمانه را از یاد می‌برد.

واژه‌شناسی

دخمه : دَخْمْ یا دخمه، در پهلوی دَخْمَک، گورْخانه و سردابهٔ مردگان است. این واژه در ریشه با واژهٔ داغ، در پیوند است. دخمه شاید نشانی از آن باشد که در گذشته های دور، ایرانیان لاشهٔ مردگان خود را، چون هندوان می سوخته اند.

هفت : در پهلوی، هفت؛ در اوستایی، هَپتَه.

خضرا : مادینهٔ اَخْضَرْ است؛ سبز.

زیباشناسی

آب حیات : استعارهٔ آشکار است از باده. خاک و مردگان از سازگارهای معنای راستین، (مستعارٌ منه) در واژگان استعاره اند؛ از این روی، استعارهٔ آشکار را می پرورند. باده در زندگی بخشی، به آب حیات[1] مانند شده است. چشمهٔ این آب شگفت و افسانه ای، در سرزمین تیرگیها، جایِ داشت؛ اسکندر یا ذوالقرنین، همراه با خضر، به جستن چشمهٔ آب زندگانی، به آن سرزمین رفتند؛ خضر از آب آن نوشید و جاودانه شد. امّا اسکندر بدان راه نبُرْد و میرا مانْد. نظامی درشرفنامه داستان را چنین سروده است:

سکندر چو آهنگِ ظلمات کرد، عنایت به ترک مهمّات کرد،
عنان کرد سوی سیاهی رها؛ نهان شد چو مَه در دَمِ اژدها.
چنان داد فرمان در آن راه نو، که خضر پیمبر بُوَد پیشرو.
شتابنده خِنگی که در زیر داشت، بدو داد؛ کو زهرهٔ شیر داشت.
بدان تا بدان ترکتازی کند؛ سوی آبخور چاره‌سازی کند.
یکی گوهرش داد؛ کاندر مغاک به آبْ آزمودن شدی تابناک.

بدوگفت کاین راه را پیش و پس،   تویی پیشرو؛ نیست پیش از توکس.
جریده، به هرسوعنانْ سازکن!   به هشیارْ مغزی، نظر بازکن!
کجا آب حیوان برآرد فروغ؛   که رخشنده گوهر نگوید دروغ،
بخور! چون تو خوردی به نیک اختری،   نشان‌ده مرا! تا ز من برخوری.
به فرمان او، خضرِ خضرا خرام،   به آهنگ پیشینه برداشت گام.
ز هنجار لشکر، به یک سوفتاد؛   نظرها به همّت ز هرسو گشاد.
چو بسیار جُست آب را در نهفت،   نمی شد لب تشنه با آب جفت.
فروزنده گوهر ز دستش بتافت؛   فرودید خضر؛ آنچه می جُست یافت.
پدید آمد آن چشمهٔ سیمْ رنگ؛   چو سیمی که پالاید از نافِ سنگ.
نه چشمه که آن زین سخن دور بود؛   وگر بود، هم چشمهٔ نور بود.
ستاره چگونه بُوَد صبحگاه؟   چنان بود، اگر صبح باشد پگاه.
به شب، ماهِ ناکاسته چون بُوَد؟   چنان بود، اگر مَه بافزون بُوَد.
ز جنبش نبُد یک دَم آرامْ گیر؛   چو سیماب بر دستِ مفلوجِ پیر.
ندانم که از پاکیِ پیکرش،   چه مانندگی سازم از جوهرش.
نیاید ز هر جوهرِ آن نور و تاب؛   هم آتش توان‌خوانْد یعنی هم‌آب.
چو با چشمه خضر آشنایی گرفت،   بدو، چشم او روشنایی گرفت.
فرود آمد و جامه برکَنْد چُست؛   سر و تن بدان چشمهٔ پاک شست.
وزو خورد چندانکه برکار شد؛   حیات ابد را سزاوار شد.
همان خِنگ را شست و سیراب کرد؛   می ناب در نقرهٔ ناب کرد.
نشست از برِ خنگ صحرا نورد؛   همی داشت دیده بدان آبخورد؛
که تا چونِ شه آید، به‌فرخندگی؛   بگوید که: «هان! چشمهٔ زندگی!»
چو در چشمه یک چشمْزد بنگرید،   شد آن چشمه از چشم او ناپدید.
بدانست خضر از سرِ آگهی،   که اسکندر از چشمه مانَد تهی.
ز محرومی او، نه از خشم او،   نهان گشت چون چشمه از چشم او.[2]

خاک مردگان بر چیزی بر افکندن : استعاره‌ای تمثیلی است از به هیچ گرفتن و فرو نهادن آن چیز. ما هنوز در سخن از جایی که خموش و بی جنب وجوش است

می‌گوییم: خاک گور یا خاک مرده بر اینجا پاشیده‌اند.
دخمه : استعارهٔ آشکار از آسمان است. خاک و مردگان استعاره را می پرورند و خضرا آن را می پیراید. هفت را نیز می‌توان «نشانهٔ واگردان» شمرد. ماندگی آسمان به دخمه از آنجاست که آسمان مایهٔ رنج و اندوه آدمیان است. خاقانی در چامه‌ای دیگر سروده است:

کرده به‌صدر کعبه‌در، بهر مشام عرشیان　　خاک درت مثلّثی، دخمهٔ چرخ مِجْمَری.

نیز:

می نوش کن و جرعه بر این دخمه فشان! زآنک　　دل مرده در این دخمهٔ پیروزه وطایی.

از دید آرایه های سخن، در میانهٔ مردگان و حیات آخشیج (تضاد)؛ و در میانهٔ دخمه و مردگان همبستگی (مراعات نظیر) هست.

باده‌پیما باده‌ای را که زندگی می‌بخشد و جان را می شکوفاند می نوشد؛ به یاری مستی، چندی از گیرودار چرخ و رنج و آزار او ناآگاه و آسوده می مانَد.

۱ــ باده در زبان فرانسه نیز Eau-de-vie (آب زندگی) خوانده می شود.
۲ــ کلیات دیوان حکیم نظامی ــ چاپ امیرکبیر / ۱۱۵۰-۱۱۴۹.

از بس که جرعه بر تن افسردهٔ زمین،
آن آتشین دَواج، سراپا برافکند،
گردد زمین ز جرعه چنان مست کز درون
هر گنج زر که داشت به‌عمدا برافکند.

فروغ خورشید در آسمان سرخْ‌فام بامدادی که به روی اندازی آتشین می‌مانَد آنچنان پرتوهای خود را پراکنده بر زمین افسرده از تیرگی می افکند که زمین سرمست و بی خویشتن می‌گردد؛ هر گنج زری را که در سینهٔ خود نهفته می دارد بر می افشاند و به فروغ روز روشنایی می‌گیرد.

واژه‌شناسی

افسرده : از افسردن. در پهلوی، اَوسَرتَن یا اَفسَرتَن: سرد شدن؛ یخ بستن؛ سرد کردن؛ دلسرد و دلتنگ شدن.

دواج : رو انداز؛ لحاف. فردوسی فرموده است:

نِیَم آگه از اصل و فرع خراج؛ همی غلتم اندر میان دواج.

خاقانی در یکی از نامه‌های خود، آنجا که از جولاهگی خورشید، سخن در میان می‌آورد، از دواجِ ماه سخن گفته است؛ بهتر آن است که داستان جولاهگی خورشید را که پندار خیز و دلاویز است، یکباره، بخوانیم:

> از کجا به کجا رسیدم؟ حدیث قلب الاسد و عین الشمس می‌گفتم. آری! چندین هزار سال است که ذات خورشید بافندهٔ عورتّن است، که تار زرّین تَنَد و زربفت بافد. صبحگاه، افق را قبای زندنیجی در پوشد؛ و بامداد، کوه را کلاه زرکش بر سر نهد؛ و چاشتگاه، عتّابیِ ملمّع به قوس قُزَح بخشد؛ و نماز پیشین، چادر شابوری بر سرِ هوا افگند؛ و شبانگاه، نسیج نشابوری کُرتهٔ کوهسار سازد؛ و وقت شفق، مشطبی صرح اَوْرَهٔ ازرقِ آسمان کند؛ و توزیِ نامُعْلَمْ دواجِ ماه گردانَد. این همه کسوتهای فاخر به جمادات می دهد، و او عریان. بالله که عجب است![1]

زمین : در پهلوی، زَمیک. در پارسی، در ساخت زَمِی نیز به کار برده شده است. در شاهنامه آمده است:

به زابلستان گر درنگ آوریم، زمی بازِ پیکار و جنگ آوریم.[2]

گنج : در پهلوی، گنج. تازی شدهٔ آن کَنْزْ است.

زر : در پهلوی زر؛ در پارسی باستان، زرنَه.

زیباشناسی

جرعه : استعارهٔ آشکار از نخستین پرتوهای خورشید است که پراکنده، بر زمین می‌تابند.

آتشینْ دواج : استعارهٔ آشکار از پرتوهای خورشید، در آسمان سرخْفام بامدادی است.

مانندگی فروغ خورشید در آسمان به دواج از آن است که این فروغ چون رو اندازی زمین را فرو پوشیده است و در میان گرفته است.

خاقانی این پندار شاعرانه را، در سروده‌ای دیگر نیز، بدین‌سان آورده است:

سرد است هوا هنوز؛ خورشید بر کوه دواج از آن بر انداخت.

نیز عطّار، در اسرارنامهٔ خود، آسمان را مفرش آتشین پنداشته است.

سخن تا چند گویی آسمان را؟	که بی‌شک بر زمین اندازد آن را.
ز دست آسمان، هر دل که جان‌داشت	گرش دست است هم بر آسمان‌داشت.
فلک تشتی است پراخگر ز اختر؛	تو دل پُرتفت زیر تشت و اخگر.
سزد گر پایْ بر آتش بماندی؛	که زیر آتشین مفرش بماندی.

گنج زر: استعارهٔ آشکار از روشنایی روز است و بازتاب پرتوهای خورشید بر زمین.

در بیت دوم، از دید آرایه‌های سخن، بهانگیِ نیکو (حسن تعلیل) هست؛ چه آنکه افشاندگی گنجهای زر به‌مستی زمین بازخوانده شده است؛ آن مستی که تنگ چشمان را نیز راد و گشاده دست می‌گرداند؛ چنانکه رودکی، آن تیره چشم شاعر روشنْ بین گفته است:

بسا دون بخیلا که مَی بخورد، کریمی به جهان در، پراگنید!

نخستین پرتوهای خورشید، پراکنده بر زمین می‌تابد و آمیزه‌ای از روشنی و تیرگی پدید می‌آورد؛ چنانکه گویی میگساری سرشکهای باده را برآن افشانده است. زمین از این سرشگها بدان‌سان سرمست می‌شود که به فراخْ‌دستی و رادی گنجهایی را که در درون خود نهفته است برمی افشاند؛ این بر افکندن گنج و زر افشانی زمانی است که خورشید یکباره بردمیده است و روز یکسره بر جهان دامان گسترده است.

گزارشی دیگر نیز، هرچند دور، از بیت نخستین می‌توان کرد. اگر بخشی از سخن را سترده بگیریم و جرعه را نه پرتو خورشید، بلکه جرعهٔ جام بدانیم: از بس که جرعه‌های جام بر تن افسردهٔ زمین ریخته شده است، زمین آنچنان می درخشد که فروغ خورشید را که به دواجی آتشین می ماند، از درخشش خود فرو می‌پوشد و از میان برمی اندازد.

۱ـ منشآت خاقانی ـ تصحیح و تحشیهٔ محمّد روشن ـ انتشارات دانشگاه تهران /۳۰۲.
۲ـ داستان رستم و سهراب ـ ویراستهٔ روانشاد مجتبی مینوی /۴۶.

اوّلْ کسی که خاک شود جرعه را منم،
چون دستِ صبح جرعهٔ صهبا برافکند.

سپیده‌دمان، آنگاه که نخستین پرتوهای خورشید بر آسمان و زمین می‌تابد، نخستین کسی که خواستار و خاکسار سرشک باده می‌شود من هستم.

واژه‌شناسی

جرعه را : برای جرعه؛ در برابر جرعه.

صهبا : مادینهٔ اصهب است؛ به‌معنی سرخ و سپید؛ باده.

زیباشناسی

خاک شدن : استعارهٔ تمثیلی است، از پست و ناچیز شدن؛ خوار و خاکسار شدن.

خاقانی در چامهٔ ایوان مداین فرموده است:

دندانهٔ هرقصری پندی دهدت نَونَو؛ پند سرِ دندانه بشنو ز بُنِ دندان.
گوید که: تو از خاکی؛ ما خاکِ تواییم اکنون؛ گامی دوسه بر ما نِه واشکی دوسه هم بفشان.

مولانا نیز فرموده است:

در بهاران کَی شود سرسبز سنگ؛ خاک شو؛ تا گُل بروید رنگ رنگ.

دستِ صبح : استعارهٔ کنایی است؛ زیرا صبح، نخست، به میگساری مانند شده است که باده می افشانَد؛ از آن است که دارای دست پنداشته شده است.

جرعهٔ صهبا : استعارهٔ آشکار از نخستین پرتوهای خورشید است.

آنگاه که بامداد چون میگساری شوریده سرشکهای بادهٔ خویش را برمی افشانَد و جهان از پرتوهای سرخْ‌فام خورشید برمی افروزد، من نخستین کسی هستم که خاکسار و شیفته‌وار، به باده‌نوشی روی می آورم.

به گزارشی دور می‌توان جرعه را در بیت، همان جرعهٔ صهبا دانست و آن را نیز استعاره از پرتو خورشید شمرد و خاقانی را در برابر شکوه و زیبایی صبح خوار و خاکسار پنداشت.

ساقی به‌یاد دار که جامِ صدف دهی؛
بحری دهی که کوهِ غم از جا برافکند.

ساقی فراموش مکن که در جامی صدفی به‌من باده بدهی؛ آنچنانکه اندوه را با همهٔ گرانی و فراوانیش از میان بردارد.

واژه‌شناسی

صدف : گوشْ ماهی؛ نیام گوهر. جام صدف: جام صدفی؛ خاقانی، در چامه‌ای دیگر، گفته است:

آن جامِ صدف ده که بخندد چو رخ صبح؛ چون صبح نمود آن صدف غالیه‌سایی.

نیز:

جامِ صدف ده چنانک گوهرِ می، زیر بحر، ماهچهٔ زر کند، بر تن ماهی، دِرَم.

زیباشناسی

بحر : استعارهٔ آشکار است از بادهٔ بسیار.

خاقانی راست، در سروده‌ای دیگر :

ساغر گهر از دهان فرو ریخت؛ ساقی شَکَر از زبان فروریخت.
در جامِ صدف، دو بحر درداد؛ یک دجله به جرعه‌دان فروریخت.

کوهِ غم : تشبیه بلیغ. غم (ماننده) در گرانی و استواری به کوه (مانسته) مانند شده است.

از دید آرایه‌های سخن در میان صدف و بحر از سویی، و کوه و بحر از سویی دیگر همبستگی (مراعات نظیر) هست. جام با جا «جناس مذّیل» می‌سازد.

یک گوشْ‌ماهی از همه‌کس بیش ده مرا؛
تا بحرِ سینه جیفهٔ سودا برافکند.

یک جام صدفین بیش از دیگران به‌من بده؛ تا سینهٔ من اندیشه‌های بیهوده و تباه را که مایهٔ رنج و آزار است بدر و به‌دور افکند.

واژه‌شناسی

گوشماهی : جام باده که از صدف سازند. خاقانی در چامه‌ای دیگر گفته است:

یک گوشماهیی بده از می؛ که حاضرند دریاکشانِ ره‌زده، عطشانِ صبحگاه.

جِیفَه : مُردار؛ لاشهٔ گَنْده. خاقانی در چامه‌ای دیگر گفته است:

وبا خانهٔ چرخ وخَلقی ز جیفه، هلاک است؛ از آن از وبا می‌گریزم.

سودا : در واژه، مادینهٔ اسود به معنی سیاه است؛ در پزشکی کهن، یکی از چهار آمیغ سوداست؛ جایگاه سودا را در تن، سِپُرْز می‌دانسته‌اند. سه آمیغ دیگر را بلغم، صفرا، دَم می‌نامیده‌اند. پزشکان کهن می‌پنداشته‌اند که اگر یکی از این چهار آمیغ، بر آن سهٔ دیگر فزونی و چیرگی گیرد، همسازی و هماهنگی مزاجی در آدمی از میان خواهد رفت و بیماریهای گونه‌گون پدید خواهد آوَرْد. چیرگی سودا مایهٔ بیماریهای روانی پنداشته می‌شده است؛ از آنجاست که شیفتگان و دیوانگان را «سودازده» و «سودایی» می‌گوییم؛ سودا: اندیشه‌های پریشان و تباه.

خاقانی در چامه‌ای دیگر گفته است:

نگرکه نامِ سری بر چنین سری ننهی! که گنبدِ هوس است این ودخمهٔ سودا.

زیباشناسی

گوشماهی : مجاز مرسل است، به پیوند جای و جایگیر (محلّ و حال). گوشماهی گفته است؛ امّا از آن باده‌ای را می‌خواهد که در جام صدفین ریخته شده است.

گذشته از آن، گوشماهی مجازی است مرسل به پیوند خاص و عام، از جام.

بحرِ سینه : تشبیه بلیغ است. سینه (مانَنده) در پهناوری و گنجایی بسیار به بحر (مانسته) مانند شده است.

جیفهٔ سودا: تشبیه بلیغ است. سودا، آرزوهای خام و اندیشه‌های پریشان (ماننده) در تباهی و گندگی به جیفه (مانسته) مانند شده است.

سودا خود مجازی مرسل تواند بود، به پیوند سبب و مسبّب، از اندیشه‌های بیمارگونه و آرزوهای تباه.

خاقانی از ساقی می‌خواهد که بیش از دیگران به او باده بدهد؛ زیرا بیش

از آنان به باده نیازمند است؛ چه‌آنکه سینهٔ او دریاوش است و گنجایی بسیار دارد. اندیشه های بیهوده و بیمارگونه چون مرداری در تک این دریا نهفته اند. خاقانی می خواهد سینه را برشوراند؛ و آن را، به‌یاری شوریدگی و مستی، از آزار این اندیشه های جانکاه برهاند. مگر نه این است که دریا چون برتوفید و برآشفت، لاشه های گنده را که در سینهٔ خود نهفته است، به کناره می افکند. خاقانی این اندیشه را، در چامه ای دیگر چنین باز نموده است:

ننگ ما زان درگهِ نامی برون افتاد؛ ازآنک جیفه را بحر مصفّا برنتابد بیش از این.

ژرفا شناسی

خاقانی از آنجا که نیازی فزونتر از دیگر باده‌خواران دارد، درمی ایستد و از ساقی می خواهد که گوش ماهیی بیش از دیگران به او باده بدهد. این پافشاری برای چیست؟ شاید برای آن است که یکی از رسم و راههای باده‌خواری این است که مَیکشان می‌باید به یک اندازه بنوشند؛ و در باده گساری می‌باید بِداد بود و فزونی نجست. لیک خاقانی این رسم و راه را فرو می‌نهد؛ بیش از دیگرانْ باده می‌خواهد؛ پس از نیاز خویش سخن در میان می‌آورد؛ و آن را به برهانی شاعرانه استوار می دارد.

شاید، در این بیت خواجهٔ بزرگ نیز، همین آیین در باده‌نوشی یاد شده باشد:

ساقی! به‌جامِ عدل بده باده؛ تا گدا غیرت نیاورد که جهان پربلا کند.

مـیْ لعل ده! چـو ناخنـهٔ دیـدهٔ شفـق؛
تا رنگِ صبح، ناخن ما را برافکند.

باده‌ای گلگون بده که در سرخی به‌چشم شفق می ماند؛ تا ناخن ما را همرنگ سرخی بامداد، گلگون گرداند.

واژه‌شناسی

لعل : تازی شدهٔ لال پارسی است، به‌معنی سرخ؛ لاله و آلاله که نامهای گلی

سرخند، از این ریشه گرفته شده‌اند. اسدی توسی نوشته است:

لال : لعل باشد. عنصری گفت:

دو لب چو نار کفیده؛ دو برگِ سوسن سرخ
دو رخْ چو نار شکفته؛ دو برگِ لالهٔ لال.[1]

ناخنه : بیماریی است در چشم؛ پاره گوشتی است که در گوشهٔ چشم پدیدار می‌شود؛ و کَمْ کَمَک همهٔ آن را فرو می‌گیرد. به‌پندار پیشینیان، نگریستن به ستارهٔ سهیل در درمان این بیماری سودمند بوده است. خاقانی این واژه را بارها در سروده‌های خود به کار برده است. در دو چامهٔ دیگر گفته است:

جهان به‌چشمی مانَد، در او سیاه و سپید؛ سپیدْ ناخنه‌دار و سیاهْ نابینا؛



چشم ار زگریه ناخنه آرد به‌ناخنان، پلپل در اوکنید و به‌خونش بپرورید؛

نیز در تحفة العراقین فرموده است:

در دیدهٔ ابلق جهانْ تاز، از ناخنه روید استخوانْ باز.

شفق : سرخی شامگاهی است، در آسمان؛ در برابر فَلَقْ: سرخی بامدادین.

ناخن : در پهلوی، ناخون.

زیباشناسی

تشبیه، در بیت، از یک سوی مفصّل است؛ چون لعل (مانْروی) در سخن آورده شده است؛ و از سویی مرسل؛ چون چو (مانْواژ) در سخن آمده است. باده در رنگ، به‌سرخی شفق مانند شده است.

ناخنه : استعارهٔ آشکار است از سرخی شفق.

دیدهٔ شفق : استعارهٔ کنایی است؛ چون در پندار شاعرانه آدمی گونگی هست.

رنگ صبح : کنایه از سرخی است.

از دید آرایه‌های سخن در میان شفق و صبح، نیز دیده و ناخن، همبستگی (مراعات نظیر) هست؛ ناخنه با ناخن «جناس مُذَیَّل» می‌سازد.

ژرفاشناسی

گلگونی ناخن : به کنایه‌ای از گونهٔ ایما، نشانهٔ تندرستی و بی‌گزندی است؛ آنچنانکه

کبودی آن نشانهٔ بیماری و تَبْزدگی شمرده می‌شود. چنانکه خاقانی خود فرموده است:

عمر من اندرغمش رفت چو ناخن به‌سر؛ مانْدم ناخنْ کبود، درتب هجران او.

در چامه‌ای دیگر نیز، چنین، کبودی ناخن را نشانهٔ بیماری و تب شمرده است:

از همه عالم شده‌ام بر کران؛ بسته به‌سودای تو جان بر میان.

از تب هجران تو ناخنْ کبود؛ پیش تو، انگشت زنان، کالامان.

در باورهای نهانگرایی نیز هست که اگر کمانه‌ای سپید که در بُن ناخن است، کبودی بگیرد و بگسترد، نشانهٔ مرگی است ناگزیر و زودْرس.

خاقانی از ساقی دَرْمی‌خواهد که باده‌ای سرخْ‌فام به او بنوشانَد؛ تا خونش را بجوشاند و به‌گردش درآورَد؛ و به‌نشانهٔ تندرستی و بِهی، رنگی سرخ بر ناخنش بیفکند.

۱ــ لغت فرس ــ به کوشش دکتر محمّد دبیرسیاقی ــ انتشارات طهوری /۱۱٤.

جام ومی چوصبح وشفق ده! که عکس آن،
گلگونه صبح را، شفق‌آسا بر افکند.

جام تابناک و بادهٔ سرخگون ده! باده‌ای که پرتو آن، بر رخسار روشن صبح، غازه‌ای به‌رنگ شفق برزند.

واژه شناسی

عکس : بازتاب؛ پرتو. خواجهٔ بزرگ فرموده است:

اینهمه عکس می و نقش مخالف که نمود، یک فروغ رخ ساقی است که در جام افتاد.

گلگونه : یا غلغونه : سرخیی که زنان بر گونه مالند؛ سرخاب؛ غازه. خاقانی در تحفة العراقین گفته است:

بر مرد سلاح حرب زیباست؛ گلگونه و غالیه زنان راست.

سعدی نیز فرموده است:

چو دستِ قضا زشت رویت سرشت، میالای گلگونه بر روی زشت.

شفق‌آسا : شفق مانند؛ سرخ به‌رنگ شفق. حافظ در غزلی اشک خونین خود را همرنگ شفق دانسته است و از ناسازی بخت نالیده است:

اشک من رنگ شفق یافت ز بی‌مهری یار؛ طالع بی‌شفقت بین که در این کار چه کرد!

زیباشناسی

جام و می چو صبح و شفق : تشبیهی است که آن را تشبیه ملفوف نامیده‌اند. زیرا دو تشبیه درهم پیچیده شده‌اند؛ «مانندگان» در کنار هم آورده شده‌اند؛ و «مانستگان» در کنار هم. از دیدی دیگر، تشبیه، مرسل و مجمل نیز هست. جام در روشنی و رخشندگی به‌صبح، و باده در سرخی به شفق مانند شده است. خاقانی این تشبیه را چندین بار در سروده‌های خویش آورده است:

تا به‌دست آورده‌اند از جام و می صبح و شفق، زیر پای ساقیان گنج روان افشانده‌اند.

نیز :

شفق خواهی و صبح، مَی بین و ساغر؛ اگر در شفق صبح پنهان نماید.

گلگونه : استعارهٔ آشکار است از سرخی.

صبح : مجاز مرسل است به پیوند کلّ و جزء؛ صبح گفته است؛ امّا گونهٔ آن را می‌خواهد. چه آنکه گلگونه را بر گونه می‌مالند.

گلگونه بر گونهٔ صبح : استعارهٔ کنایی است؛ چه آنکه صبح، نخست، به‌زیبارویی مانند شده است؛ آنگاه برای او گونه‌ای پنداشته شده است که در آن گلگونه می‌مالند.

گلگونه... شفق‌آسا : تشبیه مرسل و مجمل است. گلگونه در سرخی به‌شفق مانند شده است.

از دید آرایه‌های سخن در جام و می — صبح و شفق «لف و نشر بسامان» هست.

ساقیا، در جام رخشان، باده‌ای سرخگون درده! که بازتاب آن مایهٔ زیبایی و گُلرخی بامداد خواهد شد.

آبستنانه، عِدّهٔ توبه مدار بیش!
کآسیبِ توبه قفل به‌دلها برافکند.

به‌شیوهٔ آبستنان، سخت پرهیز مکن؛ و از باده‌نوشی کناره مگیر؛ چه آنکه این کناره‌گیری مایهٔ اندوه و تنگی دل توخواهد شد؛ و آن را از شادی و شکفتگی دور خواهد داشت.

واژه‌شناسی

آبستنانه : از (آبستن + انه) : به‌شیوهٔ آبستن. آبستن در پهلوی، آپوستن از آ(پیشوند) + پُس (پِسر — فرزند) + تن؛ در ساختهای آبِست و آبِسته نیز به کار رفته است.

مولانا در مثنوی فرموده است:

مریمان، بی‌شوی، آبست از مسیح؛ خامُشان، بی‌لاف و گفتار فصیح.[1]

عِدّه : زمانِ شمرده؛ در «دادِسْتان» دینی، زنی که از شویش جدا شده است، یا شویش مرده است و آبستن است، می‌باید تا زادن کودک یا «افگانگی» او، عدّه نگاه‌دارد.[2] خاقانی در سروده‌ای دیگر نیز از عدّه و آبستن یاد کرده است:

خصم شه تا عدّه‌دارِ آرزوست، عاقل آبستنْ نشان می‌خوانَدش.

تَوْبه : بازگشت از گناه؛ پُوهِرْ[3].

آسیب : آزار؛ گزند. اسدی توسی نوشته است:

چون دو کس به هم رسند و دوش بر هم زنند آن را آسیب خوانند. فرّخی گفت:

اندوهم از آن است که یک روز، مفاجا،
آسیبی ازین دل بفتد؛ بر جگر آید.[4]

زیباشناسی

آبستنانه، عدّهٔ توبه مدار بیش : تشبیه مرسل و مفصّل است؛ «انه» را می‌توان مانْواژ گرفت. عدّه داشتن نیز مانْروی است. خاقانی در چامه‌ای دیگر گفته است:

چو آبستنان عدّهٔ توبه بس کن؛ درآر آنچه معیار مردان نماید!

عدّهٔ توبه : تشبیه بلیغ است. توبه به عدّه مانند شده است؛ زیرا هردو مایهٔ پرهیز و دوری

از انجام کاری اند.

قفل افکندن : کنایه ای است از گونهٔ ایما، از بستن؛ بی‌بهره داشتن؛ مایهٔ بی‌بهرگی شدن. خاقانی در چامه ای دیگر که در آن بر فیلسوفان تاخته است، قفل نهادن را به کار برده است.

قفلِ اسطورهٔ ارسطو را، بر درِ اَحْسَنُ المِلَل منهید.

در یکی از نامه ها نیز قفل افکندن را، بدین گونه، به کار گرفته است:

... و به‌مدد ماءُ الحیات که در کام داشت، مُهر بر زبان عطارد، و سنگ بر دندان زهره، و قفل بر دهان آفتاب افکند.[5]

خاقانی اندرز می دهد که به آیین آبستنان، پرهیز پولادین نداشته باش! از باده کناره مکن! تا دل را از شکوفایی و زایایی باز نداری؛ و آن را نیفسری.

۱- مثنوی ــ/ ٦٤٢.

۲ــ عدّهٔ زنی شوی مرده که آبستن نیست چهار ماه و ده روز؛ و عدّه زنی جدا شده از شوی که آبستن نیست سه ماه است.

۳ ــ پوهر یا پوهل ریشهٔ واژهٔ پل است. از آنجا بازگشت از گناه و پرهیزگاری چنین خوانده شده است که بازگردنده از گناه و پرهیزگار از پل چینوت، بی‌گزند و سرافراز، می‌گذرد و به مینو می رود. در پهلوی پوهلیک (=پُلی) به معنی پارسا و پرهیزگار است؛ و اپوهلیک (= ناپُلی) به معنی ناپارسا و ناپرهیزگار.

٤ ــ لغت فرس / ۹. ۵ ــ منشآت خاقانی / ٦۵.

آن عدّه دارِ بِکْر طلب کن! که روح را،
آبستنی به مریم عذرا بر افکند.

باده‌را که چندی دستْ ناسوده و نیالوده در خم مانده است درخواه! تا جان را، مریم وار، بشکفاند و به‌شور و شادمانی بر انگیزد.

واژه‌شناسی

روح : جان ؛ روان. چنان می‌نماید که واژهٔ روح با ریح (= باد) در پیوند باشد؛ در

فرهنگهای باستانی، باد از آخشیجان برتر شمرده می شده است؛ و آن را با جان در پیوند می دانسته اند. باور بر آن بوده است که جان دَمی ایزدی و آسمانی است که در کالبد دمیده شده است.

عذرا: مادینهٔ اَعْذَر است از عُذْر؛ دوشیزه؛ گوهرِ ناسُفته. نظامی بس شیوا فرموده است، دربارهٔ دوشیزگان رامشگر:

هر ترانه ای می‌گفت؛ هر نسُفته دُری می سفت.

چون درآمیختن با دوشیزه عذری دارد، عذرا خوانده شده است. عذرا بَرْنام (لقب) مریم دختر عِمْران، مادر عیسی است.

زیباشناسی

عدّه‌دارِ بکر: استعارهٔ آشکار است از باده؛ چون باده، سر بـِمُهر، زمانی شمرده را درخُم می‌گذارند، به عدّه‌دار بکر مانند شده است؛ منوچهری، در مسمّط خزان، این زمان را سه‌ماه یاد کرده است. دهگان سنگدل خون و جان دخترانِ رَزْ را در زندان تنگ و تاریک خُم در افکنده است؛ «مُهر و بندان» بر آن نهاده است؛ بر گِلِ سرِ خُم، به انگُشت، نشانه ای نگاشته است؛ تا کسی را یارای درازْدستی بدان نباشد:

آنگاه بیارد رگْشان و سُتُخوانْشان؛ جایی فکندشان و نگردد نگرانْشان.
خونْشان همه بردارد یکباره و جانْشان؛ وندر فِکَنَد باز، به زندانِ گرانْشان.
سه‌ماه، شمرده، نَبَرد نام و نشانْشان.
داند که بدان‌خون نَبُود مرد گرفتار.

یک روز، سبک خیزد،شاد وخوش وخندان پیش آید و بردارد مُهر از درو بندان.
چون درنگرد باز، به‌زندانی و زندان، صد شمع و چراغ اوفتدش بر لب و دندان.
گُل بیند چندان و سمن بیند چندان؛
چندانکه به گُلزار ندیده است و سمنزار.

گوید که: شما را به چسان حال بکُشتم؛ اندر خُمتان کردم و آن‌جای بهشتم.
از آب خوش و خاک یکی گِل بسرشتم؛ کردم سر خُمْتان بگِل و ایمن گَشتم.
به انگشت خطی، گِردِ گِل اندر، بنوشتم؛
گفتم که: «شما را نَبُود زین پس بازار.»

عدّه‌دار بکر یکی از نغزترین و پندارْخیزترین آمیغها در سروده‌های خاقانی است؛ او بدین‌سان دو ناساز را به هم در پیوسته است. چه آنکه عدّه‌دار نمی‌تواند بکر باشد. تنها در باده است که این دو ناساز با هم درمی‌آمیزند؛ باده‌ای که زمانی شمرده را در خم می‌گذارند و دستْ نابسوده می‌مانَد.

خاقانی در سروده‌ای دیگر باده را عدّه‌دارِ خُم خوانده است:

نافهٔ چین کلید زد صبح و کلیدِ عیش را، بر درِ عدّه‌دارِ خُم، قفل‌گشایِ تازه بین.

در سروده‌ای دیگر نیز از عدّه‌دار و آبستن یاد کرده است:

خصم شه تا عدّه‌دارِ آرزوست، عاقل آبستنْ نشان می‌خوانَدش.

روح را ... مریم عذرا : تشبیه بلیغ است ؛ را دو پارهٔ بر افزوده را از هم جدا کرده است؛ مریم عذرایِ روح. جان افسرده و تاریک که به‌یاری باده شکوفان و زایا خواهد شد، به‌مریم که دوشیزه بود و با دمِ شگفت سروش، به عیسی بار گرفت مانند شده است. اگر «را» را، نشان فکِّ اضافه ندانیم معنیی درست و روشن از بیت برنخواهد آمد.

از دید آرایه‌های سخن، در میان عذرا، بکر و مریم و عدّه‌دار همستگی(مراعات نظیر) هست. روح با مریم هنر ایهام تناسب می‌سازد؛ زیرا روح در معنی جبریل که از دید گزارش بیت، خواست خاقانی نیست، با مریم به ایهام تناسب دارد. جبریل در آستین مریم دمید؛ عیسی از این دَم زاده شد.

خاقانی، در چامه‌ای دیگر نیز، روح را در کنار عذرا آورده است:

در آبِ خضر آتش زده؛ خمخانه زو مریمکده؛ هم حامل روح آمده؛ هم نفس عذرا داشته.



هر هفت کرده پردگیِ رَز به خرگه آر؛
تا هفت پردهٔ خِردِ ما برافکند.

بادهٔ در خُم مانده را که بس دلپذیر و دلاراست به خرگاه بیاور؛ تا هوش و خرد ما را به یکبارگی، بر اندازد و از رنجِ روزگارمان آسوده گردانَد.

واژه‌شناسی

هر هفت کرده : زنی که هفت قلم آرایش کرده است؛ صفت پردگی است که پیش از آن آورده شده است. آرایش هفتگانهٔ زنان، در گذشته چنین بوده است: وسمه و سرمه که بر چشم و ابرو می‌کشیده‌اند؛ سرخی و سپیداب که بر روی می‌مالیده‌اند؛ حنا که بر دست و پای می‌گرفته‌اند؛ غالیه و زَرَک که نخستین را بر موی می‌مالیده‌اند؛ و دومین را بر روی و موی می افشانده‌اند.

خاقانی، در چامه‌ای دیگر، فرموده است:

چون تو هرهفت کرده آیی، حور در تو هرهفت زیور اندازد

نیز از اوست، در تحفة العراقین:

شش بانوی پیرْ کرده هرهفت؛ عالم ز تو دیده هفت در هفت.

نظامی نیز در خسرو و شیرین، یکی از پنج گنج خسروی خویش، به شیرینی، فرموده است:

برون آمد ز پشت هفت پرده، به‌نامْ ایزد، زنی هرهفت کرده

پردگی : پرده‌نشین ؛ زیبای پوشیده روی. نسبت است به پرده، در پهلوی پردگ. واژگانی که به (ه) پایان می‌گیرند؛ در نسبت و جمع، نخست به ساخت پهلوی باز می‌گردند؛ آنگاه پساوند به آنها افزوده می شود. پرده ← پردگی ← دَرْ پردگان. گاه با واژگان تازی نیز که به (ة) پایان می‌گیرند، در پارسی، به این شیوه رفتار شده است. آنچنانکه منوچهری خیمگی (= خیمه نشین) را از واژهٔ خیمه در آغازینهٔ چامه‌ای آورده است:

الا یا خیمگی خیمه فرو هِلْ! که پیشاهنگ بیرون شد ز منزل.

عنصری نیز در بلند ترین چامهٔ خویش، در سخن از دَهِشهای محمود غزنوی، زر را «خزینگیِ زردْچهرهٔ لاغر» خوانده است:

چهل‌هزار دِرَم رودکی ز مهتر خویش، بیافته است به توزیع ازین در و آن در.
شگفتش آمد و شادی فزود وکبرگرفت؛ ز روی فخر بگفت این، به‌شعر خویش اندر.
گر آن عطاش بزرگ آمد وشگفت همی، کنون کجاست؟ بیا گو عطای شاه نگر.
به‌یک عطا، سه‌هزار از گهر به‌شاعر داد؛ از آن خزینگیِ زردْ چهرهٔ لاغر.

رَزْ : یا رَزان : انگور ؛ تاک ؛ تاکستان ؛ در معنی باغ نیز به کار برده شده است؛ مولانا فرموده است:

حرف چِبْوَد تا تو اندیشی از آن؟ صوت چبود؟ خارِ دیوارِ رزان.[۱]

خَرْگَه: یا خرگاه: جای فراخ؛ خیمهٔ بزرگ.

خِرَد : در پهلوی، خِرَت. در اوستایی، خِرَتو.

زیباشناسی

پردگیِ رَز : استعارهٔ آشکار از باده است. مانندگی باده به پردگی از درپرده ماندگی و نهفتگی اوست، در خُم که تا به‌بزم آورده نشود و در مینا ریخته نیاید آشکار نخواهد شد. خواجه نیز در آغاز غزلی از شَرْمزدگی و خوینا کی دخترِ رز یاد کرده است، آنگاه که از پرده، دلفریب و فسونکار، به‌بزم آورده می‌شود:

دوستان دخترِ رز توبه ز مستوری کرد؛ شد برِ محتسب و کار به دستوری کرد.
آمد از پرده به مجلس، عرقش پاک کنید! تا بگوید به‌حریفان که چرا دوری کرد.

از دیگر سوی، در آمیغ پردگیِ رز استعاره‌ای کنایی نیز هست؛ چه آنکه انگور آدمی‌گونه پنداشته شده است؛ رز مادری است که دختر او باده است؛ این پندار شاعرانه با رودکی آغاز گرفته است که انگور را در آغازینهٔ چامهٔ پرآوازه‌اش، مادرِ مَی خوانده است:

مادرِ مَی را بکرد باید قربان؛ بچهٔ او را گرفت وکرد به‌زندان.
بچهٔ او را از اوگرفت ندانی، تاش نکوبی نخست و زو نکشی جان.
جز که نباشد حلال دور بکردن، بچهٔ کوچک ز شیر مادر و پستان،
تا نخورد شیر هفت‌مه به‌تمامی، از سرِ اردیبهشت تا بُنِ آبان.
آنگه شاید ز رویِ دین و رهِ داد، بچه به‌زندانِ تنگ و مادرْ قربان.

پس از رودکی، سخنورانی باده‌سرای چون منوچهری و خاقانی و حافظ این پندار شاعرانه را درگسترده‌اند.

هفت پردهٔ خرد : تمامی هوش و خرد. آشکار نیست که خاقانی چرا برای خرد هفت پرده یا هفت لایه پنداشته است. به هر روی، خواست او این است که باده خرد را

به‌یکبارگی برمی اندازد؛ آنچنانکه خواجه نیز فریبِ دخترِ رَز را در راهزنی عقل، طُرفه شمرده است:

فریب دختر رز طرفه می‌زند ره عقل: مباد تا به‌قیامت خراب طارمِ تاک!

از دید آرایه‌های سخن، کرده با پرده جناس یکسویه (مطرّف) می‌سازد.

خاقانی می‌خواهد تا باده را از مُشکویِ خُم، بس زیبا و آراسته، به خرگاه بیاورند؛ تا فروغ زیبایی او دل بینندگان را بشیبد و خِرَدشان را برآشوبد.

۱ــ مثنوی به خط میرخانی /۴٦.

بنیادِ عقل برفِکَنَد خوانچهٔ صبوح؛
عقل آفت است؛ هیچ مگو! تا برافکند.

خوانچهٔ بادهٔ بامدادین، خرد را از بنیاد برمی اندازد؛ خرد مایهٔ رنج و آزار آدمی است؛ هیچ سخنی مگو! پرخاشی مکن! بگذار تا باده آن را براندازد.

واژه‌شناسی

خوانچه : از (خوان + چه) : خوانِ خُرْدْ؛ سفرهٔ کوچک؛ طبقی چوبین که بر آن شیرینیهایی گونه‌گون نهند و بر سر گیرند. خوان در پهلوی خِوَان به‌معنی سفره است.

در پارهٔ دوم بیت، «بنیادِ خرد را»، به قرینهٔ آوردن آن در پارهٔ نخستین، سترده شده است؛ تا بنیاد خرد را برافکند.

زیباشناسی

خوانچه مجازی است به پیوند جای و جایگیر از باده و آنچه در خوانچه نهاده شده است.

داری گشاذنامهٔ جان در دهِ فلک؛
گودهکیا که نُزل تو اینجا برافکند.

تو از جان، در دهِ آسمان فرمان داری؛ خواست تو رواست؛ به بزرگِ ده بگو تا بهره و روزی تو را، در اینجا، در زمین به‌تو بدهد.

واژه‌شناسی

گشاذنامه : نامهٔ سرگشاده؛ فرمان.

دِهکیا : از (ده + کیا)؛ بزرگِ ده؛ کیایِ ده؛ دهخدا. کیا شاید با واژهٔ کَیْ، در اوستایی کَوی، همریشه باشد. کی بَرْنام سالاران و سرکردگان تیره‌ها، در ایران خاوری بوده است. کویان در کنار «کَرْپانان» و «پَریکان» سه گروهی بوده‌اند که با زرتشت و آیین نو کین می‌توخته‌اند و می ستیزیده‌اند.

زیدیان طبرستان نیز کیا نامیده می‌شده‌اند. کارْکیا نیز در معنی کارفرما و سالار به‌کار برده شده است.

نُزْل : آنچه در پیش میهمان می‌نهند. خاقانی در چامه‌ای دیگر گفته است:

کسی کاین نُزل و منزل دید، ممکن نیست تحویلش؛
کسی‌کاین نقل ومجلس دید،حاجت نیست نقلانش.

نیز:

گفتی شما چگونه و چون است نُزلتان؟ ما شاد و نُزل ما زشبستانِ صبحگاه.

نزل در معنی پیشکش و رهاورد نیز به‌کار برده شده است. سعدی راست:

جان می روم که درقدم اندازمش زشوق؛ درمانده‌ام هنوز که نُزلی محقّر است.

خاقانی در بیتی از چامه‌ای دیگر، نزل، دهکیا و گشادنامه را، در کنار هم، آورده است:

خواهی که نُزل ما دهدت دهکیایِ ده؛ بستان گشاذنامه، به عنوان صبحگاه.

زیباشناسی

گشادنامهٔ جان : می‌تواند استعاره‌ای کنایی باشد؛ چه آنکه جان نخست کسی پنداشته

شده است که می‌تواند گشادْنامه‌ای داشته باشد. به گزارشی دور تشبیه بلیغ نیز می‌تواند بود؛ اگر جان خود گشادنامه باشد.

دِهِ فلک : تشبیه بلیغ است. آسمان در رنگ به ده که سرسبز و خرّم است مانند شده است؛ یا در اینکه بهره و روزی مردم از آسمان می رسد، ده نیز خاستگاه روزی و برآورندهٔ نیازهای روزانهٔ آدمی است. خاقانی در چامه‌ای دیگر نیز آسمان را به ده مانند کرده است:

بر در این هفت ده قحط وفاست؛ راه شهرستانِ جان خواهم گزید.
نیست در ده جز علفخانه بدان! کز علف قوت روان خواهم گزید.

هم او، در چامه‌ای دیگر نیز، هفت لایهٔ زمین را ده و نُه آسمان را شهر پنداشته است.

این هفت ده خاکی و نُه شهر فلک را قحط است و تو بر آخور سنگیْنش نوایی.

دهْکیا : استعارهٔ آشکار از روزی‌رسان است.

خاقانی به‌پاس جان خویش که گرامی است؛ در برِ سرور دِهِ آسمان که روزی‌رسان است ارج و ارزی دارد؛ از این‌روی از او می خواهد که هرچه را بهره و روزی اوست، بر خوانِ شادی بامداد، یکباره، ارزانیش بدارد؛ زیرا امیدی به فردا در دل او نیست.

کس نیست در ده، ارچه علفخانه‌ای به‌جاست؛
کس بر علف چه نُزل مهیّا برافکند؟

در دِهِ آسمان کسی نیست، هرچند که علفخانه‌ای برجای مانده است. از آسمان بهره‌ای نمی‌توان برد. زیرا کیست که از علف خوان بیاراید و آن را خوراکی آماده و گوارا بشمارد؟

زیباشناسی

علفخانه : استعارهٔ آشکار از آسمان است. دهکیا و ده‌نشینان همه، از ده رفته‌اند؛ آنچه از آنان بر جای مانده است علفخانه‌ای است. خاقانی در چامه‌های دیگر نیز آسمان را

به علفخانه ای مانند کرده است:

آتش زنیم هفت علفخانهٔ فلک؛ چون بنگریم نُزل فراوان صبحگاه.

یا :

گویم که فلک علافه گاهی است کو را رهِ کهکشان ببینم.

کس نیست در ده : از دید آرایه های سخن «زبانزدی» است که خاقانی در سخن خود آورده است. نبودن کسی در ده نشان از آن است که رادی، دانایی نیست. نظامی عروضی گفته است:

«چو نیکو بنگری کس نیست در ده.»

نیز مولانا راست، در مثنوی: ·

بس کنم؛ خود زیرکان را این بس است؛ بانگِ دوکردم، اگر در ده کس است.

فغان خاقانی از آن است که از آسمان بهره‌ای به او نمی رسد؛ و روزگارِ رادی و دهشگری به‌پایان آمده است.

چون لاشهٔ توسُخره گرفتند، برتوچرخ منّت به‌نُزلِ یک تنِ تنها برافکند.

چون پیکر نزار و ناتوان تورا به بیگاری گرفته اند، آسمان از اینکه تنها روزی و خوراک روزانهٔ تورا ارزانیت داشته است، بر تو منّت می‌نهد.

واژه شناسی

لاشه ؛ یا لاش ؛ یا لش : مُردار ؛ مرده.

سُخره : کار بی‌مزد ؛ بیگاری. خاقانی، در چامه ای، از سُخرگیِ ستور سخن گفته است:

چون اسبِ ترا سُخره گرفتند، یکی دان: خشگ آخور و تِرسبزه، چو در بندِچرایی.

زیباشناسی

لاشه : استعارهٔ آشکار است از پیکر بی‌توش و توان؛ از آدمی یا ستور پیر و فرسوده.

خاقانی در چامه ای دیگر گفته است:
رفته زین سر لاشه ای در زیر و زآن سر بین کنون!
کابلقِ گیتی، جنیبت، در عنان آورده ام.
سُخره گرفتن : استعارهٔ آشکار است از رنج و تلاش بسیار و بیهوده. از دید آرایه های سخن، در بیت، «بهانگی نیکو» (حُسن تعلیل) هست؛ زیرا روزی و بهرهٔ اندک آدمی، نشانه و بهانهٔ به بیگاری گرفتن او شمرده شده است.

خاقانی می‌گوید که آدمی در این جهان، همواره در رنج و دشواری روزگار می‌گذراند؛ آنچنانکه گویی تن بی‌توش و فرسودهٔ او را به بیگاری گرفته اند. تلاشهای او سودی برایش در پی نمی آورَد. از این روی، آسمان نیز تنها خورش یک روز را به او ارزانی می دارد و بدان بر او منّت می‌نهد. زیرا رنجبران بی‌مزد در برابر کار توانفرسایشان مزد نمی ستانند؛ تنها خوراک روزانه‌شان به آنان داده می شود؛ تا از گرسنگی نمیرند و توان کار کردن و رنج بردن را داشته باشند.

امروز، کم خور اندُهِ فردا! چه‌دانی آنک
ایّام قفل بر درِ فردا برافکند؟

امروز بیهوده در اندوه فردا مباش؛ جهان ناپایدار است؛ از کجا می دانی که فردایی در پسِ امروز هست؛ و تو تا فردا خواهی پایید؟

واژه‌شناسی

اندُه : کوتاه شدهٔ اندوه است. آن را به اندُهان جمع می‌بندند. این واژه در پهلوی هَندوه است.
فردا : در پهلوی فِرَتاک است.
آنک : آنکه.

زیبا شناسی

قفل بر در افکندن : کنایه ای است از گونهٔ «ایما» از بستن؛ باز داشتن. قفل بر درِ فردا

افکندن: مانع فرا رسیدن فردا شدن. فرّخی سیستانی در چامهٔ سومنات، دربارهٔ محمود غزنوی گفته است:

به‌وقت آنکه سکندر همی امارت کرد، نبود نبوّت را برنهاده قفل به در.
به‌وقت شاه جهان گر پیمبری بودی دویست آیت بودی به شأن شاه اندر.

از دید آرایه‌های سخن، در میان امروز، فردا، ایهام همبستگی (مراعات نظیر) هست؛ و در بیت، بر بنیاد فردا بُنسری (ردالعجز علی الصدر).

ژرفاشناسی

خاقانی در این بیت از «گرامیداشتِ دَم» سخن رانده است که هم در دبستانهای درویشی و نهانگرایی، هم در شادْخواری و خوشباشی از بنیادهای اندیشه است. درویشان دَم را بس ارج می‌نهند. زیرا برآنند که اگر دمی، به بیهودگی، از دست رفت، دیگر هرگز دمی مانند آن باز نخواهد آمد. ارج دم در جهانْ‌بینی صوفیانه از آن است که نهانگرایان به دریافتی دیگر از زمان راه برده‌اند. آنان، در پیِ پروردن جان، به‌یاری آزمونی فرا روانشناختی، سر انجام توانسته‌اند زمان را، نه چون دیگران یکپارچه و یکباره، بلکه گسسته در پاره‌های آن دریابند و بیازمایند. این دریافت دیگرگون از زمان که بازتابی شگفت در روان نهانْگرای دارد، در پیِ دست یافتن به آنچه صوفیان آن را «هوشیای دوم» (=صحوثانی یا صحوالجمع یا جمع الجمع) می‌نامند فراچنگ خواهد آمد. نهانگرایی که درگوشه‌هایِ تنهایی، به‌یاری همسویی نیروهای خویش، پاسِ دل می‌دارد و نهانگاه درون را می‌کاود از هردم بهره‌ای دیگر برمی‌تواند گرفت. در چشمِ دل او، دَمهایی که در پی هم فرا می‌رسند و سپری می‌شوند، به یکدیگر نمی‌مانند. هردم دمی دیگر است. هر دم می‌تواند بستر پیوند و پیمانی دیگر با دوست باشد. هردم آیینهٔ نمودی دیگر از اوست. اگر دمی، به‌بیهودگی، در دلمردگی گذشت، پیام نهان آن دم، آنچه در سرشت و توان آن دم است و تنها ویژهٔ آن، از میان رفته است. آنچه صوفیان آن را «واردِ غیبی» می‌نامند بر دوشِ دمها می‌رسد. هر دمی دامِ واردی غیبی است. اگر نهانگرای نهانْ‌پژوه دمی را از دست بدهد واردی غیبی را از دست داده است؛ پیوندی با دوست را؛ نمودی از او را. برای آن کسی که به

هوشیاری دوم، به بیداریِ درون رسیده است، هر دم روزنی است به جهانِ نهان؛ راهی است، از جان، به‌سوی دوست که جان جهان است و جهانِ جان. پاس دل داشتن، به‌راستی، پاس دم داشتن است. تا بدان‌جا که حتّی در خواب نیز آن هوشیاری و بیداری شگفت، پیامگویی و رازگشاییِ دَمها ازمیان نمی‌رود؛ تن خفته است؛ لیک دل بیدار است. از آن است که دم در اندیشه‌های صوفیانه بس گرانبهاست. این دمی که در آنیم، برای بیدارْدلانِ درویش، به دم پیشین و دم سپسین نمی‌ماند. امروزِ آنان چون دیروز یا فردایشان نیست؛ پیر جانْ‌آگاه بلخ در نامهٔ راز خویش فرموده است:

قـالَ اَطْـعِـمْـنـی فـانّـی جائـعٌ　　فـاعْـتَـجِـلْ فَـالْوَقْـتُ سـیفٌ قـاطعٌ.
صوفی ابن‌الوقت باشد ای رفیق!　　نیست فردا گفتن از شرط طریق.
تو مگر خود مرد صوفی نیستی　　نقد را از نسیه خیزد نیستی.[۱]

از دیگر سوی، در اندیشه‌های کامرانی و شادخواری نیز گرامیداشتِ دم ارزش بسیار دارد. شادی امروز را نمی‌باید به اندوه و اندیشناکی فردا از میان بُرد. دادِ هردم را آنچنانکه می شاید می‌باید داد.

از آن است که خیام بزرگ فرموده است:

از دِی که گذشت هیچ ازو یاد مکن!　　فردا چو نیامده است، فریاد مکن!
بر نامده و گذشته بنیاد مکن!　　حالی، خوش باش و عمر بر باد مکن!

نیز:

امروز ترا دسترس فردا نیست؛　　واندیشهٔ فردات بجز سودا نیست.
ضایع مکن! این دم ار دلت شیدا نیست؛　　کاین باقی عمر را بقا پیدا نیست.

۱ــ مثنوی /۷.

منقـل درآر! چـون دل عاشـق کـه حـجره را
رنـگِ سـرشـگِ عـاشـق شـیـدا بـر افـکـنـد.

آتشدانی گـرم و گداخـته چون دل عـاشق بـیاور، تا بـر اتاق، پـرتوی سرخگون هـمچون اشک خونین شیفتهٔ آشفته بر افکند.

واژه‌شناسی

مَنْقَلْ : آتشدان. (به‌معنـی کـفش کـهنه و راه بـاریک در کوه نـیز بـه کار بـرده شده است.) خاقانی در چامه‌ای دیگر گفته است:

مجلس دو آتش داده بر، این از حـجر، آن از شجر؛
این کـرده مـنـقـل را مـقـر، آن جـام را جـا داشـتـه.
مـنـقـل مربّع کـعـبـه‌سان، آشـفـتـه در وی رومیان؛
لـبـیـک گـویـان در مـیـان، تـن مُـحـرِم‌آسـا داشـتـه.

سِرِشگ : در پهلوی سریشک : قطره ؛ اشک. سرشک ساختی نـیز از زرشک است. عنصری گفته است:

رخ ز دیـده نـگـاشـتـه بـه سـرشـگ؛ وآن سرشگش بـه‌رنـگ تـازه سـرشگ.

سرشگ در معنی شرارهٔ آتش نیز هست.

شـیـدا : شیـفـتـه ؛ دیـوانـه. ایـن واژه از شِـیـد[1] آرامـی برآمـده اسـت کـه هزوارش «دِوْ» (= دیو) در پهلوی است.

زیباشناسی

منقل : مجـازی است مرسل، به پیوند جای و جایگیر از آتش؛ زیرا آتش بر حجره رنگ سرخ می‌افکـند، نه مـنقل. در بیت، تشبیـه، مرسل و مجمل است. آتشدان در تافتگی و گداختگی به دل شیفته مانند شده است.

رنگ سرشگ عاشق : کنایهٔ ایما از سرخی است؛ زیرا اشک شیدایان خونین است. از دید آرایه‌های سخن، سرشگ در معنی شرارهٔ آتش، با منقل ایهام تناسب می‌سازد.

۱ــ در اکدی sedu در سریانی sotána در عبری sátán و در عربی شیطان.

سرد است سخت؛ سنبلهٔ رَز به خرمن آر؛
تا سستیی به عقربِ سرما برافکند.

هوا به‌سختی سرد است. هیزم تاک را به خرمن آتش بیاور؛ یا خرمنْ خرمن بیاور؛ تا به گرمی خویش سرمای پرسوز و آزارنده را از میان بردارد.

واژه‌شناسی

سرد : در پهلوی، سَرت.

سُنْبُله : خوشه.

سُست : در پهلوی سوست.

سرما : در پهلوی، سرماک. گویا این واژه از سرد ساخته شده باشد؛ امّا به‌شیوهٔ گرم ← گرما، به‌جای سردا، سرما شده است.

زیباشناسی

سنبلهٔ رَز[1] : استعارهٔ آشکار از چوب مَوْ است که نیک می‌سوزد. شاید خاقانی از آنجا که چوب تاک خمیده و پیچ در پیچ است آن را، به پنداری دور، به خوشه مانند کرده است.

عقربِ سرما : تشبیه بلیغ است. سرما، در سوزش و گزندگی، به عقرب مانند شده است.

از دید آرایه‌های سخن در میانهٔ سرد و سرما، سنبله و خرمن «همبستگی» هست. سخت با سست «ایهام تضاد» می‌سازد. چنانکه خواجه نیز فرموده است:

بیا! که قصرِ امل سختْ سست بنیاد است؛ بیار باده! که بنیاد عمر بر باد است.

در میانهٔ سنبله و عقرب نیز «ایهام تناسب» هست. چه آنکه سنبله نام ششمین برج و عقرب نام برج هشتمین از برجهای دوازده‌گانه است. این دو واژه در این دو معنی که خواست سخنور نیست با هم، به ایهام، تناسب دارند.

> سنبله از صور دوازده‌گانه است؛ و او را عذرا نیز خوانند؛ و کواکب او بیست و شش‌اند؛ همه در صورت؛ و کوکبی را که بر طرف منکبِ اَیْسَر او باشد، آن را عوّا خوانند که منزل سیزدهم است، از منازل قمر؛ و بعضی

گویند عوّا آن کواکبند که بر شکم او باشند؛ چنانکه سگانِ چندند که در پیِ اسد بانگ می‌کنند؛ و او را عودالبرد نیز خوانند؛ به‌واسطهٔ آنکه به‌وقت طلوعِ یا سقوط او سرما درآید؛ و کوکبی نیز که نزدیک دست او باشد که سنبله دروست، سماکِ اَعْزَل خوانند، به‌ازای سماکِ رامح؛ بنا بر آنکه او را سلاح نباشد؛ و منجّمان این کوکب را سنبله خوانند؛ و ساق‌الاسد نیز گویند؛ و آن را که بر قدم چپ او باشد غفر خوانند؛ به‌واسطهٔ نقصان ضوءِ کوکب او.[2]

سنبله را برجی صیفی و ذوجسدین و خاکی و ماده و جنوبی می‌شمرده‌اند؛ و خانهٔ عطارد و هبوط زهره و وبال مشتری را در آن می‌دانسته‌اند. از آن روی که خوشه (= سنبله) خانهٔ عطارد است، نظامی در خسرو و شیرین فرموده است:

ز ادراکش، عطارد خوشه‌چین است؛   مگر خود نامِ خانه خوشه‌زین است.

عقرب از صور دوازده‌گانه است؛ و کوکب او بیست و یک در صورتند؛ و سه خارج صورت؛ و عرب سه کوکب را که بر جبههٔ او باشد اکلیل خوانند؛ و کوکبی روشن را که بر بدن او باشد و سرخ نماید قلب العقرب؛ و آن را که پیش قلب باشد نیاط؛ و آنها که بر خرزات او باشند فقرات؛ و آن دو کوکب را که بر طرف ذنب او باشند شوله.

عقرب خانهٔ مریخ است و فرح او؛ وبال زهره و هبوط قمر؛ و ثابت و مؤنّث و لیلی و سرد و بلغمی؛ هرکه به طالع او زاید بسیارْفرزند و باریک و سلیم‌الاعضا و کثیرالعلل و صغیرالوجه و بخیل و نمّام و شریر و بسیارْخون باشد.[3]

۱ــ سنبلهٔ رز، در پچین (نسخه بدل)، سنبلهٔ زر آورده شده است. سنبلهٔ زر در برهان قاطع «کنایه از منقل آتش و آتشدان» دانسته شده است. چنان می‌نماید که سنبلهٔ رز را به‌نادرست سنبلهٔ زر خوانده‌اند و کنایه از آتشدان پنداشته‌اند. در فرهنگ جهانگیری نیز سنبلهٔ زر آورده شده است.

۲ــ فرهنگ اصطلاحات نفایس الفنون /۱۶۳-۱۶۲.

۳ــ همان /۲۰۰-۱۹۹.

بی‌صرفه، در تنـور کـن آن زرّ صرف را!
کوشعلـه‌ها به صرفه وعـوّا براَفکـنـد.

بی‌آنکه در اندیشهٔ صرفه‌جویی باشی، آتش زرد درخشان را در تنور برافروز؛ آن آتش که پرتو آن تا به پیکره‌های اخترین در آسمان فرا می‌رود.

واژه‌شناسی

صرفه : سود؛ بهره.
تنور : آتشخان ؛ در پهلوی تنور.
صِرْف : ناب ؛ بی‌آمیغ؛ بی‌غش.
صَـرْفَه : نام منزل دوازدهم از منزلهای بیست و هشتگانهٔ ماه است. اخترشناسان کهن بیست و هشت پیکرهٔ اخترین را در آسمان، چونان خانه‌های ماه برگزیده بوده‌اند. ماه هرشب در یکی از این خانه‌ها جای می‌گرفته است.

خاقانی در چامه‌ای فرموده است:

هر مجلسی و شمعی؛ من تابشی نبینم؛ هرمنزلی و ماهی؛ من اختری ندارم.

دانشمند بزرگ ایرانی، ابوریحان بیرونی در کتاب گرانمایهٔ خویش، التّفهیم لِأوائلِ صناعة التنجیم، دربارهٔ صرفه چنین نوشته است:

نام منزل دوازدهم صرفه است؛ یکی ستارهٔ روشن بر سر دُنب شیر، نزدیک منجّمان؛ و تازیان او را بر کیسهٔ نر او دارند.[۱]

چون صرفه بر دُنب شیر جای داشته است، خاقانی در چامه‌ای آن را به کنایه، دُم شیر خوانده است:

مَـه زآن بـه اسـد رسـد بـه هـر مـاه، تـا در دُم شـیـر نـان نـبـیـنـم.

نظامی نیز، در لیلی و مجنون، آنگاه که ستارگان را برمی‌شمارد و یک به‌یک باز می‌نماید، فرموده است:

عذرا رخْ سنبلـه، در آن طرف، بی‌صرفه نکرد دانه‌ای صرف.

صرفه در واژه بـه‌معنی مُهرهٔ مِهر است که زنان بدان مردان را بر خویش می‌شیبند؛ از

آنجا که با دمیدن این ستاره هوا از سردی به گرمی می‌گراید و می‌گردد، آن را صرفه نامیده‌اند.

این ستاره در پهلوی، اَوْدوم یا آبْدوم نامیده می‌شده است؛ به‌معنی باز پسین.

عوّا : نام منزل سیزدهم ماه است. شمس‌الدین محمّد آملی، در نفائس الفنون دربارهٔ این پیکرهٔ اخترین نوشته است:

نیز عوّا از بیست و یک صورت شمالی است که او را صیاح و حارس الشمال گویند؛ و کواکب او بیست و دو در نَفْسِ صورتند و یکی خارجِ آن؛ و او بر صورت مردی است، عصا در دست گرفته، در میان کواکب فکه و بنات‌النعش؛ وعرب کواکبی را که بر سر او و منکبین و عصای او باشند ضباع خوانند؛ و آنها را که بر دست چپ او و ساعد و ماحول آن باشند اولاد ضباع، و ستاره‌ای را که بر فخذین او باشد، سماک رامح خوانند؛ و عرب سماک را به انفراد حارس السماء و حارس الشمال نیز خوانند؛ به‌واسطهٔ آنکه پیوسته پدید باشد، و در تحت شعاع مختفی نشود؛ و کوکبی را که بر ساق چپ او باشد رمح خوانند.[۲]

نظامی از آنجا که عوّا در نزدیکی سماکِ اَعْزَلْ (سماکِ هیچْ شمشیر) جای دارد، سروده است:

عوّا ز سماکِ هیچْ شمشیر، تازی سگ خویش رانده بر شیر.

ابوریحان بیرونی، در نامگذاری این منزل به عوّا (سگ پارس کننده)، نوشته است:

چهار ستاره‌اند از شمال به‌سوی جنوب رفته، و به آخر پیچش دارند، چون صورتِ حرف لام؛ و بر زیر و زبر عذرا (سنبله) اند؛ و تازیان گویند سگانند؛ و از پسِ شیر بانگ همی‌کنند.[۳]

خاقانی در چامه‌هایی دیگر، بر بنیاد این باور کهن که: «مَه فشانَد نور و سگ عوعو کند»، فرموده است:

شیرِ هشیار از سگ وحشت‌فزا برتافت روی؛ نور جبهه شورِ عوّا برنتابد بیش ازین.

نیز :

خصم سگدل زحسد نالد؛ چون جبهت ماه، نور بی صرفه دهد، وعوع عوّا شنوند[۴].

عوّا در پهلوی، ماشاه نامیده می‌شده است؛ نام دیگر آن در پارسی، متراک است. خواجه نصیرالدین توسی گفته است:

باز عوّا که خواندش متراک پارسیْ گوی؛ غفر بعدِ سماک.

از آنجا که در این چامه، از خُردگان (در پهلوی، خوردگ) یا منزلهای ماه بارها سخن رفته است، منزلهای بیست و هشتگانهٔ ماه را در پی برمی‌شماریم:

نخستین خانهٔ ماه در پهلوی، پَدیسپَر، یا پَریسپر است که درتازی، شَرْطان خوانده می‌شود؛ نشان آن دو ستارهٔ روشن است بر دو شاخ بره (= حَمَل).

دومین خانهٔ ماه در پهلوی، پیشْ پرویز است که در تازی، بُطَیْن (= شِکَمَکْ) خوانده می‌شود. نشان آن سه ستاره است بر شکم، دنبه و ران بره.

سومین خانهٔ ماه در پهلوی، پرویز، و در پارسی، پروین یا پَرَن نام دارد. در تازی عقْدِ ثریّا (= گردنبند زَنَکِ توانگر) خوانده می‌شود؛ نشانهٔ آن شش ستاره است در کوهان گاو (= ثور).

چهارمین خانهٔ ماه در پهلوی، پَها است که در تازی، دَبَران خوانده می‌شود. نشانهٔ آن ستاره‌ای است بزرگ و روشن بر چشم خاوری گاو. این خانه چون پس از خانهٔ پرویز جای دارد، پسْ پرویز نیز نامیده شده است.

پنجمین خانهٔ ماه در پهلوی، ازیسر[5] است، برابر با هَقْعَه در تازی. نشانهٔ آن سه ستاره است بر سر جبّار. چون این ستارگان به سه پایهٔ دیگ می‌مانند، در پارسی دیگپایه خوانده شده‌اند.

ششمین خانهٔ ماه در پهلوی، بَشْن نام دارد. این خُرده (= خانهٔ ماه) در تازی هَنْعَه (= داغ گردن شتر) خوانده می‌شود. نشانهٔ آن دو ستاره است بر پایِ دوپیکر.

هفتمین خانهٔ ماه در پهلوی، رَخْوَت است که در تازی، ذِراعَیْن خوانده شده است. نشانهٔ آن دو ستاره است در پیکرهٔ دوپیکر. این خرده در پارسی بازوان شیر نام گرفته است.

هشتمین خانهٔ ماه در پهلوی، تَرَهه نام دارد. این خانه را در تازی، نَثْرَه (= آنچه از دهان حیوان به هنگام عطسه زدن می‌تراود) خوانده‌اند. نشانهٔ آن دو ستاره است در پیکرهٔ خرچنگ.

نهمین خانهٔ ماه در پهلوی آزَرَگ است، برابر با طَرْف در زبان تازی. نشانهٔ آن دو ستاره است در سرِ پیکرهٔ شیر. این خرده در پارسی چشم شیر نامیده شده است.

دهمین خانهٔ ماه در پهلوی، نَخْوْ، به‌معنای نخستین، نامیده می‌شود. این خرده را در تازی، جبهه (= پیشانی) خوانده‌اند. نشانهٔ آن چهار ستاره است در پیکرهٔ شیر.

یازدهمین خانهٔ ماه در پهلوی، مَیان، و در تازی، زُبره (= شانه) نامیده شده است. نشانهٔ آن دو ستاره است بر تن پیکرهٔ شیر.

دوازدهمین خانهٔ ماه در پهلوی، اَودوم به‌معنای واپسین است. این خانه در تازی، صرفه خوانده شده است. آن ستاره‌ای است بر دُمِ پیکرهٔ شیر.

سیزدهمین خانهٔ ماه در پهلوی، ماشاه نام دارد. این خرده در تازی، عوّا نامیده شده است. نشانهٔ آن پنج ستاره است، در سوی چپ خوشه (= سنبله).

چهاردهمین خانهٔ ماه در پهلوی، سپور، و در تازی سماکِ اَعْزَل نامیده شده است. آن ستاره‌ای است در پیکرهٔ خوشه.

پانزدهمین خانهٔ ماه در پهلوی، هوسْرَوْ نام دارد. آن را در تازی، غفر خوانده‌اند. این خرده سه ستاره است بر دامن خوشه.

شانزدهمین خانهٔ ماه در پهلوی، سرُوی خوانده می‌شود، به‌معنی شاخ. آن را در تازی زُبانا نامیده‌اند که به‌معنی دو شاخک است. این خانهٔ ماه دو ستاره است در پیکرهٔ ترازو (= میزان).

هفدهمین خانهٔ ماه در پهلوی، وَر، به‌معنی بر و سینه، نامیده شده است. در تازی، آن را اکلیل (اکلیل شمالی) خوانده‌اند. ور سه ستاره است، بر پیشانی پیکرهٔ کژدم (= عقرب).

هژدهمین خانهٔ ماه در پهلوی، دیل (= دل)، و در تازی قلب‌العقرب نامیده شده است. نشانهٔ آن ستاره‌ای است سرخ همراه با دو ستارهٔ دیگر در دلِ کژدم.

نوزدهمین خانهٔ ماه در پهلوی، درفشَگ نام دارد، برابر با شولهٔ تازیان، به‌معنی دُمِ کژدم. آن دو ستاره است بر نیش پیکرهٔ کژدم.

بیستمین خانهٔ ماه در پهلوی، وَرَنْت خوانده شده است؛ تازیان آن را نعایم (= شترمرغان) نامیده‌اند. نشانهٔ این خرده هشت ستارهٔ پراکنده است بر کهکشان

(مجرّه).

بیست و یکمین خانهٔ ماه در پهلوی، گا (= گاو) نامیده شده است. در تازی، آن را بَلْدَه نامیده‌اند، به‌معنی بیابان. آن جایی است در آسمان، تهی از ستارگان، در میانهٔ نعایم و ذابح.

بیست و دومین خانهٔ ماه در پهلوی، یوغ، و در تازی سعد ذابح خوانده شده است. آن دو ستاره است، بر شاخ پیکرهٔ بُز (= جدی).

بیست و سومین خانهٔ ماه در پهلوی، موری است، برابر با سعدِ بُلع، در تازی. نشانهٔ آن دو ستاره است بر پیکرهٔ آبریز (= دلو).

بیست و چهارمین خانهٔ ماه در پهلوی، بونْزَه نام دارد. در تازی سعدالسعود خوانده شده است. نشانهٔ آن دو یا سه ستاره است، در پیکرهٔ آبریز.

بیست و پنجمین خانهٔ ماه در پهلوی، کَهْتْ‌-سَر است که با سعدالاخبیهٔ تازیان برابر می‌تواند افتاد. نشانهٔ آن چهار ستاره است بر دستِ پیکرهٔ آبریز.

بیست و ششمین خانهٔ ماه در پهلوی، کَهْتْ‌-مَیان خوانده شده است. این خرده را در تازی، فَرْغُ الدَّلْوِ المُقَدَّم خوانده‌اند. آن ستارهٔ چهارم است از پیکرهٔ آبریز.

بیست و هفتمین خانهٔ ماه را تازیان فَرْغُ الدَّلْوِ المؤَخَّرْ خوانده‌اند. نشانهٔ آن ستاره‌ای است در پیکرهٔ آبریز.

این خرده در اخترشناسی ایرانی جایی ندارد.

بیست و هشتمین خانهٔ ماه را تازیان بطن الحوت (= شکم ماهی) نامیده‌اند. نشانهٔ آن ستاره‌ای است بر سر پیکرهٔ زن در زنجیر (= المرأة المسلسله)؛ این خانه را جنبُ المسلسله نیز خوانده‌اند.

این خرده برابر است با خانهٔ بیست و هفتمینِ ماه در اخترشناسی ایرانی که در پهلوی، کَهْتْ نامیده می‌شود و واپسین خرده است.[۶]

زیباشناسی

زرِّ صرف : استعارهٔ آشکار از فروغ آتش است. پرتوهای آتش در زردی و درخشندگی به زرناب مانند شده است. شعله از سازگارهای آتش (مستعارٌله) است؛ پس استعاره را می پیراید.

از دید آرایه های سخن در میان دو صرفه «جناس تام» هست. صرفهٔ نخستین با عوّا ایهام تناسب می سازد. در میان صرف و صرفه نیز می‌توان «شبه اشتقاق» یافت.

۱ــ التفهیم؛ ویراسته استاد جلال الدین همایی /۱۱۰.
۲ــ فرهنگ اصطلاحات و تعریفات نفایس الفنون /۲۰٤.
۳ــ التفهیم /۱۱۰.
٤ــ خاقانی در این بیت، در میان جبهت و صرفه و عوّا که هرسه از خانه های ماهند «ایهام تناسب» پدید آورده است.
۵ــ آقای مهرداد بهار پیشنهاد کرده اند که واژه بُرِیْسَر خوانده شود، به‌معنی سرِ بُز.
٦ــ برای آگاهی بیشتر دربارهٔ خرده های ماه، بنگرید به پژوهشی در اساطیر ایران نوشتهٔ مهرداد بهار /۳۱-۲٦.

گویی‌که خرمگس پَرَد از خانِ عنکبوت،
بر پرِّ سبز رنگ غبیرا برافکند.

شراره ها و زبانه های آتش، به‌رنگهای سبز و نارنجی، از میان هیمه و خاکستر برمی آیند.

واژه شناسی

خرمگس : مگس بزرگ. مگس در پهلوی، مَخْش است.
خان : خانه ؛ در پهلوی، خانک. خانه در دری کهن به‌معنی اتاق به کار برده می شده است، نه سرای؛ آنچنانکه هنوز در واژگانی چون مهمانخانه، آشپزخانه کاربرد دارد.
عنکبوت : در پارسی غُنده نامیده می شود؛ کسایی مروزی گفته است:
می‌تَنَدگردِ سرای و درِ تو غنده کنون؛ باز فرداش ببین بر تن تو تارْتنان.
غُبَیْرا : سنجد؛ این واژه تازی دانسته نشده است[1].

زیباشناسی

خرمگس : استعارهٔ آشکار از اخگر یا پرتو آتش است. این همانندی دور و شگفت از

آنجاست که فروغِ آتش چون پر خرمگس رنگ‌رنگ است. جَستن آن دو نیز می‌تواند پیوندی دیگر باشد. عنکبوت که در بیت از سازگارهای خرمگس (مستعارٌ منه) است استعارهٔ آشکار را می پرورد.

خانِ عنکبوت : استعارهٔ آشکار از ذغال و خاکستر است. خرمگس استعاره را می پرورد. خاکستر در سپیدی و پلشتی به خانهٔ غنده که تارهایی‌است که می‌تنند مانند شده است. خاقانی در بیتی از چامه ای دیگر خان عنکبوت را به کنایه «خانهٔ مگس گیران» خوانده است؛ و فروغ و اخگر آتش را به‌جای خرمگس، به «سرخْ زنبورِ کافر» مانند کرده است:

یا در آن خانهٔ مگس گیران، سرخ زنبور کافر اندازند.

رنگِ غبْیَرا : کنایه از رنگ نارنجی است. خاقانی در چامه ای دیگر، در سخن از اسبی زرد (قُلّه)، بُش (یال) او را سنجد رنگ دانسته است:

چون خور بر اسب قلّهٔ سنجدْبش آمدن؛ از نعل قلّه قلّهٔ ثهلان شکستنش.

در نامه ای نیز از قَلّهٔ سنجدْبش روز[2] یاد کرده است.

خاقانی جَستن اخگرها یا برآمدن پرتوهای رنگ‌رنگ آتش را از میان هیمه و خاکستر به خرمگسی با پر سبز و نارنجی مانند کرده است که یکباره خود را از دام عنکبوت که او را فرو گرفته بود، می رهانَد و برمی جهد.

۱ــ و «الغُبَیْراءُ»: هذا التّمرُ المعروفُ. دخیلٌ فی کلام العرب. لفظُ الواحِدُ و الجمعُ فیها سواءٌ. والغَبْیرَاءُ ایضاً: ضربٌ من الشَّرَابِ تتخذهُ الْحَبَشُ من الذُّرَةِ. و هی تُسْکِرُ. ویُقالُ «السُّکُرْکَةُ». فی الحدیثِ «اِیّاکم والغُبَیْرآء فَانها خَمْرُ العٰالمِ.»

(المعرّب جوالیقی /۲۳٦).

۲ــ منشآت خاقانی /٤۸؛ و نیز قلّهٔ سنجده بُش، همان /۸۷.

مانَد به‌عنکبوتِ سطرلاب؛ کافتاب
زاو، ذرّه‌هایِ لایتجزّا برافکند.

از میانهٔ هیمه و ذغال و خاکستر و آتش، اخگرهایی رخشان، همچون ریزه‌هایی یکپارچه و بسیار خُرْد برمی‌جهند.

واژه‌شناسی

عنکبوت سطرلاب : یکی از هفت اندام یا رویهٔ اسطرلاب است که آن را شبکه نیز می‌خوانده‌اند. بر این رویه، بخش‌بندیهای منطقة‌البروج و ستارگان ایستاده (ثوابت) نگاشته می‌شده است. خاقانی در چامه‌ای دیگر، در ستایش صفوة‌الدین، بانوی شروانشاه اخستان گفته است:

یا هیچ عنکبوتِ سطرلاب کس شنید کابِ دهن تنید و بدو بندِ غارکرد؟

نظامی نیز در هفت‌پیکر فرموده است:

صبح، چون عنکبوتِ اسطرلاب، بر عمود زمین تنید لعاب.

نیز مجیرِ بیلقانی راست:

شود دریده‌تر از عنکبوت اسطرلاب، ز نوک نیزه، قبایِ سپهرِ پنگانی.

اسطرلاب از یونانی آسترولابوس گرفته شده است.

ذرّه‌های لایتجزّا : ریزه‌های بنیادین، ریزه‌های جداناشدنی و بخش‌ْناپذیر. مادّه به باور اندیشمندان کهن، در پایان بخش‌پذیری، سرانجام، به ذرّهٔ لایتجزّا می‌رسد. لایتجزّا ساختی است فعلی در زبان تازی، از تجزّی که در پارسی به‌جای صفت می‌نشیند؛ همچون لایَعْقِلْ، در مستِ لایعقل، و لایَشْعُر در حیوان لایشعر.

ذرّهٔ لایتجزّا را جوهرِ فرد نیز می‌نامیده‌اند؛ خواجهٔ بزرگ، به گزافه‌ای نغز، در تنگی دهان یار فرموده است:

بعد از اینم نَبُود شایبه در جوهر فرد؛
که دهان تو بر این نکته خوش استدلالی است.

آفتاب : در پهلوی، آفتاپ : پرتو خورشید.

زیباشناسی

در عنکبوت سطرلاب «مانندگی» هست. آنچه در آتشدان است، هیمه، ذغال، خاکستر، آتش به عنکبوت اسطرلاب، در گونه گونی مانند شده است؛ چه آنکه بر این رویهٔ اسطرلاب نگارهٔ برجها و پیکره های اخترین نگاشته می شده است. ماننده (مشبّه) در بیت آورده نشده است. مانَد «مانْواژ» است؛ مانْروی نیز در سخن نیست؛ از این روی تشبیه مرسل و مجمل است. چون در مانسته نیز شرطی نهاده شده است (به عنکبوت سطرلاب می‌ماند، در آن هنگام که آفتاب ذرّه های لایتجزّا را از آن برمی جهاند)، تشبیه، «شرطی» نیز هست.

ذرّه های لایتجزّا: نخست استعارهٔ آشکار است از درخشش و بازتاب آفتاب بر عنکبوت سطرلاب. عنکبوت سطرلاب، جنبان، در پرتو خورشید دَم به دَم می درخشد. این درخششهای گسسته و ناگهانی، در خُردی و رخشندگی به جزء لایتجزّا مانند شده است. سپس این گونه از رخشندگی خود استعاره‌ای است دیگر آشکار از جهشها و اخگرهای آتش.

از دید آرایه های سخن در میان ذرّه و آفتاب آخشیج (تضاد) هست. خواجه فرموده است:

ذرّه را تا نَبُود همّت عالی حافظ طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود.

یا :

درمحفلی که خورشید اندرشمار ذرّه است خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد.

نیز رکن الدین دعویدار راست:

همانا کم است این به صد ره ز ذرّه که زی آفتاب مبین می‌فرستم.

از هر دریچه، شکلِ صلیبی، چو رومیان
بر زنگ رنگ رویِ بحیرا برافکند.

پرتو و روشنایی آتش، از میان شبکه های آتشدان، سایه روشنهایی چلیپاگون بر خرگاه

تیره رنگ می افکند؛ یا بر زمینهٔ تیره گون تنورهٔ آتشدان از میان روزنهای چلیپایی می درخشد.

واژه‌شناسی

دریچه : در کوچک : از (در + ی + چه).

صلیب : در آرامی صلیبا، و در پارسی چلیپاست. نام دیگر آن، در پارسی خاچ یا خاج است.

رومی : در پهلوی، هرومیک ؛ از رومی در ادب پارسی بیشتر، مردمان بیزانس یا روم خاوری خواسته شده اند.

زنگ : تیرگی آیینه ؛ زنگار ؛ سرزمین سیاهان ؛ زنگبار.

بَحِیرا : در آرامی بِحیرا، به‌معنی برگزیده است. بحیرا نام راهبی ترساست که گفته اند پیمبر را، در آن هنگام که دوازده ساله بود، و با کاروانی به‌شام می‌رفت دید. بحیرا نشانه های پیمبری را که در کتابهای سپند ترسایان از آنها یاد شده بود، در پیمبر بازیافت؛ و به ابوطالب اندرز گفت که او را از گزند دشمنان برکنار دارد.

خاقانی در چامهٔ ترسایی، به بحیرا سوگند یاد کرده است:

به ناقوس و به زنّار و به قندیل؛ به یوحنّا و شمّاس و بحیرا،

در سوگ سرودی نیز سروده است:

کو پیمبر تا همی سوگ بحیرا داشتی؟ کو سکندر تا به‌مرگ برهمن بگریستی؟

نیز او راست، در چامه ای دیگر:

خطِ کَفَش حِرزِ شفا، تیغش در او عین‌الصفا،
چون نورِ مُهرِ مصطفی، جان بحیرا داشته.

زیباشناسی

از دریچه، به مجاز، روزنهایی خواسته شده است که در پوشش مشبّک و آهنین آتشخان یا آتشدان گشوده شده اند و فروغ آتش از آنها به بیرون می‌تابد. دریچه همواره با روشنی در پیوند است. سعدی فرموده است:

ببند یک نفس، ای آسمان! دریچهٔ صبح، بر آفتاب؛ که امشب خوش است با قمرم.

یا مجیر بیلقانی گفته است:

به‌صنع اوکه ببست از پی صلاح ابد، دریچه‌های فلک را، به‌آهنین مسمار،

شکلِ صلیب : کنایه‌ای است از گونهٔ ایما از پرتو آتش که از میان روزنها، چلیپاوار، بر تیرگیهای خرگاه می افتد یا از میانهٔ روزنهای تنوره می درخشد.

خاقانی در ترکیبْ بندی، این پندار شاعرانه را بدین‌سان پرورده است:

زان مربّع نهند منقل را، تا مثلّث بر آذر اندازند.
قفس آهنین کنند و در او، مرغِ یاقوت پیکر اندازند.
در مشبّک دریچه، پنداری کافتابِ زحلْ خور اندازند.
یا در آن خانهٔ مگس گیران، سرخْ زنبور کافر اندازند.

بحیرا : استعارهٔ آشکار از تیرگی است. تیرگی خرگاه، یا تیرگی تنوره و شبکهٔ آتشدان، به بحیرا مانند شده است؛ زیرا که از سویی راهبی ترساست؛ و راهبان ترسا سیاه‌جامه‌اند؛ و از دیگر سوی، در شمار تازیان است؛ و تازیان در ادب پارسی، چون هندوان، به سیاه‌چردگی آوازه دارند. از آن است که فردوسی آنان را زاغْ‌سار خوانده است. عمعق بخارایی، تیرگی شب را، در چامه‌ای، به چهرهٔ اعراب مانند کرده است:

چنان نمود اثر آفتاب و ظلمت شب، چو از عمامهٔ مصقول، چهرهٔ اعراب.
یکی چو عارض معشوق زیر سایهٔ زلف؛ یکی چو چشمهٔ خورشید زیر چتر سحاب.

در بیت، تشبیهی «مرسل» و «مفصّل» نیز هست. چه آنکه چو، مانْواژ در سخن آورده شده‌است؛ و از مانروی که افتادن روشنی چلیپاست بر تیرگی جامه در بیت سخن رفته است.

روی زنگ رنگ نیز تشبیه است. اگر رنگ را مانواژ بشماریم[1] تشبیه، «مرسل» تواند بود.

از دید آرایه‌های سخن، در میان صلیب و رومیان همبستگی و مراعات نظیر، و در میان رومی و زنگ، آخشیج یا تصاد هست؛ چه آنکه در پندارهای شاعرانه، رومی یا روم نشانهٔ سپیدی و زنگ یا زنگی نشانهٔ سیاهی است. نمونه را، منوچهری گفته است:

گاه سوی روم شو؛ گاهی به‌سوی زنگ شو؛
روی معشوق تو روم است و سیه‌زلفش چو زنگ.

نیز نظامی راست:

چون شب و چون روز دورنگی مدار! صورت رومی، دل زنگی مدار!

در میانهٔ زنگ و رنگ نیز جناس یکسویه (مطرّف) هست. پندار شگرف و شگفت شاعرانه در این بیت آن است که خاقانی پرتوهای رخشان آتش را که از میانهٔ روزنهایی چلیپاگون، در پوشش و تنورهٔ آهنین آتشدان می درخشند و بر تیرگیهای خرگاه می افتند و نگاری روشن، لرزان و چلیپاوار پدید می آورند، به چلیپایی زرین مانند کرده است که پیشوایان ترسا همواره بر جامهٔ سیاه خویش، که جامهٔ آیینی آنان است آویخته می دارند. اگر پچین (نسخه بدل) را که «بر زنگ‌رنگ خیل بحیرا» ست بپذیریم، تیرگیهای خرگاه، یا تنورهٔ سیاه و آهنین، در میانهٔ آتشدان، به گروهی از راهبان سیاهپوش ترسا مانند شده است؛ بدین‌سان، بحیرا به‌مجازی مرسل، از گونه خاصّ و عام، نامی تواند بود برای هر راهب ترسا، آنچنانکه خاقانی، در چامه‌ای دیگر، جوهر و لالا را که نامهایی اند که بر بردگان می‌نهند، به همین گونه از مجاز، نام هر برده آورده است:

روز و شب را که به اصل از حبش و روم آرند،

پیش خاتونِ عرب، جوهر و لالا بینند.

سعدی نیز ارسلان و آغوش را که نامهای بردگان ترک اند، در بیتی، به مجاز خاص و عام به‌معنی برده آورده است:

ای خواجهٔ ارسلان و آغوش، فرمانده خود مکن فراموش.

خاقانی در ترکیبْ بندی که در آن نیز آتش و آتشدان را ژرفْ اندیش و پندارْخیز باز نموده است، همین پندارهای شاعرانه را پرورده و گسترده است. در آن سروده نیز از رومیان، به استعاره از پرتوهای آتش، و از عرب به استعاره از هیمه و ذغال، سخن گفته است. رومیان عرب را فرو می‌گیرند: پرتوها و شراره های آتش هیمه ها و ذغالها را فرو می‌گیرند و از میان می برند.

زآن گُلی کز حجر نه از شجر است، حجره چون گلستان کنید امروز.

هست روی هوا کبوترْ فام؛ زآتش ارزنْ فشان کنید امروز.

زآتشی کافتاب ذرّهٔ اوست، آسمان را نهان کنید امروز.

وز مَیی کاسمان پیالهٔ اوست، آفتابی عیان کنید امروز.
بید را چون زکال کرد آتش، باده را وق بدان کنید امروز.
از پیِ آن تذرو زرینْ پَر، آهنین آشیان کنید امروز.
بهر مریخِ آفتابْ عَلَم، حصنِ بام آسمان کنید امروز.
رومیان چون عرب فروگیرند، قبله از رومیان کنید امروز.

خاقانی در یکی از نامه‌های هنری خویش نیز، در باز نمودِ پندارْخیز آتشدان، همین بُن مایه‌های شعری و اندیشه‌های شاعرانه را پرورده است و ژرفا بخشیده است:

من از قبول اهل روزگار که به عاقبت، جُز سرْ بریدگی حاصل نیست، معانی منقول نمی‌گویم. حدیث منقل خواهم گفت. آن منقل نیز چون کعبه مرّبع نشسته؛ امّا رومیان احرامْ گرفته در میانش، به تضرّع، بانگ برآورده؛ بیمارْچهره شیفته وار شده؛ همه بکرِ مادرْزاد. امّا کس دست بدیشان فراز نَبَرد، که جوعُ الکلب دارند. هرچه بیابند بخورند. با ایشان اُنس نتوان گرفت؛ اگرچه مصحّف اُنس‌اند.[۲] بالله که طُرفه چیزی است منقل. سعادت تثلیث یافته؛ صورت تربیع پذرفته. تنوره‌ای در میان، چون بست لوریان، بام فرود آمده؛ دیوارش همه روزن شده. گویی به خانهٔ دل من مانَد، که زلزلهٔ روزگارش چنان رخنه کرده است، کزو تا خانهٔ عنکبوت بسی نیست. نیک به یادم آمد. تنوره به بیمارستان بغداد ماند که پنجره‌ها دارد. در هر پنجره بیمار چهره‌ای دیوانه نشسته. انصاف دهی، نه آتش که تنوره برافروزد. از لون و حرکت به دیوانگان بیمارستان مانَد. منِ بیمارْ دل به چندین بیماری فرو مانده.[۳]

۱ــ رنگ را می‌توان مانواژ گرفت؛ آنچنانکه در آمیغهایی چون: شوریده رنگ؛ افسانه رنگ (= شوریده مانند؛ افسانه مانند) به کار برده شده است. از دیگر سوی، رنگ، به‌درست مانروی نمی‌تواند باشد؛ زیرا گونهٔ رنگ را (در بیت بالا، سیاهی) نشان نمی‌دهد.

۲ـ مصحّف اُنس آتش است.

۳ــ منشآت خاقانی/ ۲۹۵.

نـالـندهٔ اُسْـقُـفـی ز بـرِ بسـتـرِ پلاس،
رومیْ لحـافِ زرد، بهپـهنـا برافکـنـد.

آتش زرد و زیبا، فراگیر و گسترنده، ذغالهای سیاه را که به هنگام سوختن ناله‌ای از آنها برمی‌آید و در خاکسترها جای گرفته‌اند، فرو می‌گیرد و فرو می‌پوشد.

واژه‌شناسی

اُسْقُفْ : از پیشوایان ترسا. این واژه از اپیسکوپوس[1] یونانی گرفته شده است که به معنی بَرْنگر است. پارسیِ آن «سکوبا» ست.

خاقانی، در چامهٔ ترسایی، گفته است:

چه فرمایی که از ظلم یهودی، گریزم در درِ دَیرِ سکوبا؟

پیرِ پاکِ دَری نیز فرموده است:

نوشتند نامه به هر مهتری؛ سکوبا و بطریق هر کشوری.

سکوبا چهارمین ردهٔ پیشوایی ترسایان است. رده‌های پیشوایی، در آیین ترسایی، چنین است، از برتر به فروتر:

بِطْرِیق؛ جاثلیق؛ مَطْران؛ اسقف؛ کشیش؛ شمّاس.

بَرْ : در پهلوی اَپَرْ؛ ساخت کهنتر آن در پارسی اَبَرْ است.

بِستر : آنچه می‌گسترند و بر آن می آرمند؛ در پهلوی، ویستَرَک، و ویستَرْگ. بستر از ریشهٔ گستردن است؛ در پهلوی، ویستَرْتَن. ساختی دیگر از آن، در پارسی گُسْتَرْ است.

پلاس : گستردنی پشمین؛ جاجیم. نیز پشمینه‌ای ستبر و زبر که درویشان می پوشند.

نظامی در مخزن الاسرار فرموده است:

تا چو عروسان درخت از قیاس، گاه قصب پوشی و گاهی پلاس.

نیز منوچهری راست:

شبی گیسوفرو هشته به دامن؛ پلاسینْ معجر و قیرینه گرزن.

رومی : گونه‌ای دیبای گرانبها. خاقانی، در چامه‌ای دیگر گفته است، دربارهٔ خانهٔ کعبه:

حبشی زلفِ یمانی رخ زنگی خال است؛ که چو ترکانْش تُتُق، رومیِ خضرا بینند.
نیز فرخی سیستانی راست:
ز خرگهِ کهن و خوردِ خام و پوششِ بد، فتد به رومی و خوردِ خوش و نگارستان.
نیز هم او راست:
بیاراستم خانه از نعمت تو، به کاکویی و رومی و خسروانی.

زیباشناسی

نالنده اسقف : استعارهٔ آشکار از ذغال است. مانندگی از آنجاست که پیشوایان ترسا سیاه جامه اند. هم از این روی است که استاد توس، به کنایه ای نغز و دلپذیر آنان را سوگواران خوانده است:

برفتند زآن سوگواران، بسی؛ سکوبا و راهب، ز هر در کسی.

نالندگی اسقف نیز از آنجاست که آتش، آنگاه که در ذغال می افتد آن را به ناله می‌آورد. بستر، رومی، لحاف از سازگارهای اسقفند و استعاره را می پرورند.

اسقف خود مجازی است مرسل، به پیوند «خاص و عام» از پیشوای ترسا. زیرا خاقانی از اسقف هر پیشوای سیاه جامهٔ ترسا را خواسته است نه تنها پیشوای ردهٔ چهارمین را.

بسترِ پلاس : استعارهٔ آشکار از خاکستر است. خاکستر در نازیبایی و آمیختگی با خاکِ ذغال به گستردنیِ زبرْ و پشمین مانند شده است. اسقف، لحاف، رومی از سازگارهای بسترند و استعاره را می پرورند.

روی لحافِ زرد: استعارهٔ آشکار از آتش است. آتش در نغزی وزیبایی، به رویْ اندازی مانند شده است که از بافتهٔ ابریشمین گرانبها دوخته شده باشد. اسقف و بستر که از سازگارهای رومی و لحافند استعاره را می‌پرورند.

تمامی استعاره ها در بیت از گونهٔ استعارهٔ «دور و شگفت» اند. شگفتی در استعاره ها نیز از آنجاست که دو سوی استعاره پیوند و نزدیکی با یکدیگر ندارند.

از دید آرایه های سخن، در میان رومی و اسقف از سویی، و در میان بستر و لحاف از دیگر سوی همبستگی (مراعات نظیر) هست.

در پندار شگرف خاقانی، ذغالها در میانهٔ خاکستر که آتش، یکباره، آنها را فرو می‌گیرد و به ناله درمی‌آورد، به اسقفی بیمار و نالان مانند شده‌اند که در بستری آزارنده و درشت آرمیده است؛ امّا رویْ اندازی نغز و دلاویز را، در پهنا گسترده، بر پیکر رنجور خویش افکنده است.

۱ــ Episcopos دَرْ پیوسته از epi = بر، فراز + Skopein = نگریستن.

غوغایِ دیو و خیلِ پری چون به‌هم رسند،
خیلِ پری شکست به غوغا برافکند.

آنگاه که آتش بر هیمه و ذغال که شور و آشوبی دارد می‌تازد و در آن می افتد، آن را درهم می شکند و از میان می‌برد.

واژه‌شناسی

غوغا ؛ در تازی، غوغاء : مردمان فرومایه و آشوبگرای که شور و هنگامه می‌آفرینند؛ بانگ و فریاد و هیاهو؛ ملخی که تازه پر برآورده است.

خاقانی، در چامه ای دیگر، فرموده است:

برآرم زین دل چون خان زنبور، چو زنبوران خوآلوده غوغا.[۱]

دیو : در اوستایی، دَئِوَ؛ در پهلوی، دِو : اهریمن؛ غول. دیو از واژگان کهن آریان است. در همهٔ زبانها و فرهنگهای آریانی، مگر زبان و فرهنگ ایرانی، به‌معنی خداست[۲]. آنگاه که زرتشت سر برآورد، خدایان کهن را، دیوان را بی‌بنیاد و تباه خواند. او خدای یگانهٔ خویش را اهورامزدا نامید که به‌معنی «سرور فرزانه» است. بدین سان آیین دیوپرستی یا دیویسنی به‌پایان آمد؛ و آیین مَزْدِیسنی آغاز گرفت. اثوره‌ها یا اهوره‌ها از سویی، و دِواها یا دیوان از سویی دیگر، دوگروه هماورد از بغان را در آیین هند و ایرانی پدید می آورند. پس از سر برآوری زرتشت، جهانْ‌بینی دینی در ایران بیشتر اهوره‌ای شد؛ و جهان‌بینی دینی در هند بیشتر دوایی (دیوی) مانْد. امّا از

این دو تیرهٔ نیروهای فراسویی، بغان یا ایزدانی در هردو آیین پذیرفته می شوند؛ آنچنانکه وایو، ایزد باد که در آیین ایرانی از ایزدان بزرگ است از دیوان بوده است؛ یا ورونَه که از خدایان بزرگ ودایی است از اثوره ها[۳] بوده است. دیو در پارسی نامی است برای اهریمن؛ یا جانْداری زشت و سیاه و نرینه در جهان افسانه ها. خاقانی، در چامه ای دیگر، اهریمن را بدین سان دیو نامیده است:

هرگز وفا ز عالم خاکی نیافت کس؛ حق بود دیو را که نشد آشنای خاک.

پری ؛ در پهلوی، پَریک : زیباروی نادیدنی؛ جنّ. در اوستا، پریان یکی از سه گروهی هستند که با زرتشت به‌ستیز برمی خیزند و آیین نو را نمی پذیرند. دو گروه دیگر «گَوِیان» و «کَرْ پانان» اند.

خواجه فرموده است:

طفیل هستی عشقند آدمی و پری؛ ارادتی بنما! تا سعادتی ببری.

شکست بر افکندن : شکست دادن؛ درهم شکستن.

زیباشناسی

دیو : استعارهٔ آشکار از ذغال است. ذغال در زشتی و سیاهی به دیو مانند شده است. پری استعاره را می پرورد. غوغای دیو: گروه دیوان هنگامه ساز و آشوبگر.

پَری : استعارهٔ آشکار از آتش است؛ آتش، در زیبایی و نغزی، به پری مانند شده است. خاقانی در مانندگی آتش به گروهٔ پریان این باور کهن را نیز در یاد داشته است که پریان از آتش آفریده شده اند. در نُبی نیز آمده است:

خَلَقَ الجٰانَّ مِنْ مارِجٍ مِنْ نٰارِ : «بیافرید پری را از زبانه ای از آتش.»[۴]

دیو استعاره را می پرورد.

این هردو استعاره از گونهٔ استعاره های «دور و شگفت» اند.

از دید آرایه های سخن در میان غوغا و خیل همبستگی هست؛ بر بنیاد غوغا می توان گونه ای از «بُنسری» (رَدُّ العَجَزِ علیٰ الصدر) را در بیت یافت. در میانهٔ دیو و پری هنر آخشیج یا تضاد نیز هست؛ خاقانی راست، در سروده ای دیگر:

دیوْ دل باشیم و بر پاشیم جان! کان پریْ دیدار دیدار آمده است.

خواجهٔ بزرگ نیز گفته است:

پری نهفته رخ و دیو در کرشمهٔ حُسن؛ بسوخت دیده زحیرت که این چه بوالعجبی است!

۱— غوغا در این بیت در معنی هنگامه و آشوب به کار برده شده است؛ امّا در معنی ملخ با زنبور ایهام تناسب می سازد.

۲— در یونانی دئوس؛ در فرانسه Dieu؛ در ایتالیایی Dio ، به‌معنی خدا. نغز آن است که در فرانسه نسبت به Dieu، Divin است که همان نسبت پارسی از دیو. دیو + ین ⟵ دیوین. دیو را در واژه به‌معنی آسمان درخشان دانسته اند.

۳— ریشهٔ اثوره به‌درستی روشن نیست؛ گمان زده‌اند که شاید از واژهٔ اسو asu، به‌معنی نیرو و بنیاد زیستی برآمده باشد. اسو در اوستایی اهوست.

٤— ترجمهٔ تفسیری طبری — به تصحیح روانشاد حبیب یغمایی — انتشارات دانشگاه تهران — ج ۷ /۱۷۸۵.

مریخ بین که در زحل افتد، پس از دهان،
پروینْ صفت، کواکب رخشا برافکند.

آتش سرخگون را ببین که در هیمه و ذغال سیاه می افتد؛ و اخگرهایی درخشان را برمی جهاند و برمی افکند.

واژه‌شناسی

مریخ : بهرام ؛ اختری در خانوادهٔ خورشیدی که در اخترشناسی کهن، جایگاه آن چرخ پنجم شمرده می شد. این اختر در باورهای باستانی و در ادب پارسی، به جنگاوری و خون‌ریزی آوازه دارد. بهرام ستارهٔ سرخ است؛ از این روی، او را نماد خدای جنگ می دانسته اند.

این اختر را رومیان کهن به‌نام خدای جنگ خویش، مارْس[1] می خوانده‌اند. در ایران باستان نیز، بهرام نام این اختر، نماد دلیری و پیروزی بوده است. بهرام زننده و درهم کوبندهٔ دیوی باستانی به‌نام ورَثْرَه شمرده می شده است.[2]

انوری در چامه ای که در آن، زباناور، اختران را یک به‌یک باز می‌نماید؛ دربارهٔ مرّیخ چنین سروده است:

باز میدان دگر بود؛ در او شیردلی؛ که از او شیر فلک خیره شود، در پیکار.
خنجرش گردن ارواح زند، روز مصاف؛ ناوکش نامهٔ آجال بَرَد، وقت شکار.
بیگنه، بسته همی داشت یکی را در حبس؛ بی‌سبب، خیره همی کرد یکی را بر دار.

حافظ نیز از این ستارهٔ سرخ چنین یاد کرده است:

بیاور می! که نتوان‌شد زمکر آسمان ایمن به‌لعب زهرهٔ چنگی و مرّیخ سلحشورش.

خاقانی خود، در تحفة‌العراقین، در سخن با خورشید، مرّیخ را شجاع ارغوانْ‌تن خوانده است:

بالات، شجاع ارغوانْ تن؛ زیر تو، عروس ارغنونْ‌زن.

مریخ در باورهای اخترشناختی، «گُجستهٔ کهین» (نحس اصغر) پنداشته می شده است.

از فلزها آهن و از روزها سه‌شنبه را به مریخ باز می‌خوانده‌اند؛
مسعود سعد سلمان گفته است:

سه‌شنبه به مریخ دارد نسب؛ بده بادهٔ لعلِ مریخ رنگ![۳]
چرا باده ندهی مرا؟ ای‌عجب! که مانند مریخ تابد به‌شب!

زحل : کیوان ؛ ستاره‌ای است جنبان از هفت اختر که در آسمان هفتم جای دارد. این اختر به زشتی و تیرگی آوازه داشته است؛ از آن روی، انوری، در همان چامه، کیوان را هندوی پیر نامیده است:

بر ازو صومعه‌ای بود و در او هندوی پیر؛ مدّت عمرش بیرون شده از حدّ شمار.
در همه شغلی، چون صبر، شتابش اندک؛ در همه کاری، چون حلم، درنگش بسیار.
گاه می دوخت یکی را به کتف بر، عسلی؛ گاه می‌بست یکی را به میان بر، زُنّار.

کیوان در باورهای اخترشناختی «گُجستهٔ مِهین» (نحس اکبر) انگاشته می شده است؛ و به‌بلندی و گرانْ‌پویی نام یافته بوده است.

از فلزها سرب و از روزهای هفته، شنبه را به کیوان باز می خوانده‌اند.
همچنان مسعود سعد راست:

زحل والی شنبه است؛ ای نگار! مرا اینچنین روز، بی مَی مدار!
زحل تیره‌رای است و تاریک جسم؛ تو خیز و میِ لعلِ روشن بیار![۴]

پروین : ستاره‌ای است، در پیکره‌ای اخترین که خوشهٔ پروین خوانده می شود ؛
حافظ فرموده است:

آسمان گومفروش این عظمت؛ کاندرعشق، خرمن مَه به جوی؛ خوشهٔ پروین به دوجو.

پروین نام سومین منزل از منزلهای ماه نیز هست. ابوریحان در این باره نوشته است:

نام سوم منزل؛ ثریّا ای پروین است؛ و آن شش ستاره است، یک به دیگر خزیده، مانندهٔ خوشهٔ انگور؛ و بر کوهان گاو است[۵]؛ و عامّهٔ مردمان، خاصه شاعرانِ ایشان بر آنند که پروین هفت ستاره است؛ و آن گمانی است نه راست؛ و هرچند نام نجم بر هریکی از همهٔ ستارگان افتد؛ ولیکن پروین را خاصّه است.

خاقانی در اینکه ستارگان خوشهٔ پروین شش آند با دانشمند بزرگ ایران همداستان است:

جوشم زحسد که از ثریّا، شش همدم مهربان ببینم.

رخشا: درخشنده؛ تابان. صفت فاعلی از رخشیدن.

زیباشناسی

مریخ : استعارهٔ آشکار از آتش است. آتش در سرخی به مریخ مانند شده است. تیزی و جنگندگی آتش در ستیز با ذغالها نیز پیوندی دیگر می تواند بود. خاقانی در سروده‌ای دیگر آتش را مرّیخ و فروغ آن را آفتاب پنداشته است:

بهر مرّیخ آفتابْ عَلَم، حصنِ بام آسمان کنید امروز.

زحل، پروین، کواکب همه از سازگارهای مرّیخ (مستعارٌمنه)آند؛ و استعاره را می پرورند.

زُحَلْ: استعارهٔ آشکار از هیمه و ذغال است. ذغال در تیرگی و زشتی به کیوان مانند شده است. خاقانی در سروده‌ای دیگر نیز آتش را آفتاب و ذغال را زحل پنداشته است:

در مشبّک دریچه، پنداری کافتاب زحلْ خور اندازند.

پنداشتن دهان برای مرّیخ خود استعاره‌ای کنایی را پدید می آورد.

کواکب رخشا: استعارهٔ آشکار از اخگرهای آتش است. اخگرها در خُردی و روشنی به ستارگان مانند شده‌اند. اخگرها که یکباره بر زمینهٔ تیرهٔ آتشدان می جهند و می رخشند، ریزه‌های روشن ستارگان را بر آسمان شب فرایاد سخنور آورده است. مریخ، زحل، پروین استعاره را می پرورند.

اخگرها (کواکب رخشا) ازسویی دیگر به پروین مانند شده‌اند. واژهٔ صفت را می توان مانْواژ گرفت؛ پس تشبیه از گونهٔ مرسل و مجمل خواهد شد.

خاقانی، در سروده‌ای دیگر نیز اخگرها را به پروین مانند کرده است:

مریخ چو با زحل درآمیخت، پروینِ سهیلْسان برانداخت.

مانندگی اخگرها به ستارگان پروین، افزوده بر رخشندگی آنها، از پیوستگی و همبستگیشان نیز می تواند بود. چه آنکه در پندارهای شاعرانه، خوشهٔ پروین نشانهٔ پیوند و همبستگی بوده است؛ در برابر، ستارگان «هفت اورنگ» (بنات النعش) نشانهٔ پراکندگی و پریشانی شمرده می شده‌اند؛ سنایی گفته است:

آن قوم که بودند پراکنده‌تر از نعش، گشتند فراهم ز سخای تو چو پروین.

هم از این روی است که خاقانی بارها پروین را، در بسامانی و پیوستگی، با تسبیح سنجیده است:

کوس چون صومعهٔ پیر ششمْ چرخ کزو، بانگ شش دانهٔ تسبیح ثریّا شنوند.

یا:

ور مَلَک باشم بر آن عیسی نَفَس، سبحهٔ پروینْنشان خواهم فشاند.

نیز مسعودسعد راست:

همه شب، زین دو چشم تیره چو شب، پر کواکب مرا شده دامن.
به عجب بر سرم، بنات النعش، جمع گشته به سان نجم پرن.

یا:

متفرّق بنات نعش از هم؛ به هم اندرخزید نجم پرن.

از دیدِ آرایه‌های سخن، در میان مریخ، زحل، پروین و کواکب «همبستگی» هست.

خاقانی در چامه ای دیگر نیز از مریخ و زحل یاد کرده است:

سعد ذابح بهر قربان تیغ مریخ آخته؛ جِرم کیوانش چوسنگ مکّی افسان دیده اند.

خاقانی، در چامه ای دیگر نیز، آنجا که از آتشدان سخن می‌گوید و آنچه را که در آن می‌گذرد باز می نماید، از همین بُنْ مایه های شعری، برای پروردن و گستردن پندارهای شاعرانهٔ خویش بهره جُسته است؛ و از طاووس و ارزن و رومیان و خانهٔ عنکبوت و مریخ زحلْ‌خوار یاد کرده است:

پس، بر آن مجلس که برتربیع منقل کرده اند، اوّلین تثلیث مشک و عود و بان افشانده اند.
دفع سرما را قفص کردند ز آهن؛ پس در او، بچّهٔ طاووسِ علویْ آشیان افشانده اند.
مجلسِ اُنس حریفان را هم ازتصحیف اُنس،[۶] در تنوره، کیمیایِ جانِ جان افشانده اند.
چون شرارش را عَلَم بر آبر سنبلْ گون رسید، تخم گُل گویی ز شاخ ارغوان افشانده اند.
یا زمین شد خایه و ابر سیه شد ماکیان؛ آنک! ارزنْ ریزه پیش ماکیان افشانده اند.
رومیان بین! کز مشبّک قلعهٔ بام آسمان، نیزه بالا، از برون، خونین سنان افشانده اند.
شکل خان عنکبوتان کرده اند؛ آن گه به قصد، سرخْ زنبوران در آن شوریده خان افشانده اند.
کرده اند از زادهٔ مریخ عقربْ خانه ای؛ باز مریخ زحلْ خور، در میان افشانده اند.

۱ـ شاید مرّیخ از مارس گرفته شده باشد. در تازی، مرّیخ را از ریشهٔ مَرْخ دانسته اند که به معنی روغن مالیدن است.

۲ـ در اوستایی، ورَثْرَغْنَ، در پهلوی، ورهرام و وهرام. در سانسکریت، وریتره هن.

۳ـ دیوان مسعود سعد ـ به تصحیح روانشاد رشید یاسمی /۶۶۸.

۴ـ همان /۶۶۹.

۵ـ از آن روی، خیّام فرموده است:

گاوی است در آسمان سنامش پروین؛ یک گاو دگر نهفته در زیر زمین.
چشم خِرَدت باز کن از روی یقین؛ زیر و زبر دو گاو، مشتی خر بین!

نیز نظامی راست در لیلی و مجنون:

گاو فلکی چو گاو دریا، گوهر به گلو دَرْ، از ثریّا.

۶- تصحیف اُنس آتش است.

طاووس بین که زاغ خورد؛ آنگه ازگلو
گاوَرْس ریزه‌هایِ منقّا براfکند.

آتش رنگارنگ را ببین که ذغال سیاه را فرو می‌خورد، آنگاه اخگرها را، گِرد و خُرد، برمی جهاند و برمی افکند.

واژه‌شناسی

طاووس ؛ در یونانی، تائوس : مرغی است رنگینه و بس زیبا که گونهٔ نر آن چتری رنگارنگ و بِشْکوه با دُم خود می سازد.
زاغ : مرغی است سیاه؛ در تازی، غُراب.
گلو : در پهلوی، گروک. این واژه در ریشهٔ باستانی آن به‌معنی فروبردن و بلعیدن است.
گاوَرْس: دانه‌ای است خُرد، مانند ارزن که به پرندگان توشه می‌دهند. دانه های خُرد را که از زر و سیم، برای زیور می سازند، گاورسه می‌نامیده اند. ناصرخسرو گفته است:

گاورسه چو کرد مِی ندانی، بایدْت سپرد زر به زرگر.

گاورْس ریزه : ریزهٔ گاورس ؛ دانهٔ گاورس.
مُنَقّا : پاک شده؛ از پوست برآورده.

زیباشناسی

طاووس : استعارهٔ آشکار از آتش است؛ آتش در رنگارنگی به این پرنده مانند شده است. زاغ و گاورس استعاره را می پرورند. خاقانی، در چامه ای دیگر، طاووس را استعاره از خورشید نیز آورده است:

در آبْگون‌قفس بین، طاووسِ آتشینْ‌پر؛ کز پر گشادن او، آفاق بست زیور.

زاغ : استعارهٔ آشکار از هیمه و ذغال است. ذغال، در سیاهی، به‌زاغ مانند شده است. طاووس و گاورس استعاره را می پرورند. خاقانی، در سروده‌ای دیگر، طاووس را استعاره از آتش آورده است و زاغ را استعاره از ذغال. درپی، همچنان به استعاره از آتش و ذغال از مرّیخ و کیوان نیز یاد کرده است:

شکل تنوره چون قفس؛ طاووس و زاغش همنَفَس؛
چون ذروهٔ افلاک بس مرّیخ و کیوان بین در او.

گاورْسْ ریزه های منقّا : استعارهٔ آشکار از اخگرهای آتش است. طاووس و زاغ استعاره را می پرورند. اخگرها در خُردی، و در اینکه از میانهٔ آتش برمی جهند به گاورس مانند شده اند؛ زیرا مرغان به هنگام خوردن دانه ها، پاره ای از آنها را برمی افشانند. خاقانی، در سروده ای دیگر، اخگرها را به دانه های ارزن مانند کرده است:

هست روی هوا کبوترفام؛ ز آتش ارزنْفشان کنید امروز!

تمامی استعاره ها در بیت از گونهٔ استعاره های دور و شگفتند. از دید آرایه های سخن، در میانهٔ طاووس و زاغ و گاورس همبستگی هست.

آتش رنگارنگ و زیبا ذغالهای سیاه را به کام می‌کشد و اخگرهایی به هر سوی می افشاند؛ بدان‌سان که گویی طاووسی نگارین و چتر برگشاده زاغ را فرو می خورد و دانه هایی پاکیزه را به هر سوی می پاشد. خاقانی در این بیت و بیت پیشین اندیشه ای یگانه را به دو شیوهٔ گونه گون باز نموده است و پرورده است.

خاقانی، در سروده ای دیگر نیز، آتش را به طاووس، ذغال را به غراب و اخگرها را به گاورس مانند کرده است؛ نیز از مریخ و زحل و لشکر دیو یاد آورده است:

سرد است هوا هنوز؛ خورشید بر کوه، دواج از آن بر انداخت.
آنک! ز تنوره، لشکر جن، بر لشکرِ دیوِ جان بر انداخت.
گویی شرری که جَست از آنْگِشت، هندو، به هوا، سنان بر انداخت.
مریخ چو با زحل درآمیخت، پروین سهیلْسان بر انداخت.
طاووسِ غرابْخوار، هردَم، گاورس، ز چینه دان برانداخَت.

مجلس چو گرم گردد، چون آه عاشقان،
می رازعاشقان شکیبا برافکند.

آنگاه که بزم چون آه دلباختگان از آتش گرم می شود، مستی می رازِ نهان دلشدگان را که دیری، به شکیبایی، نهفته مانده است، از پرده بدر می اندازد

زیباشناسی

تشبیه مرسل و مفصّل در بیت هست؛ چه آنکه چون (مانْواژ) و گرمی (مانْروی)، هردو، در سخن آورده شده اند. مجلس در گرمی به آه عاشقان مانند شده است؛ زیرا آه آنان از دلی تفته و سوزان برمی‌آید؛ به ناچار گرم است.

شکیبا، به نغزی، در بیت به کار گرفته شده است. عاشقان شکیبا، آمیغی ناساز است؛ چه آنکه به گفتهٔ سعدی:

دلی که عاشق و صابر بُوَد مگر سنگ است! ز عشق تا به صبوری هزار فرسنگ است.

خواست سخنور آن است که کارآیی و شورندگی باده آنچنان است که شیفتگان شکیبا نیز در برابر گیرایی و پرده‌دری آن تاب نمی‌توانند آورد. آن دلشدگان نیز که آنچنان بردبار و خویشتندار بوده اند که راز دل را تا آن زمان نهان داشته اند، به نوشیدن باده، شوریده و بی خویشتن، درِ دل بر دیگران می‌گشایند.

ساقیْ تذروْ رنگ، به‌طوق و غبب، چو کبک
طوقی دگر ز عنبر سارا برافکند.

ساقی که گردن و گلویی بس زیبا و آراسته دارد، گردنْ‌آویزی دیگر از گیسوی سیاه و خوشبوی خویش از گردن می‌آویزد.

واژه‌شناسی

تَذَرْوْ؛ در پهلوی، تیتَر: نام پرنده‌ای است. این پرنده در ادب پارسی، به داشتن رج یا طوقی سیاه بر گردن آوازه دارد.

لامعی گرگانی گفته است:

فاخته گر طوق دارد، همچو طوق فاخته، داری ازعنبرتوبرعارض، دوزلف چنبری.[1]

طوق: گردنبند؛ گردنْ‌آویز.

غَبَبْ: گوشت زیر گردن؛ غَبْغَبْ. خاقانی، در چامه‌ای دیگر، گفته است:

انگشت ساقی از غبب غوک نرمتر؛ زلف چو مار، در می عیدی شناورش.

عَنْبَر : نام خوشبویی است. آن مایه ای سیاه و خوشبوست که از ماهیی سترگ که آن را گاوْماهی، گاو عنبرفکن، گاو عنبری می خوانده اند، می‌گرفته اند. عنبر در درون ماهی، از آنجا پدید می آید که این ماهی ژنده نرمْ‌تنی را می اوبارد. نرمْ‌تن مایه ای در شکم ماهی می‌تراود که عنبر نام دارد.

خاقانی راست، در چامه ای دیگر که در آن خود را نکوهیده است:

شیر برفینم؛ نه‌آن شیرم که بینی صولتم   گاو زرینم؛ نه آن گاوم که بینی عنبرم.

سارا : ناب ؛ بی آمیغ. این واژه تنها با عنبر و مشک و زر به کار برده می شود. خاقانی در چامه هایی دیگر نیز مشک و عنبر را سارا آورده است:

زین پس وشاقان چمن، نوخط شوند وغمزه زن؛   طوق خط وچاه ذقن برمشک سارا داشته.

نیز:

درفرش عاج آنک نهان، سبزه چونیلی پرنیان؛   برپرنیان صد کاروان ازمشک سارا ریخته.

یا :

بحر سعادت چوداد عنبر سارا،   عنبر آن بحر شادیی به‌سر آورد.

زیباشناسی

در بیت، ساقی در اینکه گردنبندی آویخته است وگلوگاهی گوشتین و برآمده دارد به تذرو مانند شده است. زیرا بر گردن تذرو رجی سیاه دیده می شود که مایهٔ زیبایی اوست. رنگ را می‌توان مانْواژ گرفت؛ چه‌آنکه رنگ در معنی گونه و مانند به کار برده شده است. خاقانی، در چامه ای دیگر، فرموده است:

ازدرونسومارْفعلم؛ وزبرون، طاووس رنگ؛   قصّه کوته کن! که دیو راهزن را رهبرم.

یا :

بر بویِ همدمی که بیابی یگانه‌رنگ،   عمرت در آرزو شد و در انتظار هم.

سعدی نیز، در بوستان، فرموده است:

کسی گفتش ای یار شوریده رنگ؛   تو هرگز غزا کرده‌ای درفرنگ؟[۲]

در شاهنامه گرزهٔ گاوسار فریدون، گرزهٔ گاوْرنگ خوانده شده است:

دمان، پیش ضحّاک رفتی، به‌جنگ؛   زدی بر سرش گرزهٔ گاورنگ.[۳]

طوق و غبب نیز مانْروی تواند بود. از این روی، تشبیه مرسل و مفصّل است. خاقانی در سوگ سرودی که در دریغ فرزندش، رشیدالدین سروده است نیز از طوق تذرو یاد کرده است:

ای نهانْ داشتگان موی ز سر بگشایید! وز سرِ موی، سرآغوشِ بِزَر بگشایید!
ای تذروان من! آن طوق ز غبغب ببرید! تاج لعل از سر و پیرایه ز بر بگشایید!

در چامه‌ای دیگر نیز غبب را به‌طوق مانند کرده است:

جان به دستارچه دهیم آن را، کز غبب، طوق در بر اندازد.

در بیت، تشبیهی دیگر نیز هست: ساقی که مانند تذرو طوق و غبغب دارد، همچون کبک طوقی دیگر از گیسو بر گردن می‌افکند. کبک نیز رجهایی سیاه بر گردن سپید دارد که مایهٔ زیبایی اوست. از این روی، ساقی در اینکه چند طوق بر گردن دارد، به کبک مانند شده است. تشبیه از سویی مرسل است؛ زیرا مانواژ (چو) در سخن آورده شده است؛ و از دیگرسوی، مفصّل؛ زیرا مانروی نیز که داشتن طوقی دوگانه بر گردن است، یاد شده است. تشبیه از دیدی «جمع» نیز هست؛ زیرا ساقی یک بار به تذرو مانند شده است و باری دیگر به کبک؛ (یک مانند به دو مانسته مانند شده است).

افزوده بر آن، تشبیهی بلیغ نیز در بیت هست. زیرا گیسو به‌طوق مانند شده است. خاقانی، در چامه‌ای دیگر نیز همین مانندگی را آورده است:

ترا طوق سیمین در افکنْد غبغب؛ مرا نیز ازآن زلف طوقی بر افکن.

عنبر سارا: استعارهٔ آشکار از گیسوست. گیسو در سیاهی و خوشبویی به عنبر ناب مانند شده است. خواجهٔ سخن نیز، در بیتی، عنبر سارا را از گیسو استعاره آورده است:

ای که بر مَه کشی از عنبر سارا چوگان! مضطربْ‌حال مگردان، من سرگردان را!

از دید آرایه‌های سخن، در میان تذرو و کبک همبستگی (مراعات نظیر) هست.

۱ــ در دیوان ــ فراهم آمده به کوشش دکتر محمّد دبیرسیاقی ــ دو طوق عنبری آمده است /۱۵۲.
۲ــ بوستان ــ از انتشارات کمیسیون ملّی یونسکو در ایران /۱۵۲.
۳ــ شاهنامه ــ چاپ مؤسّسه خاور ــ ج ۱ /۳۲.

بـردسـت آن تـذرو، چـوپـای کـبـوتـران،
مَـی بین که رنـگِ عـید چه زیبا بـر افکند.

ببیـن که پـرتـو باده چه‌سان زیبـا، بر دسـت ساقـیِ دلارا، رنگی سـرخ و شادی‌انـگیز برمی افکند.

واژه‌شناسی

کبوتر؛ در پـهـلوی کپوتـر؛ ایـن واژه از کبود، در پهـلـوی، کَپـوت؛ گرفته شـده است.
خاقانی، درچامه‌ای، از کبودی و کبوتر، بدین‌سان یاد کرده است:

آسـمـان کـو زکبـودی بـه کـبـوتـر مـانَد، بـر درکعـبـه، مـعـلّـقْ‌زن و دروا بـیـنـند.

عید: روز جشن و شادمانی؛ این واژه از ریشهٔ عَوْدْ است. از آن روزهای جشن و شادمانی عید خوانده شده‌اند که هر سال بازمی‌آیند و شادیی نوفراز می‌آورند.

زیباشناسی

تذرو: استعـارهٔ آشکار از سـاقی است. خاقـانی در بیـت پیشین سـاقی را به تـذرو مانند کرده است؛ از آن روی، در این بیت نیز او را تذرو نامیده است.

دست سـاقی، از آنـجا کـه از پـرتو بـاده سرخْ‌فـام شده اسـت، بـه‌پای کـبوتـران که سرخرنگ است می‌ماند. تشبیه، «مرسل» و «مفصّل» است.

رنگِ عید: کنایه‌ای اسـت از گونهٔ ایما از سرخی؛ زیـرا که سرخی رنگ سور و شادی است؛ و در جشنـها و شـادمانیـها، دسـت را خضاب می‌گرفتـه‌اند و رنگین مـی‌کرده‌اند. خاقانی، در چامـه‌ای دیگر، آنجا کـه تکاوری را وصف مـی‌کـند، از رنگ عید، چـونان سرخی، یاد کرده است:

عید افسر است برسرِ اوقات، بهر آنک شِبْهی است عینِ عید، ز نعلِ تکاورش.
چون‌عینِ‌عید نعلش؛ وَزنقش، گوش وچشم هـایِ مشقّـق آمـد و میـمِ مـدّوّرش.
چون آینه دو چشم وچوناخنْ بُرا دوگوش؛ در رنـگ عید، شانـه زده دُنب احمرش.

مسعود سعد نیز اگـر دست آسمان، به نشانهٔ سـور، خضاب گرفته نمی‌بـوده است، جامهٔ آسمان را، در سوگ مِهر به‌نیل می زده است:

کفّ الخضیب داشت فلک؛ ورنه گفتمی: «در سوگِ مهر جامه فروزد همی به‌نیل.»

از دید آرایه‌های سخن، در میان دست و پا، نیز تذرو و کبوتر «همبستگی» هست.

چون آبِ پشتِ دست نماید نگینْ نگین؛
پس مُهرِ جَم، به خاتمِ گویا بر افکند.

باده‌ای که در دست ساقی است، با برجستگیها و حبابهایش به آبی می‌ماند که دانه دانه، بر پشت دست ریخته شده باشد. سپس ساقی باده می‌نوشد و از سخن گفتن باز می‌مانَد.

واژه شناسی

نگین: گوهری که بر انگشتری می‌نشانند.

جَمْ : از پادشاهان پیشدادی و از چهره‌های کهن در تاریخ افسانه‌ای ایران و هند است. جم در اوستایی، ییمَ؛ در سانسکریت، یَمَ؛ و در پهلوی، یَم است. نام پدر او در اوستا، ویوَنْگْهَوَنْتْ (در سانسکریت، ویوَسْوَنْتْ) آمده است. این نام در پهلوی، ویوَنْگهان شده است؛ ویونگهان نخستین کسی است که گیاه آیینی هوم را فشرد و از آن نوشابهٔ سپند را ساخت. ویژگی یم در اوستا خشَئِتَ به معنی درخشان آورده شده است. این واژه در پهلوی شِت و در پارسی دری شید شده است. ویژگی دیگر برای جم درخشان، هورَمَگ در نوشته‌های پهلوی است که به معنی بِهْرمه است. کار شگرف جمشید آن بود که در اَئیریَنَّه وَئجَه، زادگاه تخمهٔ آریا، دژی شگفت را پی افکند که ورِجَمْکَرد نامیده شده است. جمشید با ساختن این ور مردمان و جانداران و گیاهان را از نابودی رهانید. زیرا سرمایی سخت و سیاه، به‌نام سرمای مرکوشان بنیاد زندگی را برمی‌افکَنْد. جمشید سه بار، به‌یاری انگشتری و چوگان شگفت خویش، سرزمینهای آریایی را درگسترد؛ تیره‌های آریانی، با درودی پرشور به خورشید، به‌سوی سرزمینهای گرمِ نیمروز کوچیدند. کار دیگر جمشید آن بود که نخستین رده‌های اجتماعی را پدید آورد؛ و مردمان را به چهار گروه آذربانان، ارتشتاران، کشاورزان و پیشه‌وران بخش کرد. سرانجام، جم رخشان بر خویش فریفته شد و **منی کرد آن شاه یزدان‌شناس**؛ از این روی، **فرّه ایزدی** از او گسست؛ هم جمشید، هم ایرانشهر به‌تباهی و سیاهی دچار آمد. پتیاره‌ای چون دهاگ ماردوش هزار سال، به خودکامگی و بیداد فرمان راند. در این روزگاران رنج و شکنج بود که **هنرخوار شد؛ جادوی ارجمند**.

جمشید سرانجام به‌دست «سپیتورَ» که برادر او نیز شمرده شده است، به‌فرمان اژیدهاک، با ارّه‌ای هزاردندانه به‌دو پاره شد. تا آنکه فرِ گسسته از جم به فریدون پیوست؛ و او دهاک را بر انداخت.

جمشید در فرهنگ ودایی نیز در شمار مینویان و جاودانگان است. در باورهای هندوان، جمشید، چونان داور مردگان و سرور آنان ستوده و والاست؛ اوست که بهشت و دوزخ را در میان مردمان بخش می‌کند.

مُهرِ جم : انگشتری شگفت‌انگیزی است که اهورامزدا همراه با چوگانی به جمشید ارزانی داشت. جمشید به‌یاری این دو ابزار شگفت زمین را سه بار درگسترد.

در اوستا، در فَرْگَردِ دوم از وندیداد، در این‌باره آمده است:

سپس من که اهورا مزدایم، بدو (به جمشید) دو ابزار دادم: یکی انگشتری زرین؛ دیگر چوگانی سرتیز که به زر گرفته شده بود.

نیز :

آنگاه ییم به‌سوی نیمروز، روباروی روشنایی، به‌راه خورشید رفت؛ و زمین را با انگشتری زرین جنباند؛ با چوگان سرتیز خود آن را سُفت و گفت: «ای سپنته آرمئی تی گرامی! دراز و فراخ شو! تا بتوانی چهار پایان خرد و بزرگ و آدمیان را برخود جای دهی.

در ادب پارسی، بارها از مُهر یا خاتم جم یاد شده است. خاقانی فرموده است:

بی دَمِ مردان خطاست، برپیِ مردان شدن؛ بی‌کف جم احمقی است خاتمِ جم داشتن.

در شعر پارسی، گاه جم را با سلیمان درآمیخته‌اند؛ و از مُهر یا خاتم سلیمان نیز یاد کرده‌اند. آنچنانکه خواجهٔ بزرگ فرموده است:

زبان مور بر آصف دراز گشت و رواست؛ که خواجه خاتم جم یاوه کرد وبازنجُست.

نیز؛ هم از او :

خاتم جم را بشارت ده به‌حُسنِ خاتمت؛ کاسم اعظم کرد ازو کوتاه، دست اهرمن.

در بیت زیر نیز، خواجه از «خاتم جمشیدِ سلیمانْ آثار» یاد آورده است:

آخر ای خاتم جمشید سلیمان‌آثار گر فتد عکس تو بر لعل نگینم چه‌شود؟

خاتَم : نگین ؛ انگشتری. این واژه از ریشهٔ خَتْمْ است؛ به معنی پایانْ بخش. چون

نشان نگین را بر پایانِ نامه ها و فرمانها می‌نهاده اند، انگشتری خاتم خوانده شده است.
خواجه فرموده است:

دلی‌که غیب‌نمای است وجام‌جم دارد، ز خاتمی‌که دمی گم شود چه غم دارد!

زیباشناسی

باده‌ای که در دست ساقی است در نگینْ نگین نمودن به آبِ ریخته بر پشت دست مانند شده است. برجستگیها و حُبابهای رخشان باده، سرشکهای آب را بر پشت دست که از هم جدا و رخشانند فرایاد سخنور آورده است. تشبیه، «مرسل» و «مفصّل» است.

نهادِ سخن یا مانندهٔ مَی است که در بیت پیشین آورده شده است.

نگین: استعارهٔ آشکار از کوپله (حباب) های رخشان باده است و سرشکهای آب.

خاقانی، در یکی از نامه های خویش نیز، از نگینْ نگینیِ آب چنین یاد کرده است:

حباب بر سطح آب رقص می‌کرد: درخت انجیر، پنجه گشاده، دست می‌کوفت. پشّهٔ ضعیفْ قوایم، نای در دهان گرفته، سَماع می‌کرد. بل که آب چون اندام نازکان، به مقابلهٔ ثریّا نگینْ نگین می‌نمود.[۱]

مُهرِ جم: استعارهٔ آشکار از کوپله ها یا سرشکهای باده است که از جام در دهان ساقی ریخته می شود.

مُهر بر افکندن: مهر زدن، کنایه ای از گونهٔ ایماست از بستن؛ خواجه فرموده است:

گر چه از آتش دل، چون خُم می درجوشم، مُهر بر لب زده، خون می خورم وخاموشم.[۲]

خاتَمِ گویا: استعارهٔ آشکار از لبها و دهان است. گویا را می‌توان «نشانهٔ واگردان» (قرینهٔ صارفه) در استعاره دانست. دهان در گِردی و خُردی به نگین انگشتری مانند شده است؛ شاید نیز در سرخی؛ زیرا نگین از لعل و یاقوت نیز ساخته می شود؛ و این دو گوهر بارها در شعر پارسی از دهان یار استعاره شده اند. خواجه نیز دهان گِرد و خُرد و سرخ یار را «انگشتری زنهار» پنداشته است:

از لعل توگر یابم انگشتری زنهار، صد مُلک سلیمانم در زیر نگین باشد.

در بیتی دیگر دهان یار را «مُهر خاتَمِ لعل» دانسته است:
اگر به رنگ عقیق است اشک من چه عجب! که مُهر خاتم لعل تو هست همچو عقیق.
نیز رکن الدین دعویدار، در چامهٔ آفتاب خود، دهان یار را «لعل گویا» گفته است:
سروِسیمی، گر بُوَد با مشکِ بویا سروِسیم؛ آفتابی، گر بُوَد با لعل گویا آفتاب.
خاقانی از «مُهر جم به خاتم گویا بر افکندن»، از دید آرایه های سخن، به ایهامی «پرورده» (مرشّحه)، بستن دهان و خاموش ماندن را نیز خواسته است. دهان ساقی که تا آن زمان گویا بوده است، چون او باده می‌نوشد، به ناچار مُهرزده و بسته خواهد شد.
آنچنانکه خواجهٔ سخن نیز فرموده است:
به سان سوسن اگر ده‌زبان شود حافظ، چو غنچه پیش تواش مُهر بر دهن باشد.
در میان نگین، مُهر، خاتم، همبستگی هست؛ نیز در میان آنها و جمشیید.
رکن الدین دعویدار گفته است:
به مُلک سخن دَرْ، تو جمشید؛ وآنگه مَنَت از سفالی نگین می‌فرستم.

۱— منشآت /٤.
۲— در این بیت خواجه نیز، «مُهر وفا» یادآور دهان می‌تواند بود:
بوسه بر دُرجِ عقیق تو حلال است مرا؛ که به افسوس و جفا مُهر وفا نشکستم.

زآن خاتم سُهیلْ نشان بین که بر زمین،
چشمم، نگینْ نگین، چو ثریّا بر افکند.

از شیفتگی به دهان گِرد و خرد ساقی، با آن دندانهای درخشانش واز دوری و بی‌بهرگی از آن، دیدگانم سرشکهایی رخشان از اشک بر زمین می ریزد.

واژه شناسی

سُهَیْل: نام ستاره‌ای است درخشان از پیکرهٔ کشتی (سفینه) که بر لنگر آن جای دارد؛ از این روی، آن را لنگر کشتی نیز نامیده‌اند. سهیل را به یمن باز می خوانده‌اند،

آنچنانکه شِعرا را به شام و خورشید را به خراسان. خاقانی در بیتی این هرسه را به‌زیبایی آورده است:

چون نه شِعری، نه سهیل است و نه مِهر، یمن و شام و خراسان چه کنم!

پیشینیان ویژگیهایی چند برای سهیل می‌پنداشته‌اند؛ از آن میان رنگ دادن به چرم؛ درمان ناخنه در چشم؛ از میان بردن فغاکانِ شبْ‌تاب؛ پروردن سیب آوازه‌ای بیشتر یافته است.

خاقانی، در یکی از «چامه‌های چالش» خویش فرموده است:

گر مرا دشمن شدند این قوم معذورند؛ از آنک من سهیلم کامدم بر موت اولاد زنا.

نیز او راست، در تحفة العراقین:

خورشید سهیلْ تابشی هم؛ گل‌گونه دهِ اَدیم آدم.
ای عِقْدِ پَرن ندیم لعلت! ای تاجِ سهیل ادیم نعلت!
گر جِرم سهیلْ‌گون بتابد، زو چرمِ ادیم رنگ یابد.[۱]

زیباشناسی

خاتم : استعارهٔ آشکار از دهان است.

سُهیل : استعارهٔ آشکار از دندانهاست. دندانها در درخشندگی و گِردی به ستارهٔ سهیل مانند شده‌اند. امیر معزّی نیشابوری نیز سخن از عقیق دهان و سهیل دندان بدین گونه رانده است:

ولایت یمن اقطاع او شده‌است مگر که در عقیق یمن دارد او سهیل یمن!

گاه در شعر پارسی، سهیل سرخرنگ نیز شمرده شده است. چنانکه فردوسی رخسارگان را به سهیل مانند کرده است؛

به‌رخسارگان چونِ سهیل یمن؛ بنفشه دمیده به گِردِ سمن.

یا صائب، در آغاز غزلی، سهیل را برگی خزانْ دیده پنداشته است:

از خون جگر رنگ پذیرد سخن ما؛ برگی است خزانْ‌دیده سهیل از یمن ما.

اگر سرخی را در سهیل بپذیریم، در بیت، سهیل را می‌توان استعاره‌ای از لبان سرخ ساقی نیز دانست.

نگین : استعارهٔ آشکار است از دانه ها و سرشکهایِ اشک. سرشک در رخشانی و گِردی به نگین مانند شده است.

سرشکهای اشک که پی در پی فرو می ریزند به ستارگان همبستهٔ پروین مانند شده اند. تشبیه، مُرسل است؛ اگر نگینْ نگینی را مانْروی بشماریم مفصّل نیز تواند بود.

از دید آرایه های سخن، در میانهٔ خاتم و نگین، سهیل و ثریّا همبستگی هست.

۱ــ تحفة العراقین ــ به اهتمام دکتر یحیی قریب ــ انتشارات ابن سینا /۱۵٤.

چون بُلبُله دهان به‌دهان قدح برد،
گویی که عَروه باد به عَفْرا برافکند.

آنگاه که دهانهٔ تُنُگ باده به جام نزدیک می شود، گویی که دلداده‌ای چهره بر چهرهٔ دلدار می ساید و او را می‌بوسد.

واژه‌شناسی

بُلبُلَه : کوزهٔ لوله دار. خاقانی در چامه ای دیگر گفته است:

بلبله، در سماع، مرغ آسا، ازگلوعِقدِ گوهر افشانده است.

قَدَحْ : جام؛ در تازی، قدح به‌جام تهی گفته می شود؛ آنگاه که باده در آن ریختند «کأس» خواهد شد.

عَرْوَه و عَفْرا : نام دلباخته و دلداری است که در شیفتگی پرآوازه‌اند. این دو از تیرهٔ بنی‌عذره بوده اند. پدر عروه، در خُردی او، درگذشت؛ اَفْدَرش او را تیمار داشت و پرورد. عفرا اَفْدَرزاده و همسال عروه بود. عروه و عفرا با هم بالیدند و برآمدند. آن‌دو دل در گرو یکدیگر داشتند. پدر عفرا پیمان بسته بود که او را، به‌زنی، به عروه خواهد داد. امّا مادر او برای دخترش شویی توانگر می جُست. آنگاه که عروه به سفری رفته بود، مردی، آمده از شام، عفرا را دید و او را پسندید. باب و مام عفرا، خیره از دهشهای مرد

شامی، عفرا را، به‌زنی، به او دادند. سه‌روز پس از پیوند زناشویی، آن‌دو به‌سوی شام شتافتند. پدر عفرا که از پیمان‌شکنی شرمسار بود گوری کهن را بازساخت و آوازه در افکند که: «این گور گور عفراست.» چون عروه بازآمد، پدر عفرا، مویان، او را بر سر گور دروغین برد. عروه چندی بر گور دلدار به زاری نالید؛ اندوه یار هرروز او را بیش می‌فرسود و پریشان و پژمان می‌داشت. سرانجام کسی او را از راز آگاه کرد. عروه، شتابان، به‌شام رفت. شوی عفرا او را گرامی داشت؛ به‌نزد عفرایش برد و با او تنها وانهاد. دو دلدار از جدایی شِکوِه‌ها کردند و ناله‌ها سر دادند؛ امّا همواره بآزرم و پاک ماندند. عروه به‌ناچار دل از دلدار گسست و بازگشت؛ در راه، خسته‌جان از دوری جانان، بیمار شد و درگذشت. چون مرگ آن شوریدهٔ ناکام را به عفرا خبر بردند، زار در دریغ او گریست؛ تا پس از روزی چند او نیز فرسوده از اندوهان، جان باخت. عروه سخنور بود و رنجها و اندوهانش را به‌شعر می‌کشید.

خاقانی در چامه‌ای دیگر نیز از این دلدادهٔ ناکام یاد کرده است:

در بند عشق شاهد و هم عشقْ‌شاهدش؛ عشقش چو قیس عامری و عروهٔ حزام.

نیز مسعود سعد سلمان راست:

تا قصّه‌گوی چیره‌زبان، پیش عاشقان، قصّه ز عشق عروه و عفرا کند همی،
در پیش تخت، خدمتِ بختِ ترا، فلک بسته‌کمر، به‌طوع چو جوزا کند همی.

نیز:

چون چهرهٔ عروه گشته، از زردی، بوده چمنی چو صورت عفرا.

زیباشناسی

در بیت، چون برای بلبله و قدح دهان پنداشته شده است، آدمی گونگی و استعارهٔ کنایی هست.

باد بر افکندن : کنایه‌ای است از گونهٔ «ایما»، از چهره بر هم سودن؛ بوسیدن. چه آنکه به‌هنگام بوسیدن دَمها در همی می‌آمیزند؛ دَم به مجاز باد خوانده شده است؛ زیرا دم چون باد، هوای جنبان است. تُنگ باده و جام به دو دلدادهٔ آرزومند و شوریده‌جان مانند شده‌اند که پس از دیری دوری، سرانجام به یکدیگر باز رسیده‌اند؛ و به بوسه داد

دل می‌ستانند. گویی مانْواژ است؛ پس تشبیه، مرسل و مجمل خواهد بود.

از دید آرایه‌های سخن، در بیت چشمزدی (تلمیحی) نیز به داستان دلباختگی عروه و عفرا هست.

یا فاخته که لب به‌لب بچّه آوَرَد؛
از حلق، نارْدانِ مصفّا برافکند.

نزدیک شدن تُنگ به جام آنچنان است که گویی فاخته لب به لب جوجه‌اش می‌ساید و دانه‌های پاکیزهٔ انار را در دهان او می‌ریزد.

واژه‌شناسی

فاخته : مرغی است خوشخوان که به‌آوای خویش، کوکو نیز خوانده می‌شود. خیّام بزرگ فرموده است:

آن قصرکه با چرخ همی‌زد پهلو، بر درگه او، شهان نهادندی او،
دیدیم که بر کنگره‌اش فاخته‌ای، بنشسته،همی‌گفت که: «کوکو کوکو.»

نارْدان : ناردانه؛ دانهٔ انار. نار کوتاه شدهٔ انار است.

بچّه : در پهلوی وَچَک.

مصفّا : پاک شده؛ اسم مفعول است از تصفیه، از ریشهٔ صفا.

زیباشناسی

خاقانی در این بیت نزدیکی تنگ را به جام، با پنداری دیگر باز نموده است: فاخته‌ای نوک خود را به‌دهان گشادهٔ جوجه نزدیک می‌کند تا دانهٔ انار را در آن بریزد. در این پندار نغز، لولهٔ تَنگ تُنگ از سویی، به نوک فاخته مانند شده است؛ و دهانهٔ فراخ جام، از دیگر سوی، به‌دهان گشادهٔ جوجه. مانندگان (مشبّه‌ها) در بیت پیشین آورده شده‌اند. تشبیه از گونهٔ بلیغ است، اگر گویی را در بیت پیش مانْواژ این تشبیه نیز نشماریم. تشبیه آمیغی (مرکّب) نیز هست. زیرا مانْروی در آن، ریخت و هنجار فاخته و جوجه، برسودن نوکهای آن‌دو به هم و توشه‌ای است که مادر به جوجه می‌دهد.

نارْدان مصفّا: استعارهٔ آشکار است از سرشکهای باده که از گلوی تُنگ در کامِ جام ریخته می شوند. قطره های مَی در گِردی و سرخی به دانهٔ انار مانند شده اند.
شاید برگزیدگی فاخته، چونان مانسته برای صراحی، از آن است که آوای ریزش می در جام از دهانهٔ تَنگ تُنگ، خاقانی را به یاد آواز کوکوی فاخته آورده است.
خاقانی، در سروده ای دیگر، در سخن از باده، از کبوتری نالان یاد کرده است که خون در دهان جوجگانش فرو می ریزد:

چون عاشقِ بوسه زن، لب خُم — در حلقِ قنینه جان فروریخت.
هم جان که ز خُم ستد قنینه — در باطیه جانْ کنان فروریخت.
نالان چو کبوتری که از حلق، — خون در لب بچگان فرو ریخت.

خیک است زنگی خفقانْ دار؛ کز جگر،
وقت دهانْ گشا، همه صفرا برافکند.

خیک باده سیاه است و به لرزش و تپش دچار آمده است؛ آنگاه که دهانه اش را می گشایند، باده از آن فرو می ریزد.

واژه شناسی

خیک : مَشک ؛ چرمینه ای که در آن آب، روغن و جز آن می ریزند.
زنگی ؛ از (زنگ + ی) : سیاهپوست.
خفقان : تپش ؛ لرزش.
جگر ؛ در اوستایی یاکر ؛ در پهلوی جیگر.
صفرا ؛ در تازی، صفراء : زردآب ؛ مایه ای است که از زَهره در جگر می تراود. در پزشکی کهن، یکی از چهار آمیغ شمرده می شده است. خاقانی در چامه ای گفته است:

صبح آمده زرّین سلب، نوروز نوراهان طلب؛ — زَهره شکاف افتاده شب؛ از زهره صفرا ریخته.

این آمیغ در پهلوی، «ویش» نام داشته است. ساختی دیگر از آن، بیش به معنی رنج و بیماری است؛ بیشومند (= بیشمند؛ صفراوی) به معنی بیمار و رنجور است.

زیباشناسی

در بیت، تشبیه بلیغ هست. خیک به سیاهپوستی مانند شده است که به بیماری دیوْزدگی یا صرع دچار آمده است؛ از آن‌روی، می‌لرزد و بر خود می تپد؛ و چون پس از پیچش و لرزش، دهان می‌گشاید، قَی می‌کند و صفرا بر می‌افکند. خیک را از چرم بز می ساخته اند؛ از این روی، سیاه بوده است؛ باده در میانهٔ خیک که بر زمین، افکنده شده است، جنبشی دارد و لرزها و شیب و فرازهایی در آن پدید می‌آوَرَد؛ آنگاه که دهانهٔ خیک را می‌گشایند باده از آن برون می ریزد. اینهمه سخنْ‌سالار شروان را بر انگیخته است تا به پنداری شگفت، خیک را به سیاهی دیوْزده مانند کند که بر زمین افتاده است و بر خود می‌تپد و قی می‌کند. خاقانی، در چامه‌ای دیگر، این پندار را بدین‌سان پرورده است:

خُم صرعْ دار، آشفته سر؛ کف برلب آورده زبَر؛ وآن خیک مستسقی نگر، در سینه صفرا داشته.

نیز:

خُم چوپَری گرفته ای، یافته صرع وکرده کف؛ خطِّ مُعَزَّمان شده، برگِ رَز از مُزَعْفَری.

صفرا بر افکندن: کنایه‌ای است از گونهٔ ایما، از قی کردن. خاقانی نیز معنای کنایی این آمیغ را می خواهد که قَی کردن است. صفرا، به‌تنهایی، خواست او نیست. پس نمی‌توان بر او خرده گرفت که باده را، باده‌ای را که پیش از این از سرخی آن گفته بود به صفرای زرد مانند کرده است. از دیگر سوی، به استعاره‌ای آشکار از قَی باده را خواسته است. از دید آرایه های سخن، در بیت، نمونه ای نغز از «بهانگی نیکو» (حسن تعلیل) آورده شده است. از آنجا که خیک دیوزده است و لرزه ها بر تن دارد، قی می‌کند.

پندار شاعرانه، در این بیت، پنداری است شگفتاور که شاید چندان دلپذیر و خوشاینـد نیز نمی افتد. بدان‌سان که شاید این پرسش در ذهن جان می‌گیرد که چرا سخنوری ژرفْ اندیش و نکته‌یاب چون او، زمینه ای چنین ناساز و بدور از اندیشه های شعری را، در سخن از باده، به کار گرفته است. شاید بتوان انگاشت که پاسخ این پرسش در پیوندی تنگ و استوار نهفته است که در پاره‌های پندار شاعرانه می یابیم. مشک سیاه و سُتُنْبه که پیچ و تابی دارد و آنگاه که دهانه اش را، فرو بسته با

رشته ای، می‌گشایند باده از آن برون می ریزد، سیاهی ژنده و صرعی را فرایاد خاقانی آورده است که همچون تمامی صرعیان، افتاده بر خاک، بر خود می پیچد و می‌لرزد؛ و سرانجام، زمانی از لرزه و تپش باز خواهد ماند که قی کند و شیرابه‌ای از دهانش بدر آید. آری! همبستگی پاره‌های پندار تا بدان جاست که خاقانی را به پروردن پنداری چنین دلْ آشوب و ناشیرین برانگیخته است.

مطرب، به‌سِحْرکاریِ هاروت، در سماع،
خجلت به‌روی زُهرهٔ زهرا برافکند.

رامشگر چیره‌دست، شیرینْ کار و فسونساز، به‌هنگام رامشگری، ناهید درخشان را شرمسار و سرافکنده می سازد و نشانه‌های شرم را بر چهرهٔ او پدید می آورد.

واژه‌شناسی

سِحْرْکاری : جادوگری ؛ فسونکاری. خاقانی در سروده‌ای که در آن خود را با عنصری، سخنْ‌سالار غزنه می سنجد، فرموده است:

شناسند افاضل که چون من نبود به مدح و غزل دُرفشانْ عنصری.
که این سحرْکاری که من می‌کنم، نکردی، به‌سحرِ بیانْ عنصری.

هاروت : هاروت و ماروت نام دو فرشته است که در جادوی استاد بوده‌اند و آن را به مردمان آموخته‌اند. داستان این دو فرشته در اسطوره‌های دینی بدین گونه آمده است: روزگاری فرشتگان آسمان با خداوند خیرگی و درازْزبانی می‌آغازند؛ و پروردگار جهان را می‌گویند: «چرا اینهمه آدمی را بزرگ می داری و ارج می‌نهی، در حالی که از او جز تباهی و بیراهی سر نمی‌زند؛ و ماییم که ترا، پیوسته، به‌پاکی می ستاییم و به‌بزرگی می پرستیم؟»

خداوند در پاسخ می‌گوید: «اگر آن کامه و آزی بندْگسل و شوراننده را که من در فرزندان آدم نهاده‌ام، در شما می سرشتم، بس تبهکارتر از آنان می شدید.»

فرشتگان در پاسخ، بر آن می شوند که چندی، چون آدمیان، بر زمین آیند و بازیچهٔ

آز و نیاز، آزموده شوند. پس از میان خود، سه فرشته را که از همگنان خویشتندارتر و در پارسایی و پرهیز استوارتر بوده‌اند برمی‌گزینند؛ تا چندی، آدمی وار، در زمین بزیند؛ تا پیدا آید که در آزمندی و کامجویی، پاک و پیراسته از گناه می‌توانند مانْد یا نه. پیش از آنکه فرشتگان بر زمین فرود آیند، یکی از آنان که عزازیل نام داشته است، پشیمان و بیمناک از آزمون، به لابه و زاری، از آفریدگار می‌خواهد که او را از رفتن به زمین برکنار دارد و دیگربار به فرشتگی باز گردانَد. چنین نیز می‌شود. لیک آن دو فرشتهٔ دیگر که یکی عزا (هاروت) و دیگری عزایا (ماروت) نام داشته‌اند، به زمینی در بابِل فرود می‌آیند؛ و چونان داورانی راستکار و راستْ اندیش، در میان مردمان به داوری می‌پردازند و گره از کارهایشان می‌گشایند. این فرشتگان در جادوی نیز استاد بوده‌اند. سرانجام، روزی زنی بس زیبا به‌نام بَیْدُخت یا زهره شِکْوِه از شوی به آنان می آورد. دو فرشته، شیفته و بی‌خویشتن، دل به زن دلاویز و هوسْ خیز می‌بازند. هاروت و ماروت، به امید آنکه از نوشِ پیوند با زُهره کامِ جان شیرین دارند و کامی از او برگیرند، نام مِهین خدای را که بدان راه به آسمانها می‌توانسته‌اند بُرد به زن شکوه‌گر می آموزند. پس، زهره این نام را بر زبان می آورد و راه به‌سوی آسمان می‌کشد. دو فرشتهٔ گنهکار و تبه کیش نیز جاودان از آمرزش خداوند بی‌بهره می‌مانند؛ به‌درد و اندوه از آنچه که خیره‌روی و تیره‌دل کرده‌اند، پژمان و پشیمان به هر سوی می‌پویند و بیهوده می‌گریند و می‌مویند.

در نُبی از این افسانهٔ کهن سخنی رفته است:

«وَما أُنْزِلَ عَلَى الْمَلَكَيْنِ بِبابِلَ هاروتَ وَماروتَ وَما يُعَلِّمانِ مِنْ اَحَدٍ حَتّٰى يَقولا اِنَّما نَحْنُ فِتْنَةٌ فَلا تَكْفُرْ فَيَتَعَلَّمونَ مِنْهُما ما يُفَرِّقونَ بِهِ بَيْنَ الْمَرْءِ وَزَوْجِهِ وَما هُمْ بِضارّينَ بِهِ مِنْ اَحَدٍ اِلاّ بِاِذْنِ اللهِ وَيَتَعَلَّمُونَ ما يَضُرُّهُمْ وَلا يَنْفَعُهُمْ وَلَقَدْ عَلِموا لَمَنِ اشْتَرٰيهُ ما لَهُ فِى الآخِرَةِ مِنْ خَلاقٍ وَلَبِئْسَ ما شَرَوا بِهِ اَنْفُسَهُمْ لَوْ كانوا يَعْلَمُونَ.»

آنچه بفرستاد بر آن دو فریشته به بابل؛ هاروت و ماروت. و نه آموزید هیچ کس را تا گویند که: نه ما فتنه کنیم؛ مَهْ کافر شو! بیاموزند از ایشان آنچه جدا کنند بدان میان مرد و زن او؛ و نه آمدند ایشان گزندْ کاران بدان،

هیچ کسی را مگر به فرمان خدای. و می آموزند آنچه نه زیان کندشان و نه سود کندشان؛ که دانستند آنکه بخرند آن را نیست او را اندر آن جهان، هیچ بهره؛ و بَدَست آنچه خریدند بدان تنهاشان اگر بودند دانند.[۱]

خاقانی، در چامه هایی دیگر نیز، از هاروت یاد کرده است:

سِحرْچرخ ازدوقواره مَه وخورخوابم بست؛ بند این ساحر هاروتْ سِیَرْ بگشایید!

نیز:

سِحْر و نیرنج وطلسمات که سودی ننمود هم به افسونگر هاروت سیر باز دهید.

خواجه نیز فرموده است:

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی صدگونه جادوی بکنم تا بیارمت.

سَماع : سرود و آواز ؛ آهنگ و موسیقی؛ پایکوبی و دستْ افشانی بیخودانه و پرشور درویشان.

زُهره ؛ ناهید ؛ یکی از هفتان که در آسمان سوم جای دارد.

زهره در باورهای کهن، نماد رامشگری و دستانْزنی و شادمانی بوده است. انوری در همان چامه ای که پیش از این یاد کرده شد، دربارهٔ این لولی خنیاگر چنین سروده است:

باز بر طارم دیگر، صنمی سیمْ اندام؛ به کفی بربط سغدی، به دگر جام عُقار.

از تبسّم، لب شیرینْش همی شد خسته؛ وزاشارت، رخ نیکوش همی گشت افگار.

توأمان با وتد و فاصلهٔ موسیقی؛ همنوا با وتر و زمزمهٔ موسیقار.

خواجه نیز فرموده است:

وآنگهم درداد جامی کز فروغش برفلک،

زهره در رقص آمد و بربط زنان می‌گفت: «نوش».

یا :

در آسمان نه‌عجب گر بگفتهٔ حافظ سرود زهره به‌رقص آورد مسیحا را.

زهرا؛ مادینهٔ ازهر: درخشان.

زیباشناسی

هاروت مجازی است مُرسل به پیوند خاص و عام، از جادوگر ؛ هاروت را که نام فرشتهٔ

جادوست گفته است، امّا از آن هر جادوگر را می خواهد.

مطرب در سحرکاری با هاروت سنجیده شده است.

از دید آرایه های سخن در میان زهره و زهرا هنر «اشتقاق» هست؛ هاروت با زهره «همبستگی» دارد. زیرا بر بنیاد افسانه، زنی که فرشتگان را شیفت، به آسمان رفت و ستاره‌ای شد که زهره نامیده می‌شود. خاقانی در چامه هایی دیگر نیز هاروت را در کنار زهره نشانده است:

زآن زلف هاروتی نشان، لرزانترم از زُهره دان؛ ای زهره را هاروتْ سان، زلف تو دروا داشته!

یا:

بـه‌فـروغ رخ زهـره صـفـتـت، بـه‌فـریـب دل هـاروت فـنـت...



یارب این کوس چه هاروتْ فن وزهره نواست! که ز یک پرده صد الحانْش به عمدا شنوند.

نیز نظامی راست، در مخزن الاسرار:

مشـتـریِ سِـحْـرِ سـخـن خـوانـمش؛ زُهـرهٔ هـاروتْ شـکـن دانمـش.[۲]

۱ــ ترجمه تفسیر طبری ــ ج ۱ /۹۵. سورهٔ بقره ــ آیه ۱۰۲.

۲ــ مخزن الاسرار ــ به‌تصحیح دکتر بهروز سروتیان ــ انتشارات توس/ ۸۳.

انگشت ارغـنـونْ زنِ رومـی، به زخـمـه بـر،
تـبْ لـرزهٔ تـنـا تـنـنـانـا بـرافـکـنـد.

انگشت ارغنونْ نـواز رومی، آنگاه که زخـمه را بر تارهای ساز آشنا می‌کند، تب‌لرزه‌ای از نواهای موسیقی درمی‌افکند.

واژه شناسی

انگشت : در پهلوی انگوست.

ارغنون : نام سازی است زهی؛ از یونانی اورگـانون؛ این ساز آرْغَن نیز نامیده می شود.

چنانکه منوچهری گفته است:

همه روزه، دوچشمت سوی معشوق؛ همه وقته، دوگوشت سوی ارغن.

ارغنون سازی آیینی و نمادین است که افلاتون را سازندهٔ آن دانسته اند؛ از این روی، در دبستانهای نهانگرایی و آیینهای رازآمیز که موسیقی در آنها مایهٔ پیوند رازْآشنایان با آسمانها و جهانِ برین شمرده می شده است، ارجی ویژه دارد. بیهوده نیست که نهانگرایی بزرگ و رازْدان چون مولانا، آنگاه که نوای ارغنون را می شنود از بند هستی دروغین می رهد و بی‌تن و بی‌من به دوست می پیوندد.

پس عدم گردم عدم، چون ارغنون گویدم: «کانّا الیه راجعون.»

رامشگران رومی در نواختن ارغنون آوازه داشته اند.

زخمه : مِضراب ؛ آنچه بدان تارهای ساز را به لرزه درمی آورند؛ این واژه از دو پارهٔ زخم + ه (پساوند) ساخته شده است. زخم در پهلوی، زهم به معنی کوبه و ضربه است. در شاهنامه می خوانیم:

از آن چرم کاهنگران پشت پای، بپوشند هنگام زخم درای،

همان کاوه آن بر سر نیزه کرد؛ همان گه ز بازار برخاست گرد.[۱]

تبْ لرزه : لرزهٔ تب آلود.

تَناتننانا : آواها ونشانه هایی است که به یاری آنها نواهای موسیقی را می‌نگاشته اند و ثبت می‌کرده اند. ساختِ تناتننانا از خاقانی است؛ در دیگر سروده ها، الفبای موسیقی با تَن‌تن تنن، یا تننن نشان داده شده است. در غزلی بازخوانده به مولانا آمده است:

بازآ کنون! بشنوزمن: یرلی یلی یرلی یلی؛ هردم زنم: تن‌تن تنن یرلی یلی یرلی یلی.

تن تنن تن تن تنن می‌گوی چون مرغ چمن! یا چون اُوَیس اندرقَرَنْ، یرلی یلی یرلی یلی.

پور و پیرو او نیز سلطان ولد در غزلهایی سروده است:

زین تن وجانم برهان! مطربِ دل با تننن؛ تا برهد جان و دلم از تنِ گِل با تننن.

یا :

مفتعلن مفتعلن ای سَرِ عشّاق خدا! مست درآ! رقص کنان، تن تننن تن تننن.

نیز:

در هدایت داد جان ودل ولد؛ تشریف ده؛ تا زند بر چنگ عشقت اوزشادی تن تنن.

زیباشناسی
از دید آرایه های سخن در میان ارغنون، رومی، زخمه، تناتننانا همبستگی هست.

۱ــ شاهنامه ــ چاپ ژ-مول ــ ج ۱ /۴۵.

چنگی، به دَه بلورین ماهیّ آبدار،
چون آب، لرزه وقتِ مُحاکا برافکند.

چنگ نواز با ده انگشت نغز و چالاک خویش، به هنگام نواختن، لرزه های موسیقی را به نرمی و آرامی می پراکَنَد.

واژه‌شناسی
چنگی ؛ از (چنگ + ی) : چنگ نواز. در پهلوی، چنگ سرا؛ خاقانی نیز فرموده است:
وآن می عقلْ دزد هم نقب زند سرایِ غم؛ لاجرمش صفیر خوش چنگ سرای نوزند.
بُلُور ؛ در تازی بَلّور : آبگینهٔ رخشان و صاف؛ این واژه از «بریلوس» در یونانی، گرفته شده است که گونه ای از زمرد است.
ماهی : در پهلوی ماهیک.
آبْدار : درخشان ؛ بسیار سپید.
مُحاکا: در تازی محاکاة: باهم سخن گفتن؛ باز گفتن. مصدر باب مفاعله از حکایت. محاکا به معنی چالش و هماوردی در سخن نیز هست. رکن الدین دعویدار راست:
ای محاکا کرده روی دلکشت با آفتاب؛ در حجابِ ابر پنهان زآن محاکا آفتاب.

زیباشناسی
ماهی: استعارهٔ آشکار از انگشت است. انگشتان چنگی در ریخت، نغزی و جنبش

آرام و نرم، به ماهی مـانند شده‌اند. خـاقانی، در چامه‌ای دیگر نیز، انگشتان نایْ زن را ماهی پنداشته است:

نای است یکی مار که دو ماهیِ خُردش پیرامن نُه چشم کند مـارْ فسایی.

هم او، در چامه‌ای دیگر، جام را با انگشت دریا پنداشته است با ماهی:

ساقی به رخ ریحانِ جان؛ خطّش دبیرستانِ جان؛ درمُلکِ لب، سلطانِ جان؛ وزمشگ طغراداشته.

برگوهرِ دل بُرده پَی؛ جام صدف، زانگشت وی؛ انگشت او با جامِ مَی، ماهی است دریاداشته.

دَر بلورین که ویژگی ماهی (= انگشت) آورده شده است تشبیهی دیگر نیز نهفته است. در ایـن گونه از تشبیه مـانسته چون صفتی برای مانند‌ه آورده می شود. چنانکه منوچهری نیـز آنگاه کـه بهار را، در رنگارنـگی و زیبایی، بـه طاووس مانند مـی‌کند، از «طاووس بهاری» سخن مـی‌گوید؛ در طاووس بهـاری، به وارونگی، مانـنده صفت مانسته آورده شده است:

طـاووس بـهـاری را دنـبـالِ بکـنـدنـد؛ پـرّش بـبریدنـد و بـه کُنجی بـفـکندند.

خسـته به مـیانْ باغ بـه زاریش پسندند؛ بـا او نـنشیـنـنـد و نـگوینـد و نـخـندند.

ویـن پـرّ نـگاریـنش بـدو بـاز نـبـنـدند،

تـا آذرمـه بـگـذرد؛ آیـد سـپس آزار.

لرزه‌هـای موسیـقی کـه هوا را، نرم و نـوازشگـر، می جنـبانـد، در آرامی و نرمْخیزی، به لرزه های ریز و آرام آب مانند شده است. تشبیه، مرسل و مجمل است.

مُحاکا: استعارهٔ آشکار از نوای چنگ است. نوای چنگ آنچنان گویا و دلنشین است که گـویی داستـانی را، نـغز و دلپـذیر، بـاز می‌گویـد. از دید آرایه های سخـن، در میانهٔ ماهی و آب در آبْدار «ایهام تنـاسب» هست؛ زیـرا آب در این آمیغ بـه معنـی درخشان است.

در مـیان دو آب، «جناس تـام» مـی توان یافت؛ زیـرا درخشش و سپیدی برای آب معنایِ برنـهاده و قـاموسی آن شده است؛ از این روی می تـوان دو آب را دو واژه شمرد و دو پایهٔ جناس دانست.

۵. بربط کری است هشت زبان، کِشْ به هشت گوش،
هر دم شکنجه، دستِ توانا برافکند.

بربط هشت سیم و هشت چوبهٔ کوک دارد؛ دست توانای رامشگر هر زمان این کوکها را می پیچاند.

واژه‌شناسی

بربط: در پهلوی، بَربوت؛ سازی است مانده به تنبور که کاسهٔ بزرگ و دستهٔ کوتاه دارد.

کر؛ در پهلوی، کَر و کَرَک: ناشنوا.

زبان؛ در پهلوی، اوزْوان؛ در پارسی، در ساخت زوان و زفان نیز به کار برده شده است.

کِش: که او را.

شکنجه: در پهلوی، شکِنجَک؛ آزارِ سخت؛ شکنج.

زیباشناسی

در بیت، تشبیهی بلیغ هست. بربط به کر مانند شده است؛ زیرا پاره چوبی است بیجان. خاقانی، در سروده‌ای دیگر، بربط را گُنگ نیز پنداشته است:

مطربان، از زبان بربطِ گنگ، زخمه را ترجمان کنند همه.

هشت زبان؛ استعارهٔ آشکار است از هشت تار بربط. تارها، در اینکه آوایی برمی‌آورند، به زبان مانند شده‌اند. خاقانی، در چامه‌ای دیگر، به جای زبان، از «هشت رگ» بربط یاد کرده است:

بربط تنی بیجان نگر؛ موزون به چار ارکان نگر؛ هر هشت رگ، میزان نگر؛ زُهره به میزان اندر او.

هشت گوش: استعارهٔ آشکار است، از هشت چوبهٔ کوک در بربط که تارهای ساز به آنها می رسند و بر گردشان فرو می پیچند. گوشمال و شکنجه‌ای که دست رامشگر بر این چوبه‌های کوک می دهد، برای آن است که ساز را کوک کند. شاید پیوندی، درمانندگی چوبه‌های کوک به گوش، همین باشد که به یاری آنها تارهای ساز آوایی دلپذیر و آهنگین پدید می آورند؛ آنچنانکه آدمی با شنیدن از گوش است که گفتن

می آموزد و زبانی گویا می یابد.

از دید آرایه های سخن در میانهٔ کر و هشت گوش آخشیجی نغز نهفته است؛ و در میانهٔ زبان و گوش ودست همبستگی (مراعات نظیر) هست. دَم در معنی دهان که خواست سخنور نیست با زبان، گوش، دست ایهام تناسب می سازد.

چنگ است پایْ بسته، سرافکنده، خشگ تن؛
چون زُرَّقی که گوشت زاحشا برافکند.

چنگ که پای بسته و سرافکنده و نزار است، به مرغی شکاری می ماند که گوشتهایی را از اندرونهٔ شکار برمی افکند.

واژه شناسی

خشگ؛ در پهلوی، هوشْک؛ یا خوشْک.

زُرَّق: مرغی شکاری، میانهٔ بازو باشه؛ زُرَّق، در واژه، به معنی تیزبین است؛ چون مرغان شکاری نگاهی تیز و کاونده دارند، این مرغ شکارگر به این نام خوانده شده است. خاقانی، در چامه ای دیگر گفته است:

چنگ جُرّه همچو بازِ زُرَّق و کبکانِ بزم، دل بر آن زرّقْ فش بلبلْ فغان افشانده اند.

احشا: جمع حشاست، از ریشهٔ حَشْوْ: اندرونَه، آنچه در شکم است.

زیباشناسی

در چنگ استعاره ای کنایی هست؛ زیرا برای آن پا و سر و تن پنداشته شده است. پایْ بستگی چنگ از آنجاست که از هر سه سو بسته است؛ سرافکندگی او نیز از آن است که سر چنگ، چوگانْ وار، خمیده است؛ خُشگ تنی و نزاری او نیز از آن روی است که پیکر چنگ را چوبها و سیمهایی نازک می سازند.

چنگ با این ویژگیها به مرغی شکارگر مانند شده است که بر شکار خویش نشسته است و گوشت از اندرونهٔ او برمی افکند. ریخت چنگ، سر گِرد و خمیدهٔ آن، تارهای باریک و کشیده اش خاقانی را به یاد زرّقی آورده است که گردن خمانیده

است و با نوک خویش، رشته‌های گوشت و رگ و پی را از اندرونهٔ توشهٔ خود بدر می‌کشد. اگر ویژگیهای چنگ را مانْروی بدانیم تشبیه، مرسل و مفصّل خواهد بود. این تشبیه از شگفت‌انگیزترین تشبیه‌هاست؛ زیرا دو سوی آن پیوندی چندان با یکدیگر ندارند. خاقانی این پندار شگرف را، در چامه‌ای دیگر نیز، بدین‌سان پرورده و آورده است:

آن چنگِ زرّق ساربین؛ زرْرشته درمنقاربین؛ در قیدگیسودار بین، پایش گرفتار آمده.

از دیدِ آرایه‌های سخن، در میان پا، سر، تن، گوشت، احشا همبستگی و مراعات نظیر هست. در ویژگیهای چنگ که پی در پی آورده شده‌اند، هنری به کار گرفته شده است که آن را بدیع‌نویسان، تنسیق الصفات نامیده‌اند.

از دیگر سوی، چنگ، در معنی پنجه و چنگال با پا، سر، تن ایهام تناسب می سازد.

نای است بسته حلق و گرفته دهان چرا
کز سرفه خون قنینهٔ حمرا برافکند.

گلوگاه نای بسته شده است و او دهانْ گرفته است؛ زیرا از اینکه شیشهٔ باده به سرفه افتاده است و خون بالا می آورد و برون می افکند، سخت اندوهناک است.

واژه‌شناسی

قنینه: شیشه و تنگ باده؛ خاقانی، در چامه‌ای دیگر، گفته است:

صبح چو کام قنینه خنده برآوَرْد؛ کام قنینه چو صبح لعل ترآوَرْد.

حمرا؛ مادینهٔ اَحْمَر: سرخ.

چرا که: زیرا که؛ خواجه فرموده است:

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ! چرا که وعده توکردی و او به جا آوَرْد.

زیباشناسی

در بیت، استعاره‌ای کنایی هست؛ زیرا برای چنگ حلق و دهان پنداشته شده است. بستگی حلق و گرفتگی دهان نای از آنجاست که دهانهٔ نای تَنگ است و آوای آن

گرفته و بم. خاقانی، در چامه ای دیگر، گفته است:

خپه گشتم دهن وحلق فروبسته چونای؛ وز سرِ ناله شما نیز چو نایید همه.

در پارهٔ دوم بیت، استعارهٔ کنایی دیگری هست؛ چه آنکه قنینه سرفه می زند و خون برمی افکند؛ در پندار شاعرانه، آدمی گونگی هست.

سرفه: استعارهٔ آشکار از آوازی است که از فرو ریختن باده از تُنگ برمی خیزد. این آواز از آنجا که گسسته وگرفته است به سرفه مانند شده است. حلق و دهان و خون استعاره را می پرورند. خاقانی در چامه هایی دیگر، این آواز را به فواق (سکسکه) مانند کرده است:

چون صراحی به فواق آمده خون در دهنم؛ زآن، شما زهر کَشِ جام بلایید همه.

یا:

رفت قنینه درفواق؛ ازچه؟ ز امتلاءِ خون؛ راست،چو پشت نیشتر،خون چکدش معصفری

خواجه نیز از نعره های غلغل در گلوی صراحی سخن گفته است:

یا رب چه نغمه کرد صراحی! که خونِ خم با نعره هایِ غلغلش اندر گلو ببست!

خون: استعارهٔ آشکار از باده است. باده در سرخی به خون مانند شده است. دهان و حلق از سازگارهای هردو سوی استعاره اند. سرفه خون (مستعارٌ منه) را می پرورد. از این روی، استعاره را می توان پرورده (مرشّحه) شمرد.

خاقانی، در چامه ای دیگر نیز، فرموده است:

کام قنینه خونفشان، چون اشک داود ازنشان؛ مرغ صراحی جانْ کنان،داودیْ الحان بین دراو.

حافظ نیز باده را خون جام دانسته است:

نجوید جان از آن قالب جدایی که باشد خون جامش، در رگ و پَی.

در غزلی دیگر نیز باده را خون دخترِ رز پنداشته است:

امام شهر که بودش سرِ نماز دراز، به خون دختر رز، جامه را قصارت کرد.

سرفه کردن و خون برافکندن: کنایه ای است از گونهٔ ایما، از دچار آمدن به بیماری سل.

قنینهٔ حمرا را نیز می توان گونه ای از مجاز شمرد؛ چه آنکه در این آمیغ، سرخی که از آنِ باده است به تُنگ بلورین باز خوانده شده است.

فرخی سیستانی نیز، در چامهٔ داغگاه، جام بادهٔ سرخ را جام سرخرنگ خوانده است:

تار باید جامهای سرخرنگ از شاخ گُل پنجه ها چون دست مردم سربرآوَرْد ازچنار[۱].

از دیگر سوی، سرفه کردن و خون برافکندن قنینهٔ حمرا خود استعاره‌ای کنایی است؛ زیرا قنینهٔ حمرا نخست به بیماری مانند شده است، دچار آمده به سل.

خاقانی در سروده‌ای دیگر نیز قنینهٔ حمرا را گریانیده است:

اکنون، به ناز، در تُتُقِ خُلد، پیش تو خندیده گُل؛ قنینهٔ حمرا گریسته.

از دید آرایه های سخن، در میان بسته و گرفته، نیز حلق، دهان، خون و سرفه همبستگی یا مراعات نظیر هست. نای در معنی گلو که از دید گزارش بیت، خواست خاقانی نیست، با هریک از آن چهار ایهام تناسب می سازد. افزوده بر آنها، هنر نغز بهانگی نیک (حُسن تعلیل) نیز در بیت هست؛ چه آنکه گلوگرفتگی و بغض نای از آنجاست که تُنگ باده به بیماری دچار آمده است و خون برمی افکند.

خاقانی در این بیت، به پنداری باریک و سَخته، بر آن است که نای، یار دیرین و یکدلهٔ تُنگ باده، چون می بیند که تنگ به بیماری کُشنده و درمانْ ناپذیر سل دچار شده است، سرفه می‌کند و پی در پی خون بالا می آورد، از بسیاری رنج و اندوه، رسا و بلند آوا برنمی تواند آوَرْد؛ زیرا اندوه دهانش را بسته است و بغضی گِره شده گلویش را می فشارد.

۱ــ بیت، در پچین (نسخه بدل)، چنین آمده است:

تا برآمد جامهای سرخْ مل پر شاخ گُل، پنجه های دست مردم سرفرو کرد ازچنار.

در چنبرِ دف، آهو و گور است و یوز و سگ،
کاین صف بر آن، کمین به مدارا برافکند.

در گِردی دف، نگاره‌های جانداران نگاشته شده است که شکیبا در کمین یکدیگر مانده‌اند.

واژه‌شناسی

چنبر: هر آنچه گِرد یا گُوژ است؛ حلقه؛ پیرامون دایره. این واژه در پهلوی، چَمبَر، و به معنی زیورینه‌ای گِرد است که بر تارک می نهاده‌اند. در آمیغ چَمبَر واچیک (=چنبربازی) نیز چمبر گونه‌ای از دف بوده است که می نواخته‌اند.

حافظ، در بیتی، بدین سان از چنبر و حلقه گفته است:

خیال چنبر زلفش فریبت می دهد حافظ! نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی![1]

دَفّ: چنبری است، پوست برکشیده که می نوازند؛ در تازی، دُفّ نیز گفته می شود.

آهو؛ در پهلوی، آهوک؛ در اوستایی، آسوست، به معنی تیزرَو.

گور: گورْخر.

یوز: ددی شکارگر، کوچکتر از پلنگ.

کمین: نهان شدن برای زدن شکار؛ کمین برافکندن: کمین کردن. کمین، در ساخت کمی، نیز به کار برده شده است؛ عثمان مختاری راست:

بر رهگذر نیاز شاعر شیری چو سخاش در کمی نیست.

مدارا؛ در تازی مداراة: نرمی، آهستگی، مهربانی.

زیباشناسی

آهو، گور، یوز و سگ، در بیت، به مجاز به جای نگارهٔ این جانداران به کار برده شده است. کمین برافکندن آنها بر یکدیگر نیز از این گونه است. از دید آرایه‌های سخن، در میان آنها همبستگی هست.

در گذشته، بر چنبر دف، نگاره‌هایی از ددان را می نگاشته‌اند و برمی‌کنده‌اند؛ خاقانی در بیت، به جای آنکه از نگاره‌ها یاد کند از جانداران یاد کرده است و آنان را در کمین یکدیگر نشانده است؛ تا زندگی و جنبشی فزونتر به پندار شاعرانه ببخشد.

مدارای آنها نیز از آنجاست که شتابی برای جَستن بر یکدیگر ندارند. هر زمان که به آنها بنگریم، همچنان در کمین هم نشسته اند.

در سروده های خاقانی، بارها از جاندارانِ دف سخن رفته است؛ از آن میان:

آن لعب دفْ گردان نگر؛ در دف شکارستان نگر؛
وآن چند صف حیوان نگر، باهم به پیکار آمده.



دف را خم چوگان شه، با صورت ایوان شه،
همچون شکارستان شه، اجناس حیوان بین در او.



در پوست آهو چنبرش؛ آهو سرینی همبرش؛
وز گور و آهو در برش، صید آشکارا ریخته.

۱ــ پارهٔ دوم بیت از آغاز قطعه ای است از انوری:

نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی؛ سلیما ابلها! لا بلکه مرحوما و مسکینا!

حلقِ رباب بسته طناب است، اسیروار؛
کز دردِ حلق، ناله بر اعضا برافکند.

گلوگاه رباب به رسن بسته شده است؛ تارهای آن ناله برمی آورند.

واژه شناسی

رُباب: در تازی رَباب: سازی است زهی، تنبورگونه و بلند.

زیباشناسی

در بیت، استعارهٔ کنایی هست؛ زیرا برای رباب حلق پنداشته شده است.

طناب: استعارهٔ آشکار است از سیمهای ساز.

رباب در اینکه گلوگاهش را با رسنها بسته اند به اسیر مانند شده است؛ تشبیه، مرسل و مفصّل است؛ زیرا مانَواژ و مانَروی در سخن آورده شده اند. یک سوی سیمهای ساز که بر گردِ دستهٔ آن پیچیده شده است، خاقانی را به یاد بندیان رشته بر گردن آورده است.

ناله: استعارهٔ آشکار از نوای ساز است. خاقانی، در چامه ای دیگر نیز، از نالانی رباب گفته است:

نالان رباب از بس زدن؛ هم کفچه سرهم کاسه تن؛

چوبین خرش زرّین رسن، بس تنگ میدان بین در او.

اعضا: استعارهٔ آشکار از سیمهای چهار گانهٔ ساز است. خاقانی، در چامه ای دیگر، آنها را چار زبان پنداشته است:

بر کاس رباب، آخورخشک خرعیسی است؛ کز چار زبان می‌کند انجیلْ سرایی.

از دید آرایه های سخن، در بیت بهانگی نیک (حُسن تعلیل) هست؛ زیرا ناله های ساز از آن است که گلوگاهش را بسته اند و به درد آورده اند. دستهٔ بلند رباب که چهار سیم بر آن کشیده شده اند و در یک سوی از آن، به چوبه های کوک فرو پیچیده اند، بندیِی بینوا را فرایاد خاقانی آورده است که رسنهایی بر گردنش درافکنده اند؛ و در آستانهٔ خفگی است؛ پس از درد می نالد. در ساز، ناله نه از نای، بلکه از تمامی اندامهایش که سیمهای آنند، برمی خیزد.

دُرّ دری که خاطر خاقانی آورد،
قیمت، به بزم خسرو والا برافکند.

سروده های گرانمایهٔ خاقانی مایهٔ ارج و ارزندگی، برای بزم پادشاه والاست.

واژه‌شناسی

دُر: مروارید درشت و غلتان: یک دانهٔ آن دُرّه گفته می شود.

دَرِی: از در (=دربار)+ی، نام زبانی است که در ایران پس از اسلام، از سرزمین

خراسان برآمد و درگسترد؛ و زبان فرهنگ و ادب ایران گردید. زبانشناسان دو دیدگاه در پیدایی زبان دری دارند: یکی آن است که این زبان از زبان پارسیک یا پهلوی ساسانی برآمده است و گونهٔ دگرگون شدهٔ آن است. دیگر آن است که زبان دری یکی از زبانهای ایرانی میانه، در راستایِ زبان پهلوی بوده است؛ با این تفاوت که زبان پهلوی، چونان زبان دیوانی و رسمی، به کار گرفته شده است؛ امّا زبان دری، زبان دربار پادشاهان ساسانی و مُشکوی شاهی بوده است: نام دری نیز از این روی بر این زبان مانده است.

پس از اسلام، زبان فرهنگی و رسمی ایران دری، نیز پارسی نامیده شده است.

خاقانی در چامه ای دیگر، فرموده است:

دید مرا گرفته لب، آتش پارسی ز تب؛ نطق من آب تازیان برده به نکتهٔ دری.

خاقانی: از (خاقان+ی)؛ خاقان: پیشْ نام پادشاهان ترک بوده است؛ شروانشاهان نیز خود را خاقان می نامیده اند. سخن سالار شروان، این نام هنری را از خاقانِ اکبْر منوچهر شروانشاه ستانده است.

ابوعبدالله محمّد بن احمد خوارزمی، در کتاب ارزندهٔ خویش، مفاتیح العلوم دربارهٔ خاقان نوشته است:

> خاقان پادشاه ترک است. خان رئیس و خاقان به معنی خان خانان است یعنی رئیس رئیسان؛ همچنانکه ایرانیان شاهانشاه می‌گویند.[1]

خاقانی در چامه ای فرموده است:

خاقانیم؟ نه والله؛ خاقانِ نظم و نثرم؛ گویندگان عالم، پیشم، عیال و مضطر.

خسرو: پادشاه بزرگ و کامگار؛ خسرو، در واژه، به معنی نیکْ نام است. خسرو نامِ انوشروان، شهریار ساسانی بود. پس از او، نامی شد برای چند تن از پادشاهان؛ تا بدان جا که سرانجام، چونان واژه ای در معنی پادشاه بزرگ و والا، در زبان، به کار گرفته شد. تازی شدهٔ آن کِسریٰ است.

والا: بلند؛ ارجمند؛ ساخت دیگر آن بالاست.

زیباشناسی

دُرِّ دری: تشبیه بلیغ است؛ زبان دری که گرانبهاست، در ارج و ارز، به مروارید

درشت و رخشان مانند شده است. خاقانی؛ در چامه ای دیگر نیز، گفته است:

این ستارهٔ دُرّی و دُرِّ دری بر همامِ بحرْ سان خواهم فشانْد.

نیز فرزانهٔ یمگان راست:

من آنم که در پای خوکان نریزم مر این قیمتی دُرِّ لفظ دری را.

خاطر: از ریشهٔ خطور برآمده است، به معنی آنچه در دل می‌گذرد؛ لیک از سرِ مجاز، به پیوند جایگیر و جای، در معنی دل، جان به کار برده می شود. خواجهٔ شیراز در آغاز غزلی فرموده است:

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم؟ لطفها می‌کنی ای خاک درت تاج سرم!

در بیت، استعاره‌ای کنایی نیز هست؛ زیرا خاقانی خاطر خویش را در پهناوری و پرمایگی به دریایی مانند کرده است که دُر می پرورد؛ دُرّ دریای خاطر.

از دیدِ آرایه های سخن، در میانهٔ دُرّ و قیمت همبستگی هست. این بیت، در چامه بیت گریز است؛ خاقانی، با این بیت، از غزلوارهٔ بلند خویش می پردازد؛ تا به ستایش روی آورَد. در بیت، آرایهٔ «گریز نیک» (حُسن تخلّص) به کار گرفته شده است.

۱ــ مفاتیح العلوم ــ ترجمهٔ خدیو جم ــ انتشارات بنیاد فرهنگ ایران /۱۱٤.

رعدِ سپیدْ مهرهٔ شاهِ فلکْ غلام
بر بُوقُبَیْس، لرزه زآوا برافکند.

آوای کرّنای شاه که به خروش تندر می مانَد لرزه بر کوه می افکند.

واژه شناسی

رعد: تُنْدَرْ.

سپیدْ مُهره: گونه ای شیپور جنگی: کرّنای. در حدود العالم آمده است:

و به هیچ جای از هندوستان عود تر نیست، مگر پادشایی قامرون و پادشایی دهم؛ و از این شهرها پنبهٔ نیک خیزد بسیار؛ و پنبهٔ ایشان بر

درخت بود؛ و سالهای بسیار بر دهد. و مال این ناحیت سپید مُهره است که آن را چون بوق زنند و آن را سنبک خوانند.[۱]

مجیرالدین بیلقانی گفته است:

سپید مُهرهٔ صیتش چنان دمید جهان که رخنه خواست شد این سبز حقّه ازآواش.

نیز:

سپیدْ مُهرهٔ او زیر هفت حُقّهٔ سبز، چو لیقه کرده سیه روزنامهٔ اعدا.

شاه: در پهلوی، شاه؛ در پارسی باستان خشایَسیَ؛ این واژه از ریشهٔ اوستایی خشَثْهرَ، در سانسکریت خَشَتْریا، برآمده است؛ و با واژهٔ شهر همریشه است.

چنان می نماید که واژهٔ شیر نیز که شاه ددان است، از همین ریشه گرفته شده باشد.[۲]

فَلَک: هریک از آسمانهای هفتگانه که چرخ یکی از هفتان پنداشته می شده است.

غلام: نوجوان؛ رِیْدَک؛ برده.

بُو قُبَیْسْ: نام کوهی است در مکّه. ابو اسحق ابراهیم اصطخری، در مسالک و ممالک، دربارهٔ بوقبیس نوشته است:

و صفا جایگاهی است بلند بر کوه بوقبیس؛ و میان صفا و کوه بوقبیس و میان مسجد وادیی است که بازارگاه است؛ و راه، اگر کسی بر صفا ایستد، برابر حجرالاسود باشد؛ و مسعی میان صفا و مروه سنگی است از حد قعیقعان؛ و برابر رکن عراقی باشد. و کوه بوقبیس بر مکّه و بر کعبه مشرف است؛ و قعیقعان کوهی باشد برغربی کعبه؛ و کوه بوقبیس از او بلندتر باشد و بزرگتر؛ و گویند که سنگهای خانه از این کوه برداشته اند.[۳]

محیی الدین لاری، سخنور خداشناس سدهٔ نهم و دهم، در فتوح الحرمین خویش که دَرْ پیوسته ای است دربارهٔ دو حَرَم و آیینهای حج، کوه بوقبیس را بدین سان باز نموده است:

کان وفا بین جبل بوقبیس؛ سنگ غمش بر دل فرهاد و قیس.
تیغ کشیده است به فرق سپهر؛ سنگ زده بر قدح ماه و مهر.
سایه فکنده است به چرخ رفیع؛ تنگ بر او گشته جهان وسیع.

قلّه اش، از رفعت ممتاز او، آمده با چرخ برین رازگو.
در کمرش، موضع شقّ قمر گشته چو خورشید به عال سمر.
کوه صفا و همه اعیان او آمده یک سنگ ز دامان او.
نیست به پیرامنش ار مرغزار، لاله نُرسته اگرش بر کنار،
کعبه چو گُل سر زده از دامنش؛ هشت بهشت آمده پیرامنش.
هر که چنین یار کشد در کنار چون نکشد سر به فلک ز افتخار؟
هست بر او معبدهٔ مصطفا؛ راه وی از جانب کوه صفا.
هست یکی خانه در آن شعب هم؛ گشته در آفاق به خضران عَلَم.
خاک درش سرمهٔ اهل نظر؛ گشته در آن خانه مسلمان عمر.
رغم عدو، وز ره دین، با ملال، رفته بر آن کوه قرین با بلال.
بهر اذان کرده ز بانـاوری؛ بر سر آن کوه، چو کبک دری[۴]

بوقبیس در سنجش با کوههایی سُتوار و بِشکوه چون دماوند و دنا و بیستون کوهی پست و درهم کوفته است؛ شاید اگر خاقانی آن را برگزیده است تا غریو کوس ستودهٔ او بلرزاندش، از آنجاست که بوقبیس نامی گران و درشتناک است و هیمنه ای دارد.

آوا: کوتاه شدهٔ آواز است؛ آواز از دو پارهٔ آ (پیشاوند) + واز ساخته شده است. ریشهٔ واژه، درساختهایی دیگر چون: واژ[۵]؛ باژ[۶]؛ واج؛ واک نیز، در زبان، کاربرد دارد.

زیباشناسی

رعد: استعارهٔ آشکار از غریو کرنای است. این غریو، در بلندی و سهمگینی، به تندر مانند شده است.

فلکْ غلام: تشبیه بلیغ[۷] است؛ فلک، در فرمانبری از ستودهٔ خاقانی، به غلام مانند شده است؛ این تشبیه، چونان صفت، به کار گرفته شده است.

از دید آرایه های سخن، در میان رعد و فلک همبستگی هست؛
در لرزیدن کوه از آوای کرّنای نیز «گزافه» ای شاعرانه یا غلّو هست.

۱ــ حدودالعالم ــ به کوشش دکتر منوچهر ستوده ــ کتابخانهٔ طهوری /٦٥.

۲ــ واژه بدین سان سوده و ساده شده است: خَشَتْهرَ ـــ خَشَتْرْ ـــ شَتْرْ ـــ شهر ـــ شیر. در

لا تین نیز شاه Rex و شیر Lex است. این دگرگونی را در واژهٔ میر نیز که پیش نام نژادگان و بلندپایگان است می‌بینیم؛ میر ساختی دیگر می‌تواند بود از مهر. سیّد در پارسی میر خوانده می شود.

۳ــ مسالک و ممالک ــ به اهتمام ایرج افشار ــ بنگاه ترجمه و نشر کتاب /۱۹-۱۸.

٤ــ فتوح الحرمین ــ با تصحیح علی محدّث ــ انتشارات اطلاعات/ ٦٦.

۵ــ واژه از این ریشه است.

٦ــ باژ : وردهایی که زرتشتیان به‌راز و آهسته بر زبان می آورند.

۷- تشبیه بلیغ، تشبیهی که مانواژ و مانروی آن در سخن نیامده است گاه در آمیغی اضافی یا وصفی نیز به کار می رود؛ اگر این آمیغ در کاربرد صفت باشد کسرهٔ اضافه می افتد. غلامِ فلک ــ فلکْ غلام.

خورشیدِ جام شاهِ مظفّر، به جرعه ریز،
بـر خـاک، اخـتران مـجزّا بـرافـکـنـد.

رخشانْ جام شاه پیروز، از سرشکهای باده، نشانه‌هایی جدا جدا بر خاک پدید می آورد.

واژه‌شناسی

خورشید: از دو پارهٔ خور+شید ساخته شده است: خوَر در اوستایی، هَورْ[۱]؛ در سانسکریت، ثوَر؛ در پهلوی، خوَر، نام سرورِ ستارگان است. ساختی دیگر از این واژه، در پارسی، هُور است.

شید در معنی تابان است؛ در اوستایی، خَشَئِت؛ در پهلوی، شِت. گاهی شید، به تنهایی، در معنی هور به کاربرد شده است. فرزانهٔ استاد دربارهٔ رستم فرموده است:

بـدرّد جـگـرگـاه دیـو سپـیـد؛ ز شمشیر او گم کند راه شید.

مظفّر: پیروز شده؛ اسم مفعول از تظفیر.

جرعه ریز: جرعه‌ریزی؛ چونان اسم مصدر به کار برده شده است.

اختر؛ در پهلوی اختر: ستاره. شاید این واژه از اپاختر به معنی شمال برآمده باشد.

مُجزّا: جدا جدا شده؛ اسم مفعول از تجزیه.

زیباشناسی

خورشیدِ جام تشبیه بلیغ است؛ جام، در رخشندگی، به خورشید مانند شده است.

خواجه نیز از «جام همچون آفتاب» یاد کرده است:

صبح دولت می دمد کوجام همچون آفتاب؟ فرصتی زین به کجا باشد؟ بده جام شراب![۲]

اختـرانِ مـجزّا: استـعـارهٔ آشکـار از سرشکـهـای بـاده است کـه در گِردی و خردی و رخشندگی، به اختران مانند شده‌اند؛ یا از نقشی که این سرشکها بر خاک می نهند. جام استعاره را مـی پیراید؛ خورشـید آن را می پرورد؛ پس استـعاره از گونهٔ رها (مطلقه) است.

در این بیت نیز، یادی از آیین جرعه افشانی بر خاک رفته است.

از دید آرایه های سخن، در میان خورشید و اختر همبستگی و مراعات نظیر هست.

۱ــ تام پسر زرتشت هِوَرِچِیثْرَ = هورْچهر بوده است.

۲ــ این غزل تنها در پاره ای از نسخه های دیوان آورده شده است.

تاج و سریر خسرو مازندران، ز رشگ، خورشید را گداز، همانا برافکند.

رخشندگی تاج و اورنگ شاه مازندران، بی‌گمان مایهٔ رنج و رشگ خورشید می شود.

واژه‌شناسی

تاج: افسر؛ دیهیم.

سریر: اورنگ؛ از ریشهٔ سرور.

مازندران: تپورستان؛ طبرستان. این سرزمین را با مَزَنَهٔ اوستایی یکی انگاشته اند. این انگاره نیز هست که مازندران، آنچنانکه در شاهنامه از آن سخن رفته است، تپورستان نیست؛ سرزمینی نیرانی است، جایگاه دیوان.

خاقانی، در چامه ای دیگر گفته است:

به مازندرانم ظفر بایدی؛ که دیوانش را تن به تن کُشتمی.

منوچهری نیز، در آغاز چامه‌ای، گفته است:

برآمد ز کوه ابر مازندران؛ چو مارِ شکنجّی و ماز اندر آن.

رشک: حسد. در پهلوی، اَرَشک و ارِشک.

گُداز: از گداختن در پهلوی، ویتاختن: آب شدن یا آب کردن چیزی، با تفسانیدن آن.

همانا: در پهلوی هماناکِ از واژگانی است که دو معنی ناساز دارند: پنداری؛ گویی؛ بی‌گمان؛ به یقین.

زیباشناسی

گُداز: استعارهٔ آشکار از رنج و آزار درون است؛ رشکْ بری خورشید استعاره‌ای کنایی را پدید می‌آورد.

از دید آرایه‌های سخن، «بهانگی نیک» (حُسن تعلیل) در سخن هست؛ چه آنکه گرم و گداز خورشید از رشک تاج وسریر خسرو پنداشته شده است.

مطلع دوم

نوروز برقع از رخِ زیبا برافکند؛
بر گستوان به دلدلِ شهبا برافکند.

نوروز آشکار می‌شود و آمادهٔ فراز آمدن می‌گردد.

واژه‌شناسی

نوروز؛ در پهلوی «نوک روچ[1]»: بزرگترین و گرامیترینِ جشنها در ایران است. ایرانیان در نوروز فرا رسیدن بهار و آغاز سال نو را جشن می‌گیرند. جشن نوروز، از دید «روانشناسی اسطوره»، بازتابی است از بازگشت به آغاز و شور و شادمانی شگرف آن. یکی از نیرومندترین خارْخارهای آدمی، در همهٔ سده‌ها بازگشت به آغاز بوده است. این بازگشت همواره با اندیشهٔ رهایی، با شکفتگی و شادابی، با توان تازه، با نوکِرد کهنه‌ها و فرسوده‌ها آمیخته بوده است. با نوروز گیتی، دیگربار، به آغاز خویش

باز می‌گردد؛ از آن است که زندگی و شکفتگی را از سر می گیرد؛ جان و توانی تازه می یابد.

از دیگر سوی، نوروز نماد آفرینش نیز هست؛ چه آنکه گاهشماری زمینی بازتابی از گاهشماری آسمانی است. هر چرخهٔ هستی در باورهای باستانی دوازده هزار سال به درازا می‌کشیده است؛ این سال اسطوره‌ای خود چهار بخشِ سه هزار ساله داشته است. پس از پایان سه هزارهٔ چهارم، یک چرخهٔ هستی پایان می‌گرفته است؛ تا چرخه ای دیگر آغاز شود. سال زمینی نیز دوازده ماه دارد و به چهار فصل سه ماهه بخش می شود. نوروز در نمادهای افسانه شناختی، نشانهٔ پایان گرفتن چرخهٔ پیشین و آغاز چرخه ای نو است.

بدین سان، ایرانیان با گرامیداشت نوروز، آغاز آفرینش را نیز گرامی می دارند. آیینهای رازآمیز و نمادین نوروز نیز که هنوز، پس از هزاران سال، بر پای داشته می شود، از این دید شایستهٔ گزاردن و راز گشودن است.

در شاهنامه، پیدایی نوروز به جمشید باز خوانده شده است:

همه کردنیها چو آمد پدید، به گیتی جز از خویشتن را ندید.
چو آن کارهای وی آمد به جای، ز جایِ مهی برتر آوَرْد پای.
به فرّ کیانی یکی تخت ساخت؛ چه مایه بدو گوهر اندر نشاخت.
که چون خواستی، دیو برداشتی؛ ز هامون به گردون برافراشتی.
چو خورشید تابان میان هوا نشسته بر او، شاه فرمانروا.
جهان انجمن شد برِ تخت اوی؛ فرو مانْد از فرّه بِخت اوی.
به جمشید بر، گوهر افشاندند؛ مر آن روز را روز نو خواندند.
سرِ سال نو، هرمزِ فرودین؛ برآسوده از رنجْ تن، دل ز کین.
به نوروز نو، شاه گیتی فروز بر آن تخت بنشست، پیروزْ روز.
بزرگان به شادی بیاراستند؛ می و رود و رامشگران خواستند.
چنین جشن فرّخ از آن روزگار بمانده از آن خسروان یادگار.[۲]

نوروز به نوروز خُرد و نوروز بزرگ که آیین ششمین روز از فروردین ماه بوده است بخش می شده است.

آیین نوروز، در نوروزنـامه که بازخوانـده به دانشمند بـزرگ، خیّام است، چنـین باز نموده شده است:

آمدن موبد موبدان و نوروزی آوردن: آیین ملوک عجم از گاه کیخسرو تا به روزگار یزدجرد شهریار کـه آخر ملوک عجم بود، چـنان بوده است که روز نوروز، نخسـت کس از مردمان بیـگانه، موبد موبدان پـیش ملک آمدی، با جام زرینِ پرمی؛ و انـگشتـری و دِرَمی و دیناری خسروانـی؛ و یـک دسـته خـوید سبـزِ رُسته؛ و شـمشـیری؛ و تیـر و کـمان؛ و دوات و قـلـم؛ و استر و بازی؛ و غلامی خوبـروی؛ و ستایش نمودی و نـیایش کردی او را، به زبان پـارسی، به عـبـارت ایشان. چـون مـوبد موبـدان از آفرین بـپـرداختی، پس بزرگان دولت درآمدندی؛ و خدمتها پیش آوردندی.

آفـریـن موبد موبدان بـه عبـارت ایشان: شها! به جشن فروردین، به ماه فروردین، آزادی گزین! یزدان و دین کیان؛ سروش آوَرَد ترا دانایی و بینایی به کاردانی! و دیـر زیو با خـوی هُژیر! و شادبـاش بر تخـت زرین! و انوشه خور، به جام جمشید! و رسـم نیاکان در همّت بلند و نیکوکاری و ورزش و داد و راستی نگاه دار! سـرت سبـز باد و جوانی چو خوید! اسپت کامگار و پیروز! و تیغت روشن و کاری به دشمن! و بازت گیرا و خجسته، به شکار! و کارت راست چون تیر! و هم کشـوری بگیر نو! بر تخت، با درم و دینار؛ پیشت هنری و دانا گرامی، و درم خوار؛ و سرایت آباد و زندگی بسیار!

چون این بـگفـتی چـاشنی کـردی؛ و جام بـه ملـک دادی؛ و خوید در دست دیگر نـهـادی؛ و دینـار و درم در پیش تخت او بنـهـادی؛ و بـدین آن خواستی که روز نو و سال نو هرچه بزرگان اوّل دیدار چشم بر آن افکنند، تا سال دیـگر شادمان و خرّم بـا آن چیـزها در کامرانی بـمانند؛ و آن بر ایشان مبارک گردد؛ که خرّمی و آبـادانی جهان در این چیزهاست که پیش ملک آوردندی.[۳]

زیبا: زیب+ا.

بَرْگُسْتُوان: زره و پوشش جنگـی ستور؛ این واژه از سه پارهٔ بر+ گست+وان (پساوند)

ساخته شده است؛ در واژه، به معنی جامه‌ای است که سینه و پهلو را می‌پوشاند. گُست در پهلوی، کوست به معنی پهلوست. کُشتی یا کُستی در پهلوی، کوستیک، که به معنی رشته‌ای است که بر میان می‌بندند از همین ریشه است.[۴]

دُلْدُل: از دَلْدَله به معنی جنباندن سر و اندامها به هنگام رفتن. دُلْدُل نام استرِ است که «مَقَوْقِس»، بزرگِ مصر به پیمبر فرستاد؛ و او آن را به علی بخشید.

در تاریخ گزیده آمده است:

حاطب بن ابی بلتعه را به مقوقس، ملک قبط فرستاد. مسلمان نشد؛ امّا نامه را جواب نوشت و تحفه فرستاد. استر دلدل و دو کنیزک با آن تحفه‌ها بود؛ یک کنیزک ماریه نام را پیغمبر تصرّف نمود؛ و ابراهیم از او تولّد نمود. کنیزک دیگر شیرینْ نام را به حسّان بن ثابت بخشید؛ و استر دلدل را به مرتضی علی داد.[۵]

شهبا: مادینهٔ اشهب است، از ریشهٔ شُهْبَه: سپیدی که در آن دانه‌هایی سیاه یا به رنگی دیگر باشد.

زیباشناسی

در بیت، استعاره‌ای کنایی هست؛ زیرا نوروز به زیبارویی سوار مانند شده است که پرده از روی برمی افکند و بر ستور خویش پوشش جنگی می‌پوشاند؛ تا به پیکار بشتابد.

برگستوان افکندن بر ستور: کنایه‌ای است از گونهٔ ایما، از آماده شدن برای برنشستن؛ تاختن، نبرد آزمودن.

دلدلِ شهبا:[۶] استعارهٔ آشکار است از شب و روز؛ روز و شب در سپیدی و سیاهی به استری دو رنگ مانند شده‌اند. برگستوان استعاره را می‌پرورد. در شعر پارسی، بارها روز و شب به ستورِ پیسه مانند شده‌اند. نمونه را، خیّام فرموده است:

این کهنه رباط را که عالم نام است، و آرامگِه ابلقِ صبح و شام است،
بزمی است که واماندهٔ صد جمشید است؛ قصری است که تکیه گه صد بهرام است.

در پندار خاقانی، نوروز که اندک اندک فراز می‌آید، سواری است جنگاور و زیباروی که بر نشسته بر ستورِ پیسهٔ روز و شب می‌تازد؛ تا به پیکار با دیوِ سرما بشتابد و او را درهم بکوبد.

خاقانی همین پندار شاعرانه را، در چامه‌ای دیگر، بدین سان پرورده است:

راز زَمِی آسمان برافکند؛ بنیادِ دَی، از جهان برافکند.
نوروز دو اسبه یک سواری است، کآسیب، به مهرگان برافکند.
از پشتِ سیاه زین فرو کرد؛ بر زردهٔ کامران برافکند.
سلطان یک اسبه سایهٔ چتر، بر ماهیِ آسمان برافکند.
ماهی چو صدف گَرَش فرو خورْد، چون یونسش از دهان برافکند.
پرواز گرفت روز بر شب؛ تبهایِ دِق، از نهان برافکند.
چون روز کشید دهرهٔ عدل، شب زَهرهٔ خونفشان برافکند.
گویی صفِ آقْسُنْقُر آواز، بر خیلِ قراطغان برافکند.

۱ــ همین واژه را بونواس، سخنور ایرانی تازی گوی، در ساخت نوکروز به کار برده است:

بِحَقِ الْمِهْرَجان و نوکروز؛ و فرخروز ابسال الکبیس.

ساخت دیگر آن در تازی نیروز است.

۲ــ شاهنامه ــ چاپ کلالهٔ خاور ــ ج ۱ /۲۳.

۳ــ نوروزنامه ــ به کوشش علی حصوری ــ انتشارات طهوری /۲۸-۲۷.

٤ــ اگر آویزش دو پهلوان یا یکی از ورزشها کشتی نامیده شده است، برای آن است که دو هماورد کمر یکدیگر را می‌گیرند و می افشارند.

۵ــ تاریخ گزیده ــ به کوشش دکتر عبدالحسین نوایی ــ انتشارات امیرکبیر /۱٤۹.

٦ــ در اسدالغابه ازشهبایی استرسخن رفته است: «...و کانت له بغلةٌ شهباء اسمها دلدل اخذها علیّ بعد النبی.» به نقل از منشآت خاقانی /٤۳۳.

سلطان یک سوارهٔ گردون، به جنگِ دَی
بر چرمه تنگ بندد و هرّا برافکند.

خورشید یگانه آمادهٔ آن است که با گرمی و فروغ خویش، سرما و زمستان را براند و از میان بردارد.

واژه شناسی

سُلطان: پادشاه؛ سلطان، در واژه، به معنی چیرگی و نیروی برتر است؛ امّا پیشْ نامی شده است برای شاهان. گویا نخست کسی که خود را سلطان نامید، محمود غزنوی بود.

یکسواره: سوار تنها و یکّه‌تاز. سر سوداییان دوست، مولانا، فرموده است:

سرگشتگانِ سودا جمله سوار گشتند؛ کان شاهِ یکسواره در قلب لشکر آمد.

دَیْ: در اوستایی، دَذْوَه؛ در هندی باستان، دَدوان؛ نامی است برای خداوند: آفریدگار؛ اورمزد. در نامهٔ پهلویِ «شایست نشایست» چونان ویژگی اورمزد بکار برده شده است: دَیْ دادارْ اوهُرْمَزد.[1] دی نام یازدهمین ماه سال؛ و نیز نام روزهای هشتم (دی به آذرْ روز)، پانزدهم (دی به مهرْ روز)، و بیست و سوم (دی به دینْ روز) هر ماه نیز هست.

چرمه: اسب سپید یا سپیدیال؛ در نوروزنامه، چرمه «بَدْخشم و دوربین» دانسته شده است و از سه گونهٔ آن با نامهای «الوس چرمه»، «سرخ چرمه» و «تازی چرمه» سخن رفته است.[2]

در قابوسنامه نیز دربارهٔ چرمه چنین نوشته شده است:

امّا اسب چرمه ضعیف بُوَد؛ لکن اگر خایه ومیان رانها و...سُم و دست و پای و بُرْش (=یال) و ناصیه و دم سیاه باشد نیک بُوَد.[3]

تَنْگ: تسمه و دوالی که از زیر شکم اسب می‌گذرد و زین را بر پشت او استوار می دارد.

هَرّا: گویها و آویزهایی بِزَر یا بِسیْم که از ساخت و ستام اسب، برای زیبایی، می آویخته اند. خاقانی این واژه را چندین بار به کار برده است؛ از آن میان:

نصرت که دهد به بدسگالت؟ هرّا که برافکند خران را؟

زیباشناسی

سلطان یکسواره؛ استعارهٔ آشکار از خورشید است که یکّه و تنها، بر پهنه های لاژوردین آسمان می تازد. چرمه، تنگ، هرّا که از سازگارهای سوارند استعاره را می پرورند. در بیت، استعارهٔ کنایی نیز هست؛ زیرا دَی، نخست، هماوردی برای خورشید پنداشته شده است؛ از آن روی، تک سوار آسمان به پیکار با او می شتابد.

مولانا ماه را یکسوارهٔ آسمان پنداشته است:

چو یکسوارهٔ مه را سپر دو نیم شود، سنان دیدهٔ احمد چه دلگداز بود!

دی: مجازی است مرسل، به پیوند جزء و کلّ از روزگار سرما و زمستان.

چرمه: استعارهٔ آشکار از فروغ خورشید یا روز می تواند بود. روشنایی خورشید یا روز، در سپیدی، به این گونه از اسب مانند شده است.

هرّا را نیز می‌توان استعارهٔ آشکار از زیبایی و رنگارنگی پرتوهای خورشید انگاشت؛ هرّا و چرمه یکدیگر را می پرورند.

تنگ بستن بر چرمه: کنایه ای است از گونهٔ ایما، از آمادگی برای تاخت و تاز.

استاد توس نیز فرموده است:

درین جای رفتن، نه جایِ درنگ، بر اسبِ فنا گر کشد مرگ تنگ،
چنان دان که داد است و بیداد نیست؛ چو داد آمدت جایِ فریاد نیست.

بهار فراز می آید، خورشید، بشکوه و پر فروغ، جهانْ افروز و پیروز، بر مرغزارهای آسمان، با دشمن دیرین خویش، سرما به پیکار می شتابد؛ تا سرافراز و تیزتاز، او را درهم بشکند و از پای دراندازد. خاقانی، در چامه ایَ دیگر نیز، بدین سان از تاخت و تاز خورشید و درآمدن او به بارهٔ بره یاد کرده است:

رخش بهرّا بتاخت بر سر صفر آفتاب؛ رفت به چرب آخوری، گنج روان دررکاب.

۱ــ واژه‌نامهٔ شایست نشایست ــ تألیف دکتر محمود طاووسی ــ انتشارات دانشگاه شیراز /۱۹۳.

۲ــ نوروزنامه /٦٥-٦٤.

۳ــ قابوسنامه ــ به اهتمام دکتر غلامحسین یوسفی ــ بنگاه ترجمه و نشر کتاب /۱۲٤.

با بیست و یک وُشاق، ز سِقلاب، ترک وار،
بر راهِ دَی کمین، به مفاجا برافکنند.

خورشید با بیست و یک همراه، دلیر و جنگاور، سرما را، به ناگاه، از میان برمی دارد.

واژه‌شناسی

وُشاق؛ از اوشاق ترکی گرفته شده است؛ ریدک، غلامْ بچه.

مجیرالدین بیلقانی گفته است:

گر معتکفِ در وِثاق تو نِیَم زآن نیست که خستهٔ فراق تو نیم.
روزم چو سرِ زلف وشاقان تو باد با این همه ریش، گر وشاق تو نیم!

سِقلاب: یا صقلاب نام سرزمینی است. در حدود العالم نوشته شده است:

سخن اندر ناحیت صقلاب: ناحیتی است؛ مشرق وی بلغار اندرونی است؛ و بعضی از روس؛ و جنوب وی بعضی از دریای گرز است؛ و بعضی از روم؛ و مغرب وی و شمال وی همه بیابانهای ویران شمال است؛ و این ناحیتی است بزرگ؛ و اندر وی درختانْ سختْ بسیار است، پیوسته؛ و ایشان اندر میان درختان نشسته اند؛ و ایشان را کِشت نیست، مگر ارزن؛ و انگور نیست؛ ولکن انگبینْ سختْ بسیار است. نبید و آنچه بدو مانَد از انگبین کنند؛ و خُنب نبیدشان از چوب است؛ و مرد بُوَد که هر سال از آن صد خنب کند؛ و رمه های خوک دارند، همچنانکه رمهٔ گوسپند؛ و مرده را بسوزانند؛ و چون مردی بمیرد، اگر زنش مر او را دوست دارد خویشتن بکشد؛ و ایشان همه پیراهن و موزه تا به کعب پوشند؛ و همه آتش پرستند؛ و ایشان را آلا تهای رود است که بزنند که اندر مسلمانی نیست؛ و سلاحشان سپر و زوبین و نیزه است؛ و پادشاه صقلاب را بَسموت سَویت خوانند؛ و طعام ملوک ایشان شیر است. و همه به زمستان، اندر کاز[1]ها و زیرزمینها باشند؛ و ایشان را قلعه ها و حصارهای بسیار است؛ و جامهٔ ایشان بیشتر کتان است؛ و پادشاه را خدمت کردن واجب دارند اندر دین؛ و ایشان را دو شهر است:

۱ ــ وابنیت: نخستین شهر است بر مشرق صقلاب؛ و بعضی به روسیان مانند.

۲ ــ خُرداب: شهری بزرگ است و مستقرّ پادشاست.»[۲]

مُفاجا؛ در تازی، مُفاجاة: ناگهان درآمدن؛ ناگهان گرفتن؛ ناگهانی.

زیباشناسی

بیست و یک وشاق: استعارهٔ آشکار از بیست و یک پیکرهٔ اخترین در آسمان شمالی است. دربارهٔ پیکره‌های شمالی در نفائس الفنون چنین نوشته شده است:

صور شمالی: از چهل و هشت صورت، بیست و یک صورت در جانب شمالند؛ و کواکب او سیصد و شصت؛ و از آن جمله، سیصد و سی و یک در نفسِ صورند و بیست و نُه در حوالی آن؛ و صور شمالی عبارتند از: دب اصغر؛ دب اکبر؛ تنیّن؛ قیقاوس؛ عوّا؛ اکلیل شمالی؛ جاثی علیٰ رَکْبَتِهِ؛ شلیاق؛ طایر؛ ذات الکرسی؛ برساوش؛ مُمْسِکُ الْاَعِنَّه؛ حواءُ الحیّه؛ سهم؛ عقاب؛ دلفین؛ قطعْة الفَرَس؛ فَرَسُ الاعظم؛ المرأةُ المسلسله؛ الفَرَسُ التام؛ المثلّث.[۳]

پانزده پیکرهٔ جنوبی چنین نامیده می شده اند.

قیطس؛ جبّار، نهر؛ اَرْنَبْ؛ کلب اکبر؛ کلب مقدّم؛ سفینه؛ شجاع؛ باطیه؛ غراب؛ مجمره؛ اکلیل جنوبی؛ قَنْطُورِس؛ حوت جنوبی؛ سَبُع.

شمار پیکره های آسمانی در اخترشناسی کهن چهل و هشت بوده است که بیست و یک پیکرهٔ آن اپاخترین (شمالی) و پانزده پیکره نیمروزین (جنوبی) شمرده می شده است؛ دوازده پیکره نیز خانه های خورشید را پدید می آورده است.

خاقانی، در سروده ای دیگر نیز ،از بیست و یک وشاق خورشید یاد کرده است:

با وشاقان خاص گیسودار، شاه افلاک برنشست آخر.
بیست و یک خیلتاش سقلابیش، خیلِ دیماه را شکست آخر.

مجیر بیلقانی نیز از وشاقان افلاک سخن گفته است:

وشاقان افلاک، یعنی کواکب به بزم تو ساغر به کف برنهاده.

از سقلاب به مجاز خاص و عام سرزمین زیبا پرور خواسته شده است؛ سرزمینی که مردمان آن سپیدند. سقلاب سرزمینی سرد بوده است؛ و زیباخیز پنداشته می شده است؛[۴] این سرزمین در شمار سرزمینهای روم بوده است و بلغار از شهرهای پر آوازهٔ آن شمرده می شده است.

در مسالک و ممالک اصطخری آمده است:

> و زمین روم را حدّ از دریای محیط است تا به زمین جلالقه؛ که پانیذ[۵] جالقی را نسبت به ایشان گفتند؛ و فرنگ و روم و اثیناس تا قسطنطنیّه تا سقلاب؛ و روم خالص از حدّ رومیّه گیزند تا حدّ سقلاب.

نیز:

> و زمین سقلاب دراز و پهن است؛ مقدار دو ماهه راه؛ و بلغار شهری کوچک است؛ و نواحی بسیار ندارد؛ و بدان سبب مشهور شده است که فرضهٔ مملکت است.[۶]

در ادب پارسی روم و بلغار به داشتن باشندگانی سپیدروی و زیبا آوازه دارند؛ چنانکه منوچهری دامغانی خورشید را «کودک بلغاری» خوانده است:

شبی گیسو فرو هشته به دامن؛ پلاسین معجر و قرینه گرزن.
به کردار زنی زنگی که هر شب، بزاید کودکی[۷] بلغاری آن زن.
کنون شویش بمرد و گشت فرتوت؛ از آن فرزند زادن شد سترون.

خاقانی، در چامه ای دیگر نیز، پیکره های شمالی را از سرزمین سقلاب پنداشته است:

بیست و یک پیکر که از سقلاب دارد خیلتاش، گردِ راهِ خیل او تا قیروان افشانده اند.

خورشید، در تیزتازی و کمین افکنی، به ترک مانند شده است؛ تشبیه، مرسل و مجمل است. استعاره ای کنایی نیز در بیت هست؛ چه آنکه خورشید با بیست و یک همراه زیبا و جوان خویش، تیزتاز، ناگهان بر دَی که جنگاوری پنداشته شده است می تازد و راه را بر او می بندد.

۱ــ «کازْ خانه ای را گویند که از چوب و نی و علف، مانند خانه ای که مُزارعان و پالیزبانان بر کنار

زراعت و پالیز سازند؛ و بعضی‌جایی را گفته اند که در کوه و بیابان، در زیر زمین، به‌جهت گوسفند و خر و گاو و غیره بکنند؛ و آن را به‌عربی مغاره خوانند.» (برهان قاطع).

۲ــ حدود العالم /۱۸۸-۱۸۷.

۳ــ فرهنگ اصطلاحات نفائس الفنون /۱۸۳.

٤ــ سنایی تژمزاجان را اندرز داده است که به سقلاب نروند:

تژمزاجی؛ مگرد در سقلاب! خشگ مغزی؛ مپوی در تاتار!

۵ــ پانیذ یا فانیذ: گونه‌ای از قند.

٦ــ مسالک و ممالک /۱۰ و ۱۱.

۷ــ کودک بلغاری را ماه نیز می‌توان پنداشت.

از دلو یوسفی، بجهد آفتاب و چشم،
بر حوتِ یونسی، به تماشا برافکند.

خورشید از برج دلو می جهد و می رهد؛ و چشم می دارد که به برج ماهی درآید.

واژه‌شناسی

دلو: آوندی که بدان آب از چاه کشند. دلو نیز نامِ برج یازدهم است؛ ابوریحان این پیکرهٔ آسمانی را چنین باز نموده است:

و یازدهم صورت، ساکب الماء یعنی ریزندهٔ آب، همچون مردی ایستاده و هردو دست دراز کرده؛ و به یک دست کوزه‌ای دارد نگونسار؛ تا آب از آنجا همی ریزد و بر پایش همی رود.[1]

خاقانی در تحفة العراقین، گفته است:

یاری ده ای حیاتِ عالم! با دلوکشانِ چاه زمزم.
گر دلو همی دریده گردد یا گر رسنش بریده گردد،
دلو فلک آوری به چاهش؛ سازی رسن از نطاق ماهش.[2]

سنایی، در حدیقه، از این پیکره، با نام دیگر آن، آبریز (ساکب الماء)، یاد کرده است:

دوستی ز آبریز چرخ ببُرا! ز آنکه او گه تهی بُود گه پُر.

یوسف: در واژه، به معنی «خواهد افزود» است. یوسف نخستْ زادهٔ یعقوب بود، از راحیل. راحیل یوسف را، به لابه، از خداوند خواسته بود. چون مامش بر این باور بود که خداوند پسری دیگر به او ارزانی خواهد داشت، او را یوسف نام نهاد. یعقوب یوسف را بس دوست می داشت. دیگر برادران بر او رشگ بردند؛ روزی او را با خود به چرانیدن رمه، به هامون بردند؛ در هامون خواستند او را بکشند؛ یهودا یکی از برادران بر آن شد که او را نکشند و در چاه بیندازند. کاروانی به سرِ چاه رسید. کاروانیان دلو در چاه افکندند؛ تا از آن آب برکشند؛ یوسف به یاری دلو از چاه برآمد. برادران در کمین بودند. او را به بهایی اندک به کاروانسالار فروختند. یوسف به مصر برده شد و در آنجا به عزیز مصر فروخته آمد. زلیخا بانوی عزیز دل به یوسف باخت؛ یوسف پاک ماند و تن به کامهٔ زلیخا نداد. سرانجام، به زندان افتاد؛ در پیِ خوابی که فرعون دید از زندان‌بدر آمد؛ و به پایگاهی بلند رسید. در خشکسال، برادران، در پیِ توشهٔ زندگی، به نزد یوسف آمدند. یعقوب در دوری از او در کلبهٔ‌اندوهان نشسته بود و سرشگ درد از دیده می بارید؛ تا بدان جا که چشمانش بی فروغ شده بودند. پیراهنی که یوسف به پدر فرستاد بینایی را به چشم و شادمانی را به دل او باز آورد. یوسف در صد و ده سالگی فرمان یافت. پیکر او را به شیوهٔ مصریان مومیایی کردند. یهودیان آن را نخست به کنعان بردند؛ و در شکیم، در کنار چاه یعقوب به خاک سپردند؛ سپس آن را به حبرون بردند و در غار مکفیله، در کنار نیاکانش نهان داشتند.

دلو یوسفی: از آن روی گفته شده است که یوسف را با دلو و چاه پیوندی است. خاقانی در چامهٔ «باکورة الاسفار» که در ستایش کعبه سروده است، فرموده:

زمزم به سان دیدهٔ یعقوب زاده آب؛ یوسف کشنده دلو ز چاه مقعّرش.
بَل کافتابْ رسنْ تاب از آن شده است، تا هم به دلوِ چرخ کشد آبِ اخترش.

آفتاب: روشنی و پرتو خورشید؛

حوت: ماهی؛ برج دوازدهم. در نفائس‌الفنون، پیکرهٔ اخترینِ ماهی بدین سان باز نموده شده است:

حوت از صور دوازده گانه است؛ و کواکب او سی و چهارند در صورت؛ و چهار در خارج صورت؛ و او بر صورت دو ماهی است، یکی بر ظَهر فَرَس

اعظم؛ دیگری بر جنوب مرأة‌المسلسله؛ و میان این دو ستاره‌ای چند است؛ چنانکه گویی آنها را باهم به ریسمان پیوسته‌اند.

حوت خانهٔ مشتری است و وبال عطارد و هبوط او، و شرف زهره؛ و لیلی و آبی و سرد و تر و بلغمی و ذوجسدین؛ هر که به طالع حوت زاید بزرگ سر و بسیارْ موی و تنگ پیشانی و فراخْ روی؛ و سفید رنگ که با زردی زند؛ و خوبْ محاسن و نیکْ بدن و گِردْ چشم و مربوعْ قامت؛ و گاه باشد که بر روی او خالی بُوَد؛ و نیکْ رأی و خوش خُلق بُوَد؛ و زینت و لطافت دوست دارد، و به نکاح رغبت بسیار کند؛ و فرزندان او بسیار باشد؛ و صاحب ادب و دها و حیله بُوَد؛ و در وفای عهد و تورّع متوسّط باشد و با امانت و دیانت بود.[۳]

یُونس؛ از یونا به معنی کبوتر؛ یونس پیغمبر نینوا بود. مردم را به خداوند خواند. نگرویدند؛ یونس، ناشکیبا، آنان را نفرین کرد؛ و از خداوند خواست که بر آنان خشم گیرد و کیفرشان دهد. سپس خود از شهر بیرون رفت و بر کشتی نشست. دنبالهٔ داستان، در ترجمهٔ تفسیر طبری چنین آمده است:

و چون یونس بدان کشتی اندر شد، خدایْ تعالی وحی کرد به سوی آن ماهی که نام او نون بود؛ او را گفت: «برو و آن کشتی را بگیر! و مر یونس را به شکم خویش اندر جای کن! و شکم تو زندان اوست؛ و نگر! تا او را هیچ نیازاری که او روزی تو نیست.» پس آن کشتی همی رفت؛ تا به میان دریا برسید؛ و آن ماهی بیامد؛ و مر آن کشتی را بزد؛ و بیستاد. خواست که کشتی غرق کند. خلق بسیار بودند بدان کشتی اندر؛ همه به زاری افتادند. گفتند: «کیست از شما که گناهی کرده است؟ تا ما او را از این کشتی بیرون افکنیم؛ تا مگر ما از این بلا برهیم.»

یونس گفت: «یا مردمان! بدانید که بدین کار گناهکار منم؛ که من بر قوم خویش عذاب خواستم؛ و آنگه بگریختم.» ایشان گفتند: «تو پیغامبر خدایی؛ ما چنین نکنیم.» پس آن ماهی سخت همی جنبانید آن کشتی؛ همی خواست که غرقه شود. ایشان گفتند: «قرعه زنید!» بزدند؛ قرعه به

یونس آمد؛ و یونس خود دانست که آن از جهت اوست. پس هفت بار قرعه زدند؛ و هر هفت بار به یونس آمد. پس، یونس برخاست و به تنِ خویش، به لب کشتی آمد. آن ماهی از جایگاه بیامد؛ و دهنْ پهنْ باز کرد؛ و آن مردمان او را بیرون انداختند؛ و آن ماهی او را بربود؛ و فرو برد؛ و هیچ اندام از آنِ یونس نیازارد.

چون یونس به شکم ماهی اندر افتاد دانست که خطا کرده؛ و بدان شکم ماهی، تسبیح و تهلیل همی کرد. چنانکه گفت عزّ و جلّ: «فالتقمه الحوت...»

پس همچنانکه یونس به شکم ماهی اندر همی بود چهل روز؛ آن ماهی یارایِ آن نداشت که هیچ اندامی از آنِ یونس بیازردی.

گروهی گویند از علما خدای عزّ و جلّ به ماهیی دیگر فرمان داد، تا آن ماهی را که یونس در شکم او اندر بود، آن ماهی را بگرفت و فرو برد به گلو؛ از بهر آن، تا آن ماهی طعامی یا شرابی بخورد که خدای عزّ و جلّ گوید: «فنادی فی الّظلمات أنْ لا آله الاّ انت، سبحانك انّی کنت من الظالمین»؛ و گفته آمد این ظلمات که خدای عزّ و جلّ همی یاد کند، آن سه تاریکی بود: یکی تاریکی دریا؛ ویکی تاریکی اشکم؛ و سه دیگر تاریکی شکم ماهی دیگر.

پس خدای عزّ و جلّ بر او رحمت کرد و ببخشود. آن ماهی، پس از آن به چهل روز که بر شکم ماهی اندر داشته بود بیامد؛ و بر کنار آن دریا برآمد؛ آن جایگاه که یونس اندر کشتی نشست؛ و یونس را از گلو برآوَرْد و بر لب دریا بنشاند. یونس همچنان گشته بود چون کودکی که از مادر بزاید. خدای عزّ و جلّ فرمان داد؛ وحی فرستاد سوی آهوی بِشیر*؛ تا هر روزی دو بار بیامدی و یونس را شیر دادی...

پس این آهو شیر همی داد یونس را هر روزی دو بار.[۴]

* بشیر: شیردار.

آنگاه که یونس بر کرانه افتاد، از تب و تاب خورشید در رنج بود. درختی پژمرده و خشگیده در آنجا بود؛ که خداوند کدوبُنی را بر او رویانید؛ کدوبن برآمد و بالید؛ یونس در سایهٔ آن آرمید و توانی تازه یافت. راه به سوی نینو کشید. در نزدیکی شهر، شبانی را دید. او را به مژدهٔ بازگشتن خویش به شهر فرستاد. مردم شهر، شادمان و شتابان به سوی او باز رفتند. پس، یونس صد و بیست هزار تن را به آیین خویش گروانید.

خاقانی برج حوت را یونسی خوانده است؛ زیرا پیوندی در میانهٔ حوت و یونس هست. در چامه ای دیگر نیز، از درآمدن خورشید در برج ماهی بدین سان سخن گفته است و از یونس یاد آورده است:

دوش برون شد ز دلو یوسف زرین نقاب؛ کرد بر آهنگِ صبح، جای به جای، انقلاب.
یوسف رَسته ز دلو، ماند چو یونس، به حوت؛ صبحدم، از هیبتش، حوت بیفکند ناب.
باد بهاری فشانْد عنبر بحری، به صبح، تا صدف آتشین کرد به ماهی شتاب.

نظامی، به جای دلو یوسفی و حوت یونسی، از یوسف دلوی و یونس حوتی یاد کرده است:

یوسف دلوی شده چون آفتاب؛ یونس حوتی شده چون دلو آب.[۵]

تماشا: مصدر باب تفاعل است از مَشْیْ، به معنی راه رفتن؛ نگریستن.

زیباشناسی

آفتاب: مجازی است مرسل، به پیوند بایا (لازم) و بایسته (ملزوم) از خورشید. خاقانی پرتو خورشید را گفته است و از آن خورشید را خواسته است.

چشم برافکندن: کنایه ای است، از گونهٔ ایما، از انتظار بردن؛ چشم داشتن؛ یا خواستن و آرزو بردن.

از دید آرایه های سخن، در میان دلو و حوت، نیز یوسف و یونس همبستگی هست؛ چشمزدی (تلمیحی) نیز به داستان این دو پیمبر در سخن هست.

خاقانی در این بیت بدر آمدن خورشید را از برج دلو باز نموده است؛ چنانکه گویی خورشید یوسفی است که سرانجام از تنگنای چاه می رهد؛ تا به برج ماهی

درآید، بدان سان که یونس به کام ماهی فرو رفت. خاقانی این پندار شاعرانه را، در چامه ای دیگر، بدین سان پرورده است:

تا غبار از چتر شاهان، اختران افشانده‌اند، فرش سلطانیش در برترْ مکان افشانده‌اند.
شحنهٔ نوروز نعلِ نقره‌خنگش ساخته است، هر زری کاکسیرْ سازانِ خزان افشانده‌اند.
رَسته چون یوسف ز چاه و دلو و پیشش ابر و صبح گوهر از الماس و مشک از پرنیان افشانده‌اند.
در رکابش هفت‌گیسودار وشش خاتون ردیف؛ بر سرش هر هفت و شش عقدِ جمان افشانده‌اند.
بیست و یک پیکر که از سقلاب دارد خیلتاش، گَردِ راهِ خیل او تا قیروان افشانده‌اند.
تا که شد نوروز سلطانِ فلک را میزبان، عاملانِ طبع جان بر میزبان افشانده‌اند.
تا که آن سلطان به خوان ماهی آمد میهمان، خازنانِ بحر دُر بر میهمان افشانده‌اند.
وز برای آنکه ماهی بی‌نمک ندْهد مزه ابر و باد آنک! نمکها پیش خوان افشانده‌اند.

۱ــ التفهیم /۹۱. ۲ــ تحفة العراقین /۱۳۰. ۳ــ نفائس الفنون ج ۳ /۳۰۲.
٤ــ ترجمه تفسیر طبری ــ به تصحیح حبیب یغمایی ــ انتشارات دانشگاه تهران ج ۳ /٦٨٨ تا ٦٩٠.
۵ــ مخزن الاسرار /٤٧.

ماهی نهنگ وار، به حلقش فرو بَرَد
چون یونسش، دوباره به صحرا برافکند.

خورشید به ماهی درمی آید و دیگر بار از آن بیرون می رود.

واژه شناسی

نهنگ: تمساح. فرّخی سیستانی راست:

گِه شکار فرود آرد و برون آرد، زکوهِ تند، پلنگ وز آب ژرف، نهنگ.

زیبا شناسی

در بیت، تشبیهی مرسل و مجمل هست. برج ماهی، در او بارندگی و فروبرندگی، به نهنگ مانند شده است. در پارهٔ دوم بیت، تشبیه، مرسل و مفصّل است؛ برج ماهی

خورشیدِ آوْباشته را دیگر بار به صحرا برمی افکند؛ از این روی، خورشید به یونس مانند شده است.

صحرا: استعارهٔ آشکار تواند بود از آسمان.

از دید آرایه های سخن، درمیان ماهی و نهنگ، نیز ماهی و یونس ایهام تناسب هست؛ زیرا ماهی در این بیت نام برج دوازدهم است.

خاقانی، در چامه ای دیگر نیز، چنین از ماهی و نهنگ یاد کرده است:

تیر چون درکمان نهد، بحری است که نهنگِ شناور اندازد.
دامِ ماهی شود ز زخم نهنگ، گر به سّدِ سکندر اندازد.

برج ماهی خورشید را می اوبارد وبه کام درمی‌کشد؛ امّا او را، دیگر بار، بدر می اندازد. خاقانی، در سروده ای دیگر، ماجرا را بدین سان باز گفته است:

سلطانِ یک اسبه، سایهٔ چتر بر ماهی آسمان برافکند.
ماهیَ چو صدف گرش فرو خورد، چون یونسش از دهان برافکند.

چشمه به‌ماهی آید وچون پشت ماهیان،
زیور به رویِ مرکزِ غَبرا برافکند.

خورشید که کانون روشنی است، به برج ماهی درمی آید و تودهٔ خاک را با پرتوهای خویش زیب و زیور می بخشد.

واژه‌شناسی

چشمه: در پهلوی، چشمک. چشمک در پهلوی، به معنی درخشان نیز هست؛ در پارسی از آن، چشمک ستاره مانده است.

زیور: هر آنچه مایهٔ زیبایی است؛ آرایه.

غَبْرا: گردآلود؛ تیره‌رنگ؛ مادینهٔ اَغْبَرْ است.

زیباشناسی

چشمه: استعارهٔ آشکار است از خورشید. خورشید در مایه‌وری و زایایی به چشمه مانند

شده است؛ پرتوها از خورشید برمی آیند، آنچنانکه آب از چشمه می جوشد. مانندگی خورشید به چشمه، از دیگر سوی، یادآور معنی کهنتر چشمه که درخشان و تابناک است، نیز هست.

خاقانی راست، در تحفة العراقین:

طیّانِ اِرَم درآیند؛ بر چرخ، به نردبان، برآیند.
از چشمهٔ خور گِل آورندش؛ کاه از رهِ کهکشان برندش
چون آن کَه و گِل فراهم آید، ناوه فلک المحیط شاید.[1]

خواجهٔ بزرگ نیز فرموده است:

گرچه گردآلودِ فقرم شرم باد از همّتم گر به آب چشمهٔ خورشید دامن ترکنم.

نیز:

کمتر از ذرّه نه ای؛ پست مشو! مهر بورز! تا به سرچشمهٔ خورشید رسی، چرخْ زنان

زمین در زیوری که خورشید بر آن می افکند به پشت ماهیان مانند شده است؛ تشبیه مرسل و مفصّل است. پشت ماهی از فلسهایی زیبا و درخشان پوشیده شده است؛ آنگاه که فروغ خورشید، گرم و بِشْکوه، بر زمین تیره می تابد، آن را زیور و زیبایی می بخشد. از این روی، روی زمین به پشت ماهی مانند شده است.

مرکزِ غبرا: کنایه از زمین است؛ در اخترشناسی کهن، در اندیشه های بطلیموسی، زمین کانون جهان پنداشته می شد؛ بدان سان که می انگاشتند آسمانها و اختران بر گرد آن می چرخند و آن را در میان گرفته اند؛ آنچنانکه پوستهای پیاز مغز آن را.

خاقانی، در چامه ای دیگر، زمین را هفت غبرا خوانده است:

خاقان اکبرکز دَمش، عُشری است جان عالمش. نُه چرخ زیر خاتمش، هر هفت غبرا داشته.

نیز جمال الدین اصفهانی راست:

باش! تا از موجِ دریایِ عدم، آب گیرد مرکز غبرای او.

از دید آرایه های سخن، در میان چشمه و ماهی ایهام تناسب هست؛ و در میان پشت و روی آخشیج (تضاد). دو ماهی «جناس تام» می سازند.

آمدن چشمه به ماهی از نغزترین پندارهاست؛ چه آنکه همواره ماهی است که به چشمه می آید؛ چشمهٔ خورشید به برج ماهی درمی آید؛ و بدین سان، با فرّ و فروغ

خویش خاکِ تودهٔ تیرهٔ زمین را، به آرایه ها می آراید. زیور افکندن خورشید بر زمین از آنجاست که دلو خانهٔ فسردگی و بیفروغی خورشید، خانهٔ پتیارهٔ (وبال) آن پنداشته می شده است. خانهٔ پتیاره یا وبال هفتمین خانه پس از خانهٔ هر اختر بوده است. خانهٔ خورشید، خانه ای که در آن بیشترین پرتوپاشی را دارد، برج شیر است؛ پس خانهٔ وبال او دلو خواهد بود. چون خورشید از پتیارگیِ دلو رَسته است، فرّ و فروغی تازه یافته است و جهان را به پرتوهای دلاویز خویش آراسته است. خاقانی، در سروده ای دیگر نیز، در این باره فرموده است:

آفتاب از وبال جَست آخِر؛ — یوسف از چاه و دلو رَست آخر.
چاه را سر فرو گرفت؛ الحق، — دلو را ریسمان گسست آخر.
چشمهٔ خور به حوضِ ماهی دان، — آمد و درفَکَنْد شست آخر.
چون سلیمان ببود ماهیگیر؛ — خاتم آوَرْد بازِ دست آخر.
با وُشاقانِ خاصِ گیسودار، — شاهِ افلاک برنشست آخر.
بیست و یک خیلتاشِ سقلابْیش — خیلِ دیماه را شکست آخر.

۱ــ تحفة العراقین /۱۹۳.

آن آتشین صلیب، در آن خانهٔ مسیح،
بر خاکِ مرده، بادِ مسیحا برافکند.

خورشید در آسمان چهارم، با فروغ خویش، زمین مرده و افسرده را جانی و توانی تازه می بخشد.

واژه شناسی

مسیح[1] بَرْنام عیسی است. عیسی از مریم دوشیزه به سال ۷۴۹ رومی، در بیت اللحم در آغلی زاد. خانوادهٔ عیسی او را از بیم هرود، پادشاه یهودیّه، به مصر بردند. عیسی پس از بازگشت، در ناصره ماند و در کارگاه یوسف درودگر به کار پرداخت. در سی سالگی، آیین خویش را در جلیل آشکار کرد و مردمان را به آن خواند؛ پس از آن، به

اورشلیم رفت. فریسیان و صدوقیان که از تیره‌های توانای یهود بودند با او به ستیز و دشمنی برخاستند؛ به ویژه، فریسیان سخت بر او کین می توختند. سانهدرین، انجمن برین یهود عیسی را دروغزن و فریبکار دانست و مرگ ارزان شمرد. سرانجام، یکی از یاران یکدلهٔ عیسی، یهودای اسخریوطی، در برابر سی دُرستِ سیم، جایگاه عیسی را بر دشمنانش آشکار داشت. سرانجام، عیسی در سال سی ام میلادی، به فرمان پونتیوس پیلا تس فرمانروای رومی اورشلیم، با آنکه او خود بدین کار خشنود نبود، از چلیپا آویخته شد. بر بنیاد باورهای اسلامی آنکه بر دار آویخته شد عیسی نبود؛ یکی از سرکردگان یهود بود.

عیسی کوران را بینایی می بخشید؛ بیماران را درمان می‌کرد؛ مردگان را از گور برمی انگیخت.

مُرده: در پهلوی، مورتک.

باد: در پهلوی، وات. باد در اوستایی، وایو، نام یکی از ایزدان بزرگ است. یکی از ویژگیهای این ایزد آن است که پاسدار پیوند زناشویی است و برآورندهٔ آرزوی آنان که جفتی شایسته می جویند. روز بیست و دوم هر ماه نیز به نام این ایزد نامیده شده است.

ساخت دیگر واژهٔ باد، در پارسی، وای و نیز واه است که در آمیغ دروای، اندروای و در واه به معنی نگونسار و آویخته در هوا[۲] مانده است.

یادمانی از باورهای باستانی را در این بیت سعدی باز می یابیم:

فرشته‌ای که وکیل است بر خزائن باد چه غم خورد که بمیرد چراغ پیرزنی؟

مسیحا؛ ساختی است دیگر از مسیح؛ این واژه در سُریانی مشیخاست. مسیح نام نوید داده‌ای است که پیمبران تورات آمدن او را پیش گفته‌اند. آنگاه که عیسی سر برآورْد، گروندگان به او، او را همان نوید داده می دانستند. از این روی، مسیح یا مسیحا بَرْنام این پیاماور گردید.

خاقانی، در چامه‌ای دیگر، گفته است:

زلفش چلیپا خَم شده؛ وز لب مسیحا دَم شده؛ زلف ولبش با هم شده، ظلمات وحیوان دیده ام.

زیباشناسی

آتشین صلیب: استعارهٔ آشکار از خورشید است.[۳] مانندگی خورشید به صلیب، از دیدِ

پندارشناسی شعر، دور و شگفت است؛ دو سوی استعاره پیوندی چندان باهم ندارند.[۴] مسیح که از سازگارهای صلیب (مستعارٌمنه) است استعاره را می پرورد.
خانهٔ مسیح: کنایه‌ای است از آسمان چهارم که جایگاه خورشید است. همخانگی عیسی با خورشید از آنجاست که در آسمان چهارم، سوزنی در جامهٔ عیسی یافتند و او را از فرا رفتن در آسمانها، باز داشتند:

خدایْ تعالی او را به آسمان چهارم برد؛ چون آنجا رسید، امر آمد فریشتگان را: «بنگرید تا با وی از دنیا هیچیز هست! اگر نیست، وی را به آسمان هفتم آرید. نگاه کردند؛ با وی سوزنی یافتند، در گریبان پلاس که چهل سال بود تا آن را پوشیده داشت؛ و آن وقت سه شبانه روز بود تا عیسی علیه السّلام چیزی نخورده بود؛ چون آن سوزن دیدند با وی، ندا آمد که: «عیسی را هم آنجا بداریـد!» بیت المعمور را مسکن وی کردند، تا به روز قیامت.[۵]

فرا رفتن عیسی در آسمانها و بازماندن او در آسمان چهارم و همخانگیش با خورشید یادْمانی است که از باورهای مهری، در فرهنگ ایران و ادب پارسی باز مانده است.[۶]
در سروده های پارسی بارها از پیوند عیسی با خورشید یاد شده است.
خاقانی در چامهٔ ترسایی فرموده است:

چه راحت مرغ عیسی را ز عیسی   که همسایه است با خورشید عذرا؟

نیز او راست، در چامه ای دیگر:

صبح وارم؛ کافتابی در نهان آورده‌ام؛   آفتابم کز دمِ عیسی نشان آورده‌ام.
عیسیم از بیت معمور آمده؛ وزخوانِ خُلد،   خورده قوت وزلّه، اِخوان را، زخوان آورده ام.

خواجه نیز فرموده است:

مسیحای مجرّد را برازد   که با خورشید سازد هم وثاقی.

یا:

گر روی پاک و مجرّد چو مسیحا به فلک   از فروغ تو، به خورشید رسد صد پرتو.

باد مسیحا: باد، به مجاز عامّ و خاص، به جای دَم به کار برده شده است. خاقانی، در چامه ای دیگر فرموده است:

مگر باد را بند سازد سلیمان — که باد مسیحا به زندان نماید.

نیز:

جان خاک نعل مرکبت؛ وزآبْ طوقِ غبغبت؛ — درآتشِ موسی لبت، باد مسیحا داشته.

دم مسیحا زندگی بخش بوده است. در ادب پارسی، بارها از این دم شگفت سخن رفته است. نمونه را، خواجه فرموده است:

طبیب عشق مسیحادم است و مشفق لیک — چو درد در تو نبیند که را دوا بکند؟

نیز، در بیتی دیگر، در شگفت است که دم مسیحایی یار چرا به جای آنکه زندگی بخش باشد کشنده است:

با که این نکته توان گفت که آن سنگینْ دل — کُشت ما را و دم عیسیِ مریم با اوست!

از دید آرایه های سخن، در میان آتش، خاک، باد، آخشیج یا تضاد هست.

خورشید که از پتیارگی رَسته است و تاب و توانی نو یافته است، از چرخ چهارم، با پرتوهای جانبخش خویش، خاک مرده و فسرده را زندگی و جانی تازه می‌بخشد.

۱ــ «خداوند ما عیسی به مسیح ملقّب گشته است؛ زیرا از برای خدمت و فدا معیّن و قرار داده شده است.» (قاموس کتاب مقدس /۸۰۶).

۲ــ چنان می نماید که واژهٔ هوا نیز از همین ریشه برآمده باشد.

۳ــ چلیپا (+) را که در آیین و فرهنگ ترسایی نماد و نشانهٔ رازآمیز دین شده است نماد **مهر رخشان** دانسته اند؛ وگونهٔ دیگرگون شدهٔ آن چلیپای شکسته (卐) پنداشته شده است. این نگارهٔ رازْناک ونمادین نشانهٔ گردونهٔ مهر بوده است. پیشینهٔ این نگاره به پنج هزار سال پیش از میلاد می رسد. از این دید، در میانهٔ خورشید و چلیپا پیوندی باستانی و باورْشناختی می‌توان یافت.

۴ــ کسایی مروزی آذرخش را به چلیپایی بُسّدین مانند کرده است:

ابر آمد از بیابان، چون طیلسان رُهبان؛ — برق از میانْش تابان، چون بُسّدین چلیپا.

۵ــ تفسیر سورآبادی ــ انتشارات دانشگاه تهران /۴۷.

۶ــ برای آگاهی بیشتر در این باره بنگرید به سوزن عیسی، از همین نگارنده، در «از گونه ای دیگر».

آن مطبخیِ باغ نهد چشم بر برّه؛
همچون بره که چشم به مرعیٰ برافکند.

خورشید، به شور و آرزو، چشم به برج بره می دوزد.

واژه شناسی

مطبخی: آنکه در مطبخ کار می‌کند؛ آشپز.

بره؛ یا برّه؛ در پهلوی، وَرَّک. بره (=حمل) نام نخستین برج از برجهای دوازده گانه است. دربارهٔ این برج در نفائس الفنون آمده است:

حمل: از صور دوازده گانه؛ و کواکب او سیزده‌اند، در صورت و پنج خارج صورت؛ و مقدّم او به جانب مغربند و مؤخّر او با جانب مشرق؛ و دو کوکب را که بر شاخ او باشند شرطین خوانند؛ و نیز خارج از صورت را ناطح؛ و دوی دیگر را که بر دنبهٔ او باشند، با آنکه بر ران اوست بطین.[1]

نشانهٔ برج بره، در اخترشناسی کهن، «صفر» بوده است. خاقانی در چامه‌ای دیگر، بدین سان، از درآمدن خورشید به بارهٔ بره یاد کرده است:

رخش بهرّا بتاخت بر سر صفر آفتاب
رفت به چربْ آخوری، گنج روان دررکاب.

در چامه‌ای دیگر نیز گفته است:

ازحرف صولجانْ فش[2]، زیرش دوگویِ ساکن
آمد چو صفرْ مفلس؛ وز صفر شد توانگر.
یعنی که: قرص خورشید ازحوت درحمل شد؛
کرد اعتدال بر وی، بیتُ الشرف مقرّر.
یک چند چون سلیمان ماهی گرفت واکنون،
چون موسی، از شبانی، هستش بره مسخّر.
عریان ز حوض ماهی، سوی بره روان شد؛
همچو بره برآمد، پوشیده صوف اصفر.

مَرْعیٰ: چراگاه؛ از رَعْیْ.

زیباشناسی

مطبخیِ باغ: تشبیهی بلیغ می تواند بود: باغ به آشپزی مانند شده است؛ زیرا آشپز خوراکهای گونه گون فراهم می آورد و خوانی رنگین می‌گسترد، باغ هم با فرا رسیدن بهار خوانی از گلها و سبزه ها را می‌گسترد و می آراید. مانندگی دور و شگفت است.

از دیگر سوی، می توان مطبخی را استعارهٔ آشکار از خورشید نیز گرفت. خورشید به

آشپزی مانند شده است که با فروغ و گرمای خویش، خوانی رنگین از گلها و سبزه‌ها می‌گسترد. اگر مطبخی را استعاره از خورشید بدانیم، در این آمیغ استعاره‌ای کنایی نیز نهفته است؛ چه آنکه باغ نخست به خوانی مانند شده است؛ سپس گسترندهٔ این خوان خورشید پنداشته شده است. گزارش دوم پذیرفتنی‌تر می‌نماید؛ زیرا پیش از این نیز، از چشم برافکندن خورشید بر ماهی سخن رفته است. در این بیت نیز، مطبخی باغ چشم بر بره می‌دوزد. افزوده بر آن، خاقانی، در تحفة العراقین، خورشید را طبّاخ زمین و آسمان دانسته است:

ای دیدهٔ چرخ و دیده‌بان هم؛ طبّاخ زمین و آسمان هم[۳].

نیز کمال الدین اسماعیل راست:

به نور چشمهٔ طبّاخ و ماه سفره‌شکن؛ به شامِ قرص رُبای و به چرخ خوانسالار.

چشم نهادن: کنایه‌ای است از گونهٔ ایما، از در انتظار بودن؛ آرزو بردن.

خورشید در چشم دوختن بر برج بره، به بره‌ای مانند شده است که به آز و آرزو، چراگاه را می‌نگرد. دلبستگی خورشید به برج بره از آنجاست که این برج خانهٔ شرفِ خورشید است. خاقانی، در قطعه‌ای بلند گفته است:

شمس را خوان بره نیست شرف؛ شرف شمس به واو قَسَم است.

تشبیه، مرسل و مجمل است.

اگر مطبخی را باغ بپنداریم نه خورشید، نگاهِ شیفته‌وار باغ به برج بره، از آن است که با درآمدن خورشید در این برج، باغ می‌تواند گلها و سبزه‌هایش را برویاند و خوان رنگین خود را بگسترد.

از دید آرایه‌های سخن، در میان مطبخی و بره همبستگی هست؛ نیز در میان بره و مرعی. دو بره باهم جناس تام می‌سازند. در میانهٔ بر و بره نیز جناس مذیّل می‌توان یافت.

از دیگر سوی، در میان برهٔ نخستین و مرعیٰ (=مرغزار)، در بیت، نیز ایهام تناسب می‌توان یافت؛ زیرا مرغزار یا مِعْلَف که آن را باطیه نیز نامیده‌اند یکی از پیکره‌های اخترین جنوبی است:

باطیه از صور جنوبی است؛ هفت کوکبند بر شمال کوکبۀ شجاع که عرب آن را معلف خوانند.[۴]

فخرالدین اسعد گرگانی این پیکره را بجز مرغزار، پیاله (باطیه=بادیه) نیز نامیده است:

چو شاخ خیزران باریک ماری؛ کلاغی در میان مرغزاری.
نهاده پیش او زرّین پیاله؛ به جای می، در او افگنده ژاله.[۵]

۱ــ فرهنگ اصطلاحات نفایس الفنون /۱۱۰.

۲ــ حرف صولجان فش (یا) نشانۀ برج حوت بوده است. نخستین روز فروردین نیز آغاز اعتدال ربیعی است. چون شرف آفتاب در ۱۹° حمل است، از بیت الشرف سخن رفته است.

۳ــ تحفة العراقین /۱۷۳.

۴ــ فرهنگ اصطلاحات نفائس الفنون /۴۷.

۵ــ ویس و رامین /۶۲

از پشتِ کوه، چادر احرام برکشد؛
بر کتفِ ابر، چادرِ تَرسا برافکند.

خورشید سپیدی برف را از فراز کوه می زداید و ابرها را سَرخ می دارد و رنگ می زند.

واژه شناسی

چادر: در سانسکریت شَتَر: پوشش؛ بالاپوش زنان؛ سایبان. ساخت دیگر این واژه شادُرَ است که در واژۀ شادُرْوان، در پهلوی شاتوْروان، دیده می شود؛ چتر نیز با آن همریشه است.

اِحرام: دو پارچۀ سپید و نادوخته که زایران کعبه یکی را بر کمر می پیچند و یکی را بر دوش می اندازند؛ مصدر بابِ اِفعال از حُرْمْ.

اَبْرْ: در اوستایی، اَوْرَ؛ در ریشۀ سانسکریت به معنی آبْ بر است.

ترسا: در پهلوی ترساک؛ از ریشۀ ترسیدن: پیرو آیین مسیح. از آنجا که مسیحیان

پرواپیشه و خدایْ ترس بوده‌اند، به این نام خوانده شده‌اند. مسیحیان را، در پارسی، ترسگار نیز خوانده‌اند: استاد فرموده است:

بدو گفت خسرو که: «از ترسگار نیاید سخن گفتن نابکار.[۱]»

راهب، در تازی نیز، به معنی ترساست.

چادر ترسا: «و طاو جامه‌ای باشد، زرد و کبود درهم بافته».[۲]

زیباشناسی

در پشت کوه استعارهٔ کنایی هست؛ نیز در کتف ابر.

چادرِ اِحرام: استعارهٔ آشکار از برفهایی است که کوه را پوشانده‌اند. برفهای پوشانندهٔ کوه، در سپیدی و پوشانندگی، به چادر احرام مانند شده‌اند.

چادَر ترسا: استعارهٔ آشکار از رنگهایی است که خورشید بامگاهان و شامگاهان بر ابر می‌زند. خاقانی در نامه‌ای نیز از خورشید که در چادرِ میغ نهان شده است و مردمکان را از فروغ خویش بی‌بهره داشته است، سخن در میان آورده است:

> این دو طفل سیاه چرده را چه کنم؟ لعبت چشم و انسان‌العین می‌گویند که در هفت قماط پیچیده‌اند و در دو گاهواره بازمانده. شیرزدگانِ آفتابند که به روزشان سیرْ شیر می‌کند؛ و به شب، گرسنه می‌دارد. اینک هفت روز است که دایهٔ شیرْدهِ ایشان در چادرِ میغ افسرده پستان شده است.[۳]

از دید آرایه‌های سخن، در میان پشت و کتف، کوه و ابر، چادر احرام و چادر ترسا همبستگی (مراعات نظیر) هست؛ و در میانهٔ برکشیدن و برافکندن آخشیج یا تضاد.

۱ــ شاهنامه ــ چاپ مسکوــ ج ۹ /۷۵.

۲ــ برهان قاطع؛ زیر چادر ترسا.

۳ــ منشآت خاقانی /۲۹۱.

چون باد زندنیجی کهساربرکشد،
بر خاک و خاره سُنْدُسْ و خارا برافکند.

آنگاه که باد برفهای کوه را می روبد، خورشید یا باد خاک را به گلها و سبزه ها می آراید.

واژه شناسی

زَنْدَنیجی؛ از زندنیج+ی: کرباسی بوده است که در زندنیج، یا زندنه یکی از آبادیهای بخارا می بافته اند و آوازه ای داشته است. در برهان قاطع در این باره آمده است:

> زندپیچی (دگرگون شدهٔ زندنیجی) جامهٔ فراخ ریسمانی سفید گنده و هنگفت و ستبری باشد که پارچهٔ آن را بسیار سفت بافته باشند؛ و بعضی گویند زندپیچی پارچه ای باشد، در نهایت درشتی و سفتی و سفیدی.[1]

زندنه یا زندنیج شهرکی بوده است، در چهار فرسنگی بخارا؛ چون کرباس، نخست، در این شهرک بافته شده است، آن را زندنیجی نامیده اند.

در تاریخ بخارا، در این باره نوشته شده است:

> ... و آنچه از وی خیزد آن را زندنیجی گویند که کرباس باشد؛ یعنی از دیهِ زندنه؛ هم نیکو باشد و هم بسیار بُوَد؛ و از آن کرباس به بسیار دیههای بخارا بافند؛ و آن را هم زندنیجی گویند؛ از بهر آنکه اوّل بدین دیه پدید آمده است.[2]

خاقانی، در نامه ای نیز، نوشته است:

> ذات خورشید که بافندهٔ عورْتن است که تار زرین تند و زربفت بافد؛ صبحگاه، افق را قبای زندنیجی در پوشد.[3]

خاره؛ در پهلوی، خار: سنگ سخت؛ خارا.

سُنْدُسْ: گونه ای دیبای زربفت. منوچهری گفته است:

ثوب عتّابی گشته سلب قوسِ قزح؛ سندس رومی گشته سلب یا سمنا.

خارا؛ یا خاره: گونه ای دیبای موجدار و خط در خط. خاقانی، در چامهٔ ترسایی، گفته است:

به جای صُدرهٔ خارا، چو بطریق پلاسی پوشم، اندر سنگ خارا.
این بافتهٔ ابریشمین عتّابی نیز نامیده می شده است؛ چه آنکه گونه ای از آن را در کوی عتّابیّهٔ بغداد می بافته اند. خاقانی راست، در تحفة العراقین، سخن گویان با خورشید:
باغ از توبه حلّه ها گرانبار عتّابی پوش و فُسْتُقی دار[4].

زیباشناسی

زندنیجی: استعارهٔ آشکار از برفهایی است که ستیغ کوهها را پوشانده اند. برفها، در سپیدی، به این گونه از کرباس مانند شده اند. سندس و خارا استعاره را می پرورند؛ زیرا از سازگارهای زندنیجی (مستعارٌمنه) آند.
سندس و خارا: استعارهٔ آشکار از گلها و سبزه هاست که در بهاران خاک را می پوشند و می آرایند؛ گلها و سبزه ها، در رنگینی و نغزی و زیبایی، به این بافته های ابریشمین گرانبها مانند شده اند؛ چه آنکه سندس دیبای زربفت است؛ وخارا دیبای رنگین و رَج در رَج. زندنیجی این استعاره ها را می پرورد.

از دید آرایه های سخن، در میانهٔ خاره با زندنیجی و سندس ایهام تناسب هست؛ خاره در بیت، در معنی سنگ سخت به کار برده شده است؛ لیک در معنی گونه ای از دیبا با آن دو به ایهام تناسب دارد؛ نیز خارا در معنی سنگ که خواست خاقانی از دید گزارش بیت نیست، با کهسار ایهام تناسب می سازد. در میان خاره و خارا، جناسی یکسویه (مطرّف) هست. زندنیجی و سندس و خارا نیز همبستگی دارند.

۱ــ برهان قاطع ــ زیر زندپیچی.
۲ــ تاریخ بخارا، به تصحیح مدرس رضوی /۱۷.
۳ــ منشآت خاقانی /۳۰۲.
٤ــ تحفة العراقین /۱۷٤.

مـغـز هـوا ز فضـلـۀ دَی در زکــام بـود؛
ابـرش طِـلـی، بـه وجـه مـداوا بـرافـکـنـد.

هوا از ماندۀ سرما بیمار بود، ابر، برای درمانش، ضماد بر او می نهد.

واژه شناسی

مغز؛ در پهلوی، مَزْگ؛ مغز در دری کهن در ساخت مَزْغ نیز به کار برده شده است. نمونه را، در ترجمۀ تفسیر طبری، در داستان نمرود آمده است:

یک پشّه از میان پشه ها بیامد که از ایشان همه، او ضعیفتر و عاجزتر بود؛ به یک چشم کور؛ به یک پای لنگ؛ و بیامد و بر سر زانوی آن ملعون نشست. نمرود دست بر او زد؛ و خواست که او را بکشد؛ و از زانو برخاست و بر روی او نشست؛ و خواست که دستی بر او زند؛ و برخاست و در بینی او شد؛ و در مزغ سر او شد؛ و مزغ سرش می خورد.[1]

هوا: در تازی، هواء.

فضله: ماندۀ هر چیز.

زُکام: گونه ای بیماری که با آبْ ریزش و گرفتگی بینی همراه است؛ نزلۀ بینی.

زکام از سیلان رطوبت از بطون دماغ، یا منخرین حادث شود.[2]

طِلِیْ: یا طِلا: از طِلاء: هر آنچه که با آن چیزی را بیندایند؛ دارو یا مرهمی که بر پارچه می مالند و بر زخم می نهند.

سعدی، در گلستان، فرموده است:

پرنیان و نسیج، بر نا اهل، لاجورد و طِلاست، بر دیوار.[3]

نیز نظامی راست:

بود تا پنج روز بسته سرش؛ و آن طِلاها نهاده بر بصرش.[4]

چون برای زراندودگی از زرناب بهره می برده اند، زرطلی به مجاز در معنی زرناب به کار برده شده است؛ تا بدان جا که طِلا به تنهایی در این معنی کاربُرد یافته است.

سعدی همچنان در گلستان گفته است:

وجود مردم دانا مثال زرِّ طِلی است؛ که هرکجا برود قدر و قیمتش دانند[5].

مداوا: در تازی مداواة؛ به وجهِ مداوا: از سرِ درمان؛ برای درمان.
طِلی برافکندن: اندودن؛ مرهم نهادن.

زیباشناسی

مغزِ هوا: استعاره‌ای کنایی است؛ زیرا در آن آدمیْ گونگی هست. بیماری به جای آنکه به هوا باز گردد، به یکی از اندامهای آن، مغز باز خوانده شده است؛ آنچنانکه پیش از این در پرده برافکندن رخسار نوشته آمد.
دی؛ مجازی است مرسل، به پیوند خاصّ و عام از زمستان و روزگار سرما. در درمانگری ابر نیز استعاره‌ای کنایی به کار گرفته شده است؛ ابر به پزشکی مانند گردیده است که زکام مغز هوا را درمان می‌کند.

در گذشته، برای درمان بیمار و بیرون راندن تری و سرمایی که مایهٔ بیماری پنداشته می شده است، از سر و مغز او، پارچه ای را با داروها و ضمادهایی می اندوده اند و بر گرد سرِ بیمار می بسته اند. هوا که به تندر می غرّد و باران می بارد هنوز به بیماری زکام که یادگاری است مانده از روزگار سرما دچار است؛ هنوز نشانه های زمستان در هوا هست. ابر، به آهنگِ آنکه هوا را از چنگ بیماری برهاند و او را یکسره درمان کند، با بخارهای خویش مغز هوا را می پوشاند. ابرهایی ستبر که آسمان بهاری را فرو می پوشند، غرش تندر و بارش پی درپی باران، بیماران سرمازده را که پیوسته شنوشه ای دارند و آب از بینی و دهان می افشانند فرایاد خاقانی آورده است.

سخنْ سالار شروان این پندار شاعرانه را، در یکی از نامه های خویش، نیز بدین سان آورده است:

> اگر در حالت مطالعه، این خدمت حِلیت طراوت ندارد، مجلسِ سامی معذور فرماید داشت؛ که شب بود و منْ خادم کوفته طبع بل که بیمارْ تن؛ و کاش بیمارْ تنی مجرّد بگذاشتندی! بیمارْداری هم می‌کنم. طُرفه کاری است. همه عالم بر من بیمارستان شده است. وقتی را از خواصّ بیماران که غمگساری را بشاید خامه ای خادم دارم و شمعی نیمْ سوخت و منقلکی تنوره در وی؛ و در پیش، دریای متلاطم الامواج؛ و منْ کهتر، حاشا

المجلس، ز کار دور و به زکام رنجور. همه گنبد دماغ به بخار فضلات آگنده. گنبد افلاک نیز مزکوم بود که سحاب مرکوم داشت. خادم را از مشام، تقاطر آب روان بود؛ و فلک را تناثر فسرده. در این حالت از دو رنگ مسکْ نقد بود؛ و زدوگونه کافورْ حاصل. فلک به صورت غربال بود؛ و اجرام ستارگان به شکل چشمه های غربال. غراره های کافور در انبارْخانهٔ شب می ریخت. من همین می‌کردم. نطفهٔ مشکْ رنگِ خامه در رَحِمِ کافورْ فام نامه ودیعت می دادم؛ امّا فلک کافور در مسک می ریخت؛ من مسک در کافور می ریختم. مگر این زکامها که دارم از این مسکها پدید آمده است؛ و این افسردگی طبع از این کافورها...[۶]

خاقانی، در چامه ای دیگر نیز، از «مغز زکام آلود» چنین گفته است:

شاید ار مغز زکام آلود را عذری نهند؛ کو نسیمِ مشکِ سارا برنتابد بیش از این.

۱ــ ترجمهٔ تفسیر طبری، ج ۲ /۴۹۴.

۲ــ نفائس الفنون ــ فرهنگ اصطلاحات /۱۵۰.

۳ــ گلستان، به کوشش دکتر خلیل خطیب رهبر /۲۵۸.

۴ــ پانوشت برهان قاطع، زیر طلا.

۵ــ گلستان /۲۸۷.

۶ــ منشآت /۲۹۴-۲۹۳.

گر شب گُداز[۱] داد به بزغاله روز را
تا هرچه داشت قاعده عذرا برافکند،
شب را ز گوسپند نهد دنبه آفتاب؛
تا کاهشِ دِقش، به مکافا برافکند.

اگر شب، با بلندی خویش، روز را آزرد، بدان سان که هرچه اندوخته بود، آشکارا، از دست داد، آفتاب شب را می فریبد و با کاستن او را به کیفر می رساند.

واژه شناسی

بزغاله: از بُز+غاله (نشانهٔ خُردی): بچهٔ بز؛ جَدْیْ.

بزغاله یا جَدْیْ که در پهلوی، نَهازیکان نامیده می شده است، نام دهمین برج از برجهای دوازده گانه است.

در نفائس الفنون، دربارهٔ این پیکرهٔ آسمانی چنین نوشته شده است:

جَدْیْ از صور دوازده گانه؛ و کواکب او بیست و هشت اَند، همه در صورت؛ و دو کوکب را که بر شاخ او باشند سعد ذابح خوانند؛ و دوی دیگر را که بر ذَنَبْ او باشند محبین.

برج جدی خانهٔ زحل است و وبال قمر و شرف مریخ و شرف قمر در سه درجه؛ او مؤنّث و لیلی و خاکی وسرد و خشگ و سوداوی و ثابت است؛ و هر که به طالع او زاید درازْ بالا و تمامْ هیأت و ضعیفْ عقل و شریرْ نفس و صاحبْ مکر بُوَد.[۲]

از آنجا که جدی خانهٔ کیوان است، خاقانی، در تحفة العراقین فرموده است:

دیری است که جدی پوست کنده است؛ کیوان به دباغتش فکنده است.[۳]

روز: در پهلوی، روچ. «روچ بر وزن و معنی روز است که به عربی نهار خوانند».[۴]

قاعده: آنچه بر جای می ماند؛ سرمایه؛ اندوخته.

عذرا: آشکار؛ دوشیزه؛ و نام برج خوشه (سنبله). خاقانی، در چامه ای دیگر، فرموده است:

خاصه که خضرم در عرب؛ از آب زمزم شسته لب؛
من گِرد کعبه چند شب، شب زنده عذرا داشته.

نیز او راست، در چامه‌ای دیگر:

برفت روز و تو چون طفل خرّمی؛ آری! نشاط طفل، نماز دگر، بُوَد عذرا.

در چامهٔ ترسایی نیز، از خورشید عذرا سخن رفته است:

چه راحت مرغ عیسی را ز عیسی که همسایه است با خورشید عذرا؟

سعدی نیز، در بوستان، دربارهٔ یار سپاهانی خویش گفته است:

دلاور به سر پنجهٔ گاوْ زور ز هولش به شیران درافتاده شور.
به دعوی، چنان ناوک انداختی که عذرا به هریک یک انداختی.
چنان خار درگُل ندیدم که رفت که پیکان او در سپرهای زَفت.[۵]

شب: در پهلوی، شپ؛ در اوستایی؛ خشَپ.

گوسپند: در اوستایی، گَئوسپنتَه، در معنی گاوِسپند است.

در این واژه، ارزش نمادین و آیینی گاو، در فرهنگهای آریانی، و از آن میان در فرهنگ ایران آشکارا پاس داشته شده است. نخستین آفریدهٔ اورمزد گاو بود؛ گاوی به نام اِوَک دات (یگانه آفرید)؛ اورمزد نخست این گاو را بر کرانه‌ای از رود آیینی دائیتیا آفرید؛ بر کرانهٔ دیگر، نخستین مرد، گیومرت یا کیومرث را هستی بخشید. آنگاه که اهریمن بر آفرینش تاخت، گاو کشته شد. گوشورون، روان گاو، بر اورمزد نالید؛ اورمزد فروهر زرتشت را به او نمود؛ روان گاو آرام گرفت؛ دامان از این گاو نخستین پدید آمدند؛ و نیز پنجاه و پنج دانهٔ کِشتنی که از دُم او بیرون ریخت.

گاو در نمادشناسی اسطوره، نماد زمین نیز هست؛ گاو نشانهٔ آفرینش پست، آفرینش آبی و خاکی است؛ در برابرِ شیر که نشانهٔ آفرینش برتر، آفرینش آتشی است. هم از این روی است که در افسانه‌ها آمده است که زمین بر شاخ گاو نهاده شده است؛ میترا، آنگاه که با دشنهٔ برّان خود گاو را پَی می‌کند، آفرینش را از بند می رهاند و از آلایش تن و خاک می زداید.

دنبه: از دنب+ه.

دِقّ: بیماری کاهنده و فرساینده؛ سل: منوچهری دامغانی راست:

حاسدم خواهد که اوچون منْ همی‌گردد، به فضل؛
هرکه بیماریِّ دقّ دارد کجا گردد سَمین!

کاهش دِق: کاهش تن بیمار از بیماری سل؛ خاقانی، در نامه ای، نوشته است:

آفتاب لون قصّابان دارد و عون قصّاران گردد!.. ناظران روح باصره رادر صرع کشد. محاسبان قوّت عاقله را در ورطهٔ نسیان آورد. توأمان تاروپود نسیج را در کاهش دقّ افکند.[۶]

نیز منوچهری گفته است:

همی بگداخت برف، اندر بیابان؛ تو گفتی باشدش بیماری سل.

مُکافا: در تازی، مکافاة: پاداش یا کیفر دادن.

زیباشناسی

گُداز: استعارهٔ آشکار از رنج و آزار توانکاه و فرساینده.

گُداز دادن: رنجاندن؛ آزاردن؛ فرسودن.

در اینکه شب روز را گداز می دهد و می فرساید استعاره‌ای کنایی هست؛ روز و شب جاندار پنداشته شده اند.

عذرا، در معنی دوشیزه، با «قاعده»، در معنی زن نشسته و از کار افتاده، هنر ایهام تناسب می سازد؛ چه آنکه هیچیک از این دو معنی در بیت خواست خاقانی نیست.

خاقانی، در چامه ای دیگر، عذرا را در معنی دوشیزه، نیز آشکار، به کار برده است:

تیغ تو عذرای یمن؛ در حلّهٔ چینیش تن؛ چون خُرده دُرّ عدن، بر تخت مینا ریخته.

عذرات شد جفتِ ظفر؛ زآن حُلّه دارد، لعل تر، آن خون بکری را نگر، بر جسمْ عذرا ریخته.

از دیگر سوی، عذرا، در معنی دوشیزه با بزغاله ایهام تناسب می سازد؛ زیرا عذرا نامی دیگر برای برج خوشه یا سنبله نیز هست. این برج را از آن به این نام خوانده اند که پیکرهٔ خوشه زنی پنداشته می شده است، دامان فروهشته که دست راستش را برافراخته و با آن خوشه ای را گرفته است. فخرالدین اسعد گرگانی نیز، در ویس ورامین، این پیکره را زن دوشیزه نامیده است:

زن دوشیزه‌ای، دو خوشه بر دست ز سستی مانده بریک جای چون مست.[۷]

نظامی نیز در لیلی و مجنون در میان عذرا با سنبله و صرفه ایهام تناسبی پدید آورده است:

عـذرا رخْ سـنـبـلـه در آن طـرف بی صرفـه نـکـرد دانـه ای صرف.[۸]

اگر قاعده را در معنـی داو و گرو بدانیم و آنچه بـه کنـاری می نهند و بر سر آن نرد می بازند، در میان عذرا و قاعده نیز ایهام تناسب هست؛ زیرا عذرا نام یکی از بازیهاست در نرد. دربارهٔ عذرا، در برهان قاطع آمده است:

عذرا یکی از اصطلاحات بازی نرد هم هست؛ و آن چنان باشد که هرکس پی درپی یازده ندب از حریف ببرد گویند: «(عذرا بُرد؛)» یکی را به سه، آنچه گرو کرده باشند بستاند؛ و باز چون حریف دوم یازده ندب ببرد گویند: «(وامق برد.)» یکی را به دو آنچه گرو کرده باشند بگیرد.[۹]

مجیر بیلقانی گفته است:

جهانْ خدیو، مهینْ پهلوان که تعظیمش ز هفت سقف فلک هفت می برد عذرا.

نیز رکن الدین دعویدار راست:

هفده عذرا برد از اهل کرم زآنکه کند طبع او وامقی وجود و کرم عذرایی.

گوسپند مجازی است مرسل به پیوند «آنچه خواهد بود» (مایکون) از بره (=حمل). چون بره روزگاری گوسپند خواهد شد، به مجاز گوسپند خوانده شده است.

خاقانی، در چامه ای دیگر، نیز فرموده است:

در شانهٔ گوسپند گردون من حکم بِهٔ از شبان ببینم.

نیز:

دولت به من نمی دهد ازگوسپند چرخ از بهر دَرد دنبه و بهر چراغْ پیه.

دنبه نهادن: کنایه ای است از گونهٔ «رمز» از فریفتن. شاید این کنایه از آنجاست که برای به بند افکندن شکار، در دام دنبه می نهاده اند.

خاقانی، در چامه ای دیگر، گفته است:

فلکم دنبه نهاد از برهٔ چرخ و شما، همچو آهو بره مشغول چرایید همه.

چون شب به بیماری دق دچار می آید و فرو می‌کاهد، به جانداری مانند شده است و استعاره‌ای کنایی را پدید می آورد.

از دید آرایه های سخن، در میان گوسپند و دنبه همبستگی و مراعات نظیر هست. نیز در میان دنبه نهادن در معنای رفتاری فسونکارانه که جادوان در گذشته بدان دست

می یازیده اند، تا کسی را بفرسایند و نزار گردانند، با کاهش برافکندن ایهام تناسب می توان یافت.

دربارهٔ این گونه از جادو، در برهان قاطع چنین نوشته شده است:

دنبه گُداز ظرفی باشد که دنبهٔ گوسفند در میان آن برشته کنند؛ و نوعی از سحر و جادویی هم هست؛ و آن چنان باشد که ساحران به نام شخصی، سوزن بسیار بر دنبهٔ گوسفند بخلانند؛ و افسونی خوانند؛ و آن را در قبر کهنه بیاویزند؛ و چراغی در زیر آن روشن کنند؛ تا از حرارت آن چراغ دنبه به گداز آید؛ و چندانکه دنبه می‌گذارد، آن شخص نیز می‌گدازد و لاغر می شود؛ تا بمیرد.[۱۰]

ژرفاشناسی

شب به یاری بزغاله روز را نیک آزار داده و فرسوده است؛ او را ناگزیر داشته است؛ تا هر آنچه را دارد برافکند و از دست بدهد. شب بدین‌سان روز را به نزاری و بینوایی دچار آورده است. خواست خاقانی از این پندار شاعرانه آن است که بلندی شب و کوتاهی روز را، در نخستین شب زمستان، آنگاه که خورشید به پیکرهٔ بزغاله (=جَدْیْ) می رسد بازنماید. این شب، درازترین شب سال، شب یلداست. شبی که **مهر** یا **مسیح** در آن زاده شده است. با درآمدن خورشید به پیکرهٔ بزغاله **انقلاب شتوی** نیز آغاز می‌گیرد.

لیک آنگاه که خورشید به بارهٔ بره می رسد، روز می تواند به یاری گوسپند شب را بفریبد؛ کین خویش را از او بستاند؛ او را بکاهد و بفرساید و به کیفر بدکرداریهایش برساند؛ زیرا با درآمدن خورشید به پیکرهٔ بره (= گوسپند) روز اندک اندک برمی افزاید و شب کاستی می‌گیرد؛ تا آن زمان که خورشید به برج خرچنگ درآید. آن روز بلندترین روز سال است. با این روز، **انقلاب صیفی** آغاز می‌گیرد.

خاقانی، این پندار شاعرانه را، در سروده ای دیگر، بدین‌سان باز نموده است:

پرواز گرفت روز بر شب؛ تبهایِ دق از نهان برافکند.
چون روز کشید دهرهٔ عدل، شب زهرهٔ خونفشان برافکند.
گویی صف آقسنقر آواز، بر خیل قراطغان برافکند.

در سروده‌ای دیگر نیز با مانند کردن روز به آقسنقر (شاهین سپید) و شب به قراسنقر (شاهین سیاه) فرموده است:

خایهٔ زر پرید، مرغ آسا؛ از پیِ این کبودْ طَست آخر.
چرخ را چون سمند نعل افکند، تنگ بر نقره خنگ بست آخر.
روز پرواز کرد و بالا شد؛ شب به کاهش فتاد، پست آخر.
بر قراسنقر اوفتاد شکست؛ و آقسنقر ز بیم جَست آخر.
قدر گیتی بهار بفزاید، پیش دارایِ دینْ پرست آخر.

۱ــ در دیوان چاپ دکتر سجادی گذار آمده است. بیت با گذار معنایی روشن نمی‌تواند داشت.
۲ــ فرهنگ اصطلاحات نفائس الفنون /۹۱.
۳ــ تحفة العراقین /۱۵٤.
٤ــ برهان قاطع ــ زیر روج.
۵ــ بوستان، چاپ یونسکو/۱۲۳.
٦ــ منشآت /۱۰۸.
۷ــ ویس و رامین ــ به اهتمام محمّد جعفر محجوب /٦۱.
۸ــ لیلی و مجنون /۱۵۰.
۹ــ برهان قاطع ــ زیر واژهٔ عذرا.
۱۰ــ برهان قاطع ــ زیر دنبه گداز.

در پردهٔ خماهنی، ابر سکاهنی
رنگ خضاب بر سرِ دنیا برافکند.

ابر تیره رنگ، در میانهٔ سرخی پرتوهای خورشید، بر جهان رنگی شادمانه برمی افکند.

واژه‌شناسی

خُماهن: یا خُماهان: سنگی تیره گرایان به سرخی؛ در برهان قاطع، دربارهٔ این سنگ نوشته شده است:

> خُماهان بر وزن خراسان سنگی باشد به غایت سخت و تیره رنگ، به سرخی مایل؛ و آن دو نوع است؛ نر و ماده. چون نر آن را به آب بسایند مانند شنجرف سرخ شود؛ و مادهٔ آن همچون زرنیخ زرد گردد؛ و گویند آن نوعی از آهن است و طبیعتِ هردو سرد بود. چون بر ورمهای صفراوی و دَمَوی طِلا کنند نافع باشد؛ خاصّه مادهٔ آن را که در او برودت بیشتر است؛ و اگر در ظرف آن شراب خورند مستی نیاورد؛ و آن را به عربی حجر حدیدی و صندل حدیدی خوانند؛ و بعضی گویند سنگی است سیاه و سفید که از آن نگین سازند؛ و بابا غوری را هم گفته اند.[۱]

سنایی فرموده است، در ستیز و چالش با رشک‌بران و نکوهندگان خویش:

از خاطر چو تیغ و زبان چو تیر من پرچین و زردْ رخ چو زراندوده جوشنند.
تا خامشند مطبخیان ضمیرشان بر دیگ گنده گشته تو گویی نَهَنْبنند.
دور از شما و ما، چو درآیند در سخن گویی به وقت کوفتن زهرْ هاونند.
هان! ای سنایی ارچه چنین است تیغ ده! کایشان نه آهنند که ریمِ خُماهنند.

سِکاهَن: گونه ای رنگ سیاه است؛ در برهان قاطع دربارهٔ سکاهن آمده است:

> سکاهن رنگ سیاهی را گویند که از سرکه و آهن ترتیب دهند؛ و بدان جامه و چیزهای دیگر رنگ کنند؛ و بیشتر کفشدوزان به جهت چرمْ رنگ کردن سازند.[۲]

خاقانی، در تحفة العراقین، سخن گویان با خورشید، فرموده است:

جلباب تو را فلک نیارد، کِش رنگ سکاهنی برآرد.

در نامه‌ای نیز نوشته است:

مگر روزگار سیهْ‌دلِ سپیدْ دست را غیرت آمد که خادم به نقشبندی قلم، وقتی سیاهی بر سپیدی می‌افکنْد، رنگ سوادِ بختش در پوشید؛ تا همه روز از قطرات حسرات، سپیدی بر سیاهی می‌افگند. فلک فیروزَجی رنگ لباسش بنفسجی بل سکاهنی برآوَرْد؛ و ناگهش بر پلاس ماتم و فاو حفاظ و علم و عقل بنشانْد.[۳]

خِضاب: آنچه موی یا دست و پا را بدان رنگ کنند؛ مانند حنا و جز آن.

این واژه در ساخت خِضیب نیز به کار برده شده است. رودکی گفته است:

لاله، میان کِشت بخندد همی ز دور؛ چون پنجهٔ عروس به حنّا شده خضیب.

زیباشناسی

پردهٔ خماهنی: استعارهٔ آشکار از سرخی شامگاه یا بامگاه است که ابرها را رنگ می‌زند. سکاهنی و رنگ خضاب استعاره را می‌پرورند.

رنگ خضاب: کنایه از سرخی است؛ نیز کنایه از شادمانی و سور است؛ چه آنکه در شادیها موی و روی را به خضاب رنگین می‌کرده‌اند.

خاقانی، در چامه‌ای، رنگ حنا را نشانهٔ عید دانسته است:

هرجا که رخش اوست همه عیدنصرت است؛ زآن پا و دُم به رنگ حنا شد معصفرش.

در افکندن رنگ خضاب بر سر دنیا استعاره‌ای کنایی نهفته است؛ چه آنکه آدمی گونگی در پندار شاعرانه هست؛ گیتی به زنی مانند شده است که موی را شادمانه به رنگ حنا می‌آراید. مانندگی گیتی به زن ریشه در باورهای باستانی دارد. در بیشتر فرهنگهای کهن، زمین زن یا مادینه پنداشته می‌شده است، در برابر آسمان که آن را مرد یا نرینه می‌دانسته‌اند. این نرینگی و مادینگی، از دیدی، نشانه‌ای رازآمیز از کارایی آسمان و کارپذیری زمین نیز بوده است.

«گائیا» در باورهای باستانی یونان بَغْبانوی زمین بوده است و مادر همگان. گائیا با اورانوس، خدای آسمان، پیوند می‌گیرد؛ از این پیوند، خدایان و غولان می‌زایند. خدای مادینهٔ زمین به نامهایی دیگر چون: تلوس، وستا و نیز سیبل[۴] خوانده می‌شده است.

در ایران باستان نیز «سپنتا آرمئیتی»، سپندارمذ، را بَغْبانوی زمین می شمرده اند.

در ادب پارسی، گیتی گاه زنی دلستان و پُردَستان پنداشته شده است که به دلارایی مردمان را می فریبد و بر خویش می شیبد.

خاقانی در چامه ای دیگر گفته است:

از عالمِ دو رنگ فراغتِ دهَش! چنانک دیگر ندارد این زن رعناش در عنا.

نیز سعدی راست، در یکی از چامه هایِ اندرزش:

دنیا زنی است عشوه ده و دلستان؛ ولیک با کس به سر همی نبرد، عهد شوهری
آهسته رَوْ! که بر سر بسیار مردم است، این جرم خاک را که تو امروز بر سری.
آبستنی که اینهمه فرزند زاد و کشت، دیگر که چشم دارد ازو مهر مادری؟

گاه نیز از گیتی چونان زالی فسونکار و زشت سخن رفته است:

خاقانی در ترکیبْ بندی فرموده است:

این زال گوژ پشت که دنیاست، همچوچنگ از سر بریده موی و به پای اندر آمده.

نیز او راست:

عجوز جهان در نکاح فلک شد؛ که جز عذر زادنْش رایی نیابی.
بلی! در زناشویی سنگ و آهن، بجز نار بِنْتُ الزّنایی نیابی.

خواجه نیز چنین اندرزمان داده است:

از ره مشو به عشوهٔ دنیا! که این عجوز قتّاله می نشیند و محتاله می رود.

نیز خواجو راست:

دل درین پیرزن عشوه گرِ دهر مبند!
که عروسی است که در عقد بسی داماد است.

از دید آرایه های سخن، در میانهٔ خماهَنی و سکاهنی، هنر «ازدواج» هست.

بهار فرا رسیده است؛ روزها بلندی گرفته اند؛ پرتوهای سرخْ فام خورشید که از میانهٔ تیرگیهای ابر می‌گذرد، شادمانه و طربْ خیز، جهان را رنگ می زند.

۱ــ برهان قاطع ــ زیر خماهان. ۲ــ برهان قاطع ــ زیر سکاهن.
۳ــ منشآت /۲۰۸.
4- Tellus, Vesta, Cyliele

قوسِ قُزح، به کاغذ شامیّ شامگاه،
از هفت رنگ بین که چه طغرا برافکند!

رنگین کمان، شامگاهان با رنگهای زیبایش جهان را می آراید.

واژه شناسی

قوسِ قزح: رنگین کمان. واژۀ کهن رنگین کمان، در پارسی، «آزفنداک» است. اسدی توسی، در گرشاسبنامه گفته است:

کمان آزفنداک شد؛ ژاله تیر؛ گل غنچه ترک و زره آبگیر.

کاغذ: ریشۀ واژه را چینی دانسته اند.

شامی؛ از(شام +ی)؛ شامِ نام سرزمینی است. اصطخری مرزهای شام را چنین نوشته است:

> غربی دیار شام دیار روم است؛ و شرقی آن بادیه از ایله تا فرات؛ و از فرات تا حد روم؛ و شمالی شام بلاد روم است؛ و جنوبی حدّ مصروتیه بنی اسرائیل؛ و یک حد با مصر دارد تارَفَح؛ و با روح و ثغور ملطیّه و حدَث و هارونیّه و کنیسه و عین زربه و مصصه و أذنه و طرسوس.[۱]

در تاریخ بلعمی، دربارۀ واژه شام نوشته شده است:

> شام را از بهر آن شام خوانند که به دست چپ جهان است.[۲]

کاغذ شامی: کاغذی که در سرزمین شام می ساخته اند.

شامگاه؛ از شام+ گاه؛ شام: خوراکی که در شب خورند؛ آغاز شب تا زمان خفتن. شام از خَشَفْنیه در اوستایی گرفته شده است. این واژه خود از خَشَفْنْ برآمده است که ریشۀ واژۀ شب است.[۳]

هفت رنگ: رنگهای هفتگانه: هریک از هفت رنگ را به یکی از هفتان باز می خوانده اند:

> اوّل آن سیاه است و به زحل تعلّق دارد؛ و غبرایی که رنگ خاک است به مشتری؛ و سرخ به مرّیخ؛ و زرد به آفتاب؛ و سفید به زهره؛ و کبود به عطارد؛ و زنگاری به قمر.[۴]

طُغرا؛ از طوغرا و طورغای در ترکی: خطی کمانی که بر بالای نامه و فرمان می نوشته اند؛ و در آن، نام و بَرْ نام شاه نوشته می شده است. طغرا اندک اندک در معنی فرمان و منشور به کار برده شده است. نوشتن طغرا خود هنری بوده است. نویسندهٔ طغرا را طُغراکش می نامیده اند. مجیر بیلقانی راست:

زتیغ اوست، بیا کژنشین و راست بگوی! که نیست کژ به جهان جز کمانچهٔ طغرا.

زیباشناسی

قوس‌قزح: درنهانِ سخن، به طغراکش مانند شده است: پس استعاره‌ای کنایی در بیت می تواند بود.

کاغذ شامی شامگاه: تشبیهی بلیغ است. شامگاه به کاغذی مانند شده است که در شام می ساخته اند. به پندار خاقانی، رنگین کمان بر آن طغرا می‌کشیده است. چنان می نماید که این گونه از کاغذ، هرچند آن را «به غایت سفید و شفّاف و نفیس»[۵] شمرده اند، رنگی تیره‌تر از دیگر کاغذها داشته است که خاقانی شامگاه را به آن مانند کرده است؛ در برابر **کاغذ سمرقندی** که در سپیدی آوازه داشته است؛ آنچنانکه منوچهری، برفهای زمستانی را، در چامه ای، بدان مانند کرده است:

چنان کارگاه سمرقند شد زمین از درِ بلخ تا خاوران.
در و بام و دیوار آن کارگاه چنان زنگیانند کاغذ گران.
مر این زنگیان را چه کار اوفتاد که کاغذگرانند و کاغذ خوران.
نخوردند کاغذ ازین بیشتر نه کاغذفروشان نه کاغذخران.
شود کاغذ تازه و تر، خشک چو خورشید لختی بتابد بر آن؛
ولیکن شود تری این فزون چون تابند بیش اندر آن نیّران.

در پارهٔ دوم بیت، تشبیهی «نهان» (مضمر) هست؛ چه آنکه هفت رنگِ آژفنداک به طغرا مانند شده است. امّا ریخت و ساخت تشبیه در سخن نیست.

جمال الدین عبدالرزّاق اصفهانی نیز، در چامه ای، آژفنداک را به طغرا مانند کرده است:

بر کاغذ سحاب که منشور خرّمی است، قوس قزح علامت طغرا همی کشد.

از دید آرایه های سخن، دو شام (در شامی و شامگاه) باهم جناس تام می سازند.

در میان کاغذ و طغرا نیز همبستگی هست.

رنگین کمان که چنبرین و رنگ رنگ در آسمان شامگاهی دیده می شود، نوشته ای کج و رنگین و زیبا را فرایاد خاقانی آورده است که بر کاغذ فرمان نگاشته شده باشد.

۱ــ مسالک و ممالک /۵۹. ۲ــ تاریخ بلعمی ــ ویراستهٔ روانشاد بهار /۶۷۸.
۳ــ یادداشتهای گاتاها ــ پورداود ــ انتشارات دانشگاه تهران /۲۳۷.
۴ــ برهان قاطع ــ زیر هفت رنگ. ۵ــ غیاث اللغات ــ زیر کاغذ شامی.

روز از پیِ ثَقَلْ کشی موکب بهار
پالان به توسنْ استرِ گرما برافکند.

روز برای کشیدن بار و بنهٔ بهار و همراهان او، بر استرِ چموشِ گرما پالان برمی نهد و او را به کار می‌گیرد.

واژه شناسی

ثَقَلْ: بار و بنه ای که مسافر با خود می برد، از ریشهٔ ثِقْلْ.

مَوْکِبْ: کسانی که سوار یا پیاده در رکاب شاه می روند؛ از ریشهٔ وَکْبْ.

خواجهٔ بزرگ فرموده است:

اندر آن موکب که بر پشت صبا بندند زین / باسلیمان چون برانم من که مورم مرکب است!

بهار: در پهلوی، وَهار.

پالان: زینِ کاهْ آکندهٔ ستور؛ شاید این واژه از دو پارهٔ پال+ان (پساوند) ساخته شده باشد؛ پال ساختی تواند بود از پالاد و پالا به معنی اسب و اسب یدک؛ پالان: آنچه بر پال می نهند؛ نسبت به پال. این واژه را در واژهٔ آمیغی پالهنگ نیز می توان یافت؛ از پال+هنگ: ریسمانی که اسب را بدان می‌کشند. نویسندهٔ برهان نیز از آن ناآگاه

نبوده است:

پالاهنگ: این لغت در اصل پالاآهنگ بوده؛ یعنی جنیبتْ کَش؛ چه پالا به معنی اسب جنیبت است که اسب کوتل باشد؛ و آهنگ به معنی کشیدن؛ و چون در میان علمای فُرْس مقرّر است که هرگاه خواهند دو کلمه را باهم ترکیب کنند، اگر حرف آخر کلمهٔ اوّل با حرف اوّل کلمهٔ آخر از یک جنس باشد، حرف را ساقط سازند؛ بنابر آن یک الف را حذف کرده پالاهنگ خواندند.[1]

ستور را پالانی نیز خوانده اند.

تَوْسَنْ: اسب سرکش و بد لُگام ؛ در ترکی، تُسَنْ. منوچهری دامغانی راست:

مرا در زیر ران اندر کمیتی؛ کَشنده نیّ و سرکش نیّ و توسن.

اَسْتَرْ؛ یا سَتَر: گونه ای از ستور که زادن نمی تواند؛ از این رو، استرون و سَتَرْوَن، نیز به معنی نازاست.

گرما؛ در پهلوی، گرماک.

زیباشناسی

در پالان افکندن روز استعاره‌ای کنایی هست؛ چه آنکه روز به میرآخوری مانند شده است که استر گرما را پالان می نهد و آمادهٔ بُردن بار و بنهٔ موکب بهار می سازد.

در موکب بهار نیز استعاره‌ای کنایی نهفته است؛ چه آنکه بهار به پادشاهی مانند شده است که با همراهان خویش فراز می آید.

در استر گرما تشبیهی بلیغ هست. گرما در بردن بار و بنهٔ بهار به استری بد لگام و چموش مانند شده است. روز سرانجام این استر نافرمان را رام و آرام می‌گرداند و بنهٔ بهار را بر آن می نهد. با آوردن بار و بنه زمینه برای فرا رسیدن بهار و پذیرایی از او فراهم خواهد شد. روز نیز، چونان کارگزار بهار و میرآخور او، کارها را برای آمدن خواجهٔ بهار سامان می‌دهد.

پندار شاعرانه در این بیت آن است که روزها پس از فرا رسیدن بهار، اندک اندک گرم می شوند؛ هر روز گرمایی فزونتر را به همراه می آورد، و نشانه های بهاری بیشتر

آشکار می‌گردد؛ گرما استری است که نخست توسن و تند است؛ لیک کَمْ کَمَکْ آرام می‌گردد و پالانی می شود.

۱ــ برهان قاطع ــ زیر پالاهنگ.

روز ازکمین خود چو سکندرکشد کمان؛
بر خیل شب هزیمت دارا برافکند.

روز از نهانگاه خویش بر سپاه شب می تازد و آن را می تاراند.

واژه‌شناسی

سِکَنْدَرْ: یا اسکندر، از یونانیِ الکساندروس به معنی یاوری‌کنندهٔ مرد گرفته شده است. اسکندر مردی نیمه دیوانه و پریشان‌خوی بود که به سال ۳۵۶ پیش از میلاد در شهر پلا زاد. هممیهنانش بر آن بودند که مادرش، المپیاس بستر پاک زناشویی را به گناه آلوده است. اسکندر در بیست سالگی، بر جای پدر، به فرمانروایی بر مقدونیّه نشست. او در بهار سال ۳۳۴، به آهنگ پیکار با ایرانیان، از داردانل گذشت؛ در سه جنگ خونین و پر آوازهٔ گرانیکوس، ایسوس و گوگامل با داریوش سوم، پادشاه هخامنشی نبرد آزمود. در این پیکارها بخت با اسکندر یار بود. در آن هنگام که داریوش، آواره و سرگشته از برابر اسکندر می‌گریخت، بسوس و نبرزن، دو تن از شهربانان باختر، به نابکاری و نامردمی، داریوش را در بند افکندند و به دشنه از پای درآوردند. اسکندر پس از آنکه گستره‌ای از آسیا را به خون کشید؛ شهرهای آبادان را در آتش سوخت؛ هزاران تن را توشهٔ تیغ گردانید، به سال ۳۲۳ پیش از میلاد، در بابل، در سی و سه سالگی به جهان دیگر شتافت. تا آن زمان، تنها سیزده سال فرمان رانده بود.

نویسندگان دروغپرداز و گزافه گوی یونانی و رُمی از اسکندر ابرمردی افسانه‌ای و نیمه خدا ساخته‌اند؛ او را پور ژوپیتر شمرده‌اند. آنچه دربارهٔ این جهانگشای مقدونی

نوشته شده است بیشتر افسانه است تا تاریخ؛ یونانیان با برکشیدن اسکندر و فرا بردن او به قلمرو افسانه رنگِ خدایان کینی را که دیری از ایرانیان در دل می پرورده اند، ستانده اند و آرامش دلی جُسته اند. آنان کوشیده اند تا شکستها و ناکامیها و خواریهای خویش را در برابر دلاوران پولادْ چنگ ایرانی که بارها سپاهیانشان را درهم پیچیده بودند، در چهرهٔ دروغین و خدایانهٔ اسکندر بپوشانند. بازتابی از این هرزه دراییها و یاوه گوییها دربارهٔ اسکندر، دوچهرگی او را در پهنهٔ فرهنگ و ادب ایران پدید آورده است. از سویی اسکندر پتیاره ای گجستک است به معنی نفریده و بلعنت؛ از دیگر سوی، فرزانه ای خردمند پنداشته شده است؛ یا در شمار پیامبران جای گرفته است و اسکندر ذوالقرنین نام گرفته است. دوچهرگی اسکندر را آشکارا در نامهٔ ورجاوند فردوسی بازمی یابیم؛ در اسکندرنامهٔ نظامی نیز اسکندر پیمبری جهانگشاست. نظامی در آغاز شرفنامهٔ خویش چنین سروده است:

در آن حیرت آبادِ بی یاوران، زدم قرعه بر نامِ نامآوران؛
هر آیینه کز خاطرش تافتم، خیال سکندر درو یافتم.
مبین سرسری سوی آن شهریار؛ که هم تیغزن بود و هم تاجدار.
گروهیْش خوانند صاحبْ سریر؛ ولایتْ ستان؛ بلکه آفاقْ گیر.
گروهی ز دیوان دستور او، به حکمت نبشتند منشور او.
گروهی ز پاکی و دینْ پروری، پذیرا شدندش، به پیغمبری.
من از هر سه دانه که دانا فشاندْ درختی برومند خواهم نشاند.
نخستین، در ازپادشایی زنم؛ دَم از کار کشورگشایی زنم.
ز حکمت بر آرایم آنگه سخن؛ کنم تازه پا رنجهای کهن.
به پیغمبری کوبم آنگه درش؛ که خوانَد خدا نیز پیغمبرش.[1]

آنچه بی چند و چون است این است که کارنامهٔ اسکندر، بدان سان که به یافگی و گزافگی، نوشته شده است، به گفتهٔ سخنآور سیستانی بِدْروغ است؛ فرّخی در آغاز چامهٔ پرآوازهٔ خویش سروده است:

فسانه گشت وکهن شد حدیث اسکندر؛ سخن نوآر؛ که نورا حلاوتی است دگر.
فسانهٔ کهن و کارنامهٔ بِدْروغ به کار ناید؛ رو در دروغ رنج مبر.

کَمان: در پهلوی کَمان؛ در نوروزنامه که باز خوانده به خیّام است، دربارهٔ تاریخچهٔ کمان و چگونگی پدید آمدن آن آمده است:

و نخست کس که تیر و کمان ساخت کیومرث بود؛ و کمان وی بدان روزگار چوبین بود، بی استخوان، یکباره چون درونه حلّاجان؛ و تیر وی گِلگین با سه پَر و پیکانْ استخوان. پس چون آرشِ وهادان بیامد، به روزگار منوچهر، کمان را به پنج پاره کرد، هم از چوب و هم از نی و سریشم به هم استوار کرد و پیکانْ آهن کرد. پس تیراندازی به بهرام گور رسید. بهرام کمان را با استخوان یار کرد؛ و بر تیر چهار پَر نهاد و کمان را توز پوشید.

و مر صورت کمان را از صورت بخشهای فلک برداشته اند؛ چه خداوندان علم بخشهای دایرهٔ فلک را قُسِیّ خوانند، یعنی: کمانها؛ و این خطها که از کرانهٔ هر بخشی تا دیگر کرانه خیزد به راستی آن را اوتار خوانند، یعنی: زهها؛ و این خطها که از میان دایرهٔ فلک برآید و بر میانهٔ این بخشها بگذرد، بر پهنای وی، آن را سِهام خوانده اند، یعنی: تیرها؛ و چنین گفته اند که هر نیک و بدی که از تأثیر کواکب سیّاره بر زمین آید، به تقدیر و ارادت باری‌تعالیٰ، و به شخصی پیوندد، بدین اوتار و قُسی گذرد؛ چنانچون پدید است اندر دست تیرانداز که هر آفتی که به شکار وی رسد، از تیر وی برسد که به زه و کمان وی گذرد و پیکر وی.

کمان بر صورت مردم نگاشته است، از رگ و پی و استخوان و پوست و گوشت؛ و زه وی چون جان وی که به وی زنده بُوَد؛ چه کمان تا بازه است زنده است، با جان که از هنرمند بیابد؛ و چون به حقیقت نگاه کنی کمان سینه و دست مردم است.

یکی دست بازکَشد و پشت دست باز خمانَد، سینه چون‌قبضه گاه و بازو و ساعد دو خانه، و دو دست دو گوشه؛ و وزن کمان بلندترین ششصد من نهاده اند. و مر آن را کشکنجیر خوانده اند؛ و آن مر قلعه ها را بُوَد؛ و فروترین یک من بُوَد؛ و مر آن را بهر کودکان خُرد سازند؛ و هر چه از چهار

صد من تا دویست و پنجاه من چرخ بُوَد؛ و هرچه از دویست و پنجاه من فرود آید تا به صد من نیم چرخ بُوَد؛ و هرچه از صد من فرود آید تا شصت من از کمانِ بلند بُوَد.[۲]

نام نهمین برج از برجهای دوازده گانه نیز کمان (=قوس) است. این برج در پهلوی نیمَسپ نام دارد.

خَیْلْ: گروه اسبان؛ سپاه.

هزیمت: گریز؛ هزیمت برافکندن: گریزانیدن؛ تاراندن.

دارا؛ در پهلوی، دارای و داراب: داریوش سوم؛ داریوش کدمان واپسین شهریار هخامنشی؛ در نوشته های پهلوی، این پادشاه دارای دارایان نیز خوانده شده است، به معنی دارا از خانوادهٔ دارا. دارا نوادهٔ داریوش دوم بود که به سال ۳۳۶ پیش از میلاد به پادشاهی نشست؛ و به سال ۳۳۰ به دست شهربان بلخ کُشته شد. فردوسی مرگ دارا را چنین سروده است:

چو دارا بیاورد لشکر به راه — سپاهی نه بر آرزو رزمْخواه،
شکسته دل و گشته از رزمْ سیر، — سر بخت ایرانیان گشته زیر،
نیاویختند ایچ با رومیان؛ — چو روبه شد آن دشتِ شیرژیان.
گرانمایگان زینهاری شدند؛ — ز اوج بزرگی به خواری شدند.
چو دارا چنان دید، برگاشت روی؛ — گریزان، همی رفت با های و هوی.
برفتند با شاه سیصد سوار، — از ایران هر آن کس که بُد نامدار.
دو دستور بودش؛ گرامی دو مرد؛ — که با او بُدندی به دشت نبرد.
یکی موبدی، نام او ماهیار؛ — دگر مرد را، نام جانوسیار.
چو دیدند کان کار بی سود گشت، — بلند اختر و نام دارا گذشت.
یکی با دگر گفت: کاین شوْربخت — از این پس نبیند همی تاج و تخت.
بباید زدن دشنه ای بر برش؛ — و گر تیغ هندی یکی بر سرش.
سکندر سپارد به ما کشوری؛ — بدین پادشاهی شویم افسری.
همی رفت با او دو دستور اوی؛ — که دستور بودند و گنجور اوی.
مِهین بر چپ و ماهیارش به راست؛ — چو شب تیره گشت؛ از هوا باد خاست.

یکی دشنه بگرفت جانوسیار؛ بزد بر بر و سینهٔ شهریار.
نگون شد سر نامبردارْ شاه؛ وزو بازگشتند یکسر سپاه.[۳]

زیباشناسی

روز در نهانِ سخن به کمانداری مانند شده است؛ پس استعاره‌ای کنایی در سخن هست.

نیز روز در کمان کشیدن به سکندر مانند شده است؛ تشبیه، مرسل و مفصّل است. در خیل شب نیز استعاره‌ای کنایی نهفته است؛ چون شب به پادشاهی مانند شده است که به یاری سپاه خویش، با روز ستیز و آویزی دارد. خیل شب را تشبیه بلیغ نیز می توان شمرد؛ اگر خیل را شب بدانیم، نه از آنِ شب.

در بیت، تشبیهی «نهان» نیز نهفته است؛ روز سپاه شب را آنچنان درهم می شکند و می تاراند که دارا و سپاهش تارانده و گریزانده شده‌اند. خواست از این آویز و گریز آن است که با فرا رسیدن بهار، روز می افزاید و شب می‌کاهد.

از دید آرایه های سخن، در میان کمین و کمان گونه ای از جناس هست که گاه لاحق[۴] خوانده شده است. در میان روز و شب، آخشیج؛ و در میان سکندر و دارا همبستگی هست. چشمزدی (تلمیحی) به داستان اسکندر و دارا نیز زمینهٔ پندار شاعرانه را در بیت می سازد.

۱ــ کلیات نظامی ــ چاپ امیرکبیر/٨٦٤.

۲ــ نوروزنامه/٥١-٤٩.

۳ــ شاهنامه، چاپ ژ. مول ــ ج ٥/٤٤. چاپ مسکو ــ ج ٦/٣٩٩-٣٩٨.

٤ــ ملا حسین واعظ کاشفی این گونه از جناس را که دو حرف در میان دو پایه جدایی می‌افکند لاحق نامیده است از لحوق به معنی نزاری میان؛ اختلاف این دو حرف، میان دو پایهٔ جناس را نزار کرده است.

روز ار نه عکس تیغِ مَلِک بوالمظفّر است
پس چون کمین به لشکر اعدا برافکند؟

اگر روز بازتاب تیغ شاه بوالمظفّر نیست، پس چگونه در کمین سپاه دشمن می نشیند و بر آن می تازد؟

واژه‌شناسی

تیغ: از اوستایی تیگره به معنی تیز؛ در پهلوی تِغ و تیک؛ در این زبان، تیگرْ نیز به معنی تیز است: شمشیر.

مَلِک: پادشاه.

بوالمظفّر: ابوالمظفّر: بَرْنام پادشاه مازندران است که خاقانی این چامه را برای او سروده است.

لشکر: سپاه؛ ریشهٔ واژه به روشنی پیدا نیست؛ آن را از لَشْکْ به معنی پاره دانسته‌اند. در تازی، عسکر شده است.

اعدا: جمع عدو: دشمنان.

زیباشناسی

در بیت تشبیهی «نهان» نهفته است؛ روز در کمین برافکندن و درخشندگی، به پرتو و بازتاب شمشیر مانند شده است. از دیگرسوی، تشبیه «وارونه» (معکوس) نیز هست؛ زیرا به جای آنکه بازتاب شمشیر به روز مانند شود، روز به آن مانده شده است.

روز نیز به استعاره‌ای کنایی پادشاه یا پهلوانی پنداشته شده است که دشمنانش را درهم می‌کوبد.

اعدا استعارهٔ آشکار از شب، هماورد روز است.

از دید آرایه های سخن، در بیت گزافه ای شاعرانه (غلّو) نیز هست؛ چه آنکه تنها درخشش شمشیر ستوده را در تاراندن سپاه دشمن بسنده دانسته است.

روز ار نه تیغ خسرو مازندران شده است
چون بشکند نهالِ ستم یا برافکند؟

اگر روز شمشیر خسرو مازندران نیست چگونه نهال ستم را از میان برمی دارد؟

واژه‌شناسی

نهال: درخت نو رُسته و نو نشانده؛ در پهلوی، نیهال. ساخت دیگر آن نهاله است؛ پیر یمگان گفته است:

دانا داند کز آب جهل نروید　　جز که همه دیو کشتمند و نهاله.

ستم: آزار؛ بیداد. در پهلوی ستهم و ستهمب. ستَهْمْبَک، از این واژه، در پهلوی به معنی باستم، در پارسی سُتُنْبَه شده است:

> مردم درشت و قوی هیکل و دلیر را گویند؛ و صورتی را نیز گفته‌اند که از غایت کراهت و زشتی، طبع از دیدنش رمان و هراسان باشد؛ و به معنی کابوس نیز آمده است؛ و آن سنگینیی باشد که مردم را در خواب زیر کند؛ و شخص سخنْ ناشنو و ستیهنده و ستیزه کننده را نیز گویند.[1]

نیز فردوسی فرموده است:

از ایرانیان بُد تَهَمْ کینه‌خواه؛　　دلیر و ستنبه، به هر کینه‌گاه.

یا: در پهلوی، اِوَپ یا اَیوپ.

زیباشناسی

در بیت، تشبیه نهان هست؛ روز به تیغ خسرو مانند شده است، درشکستن نهال ستم.
نهال ستم: تشبیهی بلیغ است. ستم به نهال مانند شده است؛ چه آنکه نهال می‌بالد، ستم را نیز اگر برنینداززند خواهد بالید و خواهد پرورد.

۱ــ برهان قاطع ــ زیر ستنبه؛ لغت فرس /۱۰.

اعظمْ سپهبد آنکه کَشَد تیغ ِزهرْفام
زهره، ز بیم، شرزهٔ هیجا برافکند.

بزرگترْ سپهبدی که چون شمشیر زهرگون را از نیام برمی آوَرَد، جنگاور شیردل در آوردگاه از هراس زَهره می افکند.

واژه‌شناسی

اعظم: بزرگتر.
سپهبَد: کوتاه شدهٔ سپاهبَد؛ در پهلوی سپاه پَت: سپاهسالار؛ فرمانده سپاه؛ بَرْنام خسرو مازندران.
زَهر: در پهلوی، زهر.
فام: رنگ؛ پیوسته با واژگان دیگر به کار برده می شود؛ این واژه با بام، به معنی آغاز روز همریشه است.
زَهره: در پهلوی، زَهرَک؛ پوستی است پر آب، چسبیده بر جگر. کیسهٔ زرداب از آن روی زهره خوانده شده است که زرداب (=صفرا) زهر شمرده می شده است؛ ویش، در پهلوی، هم به معنی زرداب است، هم به معنی زهر.
بیم: در پهلوی، ویم.
شرزه: تند؛ خشمگین؛ برهنه دندان؛ ویژگی شیر است.
هَیجا؛ در تازی هیجاء؛ هنگامهٔ نبرد؛ کارزار.

زیباشناسی

زَهرْفام: تشبیهی بلیغ است که کاربرد صفتی یافته است. رنگ و درخشش تیغ در کشُندگی به زهر مانند شده است. می توان فام را مانَنده و زهر را مانسته دانست. خاقانی، به گزافه ای شاعرانه، برآن است که تنها رنگ شمشیر ستوده و دیدن آن، کشتن دشمنان را بسنده است.

خاقانی، در سروده ای دیگر نیز، تیغ و زهر را بدین سان باهم آورده است:

شاه جهان گشاده اقالیم را، به تیغ؛ تیغش به خنده زهر بر اعدا گریسته.

زهره: به پیوند جای و جایگیر، مجازی است مرسل از دلیری؛ چه آنکه زهره یا جگر جایگاه دلیری و بی باکی پنداشته می شده است؛ در «جگرآور» به معنی دلاور نیز همین کاربرد هنری دیده می شود؛ زَهره داشتن کنایه از دلیر بودن است؛ «شاعر بیلقان» گفته است:

امید مجیر از تو بیش از نظری نبود؛ خود زَهره نمی دارد کان یک نظر اندیشد.

زهره برافکندن: کنایه ای است از گونهٔ ایما، از هراسیدن بسیار؛ در زبان مردمی زهره تَرَکْ شدن؛ زهره شکافتن نیز کنایه از سخت هراسیدن یا هراساندن است. مجیر بیلقانی راست:

تو یی‌که ظلم زبیم تو هست زَهره شکاف؛ تو یی که طبع به مدح تو هست زُهره نوا.

شرزه ویژگی شیر است که به جای شیر در سخن آورده شده است. شیر شرزه استعارهٔ آشکار است از جنگاوران شیرْدل و شیرْفش.

از دید آرایه های سخن، زهره با زهر جناس مذیّل می سازد.

کیخسروِ هُدِیْ که غلامانْش را خراج، طمغاجْ خان به تبّت ویغما برافکند.

شاه بزرگ و راهنمون که طمغاجْ خان برای بردگان و چاکران او باژ از تبّت و یغما می ستاند.

واژه شناسی

هُدِیْ؛ در تازی هُدیٰ: راهنمونی؛ راهنمایی.

خراج: باژ؛ گزیت و سرانهٔ زمین.

غلامانش را: برای غلامانش.

طمغاج: دربارهٔ طمغاج در برهان قاطع آمده است:

طمغاج بر وزن امواج، نام ولایتی است در ترکستان.[1]

روانشاد محمّد قزوینی طمغاج را، «خانْ بالیغ» پایتخت کهن چین که امروز پکن

خوانده می شود دانسته است. ادوارد براون بر آن است که طمغاجْ خان به معنی خان و سرورِ طمغاج نیست؛ بلکه طمغاج به معنی ارجمند است؛ طمغاج خان: خان ارجمند.

جمال الدین اصفهانی نیز، در کنار افراسیاب، از طمغاج خان یاد کرده است:

زحمت آسیب او بر تن افراسیاب؛ هیبت شمشیر او در دلِ طمغاج خان.

خان: پیش نام پادشاهان ترک بوده است.

خان پادشاهان ختا و ترکستان را گویند، هر که باشد؛ چنانکه پادشاهان روم را قیصر و چین را فغفور خوانند.[۲]

تبّت: نام سرزمینی است؛ در حدودالعالم دربارهٔ تبّت نوشته شده است:

سخن اندر ناحیت تبّت و شهرهای وی: مشرق او بعضی از چینستان است؛ و جنوب او هندوستان است؛ و مغرب وی بعضی از حدود ماوراءالنهر است؛ و بعضی از حدود خلّخ؛ و شمال وی بعضی از خلّخ است و بعضی از تغزغز؛ و این ناحیتی است آبادان و بسیارْ مردم و کم خواسته؛ و همه بت‌پرستند؛ و بعضی از وی گرْمسیر است و بعضی سردْسیر؛ و همهٔ چیزهای هندوستان به تبّت افتد؛ و از تبّت به شهرهای مسلمانان افتد؛ و اندر وی معدنهای زرست؛ و ازو مشک بسیار خیزد؛ و روباه سیاه و سنجاب و سمور و قاقم و ختو؛ و جایی کم نعمت است؛ و مَلِک این ناحیت را تبّتْ خاقان خوانند؛ و مر او را لشکر و سلاح بسیار است؛ و از عجایب تبّت آن است که هر که اندر تبّت شود خندان و شادانْ دل بُوَد بی سببی، تا از آن ناحیت بیرون آید.[۳]

یغما: از تیره‌های ترک که جایگاهشان در ترکستان خاوری، در میانهٔ چین و تبّت و خرخیز بوده است.

سخن اندر ناحیت یغما و شهرهای وی: مشرق وی ناحیت تغزغز است؛ و جنوب وی رود خولندغون است که اندر رود کچا اوفتد؛ و مغرب وی حدود خلّخ است؛ و این ناحیتی است که اندر وی کِشت و برز نیست مگر اندک؛ و از وی مویهای بسیار خیزد؛ و اندر او صیدهای بسیار است؛ و خواستهٔ ایشان اسب است و گوسپند؛ و مردمانی سخت‌اند و قوی و

جنگ کُن و با سلاح بسیار؛ و مَلِک ایشان از اولاد ملک تغزغز است؛ و این یغماییان را قبیله های بسیار است؛ و گویند که ایشان را هزار و هفتصد قبیله است معروف، که اندر میان ایشان بشناسند؛ و مر ملوک خویش را نماز برند عوام و خواصّشان؛ و بلاقیان هم قومی اند از یغما با تغزغزیان اندر آمیخته؛ و اندر او دهها ست اندکی.[۴]

زیباشناسی

کیخسروِ هدی: استعاره‌ای کنایی است؛ چه آنکه هُدی نخست به ایران مانند شده است؛ ستودهٔ خاقانی به شکوه و والایی کیخسرو بر این سرزمین فرمان می راند؛ کیخسرو ایرانِ هُدی.

خاقانی، در چامه‌ای دیگر، از پرویز هُدی چنین سخن گفته است:

کیخسرو دین که در سپاهش، صد رستم پهلوان ببینم.
پرویز هُدیِ که در بلادش، صد نعمان مرزبان ببینم.

کیخسرو از دیگر سوی، استعاره‌ای آشکار است از اسپهبد لیالواشیر. ستودهٔ خاقانی پادشاهی آنچنان بزرگ و ارجمند است که طمغاج خان، چاکربردگان اوست؛ و برای آنان از تبّت و یغما باژ می ستاند.

١ــ برهان قاطع ــ زیر طمغاج.
٢ــ برهان قاطع ــ زیر خان.
٣ــ حدود العالم /٧٣.
٤ــ همان /٧٩-٧٨.

حِمْلِ خزانه‌اش به سمرقند برنهد
نُزْلِ ستانه‌اش به بخارا برافکند.

سرور ترکان برای گنجینهٔ او از سمرقند بار بار زر و گوهر می ستاند و هزینهٔ سرای او را بر گردن مردم بخارا می نهد.

واژه‌شناسی

حِمْل: بار.

خِزانه: گنجینه؛ گنجْخانه.[1]

سمرقند: در پهلوی، سمرکند؛ ریشهٔ واژهٔ سمر پیدا نیست؛ کند یا کَنت، از ریشهٔ کندن، به معنی شهر است.

سمرقند از بزرگترین و آبادترین شهرها در «ورازرود» (ماوراءالنهر) و در روزگار باستان، پایتخت سرزمین سُغدیان، در میانهٔ دورود آمودریا و سیردریا بوده است:

سمرقند شهری بزرگ است؛ و آبادان است و با نعمت بسیار و جای بازرگانان همهٔ جهان است؛ و او را شهرستان است و قُهَنْدِز است؛ و رَبَضْ است؛ و از بالای بام بازارشان یکی جوی آب روان است از ارزیز؛ و آب از کوه بیاورده؛ و اندر وی خانگاه مانویان است؛ و ایشان را «نُغُوشاک» خوانند؛ و از وی کاغذ خیزد که به همه جهان ببرند؛ و رشتهٔ قنب خیزد؛ و رود بخارا بر در سمرقند بگذرد[2].

ستانه: کوتاه شدهٔ آستانه است؛ درگاه؛ کفش کَنْ خاقانی راست، در تحفة العراقین، در ستایش پیغمبر:

در صحنِ بقا ستانه دارد؛ وز نقدِ رضا خزانه دارد.
گردون دهم ستانهٔ اوست؛ فردوس نهم خزانهٔ اوست[3].

نیز ناصرخسرو فرموده است:

گر از سوختن رَست خواهی، همی شو به آموختن؛ سر بنه بر ستانه!

بخارا: چنان می نماید که بخارا از واژهٔ سانسکریت «ویهارَه» به معنی پرستشگاه برآمده باشد؛ بهار، شاید نیز فرخار، که به معنی پرستشگاه بودایی است، در پارسی، از

این واژه برآمده‌اند. بخارا از بزرگترین و نامورترین شهرهای ورازرود و از پایتختهای بزرگ فرهنگی در ایران بوده است.

بخارا شهری بزرگ است؛ و آبادانترین شهری است اندر ماوراء‌النهر؛ و مستقرّ مَلِک مشرق است؛ و جایی نمناک است و بسیارْ میوه؛ و با آبهای روان؛ و مردمان وی تیر اندازند و غازیْ پیشه؛ و ازو بساط و فرش و مصلّای نماز خیزد نیکو وپشمین؛ و شوره خیزد که به جایها ببرند؛ و حدود بخارا دوازده فرسنگ اندر دوازده فرسنگ است؛ و دیواری به گِرد این همه درکشیده، به یک پاره؛ و همهٔ رباطها و دهها از اندرون این دیوار است.[۴]

زیباشناسی

حِمْل: گونه‌ای از مجاز مرسل به پیوند عامّ و خاصّ است؛ چه آنکه بار گفته است؛ لیک از آن، بار زر و گوهر را می خواهد که به گنجینه می برند.

سمرقند نیز مجازی مرسل به پیوند جای و جایگیر است؛ زیرا سمرقند گفته است؛ لیک سمرقندیان را می خواهد.

نزل را نیز می توان مجازی مرسل به پیوند مسبّب و سبب شمرد؛ چه آنکه نزل گفته است، لیک از آن هزینهٔ نزل را می خواهد.

ستانه نیز مجازی است مرسل به پیوند جزء و کلّ؛ آستانه را گفته است و از آن سرای و دربار ستودهٔ خود را می خواهد.

بخارا نیز مجازی است مرسل به پیوند جای و جایگیر؛ زیرا از بخارا مردمان آن را می خواهد.

از دید آرایه های سخن، در بیت هنر «همسانی» یا مماثله هست؛ زیرا واژگان در دو پارهٔ بیت، دو به دو همسنگند (سجع متوازن). در میان سمرقند و بخارا نیز همبستگی هست؛ حافظ نیز فرموده است:

اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را، به خال هندوش بخشم سمرقند وبخارا را.

گزافه‌ای شاعرانه (غلّو) نیز در سخن هست؛ زیرا هزینهٔ پذیرایی از میهمان، در سرای ستوده به اندازهٔ باژ بخارا پنداشته شده است.

۱– چنان می‌نماید که واژهٔ گنج از پارسی افزوده بر ساخت کنز، در ساخت خزن نیز به‌زبان تازی رفته است. ساختی دیگر از گنج غَنْز و غزن و سر انجام خزن شده است. غزنین یا غزنی یا غزنه ساختهایی پساوندی از غزن است، و در معنی برابر با گنجه؛ غزنه یا گنجه به‌معنی گنجخانه است؛ گویا شهرهایی که گنجخانهٔ دیوانی در آنها نهاده شده بوده است به‌این نام خوانده می‌شده‌اند. گنجه در ساختهایی چون: کزنا، جنزه و جزنق نیز در کتابها آورده شده است. پس تواند بود که خزن در تازی از گنج گرفته شده باشد؛ و به‌شیوهٔ آن زبان واژگانی بسیار از آن برآمده باشد؛ مخزن از این ریشه به‌زبانهای اروپایی رفته است و در معنی فروشگاه و مجلّه magazin شده است؛ این واژه دیگر بار در ساخت مغازه به‌پارسی بازگشته است.

۲– حدودالعالم /۱۰۸-۱۰۷. ۳– تحفة العراقین /۲۳.

۴– همان /۱۰۶.

تا بس نه دیر، خسروِ شام و شهِ یمن
باجش به‌مصر و ساو به‌صنعا برافکند.

دیری نخواهد پایید که شاه شام و یمن، از مصر و صنعا، برای او باژ و ساو خواهند ستانید.

واژه‌شناسی

شه: کوتاه شدهٔ شاه است.

یمن: سرزمینی است در جنوب باختری عربستان، برکنار دریای سرخ. یمن آبادترین و خوش آب و هواترین بوم در عربستان است. این سرزمین که در پارسی هاماوران نامیده شده است، به معنی سرزمین تیرهٔ هاماور (=حمیر) تا روزگار ساسانیان در فرمان ایران بوده است. فرزانهٔ توس در داستان لشکرکشی کاووس کی به هاماوران، فرموده است:

چو آمد به شاه جهان آگهی — که انباژ دارد به شاهنشهی،
بزد کوس و برداشت از نیمروز؛ — شده شادْدل شاه گیتی فروز.
سپه بر سپرها نبشتند نام؛ — بجوشید شمشیرها در نیام.
سپه را ز هامون به دریا کشید؛ — بد آن سو کجا دشمن آمد پدید.

بی اندازه کشتی و زورق بساخت؛ برآشفت و بر آب لشکر بتاخت.
همانا که فرسنگ بودی هزار اگر راه را پای کردی شمار.
همی رانْد؛ تا در میان سه شهر ز گیتی برین گونه جوینده بهر.
به دست چپش مصر و بربر به راست؛ زره بر میانه، برآن سوکه خواست.
به پیش اندرون شهرهاماوران؛ به هر کشوری در، سپاهی گران.[1]

در تاریخ بلعمی، یمن به معنی سوی راست دانسته شده است:

یمن را از بهر آن یمن خوانند که به دست راست جهان است.[2]

باج؛ یا باژ؛ یا باز: زری است که پادشاهان از مردم خویش یا از دیگر شاهان می ستانند. باز در ریشه به معنی بهره است که در واژهٔ همباز مانده است: همباز یا هنباز: همبهره.

مصر: سرزمینی است در افریقا:

ناحیتی است مشرق وی، بعضی حدود شام است و بعضی بیابان مصر؛ و جنوب وی حدود نوبه است؛ و مغرب وی بعضی از حدود مغرب است: و بعضی بیابان است که آن را الواحات خوانند؛ و شمال وی دریای روم است؛ و این توانگرترین ناحیت است اندر مسلمانی؛ و اندر وی شهرهای بسیار است، همه آبادان و خرم و توانگر و با نعمتهای بسیار گوناگون؛ و از وی جامه ها و دستارها و ردایهای گوناگون خیزد که اندر همه جهان از آن با قیمتتر نُبوَد، چون صوف مصری؛ و جامه ها و دستارهای دبیقی و خز؛ و اندر این ناحیت خران نیک افتد، با قیمت.[3]

خاقانی، در آغاز چامه ای که در تازش غزان به خراسان سروده است فرموده است:

آن مصر مملکت که تو دیدی، خراب شد؛ وآن نیلِ مکرمت که شنیدی، سراب شد.

مصر به معنی شهر نیز هست؛ جمع آن امصار است.

ساو: باج. فردوسی فرموده است:

بپذرفت هر مهتری باژ و ساو؛ نکرد آزمون گاو با شیر تاو.[4]

ساو در ساخت سا نیز به کار برده شده است؛ ناصرخسرو راست:

پادشا گشت آرزو بر تو، ز بیباکّی تو؛ جان و دل بایدْت داد این پادشا را باژ و سا.

چون زر ناب را ساو می داده اند، ساو در معنی ناب و بی آمیغ نیز، در ویژگی زر به کار برده شده است؛ فرّخی سیستانی گفته است:

باد را کیمیای سوده که داد که ازو زرّ ساو گشت گیا؟

صنعا: پایتخت یمن است.

صنعا قصبهٔ یمن است. شهری است خرّم و آبادان؛ و هرچه از بیشتر نواحی یمن خیزد از این شهر خیزد؛ و با نعمت ترین جایی است، اندر همه یمن؛ و اندر همه ناحیت عرب شهری نیست از وی بزرگتر و خرّمتر؛ و گندم و کِشتهای دیگرشان به سالی دو بار ثمره دهد؛ و جو سه بار و یا چهار بار از غایت اعتدال هوای این شهر،؛ و باره ای دارد از سنگ؛ و گویند که نخستین بنایی که پس از توفان کرده اند این است.[۵،۶]

زیباشناسی

از دید آرایه های سخن، در میانهٔ شام، یمن، مصر، صنعا همبستگی (مراعات نظیر) هست؛ در بیت «لفّ و نشری بسامان» نیز هست؛ مصر به خسرو شام و صنعا به شه یمن باز می‌گردد.

۱ــ شاهنامه ــ چاپ ژ. مول ــ ج ۲ /۵.

۲ــ تاریخ بلعمی ــ ویراستهٔ روانشاد محمد تقی بهار /۶۷۸.

۳ــ حدود العالم /۱۷۵-۱۷٤.

٤ــ شاهنامه، چاپ کلالهٔ خاور ــ ج ۱/ ۳۰۱.

۵ــ حدود العالم /۱۶۷-۱۶۶.

۶ــ «و آنجا بنایی عظیم هست؛ کنون خراب شده است؛ و تلی بزرگ مانده آن را غُمدان گویند. قصر و نشستنگاه شاهان یمن بوده است؛ و در همهٔ یمن بنایی نیست از آن بلندتر.» (ترجمه مسالک و ممالک اصطخری /۲۶.)

مُلْکِ عَجَمْ به کوشش دولت بپرورد؛
نام عرب به بخشش نعما برافکند.

سرزمین ایران را به یاری بختیاری و کامرانی می‌پرورد؛ و با دهشهای خویش نام تازیان را، در رادی، برمی اندازد.

واژه‌شناسی

مُلْک: سرزمین؛ پادشاهی.

عَجَمْ: ایرانی؛ غیرعرب؛ مردم ایران. خاقانی، در چامه‌ای دیگر، گفته است:

ای که مردان عرب پیشت چو طفلان عجم   طوق در حلقند و نامت تاج مفخر ساختند.

کوشش: در پهلوی، کوخْشیشن.

عَرَبْ: تازی؛ مردمی از نژاد سامی، باشنده در عربستان. تازیان به دو دستهٔ بزرگ بخش می‌شوند: قحطانیان در جنوب و عدنانیان در شمال. قحطانیان تبار خویش را به یعرب بن قحطان می‌رسانند و خود را تازیانی نژاده می‌دانند؛ دربرابر، عدنانیان خود را از تخمهٔ اسماعیل بن ابراهیم می‌شمارند و تازی شدگان دانسته می‌شوند. پاره‌ای نیز تنها تازیان بیابان‌نشین (اعرابی) را نژاده می‌دانند.

عرب در واژه به معنی گشاده زبان و شیوا سخن شمرده شده است. تازیان مردمان دیگر را عجم می‌خوانده‌اند که به معنی گنگ و بسته زبان است؛ آنچنانکه یونانیان، گول و خودپسند، مردمان دیگر را دد آیین و بربر می‌نامیده‌اند؛ همان مردمانی که بیشینهٔ فرهنگ و شهرآیینی خویش را از آنان ستانده‌اند. ایرانیان دیگر مردمان را تنها انیرانی یا نیرانی می‌نامیده‌اند که به معنی نا ایرانی است. خاقانی، در چامهٔ منطق الطیر فرموده است:

شب عربی وار بود، بسته نقاب بنفش؛   از چه سبب چون عرب نیزه کشید آفتاب؟
بر کَتِفِ آفتاب باز ردای زر است؛   کرده چو اعرابیان بر درِ کعبه مآب.

نعَمْا: دارایی؛ خواسته؛ ثروت؛ دست سپید و نرم.

خاقانی، در چامه‌ای دیگر، فرموده است:

آن آتشین کاسه نگر، دولاب مینا داشته؛   از آب کوثر کاسه تر؛ وآهنگ دریا داشته.

در دلو نورافشان شده؛ زآنجا به ماهی دان شده؛ ماهی ازو بریان شده؛ یک ماهه نعما داشته.

برافکندن نام: پست کردن نام و زدودن آن از یادها.

زیباشناسی

کوشش دولت استعاره‌ای کنایی است؛ چه آنکه دولت به یاور و فرمانبری مانند شده است که برای پروردن کشور، اسپهبد را یاری می رساند.

از دید آرایه های سخن، در بیت «همسانی» (مماثله) هست؛ واژهٔ نعما نیز ایهام دارد به خواسته و دارایی (معنی نزدیک) و به دست (معنی دور): بخشش دست؛ در بخشش نعما اگر از آن دست را بخواهیم، مجازی مرسل نیز به پیوند جزء و کلّ در نعما هست. چه آنکه دست را گفته است که اندامی است و از آن دهشگر را می خواهد.

در میان عجم و عرب، نیز دولت و نعما همبستگی هست.

چون ز آب خضر، جامِ سکندر کَشَد به بزم،
گنج سکندر از پیِ یغما برافکند.

آنگاه که در بزم، باده می نوشد گنجهای گران را برمی افشاند و به تاراج مردمان می دهد.

واژه‌شناسی

خضر: در باور مسلمانان یکی از پیامبران خداست که روزگاری راهنمون موسی بود. در باورهای درویشی نیز خضر پایگاهی بلند دارد و نماد پیری و دستگیری است. خضر از جاودانان شمرده می شود. در ترجمهٔ تفسیر طبری دربارهٔ او چنین آمده است:

> و چون موسی با خدای همی مناجات کرد، ایدون گفت: «یاربّ! هیچ خلق ترا هست بر پشت زمین از من داناتر؟» گفت: «یا موسی مرا بنده‌ای است، نام او خضر؛ او به علم از تو بیش است.» موسی گفت: «یا ربّ مرا سوِ او رهنمون کن.» خدای گفت عزّ و جلّ: «او به میان دو دریا باشد.» پس موسی گفت که: «من نیاسایم، تا به میان دو دریا نرسم؛ و سوی خضر

روم؛ و ازو علم آموزم.» بدان وقت بود که موسی با بنی اسرائیل همه به مصر باز آمده بودند. پس موسی آهنگ دو دریا کرد؛ آنجا که خضر بود.

و اندر پیامبری خضر اختلاف کردند. گروهی گویند که وی پیغامبر بود؛ و گروهی گویند که نبود؛ ولکن چنانکه خدای گفته است دلیل کند که پیامبر است؛ چنانکه خدای گفت عزّ و جلّ: «فوجدا عبداً من عبادنا آتیناه رحمة من عبادنا»؛ و رحمت بدین جایگاه نبوّت است. نبینی که خدای گفت عزّ و جلّ: «و قالوا لولانزّل هذا القرآن علی رجل من القریتین عظیم. اهم یقسمون رحمة ربّك.» و نیز گروهی از علما گویند که وی پیغامبر نبود؛ ولکن بنده‌ای بود از بندگان خداوند؛ و خدای مرو را علم داده بود. و از بهر آن مرو را خضر خواندند که هر کجا برنشستی آن موضع سبز گشتی. و گروهی گویند نیز که وی پیامبر بود بدرست؛ و نام وی الیسع بود؛ و اینکه خدای به قرآن گفت: «و اسمٰعیل و الیسع»، این نام خضر است؛ و وی از شمار پیامبران بوده است.

دو بنده‌اند از بندگان خدای که بدین جهان اندر همی بُوَند زنده؛ تا آن روز که از همهٔ جانوران جان بستاند، این دو زنده‌اند، بدین جهان اندر؛ آنگاه جان ایشان بستانند؛ و خداوند خضر را بر دریاها بربگماشته است که هرکسی که به دریا غرقه شود که اجل وی هنوز سپری نشده باشد، خضر مرو را بگیرد؛ و کشتیی که به دریا راه گم کند، راه بدو نماید؛ و الیاس را خدای موکّل کرده است بر خشکی، که هرکس که اندر خشکی راه گم کند الیاس ورا به راه بازبَرَد؛ و اگر کسی به بیابان اندر بمیرد الیاس برو نماز کند و به گور کندش، چون کسی نَبُوَد که گورش کند؛ و هردو بدین جهان اندر نمیرند، تا روز باز پسین؛ و هر سالی چون وقت موسم بُوَد به حج آیند و حج بکنند و خانه را طواف کنند؛ و هیچ خلق ایشان را نشناسند؛ و ایشان نیز خویشتن به هیچ خلق ننمایند، مگر آن کس که خود خواهند که خویشتن بدو نمایند؛ و ایشان هردو، شب و روز، بر امّتان محمّد همی دعا کنند؛ و از خدای عزّ و جلّ آمرزش همی خواهند گناهکاران امّت

محمد(ص) را: و ایشان که گفتیم اندر زمین می باشند زنده.[۱]

خواجه فرموده است:

دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف؛ ای خضرِ پِی خجسته مددکن، به همتّم!

آب خضر: چشمهٔ آب زندگانی در سرزمین تیرگیها که خضر و ذوالقرنین به یافتن آن شتافتند؛ خضر از آن نوشید و جاودانه شد؛ امّا ذوالقرنین نتوانست.

خواجه راست:

حجاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت ز شعر حافظ و این طبع همچو آبْ خجل.

جام اسکندر: جام بزرگ و شاهوار؛ حافظ فرموده است:

خیال آب خضر بست و جام اسکندر[۲]؛ به جرعه‌نوشی سلطان ابوالفوارس شد.

جام اسکندر یکی از چهار ارمغانی شگفت بود که **کَید هندو** به اسکندر فرستاد؛ تا با او از درِ دوستی درآید:

دَهَم چار چیزش که بی پنجمند؛ به نوباوگی، برتر از انجمند.
یکی، دختر خود فرستم به شاه؛ چه دخترا! که تابنده خورشید و ماه.
دوم، نوش جامی ز یاقوت ناب؛ کزو کم نگردد، به خوردن، شراب.
سوم، فیلسوفی نهانی گشای؛ که باشد به راز فلک رهنمای.
چهارم، پزشکی خردمند و چُست؛ که نالندگان را کند تندرست.
بدین تحفه، شه را شوم حقشناس؛ اگر شه پذیرد، پذیرم سپاس.

...

چو شه دید گنج فرستاده را، چهار آرزوی خدا داده را،
بدان گنجها آنچنان شاد شد، که گنجینهٔ رومش از یاد شد.
فکند آزمایش بدان چار چیز؛ چنان بود کو گفت و زآن بیش نیز.
چو در آب جام جهانتاب دید، ز یک شربتش، خلق سیراب دید.
چو با فیلسوف آمد اندر سخن، خبر یافت از کارهای کهن.
پزشک مبارک چو برزد نَفَس، ز تن بُرد بیماری، از دل هوس.
چو نوبت بدان گنج پنهان رسید، ز هندوستان چینی آمد پدید.
از آن خوبتر دید کاندازه گیر صفتهای او را کند دلپذیر.

گُلی دید خوشبوی و نادیده گَرد؛ بهاری نیازَرده از بادِ سرد.
پریْ پیکری چون بُت آراسته؛ پری و بت از هندوان خاسته.
دهنْ تنگ و سَر گِرد و ابرو فراخ؛ رخی چون گل سرخ بر سبزْشاخ.
به شیرینی، از گلشکر نوشتر؛ به نرمی، ز گُل نازکْ آغوشتر؛
گره برگره چینِ زلفش چو دام؛ همه چینیان چینِ او را غلام.
چو آهو به چین، مشک پرورده بود. قرنقل به هندوستان خورده بود.
نه گیسو، که زنجیری از مشک ناب؛ فرو هشته چون ابری از آفتاب.
از آن مشک بر ابر گُل ریخته؛ مَه از سنبله سنبل انگیخته.
بر آن گونهٔ گندمی رنگِ او، چو مشک سیه خالِ جَوْسنگِ او.
نموده جَوْ از گندمِ مشکْ سای؛ نه چون جوفروشانِ گندمْ نمای.
مَهی ترکْ رخساره، هندو سرشت؛ ز هندوستان داده شه را بهشت.[۳]

گنج سکندر: گنج گرانمایه؛ گنجی ویژه به اسکندر باز خوانده نشده است.
یغما: تاراج؛ چپاول.

زیباشناسی

آب خضر استعارهٔ آشکار است از باده. باده در جانبخشی به آب زندگانی مانند شده است.

جام: مجازی است مرسل به پیوند جای و جایگیر؛ چه آنکه جام را درنمی‌کشند؛ باده‌ای را که در جام است درمی‌کشند.

از دید آرایه های سخن، در میان خضر و اسکندر همبستگی هست. خاقانی، در چامه ای دیگر، گفته است:

ساختم آیینهٔ دل؛ یافتم آب حیات؛ گر چه باورنایدت، هم خضرو هم اسکندرم.

۱ـ ترجمه تفسیر طبری، ـ به اهتمام روانشاد حبیب یغمایی ـ ج ۴ / ۹۴۸-۹۴۷.
۲ـ در پچین (نسخه بدل) جام کیخسرو آمده است.
۳ـ کلیات نظامی /۱۰۵۲-۱۰۵۱.

بدرِ سماکِ نیزه که بر قلب مملکت
اکسیرها ز سعدِ موّفا برافکند.

او به ماه چهارده می ماند و جنگاور و نیزه‌ور است؛ از خجستگی بسیارِ خویش ناسرگیهای کشور را از میان بر می دارد.

واژه‌شناسی

بَدْرْ: ماهِ پُر؛ ماه چهارده؛ ماه دو هفته. شبهای پُری ماه از سیزدهم تا پانزدهم است.

سَمَاک: دو ستاره به این نام خوانده شده اند:

۱ ــ سماکِ اَعْزل: ستاره‌ای است در پیکرهٔ سنبله یا عذرا.

> ... کوکبی که نزدیک دست او باشد که سنبله دروست سماک اعزل خوانند، به ازای سماک رامح؛ بنابر آنکه او را سلاح نباشد.[۱]

این ستاره خانهٔ چهاردهم ماه است.

نام پهلوی این ستاره «سپور» است.

خاقانی فرموده است:

تخت شاه افسرِ سماک شده؛ سر خصمانْش تختِ خاک شده.

۲ ــ سماک رامح: ستاره‌ای است در پیکرهٔ عوّا.

> ...ستاره‌ای که بر فخذین او باشد سماک رامح خوانند؛ و عرب سماک را به انفراد حارس السماء و حارس الشمال نیز خوانند، به واسطهٔ آنکه پیوسته پدید باشد؛ و در تحت شعاع مختفی نشود؛ و کوکبی را که بر ساق چپ او باشد رمح خوانند.[۲]

این ستاره سماک نیزه‌ور یا سماک نیزه‌دار نیز خوانده شده است؛ خاقانی، در چامه‌ای دیگر، فرموده است:

زآن فلکی کوبنات نعش همی زاد سعد سعودش سماک نیزه‌ور آورد.

نیز:

وز شهاب ناوک انداز وسماک نیزه‌دار لشکر شروانشه صاحبقران انگیخته.

خاقانی این ستاره را، در تحفة العراقین، سماک میمون نیز نامیده است:

نخّاشگهِ بنات گردون؛ زرّادْگه سماک میمون.

نظامی، در لیلی و مجنون از دو سماک چنین یاد کرده است:

توقیع سماکها مسلسل؛ گه رامح بوده، گاه اعزل.[۳]

قلب: ناسره؛ سکّهٔ ناسره.

قلب یا قلب‌العقرب که سرشتِ مریخ نیز خوانده شده است، ستاره‌ای است سرخْ‌فام، در دلِ پیکرهٔ کژدم (عقرب). دو ستارهٔ دیگر در دو سوی این ستاره جای دارند که نیاط به معنی رگِ دل نامیده شده‌اند. قلب منزل هژدهم ماه شمرده می‌شده است.

بوریحان نوشته است:

قلب کژدم ستاره‌ای است سرخ و جنبان؛ منجّمان آن را سرشت مریخ اندر قلب نامند؛ و پیش از وی ستاره‌ای است خُرد؛ و سپس نیز همچنان.[۴]

نام کهن آن در پهلوی، دیل (=دل) است.

خاقانی در بیتی نیک هنرورزانه، به ایهام قلب را در پیوند با شوله (در پهلوی، درَفْشَگ) و نعایم (در پهلوی، وَرَنْت)، منزلهای نوزدهم و بیستم ماه آورده است.

همه قلب زمان و شولهٔ عصر؛ نعایم‌وار آتشخوار و ریمن.

اکسیر: «کیمیا را گویند؛ و آن جوهری است گدازنده و آمیزنده و کامل کننده؛ یعنی مس را طلا می‌کند.» (نقل از برهان قاطع).

این واژه در تازی الاکسیر است؛ در زبانهای اروپایی elixir شده است.

سعد: خجسته؛ همایون.

مُوَفّا: اسم مفعول از توفیه؛ از ریشهٔ وفا: پیمان به سر برده؛ داد داده.

سعدِ موّفا: برجیس؛ اورمزد؛ مشتری؛ بزرگترین ستاره در خانوادهٔ خورشید، برجیس است. یونانیان باستان این ستاره را بزرگ می‌داشته‌اند؛ و به نام خدای خدایان خود زئوس می‌نامیده‌اند. چنان می‌نماید که همین نام، در پارسی، در ساخت زاوش، نام دیگری برای برجیس شده باشد. رومیان نیز او را به نام خدای بزرگ خویش، ژوپیتر می‌خوانده‌اند. برجیس در ایران نیز ارجی آیینی داشته است؛ ایرانیان نیز آن را هُرمز یا اورمزد می‌نامند. سخنور کهن ایرانی، بوشکور بلخی گفته است، در آفرین‌نامه:

فروتر ز کیوان ترا اورمزد، به رخشانی لاله اندر فَرَزْدْ.[۵]

رستم در نامه‌ای به گشتاسب، دربارهٔ بهمن چنین نوشته است:

کنون این جهانجوی نزد من است؛ که فرّختر از اورمزد من است.[۶]

نخستین روز از روزهای ماه نیز اورمزد نام دارد. مسعود سعد گفته است:

امروز اورمزد است ای یار میگسار! برخیز و تازگی کن و آن جام باده آر!
ای اورمزدْ روی! بده روز اورمزد، آن می که شادمان کنـدم اورمزدوار!

انوری نیز در چامه‌ای که در آن از «هفتان» یک به یک یاد کرده است، دربارهٔ برجیس چنین سروده است:

خواجه‌ای بود از اینان همه برتر ز شرف؛ مردِ موسیْ کف وعیسیْ دَم ویوسفْ دیدار.
سایهٔ عدل پراکنده و نور احسان؛ رایت ورایش بر هفت وشش وپنج وچهار.
عالم غیب همی دید و نبودش دیده؛ اِمْلیِ وحی همی کرد و نبودش گفتار.

از دیدِ باورهای اخترشناختی، برجیس «از مردمان، بر ملوک و وزرا و قضات و عبّاد و علما و تجّار و اغنیا و اشراف؛ از افعال و احوال، بر صدق و فهم و مودّت و حُسن خُلق و سخاوت و علّو همّت و معونت مردمان و اصلاح بین و امر معروف و نهی از منکر»[۷] دلالت کند.

ماهی (حوت) خانهٔ وبال برجیس و خرچنگ (سرطان) خانهٔ شرف اوست؛ خاقانی گفته است:

من چو برجیس ز حوت آمده‌ام؛ سرطان مستقری خواهم داشت.

زیباشناسی

بدر: استعارهٔ آشکار از ستودهٔ خاقانی است؛ او در زیبایی و روشنی روی به ماه چهارده مانند شده است. سماک و سعد موقّا استعاره را می‌پرورند.

سماک نیزه ویژگی بدر آورده شده است؛ بدر در داشتن نیزه به سماک مانند شده است؛ زیرا نیزهٔ سماک آوازه‌ای دارد. اگر یاد کرد نیزه را در سخن به گونه‌ای مانْروی بدانیم تشبیه از گونهٔ «مؤکد» خواهد بود.

خاقانی، در چامه‌ای دیگر، بدین سان از سماک و بدر یاد کرده است:

ابرِ درخشْ بیرق؛ بحرِ نهنگ پیکان؛ قطب سماکْ نیزه؛ بدرِ ستاره لشکر.
قلب مملکت: می‌تواند تشبیه بلیغ باشد؛ مملکت به سکّه‌ای ناسره مانند شده است که نیاز به اکسیر دارد تا سره و بی آمیغ گردد.

سعد موفّا کنایه‌ای است، از گونهٔ ایما، از برجیس؛ از آن روی که در باورهای اخترشناسی برجیس «خجستهٔ مهین» (سعد اکبر) پنداشته می شده است، او را به این نام خوانده‌اند؛ چه آنکه در او دادِ خجستگی داده شده است؛ و هیچ ستاره‌ای خجسته‌تر از او نیست؛ خاقانی، در چامه‌ای دیگر، فرموده است:

خاقان اکبر کاسمان بوسد زمینش هرزمان؛ بر فرّ و قدش فَرْقَدان سعد موفّا ریخته.

نیز عثمان مختاری راست:

به سعد موفّا و بخت موفّر ز هفت آسمان، قسمت هفت کشور.

از دید آرایه‌های سخن، قلب در معنی ستاره‌ای در پیکرهٔ کژدم و خانهٔ هژدهم ماه با سماک (سماک اعزل) که خانهٔ چهاردهم ماه است ایهام تناسب می سازد. خاقانی، در سروده‌ای دیگر نیز، این دو را در پیوند با یکدیگر آورده است:

عکس رای سماک بی رایش قلب را کیمیای قلب کند.[۸]

از دیگر سوی در میانهٔ سماک نیزه و سعد موفّا همبستگی یا مراعات نظیر هست.

خاقانی، در چامه‌ای دیگر نیز، «سعدالسعود» را که نامی دیگر است برای برجیس، همبسته با سماک آورده است:

زآن فلک کو بنات نعش همی زاد سعد سعودش سماک نیزه‌ورآورد.

خاقانی بر آن است که ستودهٔ او با چهره‌ای روشن و زیبا به یاری نیزه‌وری خویش، مایهٔ خجستگی و فرخندگی سرزمین خویش است و آن را از ناسرگی و آلایش می پیراید و می پالاید.

۱ـ فرهنگ اصطلاحات نفائس الفنون /۱۶۳.

۲ـ همان /۲۰۴. ۳ـ لیلی و مجنون /۱۵۲. ۴ـ التفهیم /۱۱۱.

۵ـ «فرزد سبزه‌ای است در نهایت سبزی و تازگی و تری؛ و آن را فریز نیز گویند؛ و بعضی گویند سبزه‌ای باشد که در روی آبهای ایستاده به هم می رسد؛ و در تابستان و زمستان سبز و خرم می‌باشد.» (برهان قاطع).

٦– شاهنامه – چاپ ژ. مول – ج ٤ /٣٤٩.
٧– فرهنگ اصطلاحات نفائس الفنون /٢٧٥.
٨– در این بیت نیز، چون بیت گزارده شده، قلب دوم با سماک ایهام تناسب می‌سازد؛ چه آنکه این قلب نیز به‌معنی ناسره است.

زآن رُمحِ مارسان زِ دُمِ کژدمِ فلک
بیرون کشد گره به زبانا برافکند.

با نیزهٔ زهرآگین خویش حتّی کار اختران آسمانی را برمی‌آشوبد و آنها را درهم می‌پیچد.

واژه‌شناسی

رُمح: نیزه.
مار: در پهلوی مار؛ این واژه، در ریشهٔ کهن، با مردن در پیوند است: خزندهٔ مرگ‌آفرین.
دُم: در پهلوی، دومْب و دوم.
کَژْدُم؛ در پهلوی، گزدوم؛ از گز (از گزیدن) + دُم.
گِرِه: در پهلوی، گَرِه.
زُبانا: از زُبانی العقرب و زُبانیا العقرب، به معنی دو شاخ کژدم. زبانا منزل شانزدهم ماه است؛ و آن دو ستاره است بر دو کفّهٔ ترازو (میزان) که یکی جنوبی است و یکی شمالی. تازیان برآنند که این دو ستاره بر زبانای کژدم، یعنی بر دو شاخ این پیکرهٔ آسمانی جای دارند.

زبانا در پارسی «سُروی کژدم» نامیده شده است.

> زبانا، ای دو سُروی کژدم؛ و دو ستاره‌اند از دو کفّهٔ ترازو، و بر پهنا نهاده یک از دیگری، دُوریِ چند نیزه.[1]

خاقانی، در چامه‌ای[2] بلند که در کعبه سروده است و در آن «منازل و مناسک راه

کعبه را از در بغداد تا مکّه» باز نموده است، از زُبانا یاد کرده است.

قاع صَفْصَف دیده و صفْ صف سپهداران حاج ‌‌ ‌‌ کوس را از زیردستان، زیر و دستان دیده‌اند.
چارصفهای مَلَک، در صفّه های نُه فلک، ‌‌ ‌‌ بر زبانا[۳]، جایِ استسقای باران دیده‌اند.
برسرچاه شقوق، ازتشنگان صفْ صف چنانک ‌‌ ‌‌ پیش یوسف، گرسُنه چشمان کنعان دیده‌اند.

نظامی نیز در لیلی و مجنون فرموده است:

میزان چو زبان مرد دانا ‌‌ ‌‌ بگشاده زبانه با زُبانا.[۴]

نیز سلمان ساوجی راست:

تیغ تویک دو ذراع است؛ولیکن درقلب، ‌‌ ‌‌ آتشی گشت و زبان تا به زُبانا آورْد.

زیباشناسی

رمحِ مارْسان: تشبیه مرسل و مجمل است. نیزه در گزندگی و کُشندگی به مار مانند شده است.

دم کَژدم فلک: کنایه‌ای است از گونهٔ ایما از ستارهٔ «شوله»، در پهلوی دِرَفْشگ، که منزل نوزدهم ماه است. این ستاره بر نیش کژدم جای دارد.

کژدم فلک را می توان تشبیهی بلیغ نیز پنداشت؛ بدین‌سان ایهامی نیز در آن خواهد بود؛ معنی نزدیک ایهام پیکرهٔ آسمانی است؛ معنی دور آن خود فلک است که در گزندگی و آزارندگی به کژدم مانند شده است.

بیرون کشیدن گره از دم کژدم و افکندن آن بر زُبانا کنایه‌ای است از پیوستن دم کژدم به دو شاخک او؛ این خود کنایه‌ای است از کشتن کژدم و بی خطر کردن او؛ زیرا نیش کژدم خودِ او را نیز می تواند کشت.

نظامی نیز، در مخزن‌الاسرار، آسمان را عقرب نیلوفری پنداشته است:

ریخته نوش از دَمِ سیسنبری ‌‌ ‌‌ بر دُمِ این عقرب نیلوفری.[۵]

گِره: استعارهٔ آشکار است از پیچشی که کژدم در پایان دُم خویش دارد؛ نیش.

از دید آرایه های سخن، در میان مار و کژدم همبستگی هست؛ اگر کژدم را پیکرهٔ اخترین بشماریم، در میانهٔ آن دو ایهام تناسب خواهد بود.

از سوی دیگر، در میان فلک و مار نیز، ایهام تناسبی دیگر خواهد بود؛ زیرا مار یا

«مار باریک» نام پیکره‌ای اخترین است که شجاع نیز خوانده می شود.

شجاع از صور جنوبی است؛ و کواکب او بیست و پنج اَند، از صورت و دو خارج صورت و در کواکب او نیز اختلاف بسیار است؛ از آن جمله کوکبی را که بر آخرِ گردن اوست فرد خوانند؛ و بعضی از کواکب او را خباء؛ و بعضی دیگر را شراسیف.[۶]

خاقانی این پیکره را مار فلکی نامیده است:

مار فلکی است خامهٔ او؛ گنج ملکی است نامهٔ او.

فخرالدین اسعد گرگانی نیز در ویس ورامین، از این پیکره با نام باریک مار یاد کرده است؛ در کنار آن نامی از دو پیکرهٔ جنوبی دیگر کلاغ (=غراب) و مرغزار (=مِعْلَف) نیز برده است:

چو شاخ خیزران باریکْ ماری کلاغی در میان مرغزاری.[۷]

به همان سان در میان مار و زبانا و نیز کژدم و زبانا، اگر کژدم را مانستهٔ فلک بشماریم ایهام تناسب هست؛ کژدم در معنی پیکرهٔ آسمانی با زبانا همبسته است. خاقانی راست، در سوگ سرودی که برای دو فرزند شروانشاه سروده است:

گرینده بر تو جانوران تا به حدّ آنک عقرب ز راه نیش و زبانا گریسته.

در بیت، گزافه‌ای شاعرانه (غلّو) نیز هست. ستودهٔ خاقانی آنچنان تواناست که می تواند، به یاری نیزهٔ خود، پیکرهٔ آسمانی کژدم را درهم بپیچد و سر و دُم او را به هم بدوزد؛ یا آنکه آسمان را که همواره چون کژدم «در قصد دل داناست»[۸] درنوردد و از آزردن دانایان و هنروران بازدارد.

۱ــ التفهیم /۱۱۱.

۲ــ نام این چامه را نهزة الارواح و نزهة الاشباح نوشته اند.

۳ــ در دیوان چاپ سجادی، زباله آمده است.

٤ــ لیلی و مجنون /۱۵۱. ۵ــ مخزن الاسرار /٤٧.

٦ــ فرهنگ اصطلاحات نفائس الفنون /۱۷۰. ۷ــ ویس و رامین /٦۲.

۸ــ خواجه فرموده است:

دفترِ دانش ما جمله بشویید، به‌مَی! که فلک دیدم و در قصدِ دل دانا بود.

پشت کمان و تیزْ چلیپا کند، به رزم؛
تا اسم روم و رسم چلیپا برافکند.

به هنگام رزم، تیر را در کمان می نهد تا با رومیان بجنگد و نام روم و آیین ترسایی را براندازد.

واژه شناسی

تیر: در پهلوی تیر؛ در پارسی باستان تیگره؛ تیغ و تیز نیز از این ریشه اند.
چلیپا: صلیب؛ «و صلیب معرّب چلیپا[1]ست.»[2]
رزم: نبرد؛ جنگ. این واژه از رَزْمَه در اوستایی و پارسی باستان مانده است که به معنی ردهٔ سپاه است؛ رده، رزه، رژه، و رجه در پارسی از همین ریشه برآمده اند.
روم؛ در پهلوی، هروم؛ در لاتین روما. روم، در آغاز، نام بزرگترین شهر در لاسیوم بود که در سدهٔ هشتم پیش از میلاد بنیاد گرفت؛ سپس این نام بر امپراتوری بزرگی نهاده شد که روم پایتخت آن بود. این امپراتوری پس از مرگ تئودوزیوس در سال ۳۹۵ میلادی به دو بخش شد.

۱ ــ امپراتوری روم خاوری یا بیزانس (بوزنطیا) که پایتخت آن، به نام کونستانتین، امپراتور ترسا کونستانتینوپل یا قسطنطنیّه نام داشت.

۲ ــ امپراتوری روم باختری یا روم بزرگ (رومیّة الکبریٰ) که پایتخت آن شهر رم بود.

زیباشناسی

پشت کمان و پشت تیر: دو استعارهٔ کنایی پدید می آورند.
چلیپا کردن تیر و کمان: کنایه ای است از گونهٔ ایما از نهادن تیر در کمان. آنگاه که زه را در سوفار تیر می افکنند و با دو انگشت زهگیر سوفار را به بنا گوش می‌کشند تا تیر بیندازند، دو چوبهٔ تیر و کمان چلیپایی می سازند. تیر در کمان نهادن خود کنایه ای است از آمادگی برای تیر افکندن و به جنگ آغازیدن.

آنگاه که ستودهٔ خاقانی، در پیکاری آیینی، تیر در کمان می نهد تا با رومیان ترسا نبرد آزماید، نام روم را برمی اندازد و رسم چلیپا را از میان می برد.

رسم چلیپا کنایه ای است از آیین ترسایی؛ چه آنکه نماد رازآمیز این آیین چلیپاست. چلیپا درآیین مهر پرستی نشانهٔ رازناک و نمادین «مهر رخشان» بوده است. بیهوده نیست که خاقانی، در همین چامه، خورشید را «آتشین صلیب» خوانده است.

آن آتشین صلیب، در آن خانهٔ مسیح   بر خاک مرده، باد مسیحا برافکند.

از دید آرایه های سخن، در میانهٔ کمان و تیر همبستگی هست؛ و نیز در میانهٔ روم و چلیپا؛ به همان سان در میانهٔ اسم و رسم.

بر بنیاد واژهٔ چلیپا که پیش از ردیف چامه باز آورده شده است. می توان گونه ای از بُنسری (ردّ العجز علی الصدر) را نیز در بیت سراغ کرد.

از سویی دیگر، در میان تیر، چونان یکی از هفت اختر با چلیپا، چونان پیکره ای اخترین، نیز با کمان، چونان برجی از برجهای دوازده گانه ایهام تناسب می توان یافت.

چلیپا یا صلیب نام پیکره ای است اخترین، از پیکره های جنوبی. چهار ستاره در این پیکره درخشانتر از دیگر ستارگان آن است.

گذشته از آن چهار ستاره نیز در پیکرهٔ دلفین صلیب نامیده شده اند.

> دلفین از صور شمالی است؛ و کواکب او ده اند در پیِ نسر طایر؛ و یکی را از آن جمله که بر ذنب او باشد و روشنتر، ذنب دلفین خوانند؛ و چهار ستاره را که در میان او باشد، عرب قعود خوانند؛ و عامه صلیب؛ و آن را که بر ذنب او باشد عمودالصلیب.[۳]

صلیب، در اخترشناسی کهن، نیز نام دو خط است برهم افتاده: یکی قطر دایرهٔ استوا و دیگری خط محور که آن را صلیب اکبر می نامند. خاقانی در تحفة العراقین فرموده است:

ای نامزد صلیب اکبر!   یعنی خط استوا و محور.

قوس: برج نهمین از خانه های خورشید است و با ماه آذر برابر می افتد؛ قوس در پارسی کمان، و در پهلوی نیمَسپ خوانده می شود.

> قوس از صورتهای دوازده گانه است که او را رامی خوانند. کواکب او سی و یک آند، همه در صورت؛ و در حوالی او، هیچ کوکبی مشهور نیست؛ و

عرب کوکبی را که بر نصل او باشد، با آنکه بر قبضهٔ جنوبی و بر طرف دست راست او نعام الوارد خوانند؛ بنابر آنکه مجرّه را به نهری تشبیه می‌کنند که نعام درو ورود کرده باشد؛ و آن را که بر منکب ایسر باشد، با آنها که بر سوفارِ تیر و بر کتف ایسر و بر اِبْط او باشند، بعید از مجرّه، با ناحیهٔ مشرق، نعام صادر خوانند؛ چنانکه از نهْر آب خورده باشند و باز گشته.
قوس خانهٔ مشتری و فرح اوست؛ و وبال عطارد و شرف ذنب و هبوط رأس و ذوجسدین و مذکّر و نهاری و گرم و خشگ و صفراوی؛ و هرکه به طالع قوس زاید خوبروی و بلندپیشانی و معتدلْ اندام و آواز باشد و صاحبْ ادب و بی مکر و پاکْ لباس و متوسّط در عفّت و شهوت.[۴]

تازیان کهن، از آنجا که کهکشان را رودی می انگاشته اند، ستارگانی را، در این پیکرهٔ کمان، شترمرغانی شمرده اند، با نام نعام وارد که برای نوشیدن آب، به رود درآمده اند؛ و ستارگانی دیگر را نعام صادر نامیده اند؛ شترمرغانی که پس از نوشیدن آب، از رود بدر آمده اند.

از این روی، سخن‌آفرین دامغانی گفته است:

یکی پیلستکینْ منبرْ مجرّه؛ زده گِردش نُقَط از آبِ روین.
نعایم، پیش او، چون چار خاطب؛ به پیش چار خاطب، چار مؤذّن.

۱ــ «چلیپا محرّف لغت ذولیبه است که ایرانیان قدیم بر نوعی از صلیب اطلاق کرده اند؛ یعنی بر همین نوعی که در عصر ما آن را صلیب می‌نامند و به گونهٔ دو شاخه یا دو خط متقاطع است... نوعی از شیرینیهای عصر قدیم ایران زلوبیا است که مردم فارس آن را زِلیبی تلفّظ می‌کنند؛ و این شیرینی به گونهٔ نوعی از صلیب کامل است که چهار خط اصلی و خطوطی فرعی از مرکز آن منشعب گردیده؛ و دایره‌ای به گرد این اشعه به‌رسم «سور» تجسیم شده است؛ و نام این شیرینی نیز اسمی است که از عصر مهر پرستان به‌یادگار مانده؛ و صورت اصلی آن ذولیبی است یا ذولیبا که معرّب آن صلیبی است؛ و محرّف آن چلیپا؛ و این لغتی است که در عصر هخامنشی به کار رفته است؛ و در تاریخ داریوش بزرگ، «برحسب نقل هرودوت» آمده است که شاهنشاه هخامنشی در پایتخت ایران معبدی به‌نام آفتاب برآورد؛ و
۲ــ برهان قاطع ــ زیر چلیپا.

آن را زِلبیا نام کرد؛ و نقشهٔ این معبد به‌شکل صلیب بوده است.» (دیوان دین در تفسیر قرآن مبین ــ نوشتهٔ حبیب‌الله نوبخت ــ چاپ دوم /۲۹۲-۲۸۸).

مسعود سعد نیز زلوبیا را به گونهٔ زلیبیا، در چامه‌ای آورده است:

نـان کشکیـن اگـر بیـابـم هیـچ، راسـت گـویی مـرا زلیـبـیا بـاشد.

۳ــ فرهنگ اصطلاحات نفائس الفنون /۱۳۰.

٤ــ همان /۲۲۹-۲۲۸.

شمشیر نصرت‌الدین، چون پرّ جبرئیل، خَسْفِ سبا، به کشور اعدا برافکند.

شمشیر اسپهبد طبرستان، به شگفتی کردار سروش، کشور دشمنان خویش را، در زمین فرو می برد و نابود می‌کند.

واژه‌شناسی

شمشیر؛ در پهلوی، شمشیر. گونه‌های شمشیر، در نوروزنامه بدین‌سان برشمرده و بازنموده شده است:

> یکی یمانی، دوم هندی، سوم قلعی، چهارم سلیمانی، پنجم نصیبی، ششم مرّیخی، هفتم سلمانی، هشتم مولّد، نهم بحری، دهم دمشقی، یازدهم مصری، دوازدهم حنیفی، سیزدهم نرمْ آهن، چهاردهم قراجوری؛ و باز این نوع به دیگر انواع بگردد که گر همه یاد کنیم دراز گردد.
>
> از یمانی یک نوع آن بُوَد که گوهرِ وی هموار بُوَد به یک اندازه؛ و سبز بُوَد؛ و متن او به سرخی زند؛ و نزدیک دنبال، نشانهای سپید دارد، از پس یکدیگر مانند سیم؛ آن را کلاغیِ خوانند؛ و دیگر نوعْ مشطب؛ و این مشطب چهار گونه بُوَد با چهار جو: یکی آنکه نشان جویها ژرف نبود؛ و گوهر وی مانند پایهای مورچه بُوَد، زبانه زنان؛ و دیگر آنکه نشانهای جوی ژرف باشد؛ و گوهر او گِرد نماید چون مروارید؛ آن را لؤلؤ خوانند؛ و سه دیگر چنانکه جوی چهار سوی بُوَد؛ و گوهرْ آن زمان نماید که کژْ داری؛ و

چهارم آنکه ساده باشد و اندکْ مایه اثر جو دارد؛ و درازی او سه بدست و چهار انگشت بُوَد؛ و چهار انگشت پهنا دارد؛ و گوهر وی به سیاهی زند، آن را بوستانی خوانند؛ و دیگر بُوَد ساده سه بدست و نیم درازی او و چهار انگشت پهنا؛ وزن او دو من و نیم باشد، تا سه منْ کمْ ده ستیر.[1]

نصرت‌الدین: بَرْنام ستودهٔ خاقانی است.

پَر؛ در پهلوی، پر؛ در اوستایی، پارِنا.

جبرئیل؛ یا جبرائیل؛ یا جبریل؛ از عبری گبرئیل به معنی مرد خدا: سروش؛ یکی از چهار فرشتهٔ بزرگ در اسلام: جبرئیل؛ میکائیل؛ اسرافیل؛ عزرائیل.

پرِ جبرئیل: از آنجا گفته شده است که فرشتگان دارای پر و بال شمرده شده‌اند؛ جبریل را طاووس الملائکه نیز نامیده‌اند؛ چه‌آنکه مِهینِ فرشتگان است؛ چنانکه پیر نشابور راست، در اسرارنامه، در سخن از پیمبر:

چو خلوت داشت پیش از وحی چل سال — امین وحی، وحی آورد در حال.
درآمد پیش، طاووس ملایک؛ — پیِ او، قدسیان گشته فذٰلک.

در نُبی می‌خوانیم:

الحمدلله فاطِرِ السّمٰواتِ وَ الْارضِ جاعِلِ المَلآئکَةِ رُسُلاً اُولی اَجْنِحَةٍ مَثْنیٰ وَثُلٰثَ وَ رُباعَ یَزیدُ فی الخَلْقِ ما یَشآءُ اِنَّ الله علیٰ کُلِّ شَیءٍ قَدیرٌ.[2]

سپاس و ستایشْ خدایْ عزّ و جلّ را آفرینندهٔ آسمانها و زمین؛ کُنندهٔ فرشتگان؛ پیغامبران خداوند: بالها دوگانه و سه گانه و چهار گانه؛ می افزاید اندر خلق چندان که خواهد؛ حقّا که خدایْ عزّ و جلّ بر همه چیزی تواناست![3]

مسعود سعد نیز، در چامه‌ای، گفته است:

نه سوخته در آتش و نه غرقه اندر آب؛ — گویی که هست بر تن او پرّ جبرئیل.

خَسْفْ: نهان شدن؛ در زمین فرو رفتن.

سبا: شهری در عربستان کهن که شهرْبانوی آن، بلقیس با سلیمان، پیمبر و پادشاه یهود پیوند داشت.

مردم این سامان که در فراخی و فراوانی روزگار می‌گذرانیدند بر خداوند ناسپاس شدند؛ و به کیفر ناسپاسیشان رسیدند. آنچنانکه سرنوشت آنان اندرز و زبانزدی شد، دیگر مردمان را.

داستان سبا در تفسیر سورآبادی چنین آمده است:

در اخبار آمده است که سبا ناحیتی بود میان اردن و فلسطین؛ جای خرّم و با نعمت بسیار؛ و ایشان را بر زَوَر شهرها طلخی بود آبگیر عظیم؛ فرسنگی در فرسنگی چون دریای آب ایستاده؛ و آن را به سنگ و قیر برآورده بودند؛ و سه درِ آهنین بر آن نهاده. سالی که آب بیش بودی، درِ زبرین را باز کردندی تا رود آب بزرگ می رفتید؛ به بیش از آن حاجت نبودی؛ و سالی که آب میانه بودی درِ میانه را باز کردندی؛ و سالی که آب کمتر بودی درِ زیرین باز کردندی؛ رودی بزرگ آب می رفتی؛ و بر دو جانب آن رود آبادانی و شهرها بودی؛ سیزده شهر بودی همه پُر مردم؛ هر شهری را روستاها و نواحی و اَرباع. اهل آن در نعمت طاغی و باغی گشتند و کافر شدند. خدایْ تعالیٰ به هر شهری از آن رسولی فرستاد؛ ایشان رسولان را تکذیب کردند.

و این سیزده شهر به هم پیوسته باغ در باغ و گوشگ در گوشگ؛ و ایشان بر منظرها نشستندی، به مجلس لهو و طرب؛ و در آن باغهای آراسته می نگریستندی؛ و از آن میوه که بر زمین افتادی نخوردندی. کنیزکان ایشان در میان آن چمنها می رفتندی؛ میوه در سلّه های ایشان بر سر می افتادی؛ شبانگاه را که از تماشا باز آمدندی، میوه های لطیف می آوردندی، دست کس بدان نارسیده؛ از آن خوردندی.

خدای گفت عزّ و جلّ «كُلُوا مِنْ رِزْقِ رَبِّكُمْ»: می خورید از روزیِ خدایِ شما: یعنی از آن نعمتها: و شکر کنید او را به توحید و طاعت. شهری است خوشِ پر نعمت؛ و خدایی دارید آمرزنده. رسولانْ ایشان را پندها دادند؛ فرا نپذیرفتند و بازگشتند از حق. حق تعالیٰ گشاده کرد برایشان بند ایشان.

و آن، آن بود که چون ایشان اعراض کردند از حق و با رسولان خدای جفا

کردند و بر باطل بستیهیدند، رسولانْ ایشان را تهدید کردند به زوال نعمت. ایشان گفتند: «این نعمت را چگونه زوال آید؟» رسولان گفتند: «خدای این نعمت را بر شما بدان زوال آرد که این بند را بر شما گشاده کند؛ تا این همه شهرها را آب خراب کند و ببرد.» ایشان گفتند: «بندِ ما را کی باز تواند گشاد؟» رسولان گفتند: «خدایْ تعالی موشی را بگمارد تا آن را به دندان ببرّد؛ آب درآید و این همه شهرهای شما را ببرد.» ایشان گُربگان بسیار نزد آن بند بردند و ببستند تا موش را بازدارد. خدایْ تعالیٰ موشی بگماشت؛ بر سرِ آن بالا شد؛ مر آن گربگان را گفت: «دور شوید که من گماشتهٔ خدایم؛ بگریزید! و اگر نه هم اکنون نخست شما را هلاک کنم.» خدایْ تعالی هیبت داد آن موش را چنانکه بر آن گربگان حمله کرد. بعضی را زَهره بچکید از بیم او؛ و بعضی بگریختند؛ و بعضی زنهار خواستند؛ برَستند. آن موش فرا شد و بند را ببرید؛ آب گشاده شد؛ چنانکه آن همه شهرها را برُفت، و همه خلق هلاک شد؛ «وَ بَدَّلْناٰهُمْ بِجَنَّتَیْهِمْ جَنَّتَیْنِ»: به جای آن دو بوستانِ ایشان دو بوستان دیگر داد، خداوندِ میوهٔ بی طعم، از درخت با خار و شورْ گَز و از درخت کُنار[۴] اندکی.

و آن دیههایی بود به هم نزدیک؛ گفتند: «ما را شهرهای دورادور باید؛ و ما را چنین باغها و دیههایی درهم پیوسته نباید؛ آن باید که منزلهای ما را دورادور بُوَد؛ تا ما به کاروان به بازرگانی می رویم؛ و سفرها می‌کنیم.»

چون خدایْ تعالی نعمت بر ایشان زوال آوَرْد. از پس آن، پراکندگان ایشان باهم آمدند؛ و اندکِ مایه نعمت پدید آمد؛ چون کُنار و اِزْدَف[۵] و بانقش[۶] و مانند آن. ایشان درآن جَزَعها می‌کردند. ایزدْ تعالیٰ رسولی بدیشان فرستاد. ایشان را پند می داد که: «جزع مکنید که آن نعمت پیشین بر شما زوال آمد به ناسپاسی؛ مبادا که این بار، به بی صبری، همه یکباره مستأصل گردید؛» ایشان گفتند: «چه بمانْد از محنت که خدای تعالی ما را نرسانید؛ ما را از هم دور افگنْد.»

در اخبار است که چون خدایْ تعالی تقدیر کرد که نعمت سبا را به سبب ناسپاسی برایشان به زوال آرد، فریشته ای را فرمان داد که آن خارستان و بیشهٔ طائف را برگیرد و به سبا بَرَد؛ و فرشته ای دیگر را فرمان داد که نعمت سبا را برگیر و به طائف بَر. آن دو فریشته آن دو جایگاه را برگرفته می بردند؛ در راه فراهم رسیدند. یکی مر دیگر را گفت: «از کجا می آیی و کجا می شوی؟» گفت: «از آنجا می آیم که تو می شوی؛ و آنجا می شوم که تو می آیی.»

پس حقْ تعالیٰ ایشان را سَمَرها و عبرتها گردانید؛ چنانکه گفت: «فَجَعلناٰهُمْ اَحادِیثَ»؛ و ایشان را از هم بپراگنَد، پراگندنی؛ تا همه جهانیان در استیصال بدیشان مَثَل زنند؛ گویند: «تَفَرّقوا أیدی سبا»؛ چنانکه گفت: «و مَزَّقْناٰهُمْ کُلَّ مُمَزَّقٍ»؛ تا در آن هلاکت ایشان اعتباری بُوَد و پندی مر هر شکیبایی را در محنت، سپاسْداری در نعمت؛ «اِنَّ فی ذٰلِکَ لآیاتٍ لِکُلِّ صَبّارٍ شَکورٍ».[۷]

زیباشناسی

شمشیر نصرت الدین در اینکه کشور دشمن را زیر و زبر می‌کند به پر جبرئیل مانند شده است؛ تشبیه، مرسل و مفصّل است.

خاقانی راست، در سروده ای دیگر:

تیغش جبریلْ رنگ، با دوپَر ازفتح ونصر، خانهٔ آهرمنان، زیروزبردرشکست.
گربه دوپَردرشکست مُلک خسان را چه شد؟ مُلک سبا جبرئیل هم به دوپردرشکست.

در پارهٔ دوم بیت، تشبیهی «نهان» نهفته است؛ کشور دشمن به سرزمین سبا مانند شده است، در زیر و زبرشدگی.

از دید آرایه های سخن، چشمزدی (تلمیحی) به داستان سبا در بیت هست؛ جبرئیل و سبا نیز همبستگی دارند. خاقانی، در چامه ای دیگر، فرموده است:

یارب خاقانی است بانگ پر جبرئیل؛ خانه وکاشانه شان باد چو شهر سبا.

نیز او راست، در سروده های دیگر:

مباش منکر من! کاین سبایِ جهل تو را خرابی از خردِ جبرئیلْ سان من است.

۱— نوروزنامه /۴۷-۴۶.   ۲— نخستین آیه از سورهٔ فاطر.
۳— ترجمه تفسیر طبری — ج ۶ /۱۴۸۷.
۴— کُنار : میوه‌ای باشد سرخرنگ؛ و به‌عربی سدر می‌گویند.
۵— ازدف : میوه‌ای است سرخرنگ و صحرایی آن را به‌عربی زعرور خوانند.
۶— با نقش: حبّة الخضراء.   ۷— تفسیر سورآبادی /۳۵۲-۳۴۹.

تخت لیالواشیر از نُه فلک گذشت؛
سایه به هشت جنّتِ مأوا برافکند.

اورنگ لیالواشیر فراتر از نُه آسمان نهاده شده است؛ و سایه بر هشت بهشت می افکند؛ و از آنها برتر و بلندتر است.

واژه‌شناسی

تخت؛ در پهلوی، تخت: اورنگ.

لیالواشیر: نصرت‌الدین اسپهبد اعظم، ابوالمظفّر لیالواشیر، ستودهٔ خاقانی است، در این چامه.

استادِ روانشاد، بدیع‌الزمان فروزانفر، دربارهٔ اسپهبد لیالواشیر چنین نوشته است:

نصرة‌الدین اسپهبد اعظم ابوالمظفّر لیالواشیر از فرمانروایان طبرستان، محل حکمرانی و آغاز و انجام شهریاری وی به دست نیامد. این قدر معلوم است که او در مازندران حکومتی داشته؛ و با ترکان زدوخورد می‌کرده؛ و آنان به ملک وی می تاخته‌اند؛ و بنابر اشارت خاقانی دوران زندگانیش پیش از سنهٔ ۵۵۹ به انجام رسیده است. خاقانی درمدح او قصیده‌ای بس بلند و فصیح سروده که از غُرَر قصایدش به شمار است؛ و در آن به ترکان بد می‌گوید؛ و به اتسز طعنه می زند؛ و ایران دوستی به خرج می دهد؛ و هم به گفتهٔ خودش سپهبد دو هزار دینار صلت این قصیده بدو بخشیده؛ و او نیز، در شکر و سپاس انعام وی، قطعه‌ای سرود؛ و چون سپهبد درگذشت، مرثیتی جانگداز به نظم آورد که بر بسیاری مهر و اخلاصش نسبت به وی گواهی می دهد.[1]

ریشه و معنی بَرْنام لیالواشیر پیدا نیست. خاقانی در سپاسنامه‌ای بلند که برای این اسپهبد سروده است و در آن از صلت او، دو هزار دینار زر سرخ سپاس گزارده است، این بَرْنام را دیگربار آورده است؛ و دو پارهٔ آن را، به شیوه‌ای شاعرانه، چنین باز نموده است:

ای جهانْ داوری که دوران را، عهدنامهٔ بقا فرستادی!
وی کیانْ گوهری که کیوان را، مدد از کبریا فرستادی!
...
ز آبِ تیغ لیالواشیری، آتش اندروغا فرستادی.
آخرِ نام[2] خویش را بر چرخ بیم نارِ بلا فرستادی.
از سنا برقِ آتشِ شمشیر، قدسیان را سنا فرستادی.
...
جانِ مصروعِ شوق راه، ز مثال، خطّ حرزِ شِفا فرستادی.
چون سه حرف میانهٔ نامت[3]، از قبولم لوا فرستادی.
خاطرم مریمی است، حاملِ بکر؛ که دمِش از صفا فرستادی.
مریمی کِش هزار و یک درد است، صدهزارش دوا فرستادی.
من به جان کُشتهٔ هوای توأم؛ کُشته را خونْ‌بها فرستادی.
خونْ‌بها گر هزار دینار است، تو دو چندان مرا فرستادی.
زین صلت کو قصاصِ کشتن راست، من شدم زنده تا فرستادی.
گنجِ عرشی[4] گشایمت، به زبان؛ که مرا کیمیا فرستادی.

در پاره‌ای از پچینهایِ[5] دیوان خاقانی، به جای لیالواشیر، کیالواشیر آورده شده است.

نُه فلک: نه چرخ. چرخهای ماه، تیر، ناهید، خورشید، بهرام، برجیس و کیوان‌اند. سپس، چرخ هشتم است که کمربند برجهاست، یا مِنطقة البروج. نهمین چرخ، چرخِ برین، اطلس یا فلک الافلاک نام دارد.

سایه: در پهلوی، سایک.

جنّت: باغ پر درخت؛ باغی که درختان بسیار بر آن سایه افکنده‌اند؛ بهشت. هشت بهشت از فروتر به برتر چنین نام دارند:

۱ ــ خُلد ۲ ــ دارُالسّلام ۳ ــ دارُالقرار ٤ ــ بهشت عَدْن ۵ ــ بهشت مأوا ٦ ــ بهشت نعیم ۷ ــ علیّین ۹ ــ فردوس.

خاقانی در چامه‌ای هشت بهشت را هشت باغ درهم خوانده است و نه چرخ را نُه گلشن:

داده است خِرَد بهایِ قُدرت   نُه گلشن و هشت باغِ درهم.

مأوا: نام بهشت پنجم؛ پناهگاه؛ در بیت، ویژگی جنّت است.

زیباشناسی

سایه افکندن: کنایه‌ای است از گونهٔ ایما از پوشیدن؛ و از برتر بودن؛ گاه نیز استعاره‌ای است آشکار از بهره رسانیدن و نواختن. خاقانی در سروده‌ای گفته است:

غارت دل می‌کنی؛ شرط وفا نیست این؛   کار من از سایه شد؛ سایه برافکن! ببین!

سایه خود به استعاره‌ای آشکار، در معنی مهر و نواخت یا بهره‌ای که از کسی یا چیزی می برند به کار برده شده است؛ چنانکه خواجه از سایهٔ خورشید سلطنت گفته است و از سایهٔ آفتاب:

بر من فتاد سایهٔ خورشید سلطنت؛   و اکنون فراغت است ز خورشید خاورم.

●

چون کاینات جمله به بوی تو زنده‌اند،   ای آفتاب! سایه ز ما بر مدار هم!

یا نظامی اندر زمان داده است:

سایهٔ خورشیدْسواران طلب!   رنج خود و راحت یاران طلب![۶]

از دید آرایه های سخن، در میانهٔ نُه و هشت همبستگی هست.

۱ــ سخن و سخنوران /٦۳۷.   ۲ــ آخر لیالواشیر، شیر است.   ۳ــ سه حرف میانهٔ لیالواشیر لوا است.

٤ــ گنج عرشی کنایه از سخن است، زیرا از پیغمبر بازگفته اند که: «انَّ للهِ کنوزاً تحتَ العرشِ مفاتیحُهُ السنة الشعراء»: خدای را در زیر گَرزُمان گنجهایی است که کلیدهایشان زبان سخنوران است.

خاقانی، در چامه‌ای گفته است:

هم امارت، هم زبان دارم کلید گنج عرش؛   وین دو دعوی را دلیل است از حدیث مصطفا.

من قرین گنج و اینها خاکْ بیزانِ هوس؛   من چراغِ عقل و اینها روزْکوران هوا.

۵ــ پچین : نسخه بدل.   ٦ــ مخزن‌الاسرار/۱۳۱.

نه حرف نام اوست، به ده نوع، حرز روح؛
تا نقش آن بـه عرش معلّیٰ برافکـنـد.

نه حرفی که نـام لیالواشیـر را پدید آورده است، به ده شیوه مایهٔ بی‌گزندی روح است؛ تا روح نقش این حرفها را بر آسمان برین بنگارد.

واژه‌شناسی

نه حرف نام: نه حرفی است که نام لیالواشیر از آن ساخته شده است.

ده نوع: چنان می نـماید که خاقـانی از ده نوع، مقوله های دهگانهٔ ارسطـو را می خواهد که در قـاطیغوریاس، نـخستیـن کتـاب از حکمـت ارسطو باز نموده شـده اند. در منطق ارسطو، هرچـه دربارهٔ چـیزی می توان گفـت از این ده بیرون نمـی تواند بود. مقـوله های دهگانه چنینند:

۱ ــ جوهر؛ چون انسان.
۲ ــ کَمْ؛ چون دو ذراع.
۳ ــ کَیْفْ؛ چون سپید.
٤ ــ اضافه؛ چون دو برابر.
۵ ــ مکان؛ چون در مدرسه.
٦ ــ زمان؛ چون دیروز.
۷ ــ وضع؛ چون نشسته.
۸ ــ ملک؛ چون صاحب مال.
۹ ــ فعل؛ چون می بُـرَد.
۱۰ ــ انفعال؛ چون بریده می شود.[1]

خاقانی، در ستایش عصمة الدین، خواهر شروانشاه سروده است:

او رابـعـهٔ بـنـاتِ نـعش اسـت؛ خـود رابـعـه کس چـنـان نـدیـده است.
جـز نُـه زنِ سـیّـدش، بـه ده نـوع، کس مـثـل، به صـد قـران نـدیـده است.

نیز:

ای از عروس نُـه فلک انـدرکمـال بیش! وز نُـه زن رسـول، بـه ده نـوع یـادگـار

حِرْزْ: پناه؛ دعایی که برای دوری از گزند و چشمْ زخم با خود می دارند.
عَرْشْ: اورنگ. در نُبی آمده است: «اِنَّ رَبَّکُمُ اللهُ الَّذی خَلَقَ السَّمٰواتِ والْأرْضَ فی سِتَّةِ ایّامٍ ثُمَّ اسْتَویٰ علیٰ العَرْشِ یُغْشِی اللَّیْلَ النَّهارَ یَطْلُبُه حَثِیثاً وَ الشَّمْسَ و الْقَمَر والنُّجومَ مُسَخَّراتٍ بِاَمْرِهِ اَلا لَهُ الخلقُ و الْاَمْرُ تَبَارَكَ اللهُ رَبُّ العالَمینَ»[۲].

«که خداوند شما خدای است؛ آنکه بیافرید آسمانها و زمین اندر شش روز؛ پس مستوی است بر عرش؛ بپوشاند شب را به روز؛ می طلب کند آن را نرم؛ و آفتاب و ماهتاب و ستارگان فرمانبردار به فرمان او؛ بدانکه او راست آفرینش و فرمان؛ ببرکت است خدای، خداوند جهانیان.»[۳]

عرش، در باورهای اخترشناختی، آسمان نهم یا چرخ برین یا فلک اطلس شمرده می شده است. ایرانیان کهن آن را گروثمان یا گرزمان می نامیده اند و اورنگ اورمزد می دانسته اند. به باور آنان گروثمان جایگاه روانهای پاک و تابناک بوده است؛ روانهایی که از آلایش خاک و از بندِ گیتی پیراسته و رَسته بوده اند. جایگاه گروثمان بر فراز کوه نمادین و آیینی البرز پنداشته می شده است. یک سوی پل رازآمیز چِینْوَت که روانها پس از مرگ می بایست از آن می‌گذشته اند، تا به گروثمان راه برند بر این کوه نهاده بوده است.

بر بنیاد باورهای باستانی، روانها از گروثمان پستی گرفته اند؛ از هفتان گذشته اند؛ بدین سان، هفت بار آلوده شده اند؛ تا آمادگی ماندن در تنگنای تن را یافته اند. برای بازگشتن به گروثمان و گذشتن از پل چینوت، می بایست هفت آزمون دشوار و آیینی را از سر می‌گذرانیده اند؛ هفت بار پالوده می شده اند.

خاقانی در چامه ای بدین سان از گَرُزمان[۴] یاد کرده است:

گرزمان یابم از احداث زمان شک نکنم؛ کز معالیش، گرزمان به خراسان یابم.

در چامه ای دیگر نیز، آسمان برین را، به ساختی دیگر از گروثمان، گَرْدَمان خوانده است:

هم خلیفهٔ مصر و بغداد است و هم فیض کفش؛ دجله از سعدون و نیل از گَرْدَمان انگیخته.

مُعَلاّ: در تازی مُعَلّیٰ؛ اسم مفعول از تعلیه: بلند کرده شده؛ بلند؛ برین. عرش معلاّ:

گروثمان برین؛ خاقانی در چامه ای دیگر نیز فرموده است:

خوانده به چترشاه بر، چرخ آیة الکرسی زبر، چترش همایی زیرپر، عرش معلاّ داشته.

زیباشناسی

از دید آرایه های سخن در میان نقش و حرف، نیز در میان عرش و روح همبستگی هست؛ زیرا آنچنانکه به کوتاهی نوشته آمد عرش جایگاه روانهای پاک و پیراسته شمرده می شده است. حرز روح پنداشته شدن نام ستوده نیز گزافه ای شاعرانه (غلّو) است.

خواست خاقانی آن است که نه حرفی که نام ستودهٔ او را می سازد آنچنان سپند و پاک است که بر آسمان برین نگاشته می شود؛ تا دعای بی‌گزندی باشد برای روانهایی که بدان جای راه کشیده اند.

۱ــ تاریخ فلسفه در جهان اسلامی ــ نوشته حنا الفاحوری ترجمهٔ عبدالمحمّد آیتی /۶۳.

۲ــ سورهٔ اعراف ــ آیهٔ ۵۴.

۳ــ ترجمهٔ تفسیر طبری ــ ج ۲ /۵۰۵.

۴ــ در دیوان، چاپ آقای دکتر سجّادی به نادرست، گرزمان، گزرمان آورده شده است /۲۹۹.

زِ اَشکالِ تیغ او، قلمِ تیر هندسی
بر سطحِ ماه، خطِ معمّا برافکند.

تیر که دبیرِ چرخ است به خامهٔ خویش، بر رویهٔ ماه، از اشکال شمشیر ستوده، خطهایی شگفت و رازآمیز می نگارد.

واژه شناسی

قَلَمْ: خامه؛ از ریشهٔ کالاموس[1] در لا تین گرفته شده است که به معنی نَیْ است.

تیر: عطارد؛ خُردترین ستارهٔ جنبان است و نزدیکترینِ این ستارگان به خورشید.

در باورهای باستانی، ستاره تیر هماورد ستارهٔ تیشتر شمرده شده است که او را سرور همهٔ ستارگان می پنداشته اند و ستارهٔ باران بوده است. در بندهشن، در این باره آمده است:

تیر که همان اپوشِ دیو است، بر تیشتر آمد؛ هردو همزور و همنیرو بودند. بدین روی، اخترشماران گویند که تیر با کُرفه گران کُرفه گرو با بزهگران بزهگر است. باشد که چنین گویند که اپوش تیر نیست.[۲]

نیز ستارهٔ تیر «کوکب حکما و طبیبان و منجّمان و شعرا و اذکیا و دیوانیان و کاتبان و نقّاشان و تجّار و اهل بازار و دین و نطق و پاکی و ادب و صنایع دقیقه»[۳] پنداشته می شده است. از این روی، خاقانی، در تحفة العراقین تیر را «دبیر انجم» نامیده است:

از خامه چو مدح تو طرازم خواهم که ز دیده دوده سازم.
دوده کنم دبیر انجم از دود چراغِ چرخ چهارم.
چون خامهٔ من زدوده گردد کیوان خواهد که دوده گردد.[۴]

نیز انوری راست، در چامه ای که در آن به شیوایی از هفت اختر سخن گفته است:

بَر ازو بود سبکروحْ دبیری که به کلک، معنی اندر ورقِ روح همی‌کرد نگار.
سَفَهش غالب و چون بخت لئیمان خفته؛ خِرَدش کامل و چون چشم رقیبان بیدار.
مضمَر اندر سخنش هرچه قضا را مقدور؛ مدغَم اندر قلمش هرچه فلک را اسرار.
بود بر تختهٔ او از همه نوعی آیات؛ بود در دفتر او از همه وزنی اشعار.
کرده در دلو برین منطق و هیأت آسان؛ کرده در حوت بر آن ابجد و هوّز دشوار.

هندسی: نسبت است به هندسه. هندسه تازی شدهٔ هَنداچَک در پهلوی و اندازه در پارسی است.[۵]

در مفاتیح العلوم، دربارهٔ هندسه چنین نوشته شده است:

جُو مِطْریا[۶] نام یونانی این علم است؛ و آن را صنعت تعیین مساحت می‌گویند. هندسه: کلمه ای است فارسی که معرّب شده؛ و از لغت فارسی اندازه به معنی مقدار گرفته شده است؛ خلیل گفته است: «مهندس کسی است که نقشهٔ مجرای قنات و بستر کاریز را طرح می‌کند؛ تا معلوم کند که

هر کاریز چگونه باید حفر شود. این کلمه از هندزه مشتق شده و فارسی است؛ در هنگام معرّب شدن ز به س بدل شده است؛ زیرا در لغت عرب کلمه ای که در آن پس از حرف دال حرف زای باشد وجود ندارد.»

دیگر گفته است: «این کلمه معرّب اندیشه به معنی فکر است»؛ و این درست نیست؛ زیرا در کلام بعضی از فارسی زبانان این جمله آمده است: اندازه با اختر شماری باید. یعنی هندسه به احکام نجوم نیازمند است. گاهی این اسم برای اندازه گیری آب به کار می رود، همچنانکه خلیل گفته است؛ زیرا این کار نوعی از علم هندسه و جزئی از آن محسوب می شود. [۷]

از آنجا که تیر دبیر چرخ پنداشته می شده است، خاقانی او را هندسی = مهندس: اندازه گر خوانده است.

ماه: در اوستا و پارسی باستان ماوْنْگه؛ در سانسکریت، ماس. ساخت کهنتر ماه در پارسی مانگ است. عنصری گفته است:

به گرمی، بدیشان یکی بانگ زد کزآن بانگ، تبْ لرزه با مانگ زد.

در کُردی نیز، ماه مانْگ گفته می شود.

ماه در ایران باستان بس گرامی بوده است؛ ماه یشت، هفتمین یشت اوستا، در ستایش ماه سروده شده است. در این یشت، ماه جایگاه امشاسپندان شمرده آمده است. دوازدهمین روز ماه نیز ماه روز نام داشته است. مسعودسعد در «روزنامهٔ» خویش دربارهٔ ماهْ روز چنین سروده است:

ماه روز، ای به روی خوب چو ماه! بادهٔ لعل مشکبوی بخواه!
گشت روشن چو ماهْ بزم که گشت نام این روز ماه و روی تو ماه.
شادگردان به باده ما را خیز! که جهان شاد شد به دولت شاه.

معمّا: اسم مفعول از تعمیه؛ سخنی پیچیده و پوشیده که به آسانی نمی توان رمز آن را گشود؛ چیستان؛ کِرْدَک. خطِ معما: خط پوشیده و رازآمیز: خاقانی در چامه ای دیگر نیز از خط و معمّا بدین سان یاد کرده است:

کنم تفسیر سریانی ز انجیل؛ بخوانم از خط عبری معمّا

زیباشناسی

خط معمّا: استعارهٔ آشکار است از لکه ها و تیرگیهایی که بر ماه دیده می شود. این تیرگیهای رازآمیز که در جهان باستان پندارهایی افسانه رنگ و دور و دراز را جان می بخشیده است، به خطهایی که رازشان به آسانی گشوده نمی تواند شد مانند شده است.

در بیت، تشبیهی نهان نیز هست. شکلهای تیغ ستوده، در شگفتاوری، به خط معمّا و تیرگیهای رویهٔ ماه مانند گردیده است.

از دید آرایه های سخن، تیغ با تیر جناسی یکسویه (مطرّف) می سازد. تیر در معنی آنچه با کمان می اندازند که در بیت، از دیدِ گزارش آن، خواست خاقانی نیست، با تیغ ایهام تناسب پدید می آورد. در میان قلم و خط، نیز آشکال، خط، سطح و هندسی همبستگی هست.

خاقانی بر آن است که نشانه هایی تیره رنگ که بر رویهٔ ماه دیده می شود، اشکالی است شگفتی انگیز از شمشیر ستودهٔ او که تیرِ دبیرو اندازه گر، به یاری خامهٔ خویش پدید آورده است و سخت مایهٔ سرگشتگی و شگفتی است.

۱ــ در فرانسه Calame

۲ــ پژوهشی در اساطیر ایران /۶۷.

۳ــ فرهنگ اصطلاحات نجومی ــ نوشته دکتر ابوالفضل مصفّا /۵۱۲.

۴ــ تحفة العراقین /۱۴۸.

۵ ــ «فامّا «المهندس»: الّذی یُقَدِّرُ مَجاریِ القُنی حَیْثُ تُحْفَرُ فهو مشتقٌ من «الهِنْداز». وهی فارسیّةٌ فَصُیِّرَتْ الزاءُ سیناً لاَنَّهُ لَیْسَ فی کلامِ العرب زاءٌ بَعْدَ دالٍ. والاسم «الهَنْدَسَةُ»». (المعرّب جوالیقی /۳۵۲).

6. Geometry

۷ــ مفاتیح العلوم ــ ترجمه حسین خدیوجم/ ۱۹۴.

ترتیبِ قوقهٔ کُلَهِ بندگانْش راست،
رنگی که آفتاب به خارا برافکند.

رنگی که آفتاب بر سنگ سخت می افکند و از آن گوهر پدید می آورد، برای آن است که تکمهٔ کلاه بندگان او را پدید بیاورد.

واژه‌شناسی

قوقه؛ یا قوقو: تکمهٔ کلاه و گریبان و پیراهن. خاقانی، در چامه‌ای دیگر، گفته است:

کرد آفتاب و صبح کلاه و لباچه‌ام؛ این زرکشِ مغرّق و آن زرنگار کرد.
و آنگه ز ماه و زهره، کلاه و لباچه را، هم قوقه و هم انگلهٔ شاهوار کرد.

مجیر بیلقانی نیز گفته است:

ساخت ز بهر کلاه قوقهٔ آتش چو شمع گنبدِ نیلی که هست بر صفت شمعدان.

کلاه: در پهلوی کُلاف.

بنده: از بند+ه؛ صفت پسوندی از بند، چون بندی. در پهلوی، بندک.

خارا؛ یا خاره: سنگ سخت.

زیباشناسی

رنگ به سنگ برافکندن: کنایه‌ای است از گونهٔ ایما از گوهر کردن سنگ. آفتاب است که سنگ را در کان می پرورد و رنگ می زند تا گوهر گردد. خاقانی در تحفة العراقین، سخن گویان با خورشید، فرموده است:

ای رنگ‌آمیز این گهرها؛ وی از تو گزارش صورها![1]

نیز پیر غزنین، سنایی راست:

سالها باید که تا یک سنگ اصلی، زآفتاب لعل گردد در بدخشان، یا عقیق اندریمن.

از دید آرایه‌های سخن، در میانهٔ خارا، در معنی دیبای خط در خط که خواست سخنور نیست، با کلاه ایهام تناسب هست. در بیت نیز، گزافه‌ای شاعرانه (غلّو) آورده شده است؛ زیرا خاقانی در این اندیشه است که آفتاب اگر گوهر می پرورد، برای آن است که تکمهٔ کلاهی بشود که بندگان ستودهٔ او بر سر می نهند.

۱ــ تحفة العراقین /۱۸.

هر شب، برای طَرْفِ کمرهای خادمانْش.
دریایِ چرخ لؤلؤلالا برافکند.

دریای آسمان هر شب، برای آنکه کنارهٔ کمرهای چاکرانش را زیور بخشد، مرواریدهایی درخشان برمی افکند.

واژه‌شناسی

طَرْف: کناره و گوشهٔ هر چیز؛ خواجه فرموده است:

نه هرکه طرفِ کله کج نهاد و تند نشست   کلاهداری و آیین سروری داند.

گَمَرْ: در پهلوی کَمَر: میان؛ و آنچه بر میان بندند؛ کمربند.

چَرْخْ: در پهلوی، چرک؛ در اوستایی، چَخْرَه: آسمان.

لؤلؤ: مروارید.

لالا: درخشان؛ از ریشهٔ تازی لأْ لأْ. خاقانی، در چامه ای دیگر، گفته است:

باز از تف زرین صدف شد آب دریا ریخته؛   ابرِ نهنگ آسا، ز کف لؤلوی لالا ریخته.

زیباشناسی

دریایِ چرخ: تشبیه بلیغ است؛ آسمان، در پهناوری و در رنگ، به دریا مانند شده است. خواجه نیز آسمان را دریای اخضر دانسته است:

دریای اخضر فلک و کشتی هلال   هستند غرق نعمت حاجی قوام ما.

درغزلی دیگر نیز آسمان را بحر معلّق خوانده است:

آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند؛   تکیه آن بِهْ که بر این بحر معلّق نکنیم.

دریا یا آب شمردن آسمان تنها پنداری شاعرانه نیست؛ در باورهای باستانی نیز از دریای آسمان یاد شده است. در وندیداد، سخن از آب آسمانی و دریای آسمان رفته است.[۱] در آیین زرتشت آبها بر سه گونه بخش شده اند:

۱ ــ اَرِدْویسور: آب نخستین یا آب آسمانی که آبهای دیگر از آن برمی آیند.

۲ ــ آبِ هوم یا پِراهوم که آب آیینی و سپند است.

۳ ــ آبی که بر زمین روان است.[۲]

پیر نشابور نیز، در آغاز منطق الطیر خویش، سروده است:

عرش را بر آب بنیاد او نهاد خاکیان را عمر بر باد او نهاد.[۳]

در نُبی نیز می خوانیم:

«هُوَ الّذی خَلَقَ السَمواتِ و الأرْضَ فی سِتَّةِ اَیّامٍ وَ کانَ عَرْشُهُ عَلَی الْماءِ لِیَبْلُوَکُمْ اَیُّکُمْ اَحْسَنُ عَمَلاً وَ لَئِنْ قُلْتَ اِنَّکُم مَبْعُوثونَ مِنْ بَعْدِ المَوْتِ لَیَقُولَنَّ الَّذین کَفَروا اِنْ هٰذا الاّ سحرٌ مُبینٌ».[۴]

«و اوست آنکه بیافرید آسمانها و زمین اندر شش روز؛ و بود عرش او بر آب؛ تا بیازماید شما را کدام از شما نیکو کردارتر؛ و اگر گویی که: «شما برانگیختگانید از پس مرگ!» گویند آن کسها که کافر شدند که: «نیست این مگر جادوی هویدا.»»[۵]

لؤلؤ لالا: استعارهٔ آشکار است از ستارگان.

از دید آرایه های سخن، در میانهٔ دریا و لؤلؤ همبستگی؛ و در میانهٔ لؤلؤ و لالا «همریشگی» (اشتقاق) هست.

نیز در میانهٔ طَرْف که هم نام نُهمین منزل ماه است، هم نام ستاره ای است در پیکرهٔ خرچنگ، با چرخ ایهام تناسب می توان یافت. طرف یا طَرْفه دو ستاره است در سر پیکرهٔ شیر، و نام نهمین منزل ماه که در پهلوی، آزارَک نامیده می شود.

نام منزل نهم طَرفه، ای چشم شیر؛ و دو ستاره اند، میان ایشان چند اَرَش به دیدار؛ یکی از صورت اسد؛ و دیگری بیرون از وی.[۶]

جمال الدین سپاهانی فرموه است:

نیست طُرفه گر بُوَد چشم ودلم جای تو؛ زآنک هست ماه ازقلب وطَرف، اسمِ منازل یافته.

خاقانی، در بیتی، جبهه (پیشانی)، منزل دهم ماه، پروین، منزل سوم ماه، و طرف، منزل نهم را، به ایهام تناسب، در کنار هم آورده است:

خویِ تب، گُل گُل، بر جبهت گلگون خطر است؛
آن صف پروین، ز آن طرف قمر باز دهید!

نیز طرف نام ستاره ای است، در پیکرهٔ خرچنگ:

سرطان از صور دوازده گانه است. کواکب او نُه در صورتند؛ و چهار در خارج صورت؛ و عرب کوکب نیّر را از اینها نثره خوانند؛ و دوی دیگر را

که تالی او باشند حمارین، و کوکب دیگر را که بر رِجْل مؤخّر جنوبی بُوَد طرف خوانند.[۷]

1- F-Lajard - Recherche Sur Le Culte de MitHRA / 180.

۲ــ همان /۱۷۶.
۳ــ منطق الطیر ــ به اهتمام سیّد صادق گوهرین /۱.
۴ــ سورهٔ هود ــ آیهٔ ۷. ۵ــ ترجمهٔ تفسیر طبری ــ ج ۳ /۷۰۶.
۶ــ التفهیم /۱۰۹. ۷ــ فرهنگ اصطلاحات نفائس الفنون /۱۵۷.

هر سال، مه سیاه شود، بر امید آنک
روزیْش، نام خادمِ لالا برافکند.

هر سال، ماه به تیرگی و گرفتگی دچار می‌شود، به این امید که ستودهٔ خاقانی، او را، از آنجا که به سیاه چردگی شایستگیِ بندگی را یافته است، به بردگی و چاکری خویش نامزد گرداند.

واژه‌شناسی

سیاه؛ در پهلوی، سیاک، و سیاوَه.
اُمید؛ در پهلوی، اومِت، و اومِتَک.
نام؛ در پهلوی، نام؛ در اوستایی، نَمَن.
لالا: بنده؛ خدمتگار؛ ساختی دیگر از آن لَلّه است. خاقانی راست، در چامه‌ای دیگر، در ستایش کعبه:

روزوشب را که به اصل ازحبش وروم آرند، پیش خاتون عرب، جوهر و لالا بینند.

زیباشناسی

سیاه شدن ماه: کنایه است از گرفتگی آن و فرو رفتنش در تاریکی و سایهٔ زمین (در

پهلوی، تمیگ). بوریحان در این باره نوشته است:

چون قمر را به وقت استقبال از منطقة البروج عرض نَبُوَد سوی شمال یا جنوب، گذشتن او، به ضرورت، بر دایرۀ سایۀ زمین بُوَد؛ و میان او و میان آفتاب زمین اندر آید؛ و آن روشنایی را بَبَرد که از آفتاب بدو همی رسد؛ پس قمر به لون خویش بماند، بی روشنایی؛ و آن گرفتن او بُوَد.[1]

در بیت، استعاره‌ای کنایی نیز هست؛ زیرا ماه امید به لالایی لیالواشیر می برد. در پندار شاعرانه، «آدمی گونگی» هست.

از دید آرایه های سخن، در بیت بهانگی نیکو (حسن تعلیل) نهفته است؛ زیرا ماه در تیرگی فرو می رود و چهره، برده‌وار، سیاه می‌کند؛ شاید بخت آن را بیابد که به لالایی و چاکری ستودۀ خاقانی نامزد گردد.

ماه، در معنای گاهشماری آن، با سال ایهام تناسب می سازد.

۱ـ التفهیم /۲۱۱.

آقسنقری است روز و قراسنقری است شب؛
بر هردو، نامِ بنده و مولا برافکند.

روز و شب چون دو مرغ شکاری سپید و سیاهند که آن دو را به بندگی و فرمانبری از خویش نامزد می‌کند.

واژه‌شناسی

سُنْقُرْ: یا شنگار یا شنار: «به معنی شنقار است؛ و آن مرغی است شکاری از جنس چرغ، گویند بسیار زننده می باشد؛ و پیوسته پادشاهان بدان شکار کنند.»[1]

خاقانی راست، در چامه ای:

بودم به‌طبع سنقر حلقه به گوش او؛ اکنون ز شکر گوش مرا گوشوارکرد.

آقسنقر: چرغ و سنقر سپید.

قراسنقر: چرغ و سنقر سیاه. خاقانی، در سروده‌ای دیگر، گفته است:

چون قراسنقر گریزان شد به‌راه　　آقسنقر دیده‌بان برکرد صبح.

مولا: بنده؛ چاکر. مولا از واژگانی است که با دگرگونی هنجارها و ارزشهای اجتماعی، دو معنای ناساز یافته است: سرور؛ بنده.

زیباشناسی

در بیت، دو تشبیه بلیغ آورده شده است؛ روز، در سپیدی و جهندگی، به چرغ سپید، و شب در سیاهی و جهندگی به چرغ سیاه مانند شده است. این مانندگی را چندین بار در سروده‌های خاقانی می‌یابیم:

بر قراسنقر اوفتاد شکست؛　　و آقسنقر ز بیم جَست آخر.

نیز:

شاه طغانِ چرخ بین، باد وغلامِ روز وشب　　کاین قره‌سنقری کند؛ وآن کند آقسنقری.

از دید آرایه‌های سخن، در میان روز و شب، نیز آقسنقر و قراسنقر آخشیج (تضاد) می‌توان یافت. نیز در بیت، گزافه‌ای شاعرانه گنجانیده شده است؛ روز و شب فرمانبردار و بندهٔ اسپهبد مازندران شمرده آمده‌اند. نیز مولا، در معنای سرور، با بنده ایهام تضاد می‌سازد.

۱ــ برهان قاطع ــ زیر سنقر.

آبـاي عـلـويـنـد کـمـردارِ ایـن خـلف؛
راضـی بـدان کـه سـایـه بـه آبـا بـرافـکـنـد.

پدران برین کمربسته و فرمانبر این فرزند و جانشین نیکوی خویشند؛ و بدان خشنودند که او آنان را بنوازد و از مهر و نواخت خویش برخوردار گرداند.

واژه‌شناسی

آبایِ عِلْوی: پدران برین؛ نامی است که به «هفت اختر» داده شده است. زیرا در باورهای باستانی، آسمان و زمین پیوسته و دلبستهٔ یکدیگر گمان برده می‌شده‌اند. آسمان زمین را می‌پرورده است و بارور و زایا می‌گردانیده است. پیشینیان بر آن بوده‌اند که هفتان، پدران برین آسمانی، با چهار آخشیجان[1] که مادران چهارگانه[2] پنداشته می‌شده‌اند می‌پیوسته‌اند و درمی‌آمیخته‌اند؛ و از این پیوند و آمیزش، زادگان سه‌گانه[3]: کانی، گیاه و جاندار پدید می‌آمده‌اند.

در نفائس الفنون آمده است:

> حرمانیّه که از فِرَق صابیّه هستند، کواکب را آبا خوانند و عناصر را امّهات و مرکّبات را موالید.[4]

انوری نیز گفته است:

به‌صدقران بنزاید یکی نتیجه چو تو ز امتزاج چهار امّهات و هفت آبا.

خاقانی در چامهٔ ترسایی فرموده است:

به من نامشفقند آبای علوی چو عیسی ز آن اِبا کردم ز آبا.

کمردار: کمربسته؛ آنکه کمر بر میان دارد.

خَلَفْ: فرزند؛ فرزند نیک و شایسته.

زیباشناسی

کمردار: کنایه‌ای است از گونهٔ ایما، از فرمانبر و چاکر؛ از کسی که آمادهٔ خدمتگزاری و بندگی است. زیرا بندگان و چاکران کمر بر میان می‌داشته‌اند. از آنجا که هفتان پدران برین شمرده می‌شده‌اند، خاقانی آنان را کمردار خوانده است. اگر از دید باورشناسی کهن بدان بنگریم، باوری باستانی است که دیری پاییده

است، نه پنداری شاعرانه؛ از این روی، نمی توان در آن استعاره ای کنایی جُست.

خاقانی ستودهٔ خود را آنچنان برمی‌کشد و فرا می برد که پدران برین را چاکر و فرمانبر او می شمارد؛ اویی که فرزند شایستهٔ این پدران است؛ زیرا از پیوند آنان با مادران چهارگانه پدید آمده است؛ لیک پسری است که از پدران درمی‌گذرد؛ تا بدان جا که آرزومند آنند که از سایهٔ مهر و نواخت او برخوردار آیند.

از دید آرایه های سخن بر بنیاد آبا گونه ای از «بُنسری» (ردّ العجز علی الصدر) در بیت می توان یافت. گزافهٔ شاعرانه نیز در بیت هست.

۱ــ عناصر اربعه. ۲ــ امّهات اربعه. ۳ــ موالید ثلاث.
٤ــ فرهنگ اصطلاحات نفائس الفنون /۱.

مشفقْ پدر مرید پسر بِهْ بُوَد؛ که نخل
بر تنْ کمر، به خدمتِ خرما برافکند.

پدر مهربان بهتر آن است که دوستار و سرسپردهٔ پسر باشد؛ چه آنکه خرما بُن کمر به خدمت خرما بسته است.

واژه‌شناسی

مُشْفِقْ: مهربان؛ دلسوز؛ اسم فاعل است از اِشفاق؛ از ریشهٔ شفقت.

مُرید: دوستار؛ سرسپرده؛ اسم فاعل از اراده.

پسر: در اوستایی، پوتْهرَ؛ در پهلوی، پُسَر و پُس. ساختی دیگر از این واژه، در پارسی، پور است.

پوتهر در اوستا از برای فرزندان و زادگان نیکان و جانداران سودمند ایزدی می آید؛ و در برابر هونو که از برای زادگان اهریمنی ناپاک به کار رفته است.[۱]

بِهْ: نیک؛ نیکتر؛ در پهلوی، وِه و وِهیک. ساختی دیگر از این واژه وَهْ، در پارسی واژهٔ شگفتی است.
خواجهٔ بزرگ فرموده است:

برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر؛ وه که با خرمن مجنون دلْ افگار چه کرد!

نیز:

با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم؟ وه زین کمان که بر سر بیمار می‌کشی!

که: برای بهانگی (تعلیل) است: زیرا که.
نَخْلْ: خرما بُن؛ نخل در ریشه به معنی پیراستن و گُزیدن است؛ چون تازیان خرما بُن را درختی گزیده و بهین می دانسته اند، آن را به این نام خوانده اند.
خرما؛ در پهلوی، اَرماو، و خَرماو.

زیباشناسی

کمر برافکندن؛ یا کمر بستن کنایه ای است ازگونهٔ ایما، از آماده شدن و بسیجیدن برای انجام کار.

نظامی راست، در مخزن الاسرار:

گنج نشینْ مار که درویش نیست، از سر تا دُم کمری بیش نیست.
از پیِ آن گشت فلک تاج سر، کز سرِ خدمت، همه تن شد کمر.
هر که زمامِ هنری می‌کشد، از پیِ خدمت، کمری می‌کشد.[۲]

کمر خود استعاره ای است آشکار از بندها و رجهایی که بر تنهٔ خدنگ خرما بُن، در پیِ بریدن برگهای آن پدید می آید.

در بیت، تشبیهی نهان نهفته است؛ پدر به خرما بُن مانند شده است و پسر به خرما. آنچنانکه خرما بُن که چون پدر است کمر به خدمت خرما که زاده و فرزند اوست بسته است، بهتر آن است که پدران برین نیز ستودهٔ سخنور را که زادهٔ آنان است، گرامی دارند و فرمان برند.
این بیت دنبالهٔ اندیشه ای است که در بیت پیش آورده شده است.

۱ــ یادداشتهای گاثاها ــ نوشتهٔ روانشاد پورداود /۲۴۰. ۲ــ مخزن الاسرار /۱۶۷.

گر بهر عزم فتح کیان، بر عراق و پارس،
ظِلّ همایِ رایتِ علیا برافکند،
در گوش، گوشوارِ سمعنا کَشَد عراق؛
بر دوش، طیلسانِ اطعنا برافکند.

اگر با شکوه کیانی در اندیشهٔ گشودن عراق و پارس باشد و روی بدان سوی بیاورد، سرزمین عراق، بی هیچ ایستادگی و چند و چون، بر او گشوده خواهد شد و از او فرمان خواهد برد.

واژه‌شناسی

عَزْم: خواستِ استوار؛ اراده.

فتح: گشودن؛ پیروزی؛ به چنگ آوردن سرزمین.

کَیان؛ جمع کَی: پادشاهان.

عِراق: نام سرزمینی است. این نام را تازی شدهٔ ایرانْشهر[1] شمرده‌اند. نیز به معنی جایی که بر کنارهٔ رود است دانسته‌اند. لیک چنان می‌نماید که عِراق تازی شدهٔ اراک پهلوی است؛ و با اراک که نام شهری است در نزدیکی قم همریشه است.

عراق در جغرافیای پیشین نام دو سرزمین بوده است:

۱ ــ عراقِ عجم: بخشی از ایران در میانهٔ اصفهان و همدان و تهران.

۲ ــ عراقِ عرب: «ناحیتی است مشرق وی بعضی حدود خوزستان است؛ و بعضی حدود جبال؛ و جنوب وی بعضی خلیج عراق است و بعضی بادیهٔ بصره؛ و مغرب وی بادیهٔ بصره است و آنِ کوفه؛ و شمال وی بعضی از حدود جزیره است؛ و بعضی از حدود آذربادگان؛ و این ناحیتی است به میان جهان نزدیک؛ و آبادانترین ناحیت است اندر اسلام؛ و اندر وی آبهای روان است و سوادهای خرّم؛ و جای بازرگانان و خواستهٔ بسیار و مردم بسیار و عالمان بسیار و مستقرّ پادشاهان بزرگ؛ و این ناحیتی گرمسیر است؛ و از وی خرما خیزد که به همه جهان ببرند؛ و جامه‌های گوناگون و بیشتر آلاتی که ملوک را شاید ازین ناحیت خیزد.»[2]

پارس: در سنگ نبشته‌های هخامنشی، پارسَه نام یکی از تیره‌های ایرانی در سوی

نیمروز و نام زیستگاهشان است. از این تیره دو دودمان بزرگ هخامنشیان و ساسانیان بر ایران دیری فرمان رانده‌اند. اندک اندک، این نام بر سراسر ایران نهاده شده است؛ و پارسی با ایرانی برابر افتاده است.

> ناحیتی است که مشرق وی ناحیت کرمان است؛ و جنوب وی دریای اعظم است؛ و مغرب، رود طاب است که میان پارس و خوزستان بگذرد؛ و بعضی از حدود سپاهان است؛ و شمال وی بیابان پارس است، از کرگس کوه؛ و اندر وی شهرهای بسیار است؛ و مردمانی بسیارند؛ و ناحیتی است آبادان و توانگر، با نعمتهای گوناگون؛ و جای بازرگانان؛ و اندر وی، کوهها و رودهاست؛ و مستقرّ خسروان بوده است؛ و مردمان این ناحیت مردمانی اند سخندان و خردمند؛ و اندر کوههای وی، معدنهای زر است؛ و از وی جامه‌های گوناگون خیزد، از کتان و پشم و پنبه؛ و آب گُل و آب بنفشه و آب طلع و بساطها و فرشها و زیلویها و گلیمهای با قیمت خیزد؛ و از وی هرچه به دریا نزدیک است گرمسیر است و هرچه به بیابان نزدیک است سردسیر است؛ و اندر وی، کوهها و معدنهای زر است؛ و اندر وی آتشکده‌های گران است؛ و آثار قدیمیان را بزرگ دارند و زیارت کنند؛ و بیشترین شهرهای پارس را کوه است به نزدیکی وی.[۳]

ظِلّ: سایه.

هُما: در اوستایی، هو-میّا، یا هو-مایا؛ در پهلوی، هوماک: مرغی خجسته و افسانه‌ای که استخوان می‌خورد و بر سر هرکس بنشیند او را به پادشاهی و بختیاری می‌رساند.

سعدی در گلستان فرموده است:

همای بر همه مرغان از آن شرف دارد، که استخوان خورد و جانور نیازارد.

سایهٔ همای نشانهٔ فرخندگی و بلند اختری شمرده می‌شده است؛ خواجه فرموده است:

همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز! در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد.

> «و عَلَم و نشانی را نیز گویند که بر سر آن صورت همای ساخته یا نقش کرده باشند.»[۴]

در این معنی دیگر است که سرور زنده‌دلان فرموده است:

جلوه‌گاه طایر اقبال گردد هرکجا   سایه اندازد همایِ چتر گردونْ‌سای تو.

همای گاه در معنی شاهین نیز به کار برده شده است:

رایت: درفش.

علیا؛ مادینهٔ اعلیٰ؛ برین؛ بلند.

گوش: در پهلوی، گوش.

سَمِعنا: شنیدیم.

دوش؛ در پهلوی، دوش: شانه.

اَطَعْنا: فرمان می بریم؛ خاقانی، در چامهٔ ترسایی فرموده است:

چنان استاده‌ام پیش وپس طعن   که استاده است الفهای اطعنا.

زیباشناسی

افکندن سایهٔ درفش بر جایی کنایه‌ای است، از گونهٔ ایما، از روی آوردن بدان جای و ماندن در آن.

در آمیغ «فتح کیان» می‌توان تشبیهی را نهفته دانست. اسپهبد طبرستان، آنگاه که به آهنگ فرو گرفتن سرزمینی، بدان روی می آورد، آن را چنان فرو می‌گیرد و فتح می‌کند، که آن فتح به فتح کیان می ماند. فتح کیان به جای فتح کیی یا فتح کیانی به کار برده شده است. نیز هرچند دور می نماید، شاید «ان» را، در کیان، بتوان پساوند صفت‌ساز شمرد، نه پساوند جمع؛ آنچنانکه در واژهٔ جانان می بینیم که به معنی یارِ جانی است (جان+ان).

پیوند لیالواشیر با کیان از آنجاست که او اسپهبدی نژاده است و تبار به پادشاهان دیرین ایران می رساند. خاقانی، در سروده‌ای دیگر، او را کیانْ گوهر خوانده است:

وی کیانْ گوهری که کیوان را،   مدد از کبریا فرستادی!

نیز، با مرگ او، چراغ کیان را کشته دانسته است:

چراغ کیان کشته شد؛ کاش من   به مرگش، چراغ سخن کُشتمی!

گوشوارِ سمعنا: تشبیهی بلیغ است از گونهٔ دور و شگفت؛ زیرا پیوندی چندان در میانهٔ دو سویِ مانندگی نیست. سمعنا (شنیدیم) به گوشواری مانند شده است که عراق آن

را، به نشانهٔ فرمانبری، در گوش می‌کند.
گوشوار در گوش کردن: خود کنایه‌ای است، از گونهٔ ایما، از فرمانبرداری و بندگی؛ زیرا در گذشته بردگان حلقه در گوش می‌کرده‌اند.

اینکه برای عراق گوشی پنداشته شده است و سخن از فرمانبری او رفته است، استعاره‌ای کنایی پدید می‌آورد.

در سمعنا خود مجازی مرسل از گونه بایا و بایسته (لازم و ملزوم) می‌توان یافت از فرمان بردن؛ چه آنکه بایستهٔ فرمان بردن شنیدن است. چنانکه خواجه در بیتی از شنیدن پند فرموده است و از آن کار بستن و ورزیدن پند را می‌خواهد:

چنگ خمیده‌قامت می‌خواندت به‌عشرت؛ بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد.

یا:

کشتهٔ غمزهٔ تو شد حافظ ناشنیده پند؛[۵] تیغ سزاست هر که رادرک سخن نمی‌کند.

طیلسانِ اطعنا: نیز تشبیهی بلیغ است، ازگونهٔ «دور و شگفت»؛ اطعنا (فرمان می‌بریم) به طیلسانی مانند شده است که عراق بر دوش می‌افکند و سراپایش را می‌پوشد؛ بدین معنی که سراپا فرمانبری می‌شود و به هیچ روی چند و چونی در کار نمی‌آورَد. همچنان استعاره‌ای کنایی نیز درسخن هست؛ زیرا برای عراق دوش پنداشته شده است و عراق فرمان می‌برد.

از دید آرایه‌های سخن، در میان عراق و پارس همبستگی هست؛ خواجه نیز فرموده است:

عراق وپارس گرفتی به شعرخوش حافظ؛ بیا! که نوبت بغداد و وقت تبریز است.

در میان کیان و هما نیز همبستگی می‌توان یافت؛ چه آنکه همای در معنی شاهین نیز به کار برده شده است؛ و شاهین نشانهٔ درفش ایران، در روزگار هخامنشی و پس از آن بوده است.

نیز در میان گوش و دوش و سمعنا و اطعنا پیوند و همبستگی هست. گوش با دوش جناسی یکسویه نیز می‌سازد.

۱ــ «قالَ الاصمعیُ : وکانت «العراق» تُسمَّی «ایرانْ شَهْرْ» فَعَرَّبَتْها العربُ فقالو «العراق» وهذا

اللفظُ بعيدٌ عن لفظ العراق. وحُكِيَ عن الاصمعيّ ایضاً أنّهُ قال: سُمِّيَتْ عراقاً لأنّها اسْتَكَفَّت ارضَ العرب. وقال ابوعمرو: وسُمِّيَتْ عراقاً لتواشج عُروقِ الشَّجَرِ والنخلِ فيها. كأنّه اراد «عِرْقاً» ثُمَّ جمعَ «عراقاً» (المعرّب جواليقى /۲۳۱).

۲– حدود العالم /۱۵۰. ۳– همان /۱۳۰. ۴– برهان قاطع ــ زیر همای.

۵– پیداست که خواستْ آن نیست که حافظ پند را نشنیده است. او پند شنیده را به کار نبسته است و پندآموز را فرمان نبرده است.

فتح آنچنان کند یدِ بیضایِ عسکرش
کاسیبِ آن به عسکر و بیضا برافکند.

لشکر او، به شگفتی، آنچنان پیروزمند و جهانگشاست که آسیب آن به عسکر و بیضا نیز می رسد.

واژه‌شناسی

یدِ بیضا: دست سپید؛ یکی از شگفتْ کاریها و وَرْجهای موسی بوده است. موسی دست در گریبان می‌کرد و چون آن را بر می آورد، بی هیچ بیماری وپیسی، می درخشید.

أُسْلُكْ يَدَكَ فی جَيْبِكَ تَخْرُجْ بَيْضاءَ مِنْ غَيْرِ سُوءٍ وَ اضْمُمْ اِلَيْكَ جَناحَكَ مِنَ الرَّهْبِ فَذانِكَ بُرْهانانِ مِنْ رَبِّكَ اِلىٰ فِرْعَوْنَ وَ مَلائِهِ اِنَّهُمْ كانُوا قَوْماً فاسِقينَ[1]

(اندر کن دست خویش اندر گریبان خویش! تا بیرون آید سپید از جز پیسی؛ وفراهم آر سوی خویش، بازوی خویش از بیم؛ که این هردو دو حجّت اند از خداوند توسوی فرعون و گروه او؛ که ایشان بودند گروهی فاسقان.)[2]

پس خدای عزّ و جلّ گفت: «دست خویش به گریبان اندر کن!» اندر کرد؛ همی تافت چون ماه تابان. پس خدای گفت عزّ و جلّ: «فذانک

برهانان من ربک الی فرعون.» گفت: «این است ترا دو برهان سوی فرعون که می بنمایی؛ این عصا و این دست که بیرون کنی.» و پس موسی علیه السلام برفت سوی فرعون، به مصر.[۳]

حافظ فرموده است:

سِحرْ با معجزه پهلو نزند؛ دل خوش دار! سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد؟

یا:

آن همه شعبده ها عقل که می‌کرد آنجا، سامری پیش عصا و ید بیضا می‌کرد.

عسکر: لشکر؛ عسکر را تازی شدهٔ لشکر دانسته اند.[۴]

عسکر: عسکر مُکْرَمْ جایی بوده است در خوزستان که نیشکر و شکرش آوازه‌ای داشته است.[۵] اصطخری نوشته است:

کورهٔ اهواز، آن را هرمز گویند؛ و دیگر نواحی خوزستان به اهواز باز خوانند. شهر لشکر آن را عسکر مکرم خوانند.[۶]

در حدودالعالم نیز آمده است:

عسکر مکرم شهری است با سواد بسیار و خرّم و آبادان و با نعمت؛ و همهٔ شکّرهای جهان، سرخ و سپید و قند از آنجا افتد.[۷]

خاقانی، در سروده‌ای دیگر، در ستایش سخنوری به نام کافی الدین که از او شکر خواسته بوده است، گفته است:

طبع کافی که عسکر هُنر است چون نی عسکری همه شکر است.

نیز او راست، در قطعه ای:

از ششتر سخا چو طرازِ شرف دهی، از عسکرِ سخن، شَکَرِ آفرین خوری.

در چامه ای دیگر نیز از نیِ عسکر گفته است:

نی نی، به دولت تو امیرِ سخن منم؛ عسکر کَشِ من این نیِ عسکر نکوتر است.

بیضا: شهری بوده است در فارس.[۸]

بیضا بزرگترْ شهری است در کورهٔ اصطخر؛ و دیوارهایش سپید؛ و لشکر مسلمانان آنجا بودندی، در وقت فتح اصطخر؛ و شهری آبادان است؛ از آنجا غلّه به شیراز برند.[۹]

خاقانی در قطعه ای از قند بیضایی سخن رانده است:

طوطی ری عذرخواه ری بس است؛ سوی طوطی قند بیضایی فرست.

زیباشناسی

ید بیضا: استعاره‌ای است آشکار از دست پیروزگر و شگفتیْ‌کار سپاهیان.

از عسکر به مجازی مرسل به پیوند کل و جزء هر سپاهی خواسته شده است.

از دید آرایه های سخن در میان دو بیضا جناس تام هست.

عسکر و بیضا نیز چونان دو شهر که به شکْرخیزی و قندْپروری آوازه داشته اند، همبستگی دارند؛ خاقانی، در چامه ای دیگر گفته است:

زین پس خراج عیدی و نوروزی آورند از بیضهٔ عراق و ز بیضا و عسکرش.

از دیگر سوی، بیضای نخستین در معنای شهر با عسکر دوم، نیز عسکر نخستین در معنی شهر با بیضای دوم در بیت، ایهام تناسب می سازد. بر بنیاد بیضا گونه ای از بُنسری نیز در بیت می توان یافت.

۱ــ سورهٔ قصص ــ آیهٔ ۳۲. ۲ــ ترجمهٔ تفسیر طبری ــ ج ۵ /۱۲۶۵.

۳ــ همان ــ ج ٤ /۱۰۱٦-۱۰۱۵.

٤ــ «قال ابن قُتَیْبَةَ اَلْعَسْکَرُ فارسیٌّ مُعَرَّبٌ. قال ابنُ دُرَیْدٍ: وَانَّما هو لَشْکَرْ بالفارسیّة. وَهو مُجْتَمَعُ الجَیش.» (المعرب جوالیقی /۲۳۰).

۵ــ «وکذلک عَسْکَرُ مُکْرَمٍ اسمُ بَلَدٍ معروفٍ. قال الأزهریُّ: وکأنه مُعَرَّبٌ.» (همان).

«مکرم بضم المیم و سکون الکاف وَفتح الراء ــ هو مکرم بن معزاء، احد نبی جعونة بن الحرث، صاحب الحجّاج بن یوسف؛ نزل هذا الموضع بنواحی خوزستان؛ و کانت هناک قریة قدیمة؛ فبناها؛ ولم یزل یبنی ویزید؛ حتّی جعلها مدینة؛ فسمّاها عسکر مکرم؛ فالاسم کلّه عربی». (همان ــ پانوشت).

٦ــ ترجمه مسالک و ممالک اصطخری /۸۹. ۷ــ حدود العالم /۱۳۸.

۸ــ «بیضا نام چند قریه از فارس بوده است؛ و علمای لغت کلمهٔ بیضا را عربی و ترجمهٔ گنبد سپید دانسته اند؛ ولی حقیقت این است که عرب هیچ نامی را از نامهای امکنه ترجمه نکرده است؛ و این نام را نیز مانند سایر اسامی تعریب کرده؛ و کلمهٔ بیضا معرّب بیذه است که فارسیان اکنون بیده گویند؛ و از جمله دههای تابع بیده جایی است در شمال شیراز که هم اکنون دهبید نامند یعنی ده‌بیده؛ و بیده و داریا نام

دو شهر در فارس و دو شهر در بین النهرین و دو شهر در بحرین بوده است.» (دیوان دین، نوشتهٔ حبیب الله نوبخت /۳۹).
۹ــ ترجمهٔ مسالک و ممالک اصطخری /۱۱۲.

ور بر فلک، سوار برآید، چو مصطفی،
زین بر بُراقِ رفعتِ والا برافکند.

و اگر، برنشسته، چون پیغمبر بر آسمان فرا رود. از فرازْنای آن برخواهد گذشت و بر آن بلندی والا چیره خواهد شد.

واژه‌شناسی

سوار: در پهلوی، اسووار و آسوار؛ در ریشه، به معنی برندهٔ اسب است: اسبْ برّ.

اسوار، بر وزن رهوار، به معنی سوار باشد که در مقابل پیاده است.[1]

اسوبار، بر وزن نمودار است، به لغت زند و پازند به معنی سوار است که در مقابل پیاده باشد.[2]

مصطفی: برگزیده؛ اسم مفعول از اصطفا: یکی از نامهای پیغمبر اسلام.
زین: ساخت اسب؛ در پهلوی، زِن؛ در اوستایی زَئِنَه؛ در ریشه، به معنی جنگ ابزار آهنین است. زِنْ‌افزار نیز در پهلوی، به معنی ابزارهای جنگی است. گمان می رود که بخش نخستین زینهار و زنهار نیز همین واژه باشد.
بُراق: اسب تیزْرفتار و دِرَخْشْ کردار؛ اسبی که پیمبر در معراج بر آن نشست و آسمانها را درنوشت.
رفعت: بلندی؛ بلندپایگی.

زیباشناسی

فلک را، به پنداری دور، می توان استعاره‌ای آشکار از اسب ستوده شمرد. اسب او، در بلندی و تیزْ گَردی، به آسمان مانند شده است.

عثمان مختاری، چامه‌پرداز توانای سدهٔ پنجم و ششم نیز، اسب ستوده را به چرخ مانند کرده است:

از کوه، گاهِ زخم، گرانتر کند رکاب؛ وز باد، وقت حمله، سبکتر کند عنان.
برقی گرفته درکف و ابری به پیشِ روی؛ ماهی نهاده بر سر و چرخی به زیر ران.

در بیت، تشبیه مرسل و مفصّل هست. ستودهٔ سخنور، در برآمدن بر آسمان و گشت و گذار در آن، به پیغمبر مانند شده است.

یکی از شگفتیهای پیغمبر معراج او بوده است. او شبی از زمین به آسمان و از گیتی به مینو راه بُرد و گشت و گذاری رازآمیز و شگرف داشت.

سُبْحانَ الّذی اَسْریٰ بِعَبْدِهِ لَیْلاً مِنَ الْمَسْجِدِ الْحَرامِ اِلَی الْمَسْجِدِ الْأَقْصا الّذی بارَکْنا حَوْلَهُ لِنُرِیَهُ ایاتنا اِنَّهُ هُوَ السَّمیعُ الْبَصیرُ.[۳]

پاک است از هنباز و زن و فرزند، آن خدای که ببُرد بندهٔ خویش را ــ محمّد ــ به یک شب از مزگتِ خانهٔ مکّه، از خانهٔ امّ مانی، بدان مزگت که آن دورتر است از مکّه؛ آنکه برکت کردستیم گِرد بر گِردِ آن، تا بنماییمش از نشانها و عجایبهای ما؛ که اوخداوندی شنواست و بینا به همه کردارها.[۴]

حدیث و قصّهٔ معراج رسول (ص): رسول گفت (ص): شب دوشنبه از ماه ربیع الاوّل، به مکّه، در خانهٔ امّ هانی، خواهر علی شدم، به تهجّد. چون از نماز فارغ شدم، سر فرو نهادم؛ جبریل(ع) بیامد؛ گفت: «اللّهُ یُقْرِئُکَ السَّلام»؛ خدای عزّ و جلّ ترا سلام می رساند؛ و با سلام درود و تحیّت می‌گوید: «امشب شب معراج توست. مرا فرستاد تا ترا ببرم و ملکوت هفت آسمان و هفت زمین و عجایب آن از عرش تا تحت الثّری به تو بنمایم.»

من برخاستم و دو رکعت نماز کردم و بیرون آمدم با جبریل؛ میکایل را دیدم با هفتاد هزار فرشته بر یک سو ایستاده؛ و اسرافیل از دیگر سو با هفتاد هزار فریشته؛ و بُراقی در میان بداشته اشهب، مِه از حمار و کِمْ از بَغْل؛ روی او چون روی مردم؛ سر او چون سر اسب؛ گردن او چون گردن شتر؛ سینهٔ او

چون سینهٔ شیر؛ پشت او چون پشت شتر؛ پایهای او چون پایهای گاو؛ دنبالش چون دنبال پیل؛ زینی بر پشت او از یک دانه مروارید؛ رکابش از یاقوت سرخ؛ لگامش از زبرجد؛ هرگز من مرکبی ندیدم ازو نیکوتر. میکایل لگام او گرفت و پیش من آورد. جبریل گفت: «ارکب یا محمّد! این بُراق حق عزّ و علا از بهشت ترا فرستاده است». من قصد کردم که بر وی نشینم؛ بُراق پشت برآوَرْد؛ بدان مانست که به آسمان رسید. جبریل گفت: «یا بُراق! نمی دانی که این سوار کیست؟ سیّد اوّلین و آخرین، محمّد مصطفی.» براق چون این سخن بشنود، پشت فرو داشت؛ چنانکه شکمش به زمین رسید و عرق از وی درگشت، از تشویر. آنگاه با جبریل به سخن آمد؛ گفت: «یا جبریل! مرا به وی حاجتی است؛ شفیع من باش؛ تا حاجت من روا کند؛ آن گه بر من نشیند.» جبریل گفت: «آن چه حاجت است؟» گفت: «آنکه روز قیامت مرکب وی هم من باشم.» جبریل این شفاعت بکرد؛ رسول اجابت کرد و برنشست. آن گه جبریل دست به پشت مصطفی باز نهاد: گفت: «سِرْ علیٰ برکةِ الله؛ در این راه عجایبها بینی و معانی آن بنَدانی تا من ترا بگویم؛ و منادیان ترا از هر سوی آواز دهند؛ نگر تا اجابت نکنی! به آخر، من ترا بگویم که آن چیست.» پس بُراق فرارفتن آمد میان آسمان و زمین. هر چند که چشم کارکردی یک گام نهادی؛ چون به بالایی رسیدی پایش دراز گشتی و دستش کوتاه گشتی؛ چون فرانشیب رسیدی دستش دراز گشتی و پای کوتاه. زمانی برفت؛ آواز منادیی شنودم که از دست راسْت مرا آواز داد که: «یا محمّد قِفْ؛ تا سخن فاتو* بگویم.» من بدان التفات نکردم. فراتر شدم. منادیی دیگر آواز داد ازسوی چپ؛ به وی التفات نکردم. فراتر شدم. از پس، یکی مرا آواز داد؛ بدان التفات نکردم. فراتر شدم. از زَوَر، یکی مرا آواز داد؛ بدان التفات نکردم. فراتر شدم. صورتی پیش من بازآمد، بر وی هر زینتی؛ مرا بخوانْد؛ جوابش ندادم.

* فا تو: با تو

جبریل پدید آمد؛ گفت: «احسنت یا محمّد! مژدگان ترا که امّت تو از جهودی و ترسایی و گَوْرَکی وصابیی رَستند؛ و از عذاب دنیا رَستند. منادی اوّل منادی جهودان بود. اگر تو او را اجابت کردیی، امّت تو از پس، همه جهود شدندی؛ چون به وی التفات نکردی، امّت تو از جهودی رَستند؛ و آن دیگر منادی ترسایان بود. اگر تو او را اجابت کردیی، امّت تو از پس، همه ترسا شدندی؛ چون به وی التفات نکردی، امّت تو از ترسایی رَستند؛ و آن دیگر منادی که از پسِ تو آواز داد منادی گَوْرگان بود مجوس. اگر تو او را اجابت کردیی، امّت تو از پسِ تو، گبر شدندی؛ چون به وی التفات نکردی، امّت تو از گبرگی رَستند؛ و آن منادی که ترا از فوق آواز داد منادی صابیان بود. اگر تو او را اجابت کردیی امّت تو همه صابی شدندی؛ چون اجابت نکردی، امّت تو از صابیی رَستند؛ و آن منادی که تو را از پیش بخوانْد صورت دنیا بود. اگر تو او را اجابت کردیی، امّت تو از پس تو، در دنیا همه هلاک شدندی؛ چون اجابت نکردی امّت تو از عذاب دنیا رَستند.»

فراتر شدم. سه مرد مرا پیش آمد: یکی پیر؛ یکی کَهْل؛ یکی جوان. جبریل مرا گفت: «از این سه هرکدام خواهی اختیار کن!» من جوان را اختیار کردم. جبریل گفت: «صواب کردی؛ که پیر دولت بود و کهل بخت و جوان عافیت، دولت و بخت را باقی نَبُود. عافیت باقی است. خود را و امّت خود را عافیت دو جهانی حاصل کردی.»

فراتر شدم. فریشته‌ای را دیدم که مرا پیش آمد، چهار تا جامه به دست: یکی سیاه و یکی زرد و یکی سپید و یکی سبز. مرا گفت: «از این هرکدام که خواهی اختیار کن!» من سپید و سبز را اختیار کردم. جبریل گفت: «احسنت! صواب کردی. آن سیاه جامهٔ دوزخیان است و زرد جامهٔ کافران و سپید جامهٔ روشن‌دلان است در دنیا و سبز جامهٔ بهشتیان است، در بهشت. اگر سیاه اختیار کردیی، امّت تو به دوزخ افتادی و اگر زرد اختیار کردیی، امّت تو به کفر افتادی؛ چون سپید و سَوْزْ اختیار کردی،

لاجرم امّت تو در دنیا با معرفت باشند و در عقبیٰ در جنّت باشند.»

فراتر شدم. مردی را دیدم حُزْمهٔ هیزم فراهم بسته. هرچند کوشید آن را برنتافت؛ و نیز زیادت بر آن می نهاد. مرا از آن عجب آمد. جبریل را گفتم: «آن چیست؟» گفت: «آن مَثَل حریص دنیاست که آنچه دارد، به شکر آن نمی رسد و نیز زیادت می جوید؛ و مَثَل گناهکار که گناهان کردهٔ خویش را برنمی تابد و نیز زیادت می‌کند.»

فراتر شدم. گاوی دیدم کشته و خلقی بر آن گِرد آمده. گروهی پوست او را می بردند و گروهی سُرّهٔ او می بردند و گروهی احشای او را و گروهی ارواث او و گروهی خون او و گروهی گوشت خالص او می بردند. گفتم: «یا جبریل! آن چیست؟» گفت: «آن مَثَل ملّتهای مختلف است؛ کُلُّ حِزْبٍ بِما لَدَیْهِمْ فَرِحُونَ: هر گروهی در باطلی آویخته؛ تو، یا محمّد! حق خالص بیافته ای.»

فراتر شدم، مردی را دیدم، دلوی در چاه افگنده؛ چون برآوردی، به سر رسیدی، تهی گشتی. گفتم: «یا جبریل! آن چیست؟» گفت: «مَثَل بدبختان است که رنج می برند و به دست ایشان هیچیزنه. الّذینَ ضَلَّ سَعْیُهُم فی الَحیٰوة الدُّنیا وَهُمْ یَحْسَبُونَ أَنَّهُمْ یَحْسِنونَ صُنعاً».

فراتر شدم. مردی را دیدم تخم در زمین می افکند و در ساعت به بَر می آمد. گفتم: «یا جبریل! آن چیست؟» گفت: «آن مَثَل مؤمن است، با کردار نیک که همی کارَد و در وقت دربرمی آید.»

فراتر شدم. سگی را دیدم که شیر وی می دوشیدند و از دوشندگان درمی ربودند. گفتم: «یا جبریل! آن چیست؟» گفت: «آن مَثَل سلطان ظالم است که از خلق می ستاند و از وی می ستانند.»

فراتر شدم. مردمانی دیدم؛ سرهای ایشان به سنگ می‌کوفتند؛ در ساعت زنده می شدند. گفتم: «یا جبریل! آن چیست؟» گفت: «آن مَثَل کاهلْ نماز است که به وقت نماز کاهلی کند.»

فراتر شدم. دو دیگ دیدم؛ در یکی گوشت کشتار پاکیزه می پختند؛ و در

یکی مُردارِ گَنده؛ و گروهی از خلق در آن مردار گَنده می آویختند؛ و آن کشتار پاکیزه می‌گذاشتند. گفتم: «یا جبریل! آن چیست؟» گفت: «آن مَثَل کسی است که زنی حلال دارد؛ او را فرو گذارد و گِردحرام گردد.»

فراتر شدم. فریشته‌ای دیدم که مرا پیش آمد، قدحی شیر به دست راست گرفته و قدحی خمر به دست چپ گرفته. هردو بر من عرضه کردند. من شیر فراستدم و بخوردم. جبریل گفت: «صواب کردی. اگر خمر فراستدیی، امّت تو هلاک شدندی؛ چنانکه خمر خرد را هلاک کند؛ چون شیر اختیار کردی امّت تو بر دین صافی باشند؛ چنانک شیر صافی است.»

فراتر شدم. فریشته‌ای مرا پیش آمد، دو جام در دست: یکی پر آب و یکی پر انگبین؛ هردو را بر من عرضه کرد. من از هردو بچشیدم. جبریل گفت: «صواب کردی. آب صافترینِ همه چیزهاست؛ و انگبین حلو و شفاست. همچنین معرفت خدای امروز امّت را حلو و شفا باشد؛ و شفاعت تو فردا گناهکاران امّت را آب صافی...[۵]

فرزانهٔ نامبُردار، پورسینا گزارشی رازگشای از بُراق، آن بارهٔ شگفتِ معراج کرده است و آن را نشانهٔ عقّل فعّال دانسته است:

و آنکه گفت: «بر اثرِ جبرئیل براق را دیدم بداشته»؛ یعنی: عقل فعّال که غالب بر قوّتهای قدسی است؛ ولکن مدد او به عقول بیش از آن رسد که بدین عالم کون و فساد رسد. و از عقولِ عِلوی اوست که بر تن پادشاه است؛ و ارواح را مدد دهنده اوست؛ اندر هر وقتی بدانچه لایق آن باشد؛ و به براق ماننده از آن کرد که اندر رَوِش بُوَد؛ و مددِ رونده مَرْکَبْ باشد؛ و اندر آن سفر مدد کننده او خواست بودنَ؛ لاجرم مَرْکَبْ خواندْش.

و آنکه گفت: «از خری بزرگتر بود و از اسبی کوچکتر». یعنی: از عقل انسانی بزرگتر بود و از عقل اوّل کِهتر.

و آنکه گفت: «روی او چون روی آدمیان بود»؛ یعنی: مایل بُوَد به تربیت انسانی؛ و چندان شفقت دارد بر آدمیان که جنس را باشد بر نوع خود؛ و

مانندگی او به آدمیان به طریق شفقت و تربیت است.

و آنکه گفت: «درازْدست و درازْ پای است»؛ یعنی: که فایدهٔ او به همه جا می رسد؛ و فیض او همه چیزها را تازه می دارد.

و آنکه گفت: «خواستم بر وی نشینم سرکشی کرد؛ جبریل یاری داد مرا تا رام شد.»؛ یعنی: به حکم آنکه در عالم جسمانی بودم خواستم که بر وی نشینم؛ یعنی: به صحبت وی پیوندم؛ قبول نکرد؛ تا آنکه قوّت قدسی مرا غسل کرد از مشغله های جهل و عوایق جسم، تا مجرّد گشتم و به وسیلهٔ او، به فیض و فایدهٔ عقل فعّال رسیدم.[۶]

خاقانی، در تحفة العراقین؛ دربارهٔ این بارهٔ شگفت چنین فرموده است:

میدانِ ازل ندید باری، / پر پشتِ فلک، چنو سواری.
آن شب که سپهرش آفرین کرد، / «کاحسنت سوارِ آسمانگرد!»،
بر قمهٔ قُبّهٔ فلک رفت؛ / تا قُلّهٔ قبلهٔ مَلَک رفت.
بر شد به دمی ازین حباله؛ / زآن سوی فلک، هزار ساله.
در زیرش مَرْکبی روانْ تن؛ / گویا و خموش و رام و توسن.
کُرّه بُده فَحْلْ آسمان را؛ / پس فحل شده روانِ جان را.
در مرتعِ قدسیان چریده؛ / در مَرْبطِ سدره آرمیده.
پیش از آدم، به کاخ رضوان، / افکنده هزار ساله دندان.
پرورده و برنهاده داغش، / رایض، به ریاضِ هشت باغش.
از حوضِ طَهور آب خورده؛ / بر خاکِ جنانْ مراغه کرده.
نابوده، برای دلخوشی جان، / بر آخورِ خشکِ آخشیجان.
جای و علفش نه زین کهنْ فرش؛ / از خوشهٔ چرخ و گوشهٔ عرش.
هم پیکرش از سُلالهٔ نور؛ / هم پرچمش از کُلالهٔ حور.
پیشانی و ناصیه فراهم؛ / جوی مَی و جوی شیر باهم.
جنّی حرکات و آدمی روی؛ / ناهیدْ عذار و مشتریْ خوی.
چون زلف بتان دُمش گِرِه ور؛ / چون خوی مِهان دَمش معطّر.
چون پشت چمن بهار پیرا؛ / در بُرْقَع و جُل، شکوفه آسا.

لطف قدمش ز نور ساده؛ دستار چه بسته؛ طوق داده.
بر آبْ مَلَک زده صفیرش؛ ایّام نبوده سُخره گیرش.
رخشی چو درخش تیز و رخشان؛ لابل چو درفش خور، درفشان.
داده لقبش در آن منازل مِضمارِ ضمیر و دُلدُلِ دل.
نه ترس که در ره افکَنَد سُم؛ نه بیم که راه را کند گُم.
نَزْ شیرِ سپهر در رمیده؛ نز تیرِ اثیر سرکشیده.
از غُرّش و غُرّه‌اش همه راه، پیدا شده صور و نور گهگاه.
بر پشت چنین فلکْ نهادی، بنشست چنان مَلَکْ نژادی.
گفتی که سوار شد، علی الحال، بر نَفْس شریف، عقل فعّال.
دین گفت که: «دور باد یا رب! چشم بد ازین سوار و مرکب.»[7]

«بُراقِ رفعت والا» تشبیه بلیغ است. رفعت والا که خود کنایه‌ای است از آسمان، به براق مانند شده است. رفعت، از سر فزونْ گویی، به جای رفیع که ویژگی آسمان است به کار برده شده است؛ تو گویی آسمان گوهرِ بلندی است که پیکر پذیرفته است و به نمود آمده است. پیغمبر آنچنان که براق را در زیر ران داشت، بر فرازْ نایِ بلندی فرارفت و بر آن چیرگی یافت.

از دید آرایه‌های سخن، در میان فلک، رفعت و والا، نیز مصطفی و بُراق همبستگی هست. پندار شاعرانه نیز به گزافگی (غلّو) رسیده است.

۱ــ برهان قاطع ــ زیر سوار و اسوبار.

۲ــ همان.

۳ــ سورهٔ بنی اسرائیل ــ آیهٔ ۱.

٤ــ ترجمهٔ تفسیر طبری ــ ج ٤ /۸۹۱.

۵ــ تفسیر سورآبادی /۱۹٦ــ۱۹۲.

٦ــ معراجنامهٔ ابوعلی سینا ــ به‌تصحیح نجیب مایل هروی ــ چاپ بنیاد پژوهشهای اسلامی /۱۰٤-۱۰۳.

۷ــ تحفة العراقین /۷۵-۷٤-۷۳.

مهماز او به پهلوی سرطان کند گذر،
گر همّتش لگام به جوزا برافکند.

اگر بلندگرایی و همّت او دو پیکر را به زیر ران بیاورد، مهمیز او پهلوی خرچنگ چرخ را خواهد خَست و خواهد سُفت.

واژه‌شناسی

مِهماز؛ یا مِهْمَزْ از ریشهٔ هَمْزْ: مهمیز. این واژه در پارسی با ساخت دگرگون شدهٔ (مُمال) مهمیز به کار برده می‌شود.

خاقانی راست، در سروده‌ای دیگر:

مهماز زِ پایِ عدل بگشای! تا ابلقِ آسمان نجنبد.

پهلو: از اوستایی، پِرِسو؛ در پهلوی، پَهلوک.

سرطان: خرچنگ. نام چهارمین برج از برجهای دوازده‌گانه است؛ برابر با ماه تیر.

سرطان از صور دوازده‌گانه است. کواکب او نُه درصورتند و چهار در خارج صورت؛ و عرب کوکب نیّر را از اینها نثره خوانند؛ و دوی دیگر را که تالی او باشند حمارین؛ و کوکب دیگر که بر رِجْل مؤخّر جنوبی بُوَد طرف خوانند.

خانهٔ قمراست و فرح او و وبال زحل و شرف مشتری و هبوط مرّیخ و مؤنّث و لیلی و منقلب؛ و هر که به طالع سرطان بُوَد سلیم الاعضا و غلیظ العظام و به غایت متلوّن بود.[1]

خاقانی در چامه‌ای پانزدهم روز سرطان را که توش و توان خورشید از آن آغاز می‌گیرد «ناف خرچنگ» خوانده است؛ و خانهٔ آفتاب (شیر) را که خورشید، در آن، به بیشترین گرمی و پرتوپاشی خویش می‌رسد، «عشرتگاه» خورشید و «دهان ضیغم» دانسته است:

ای شحنهٔ شش جهات عالم! در چار دری و هفت طارم.
ای جنّتِ انس را تو کوثر! وی کعبهٔ قدس را تو زمزم!
نیرو دهِ تست نافِ خرچنگ؛ عشرتگه تو دهانِ ضیغم.

لُگام: دهانه؛ افسار. تازی شدهٔ آن لُجام است.

جوزا: دو پیکر. نامِ سومین برج خورشید است و برابر با ماه خرداد.

در بُندهشن، دو پیکر دُشَفرَّگان، به معنی بَدْفرّگان و تیره‌بختان شمرده شده است.[۲]

> جوزا از صور دوازده گانه؛ و او را توأمین خوانند؛ و او به صورت دو آدمی باشد که سر ایشان با جانب شمال و مشرق باشد؛ و پاهای ایشان با جنوب و مغرب؛ و کواکب او هژده در صورتند؛ و هفت خارج صورت؛ و آن دو کوکب نیّر را که بر سر توأمان باشند ذراع مبسوط خوانند و دوی دیگر را که بر سینهٔ توأم دویم باشد هنعه.
>
> جوزا خانهٔ عطارد است و وبال مشتری و شرف رأس و هبوط ذنب؛ مذکّر و نهاری و گرم و تر و دموی و ذوجسَدین؛ و هر که به طالع جوزا بُوَد، خوبْ صورت و معتدلْ قامت و سبکْروح و کریمْ اخلاق و صاحبِ کتاب و حساب و فلسفه و ادب و امین باشد.[۳]

خاقانی در بیتهای زیر بدین سان از دوگانگی و دوپیکری این پیکرهٔ اخترین یاد کرده است:

خوانچه کرده چون مه و مرغان چو جوزا جفتْ جفت،
زهره‌وار از لب ثریّا بیکران انگیخته.

●

سوگند خورد مادرِ طبعم که در سخاش، از یک شکم دوگانه چو جوزا برآورم.

●

دولت و ملّت دوگانه زاد چو جوزا، مادرِ بختِ یگانه زای صفاهان.

جوزا، در بُن، نام پیکرهٔ «جبّار» بوده است. در ادب پارسی این پیکره با نام جوزا یا توأمان خوانده شده است. اگر در سخن، همراه با جوزا، از کمرْشمشیر او نیز سخن رفته باشد، از آن پیکرهٔ جبّار خواسته شده است؛ وگرنه خواست از آن دو پیکر است.

چنانکه خواجهٔ بزرگ فرموده است:

خورده‌ام تیرِ فلک باده بده! تا سرمست، عقده در بند کمرْ ترکشِ جوزا فکنم.

یا:

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم؛ یعنی: غلام شاهم و سوگند می‌خورم.

در نفائس الفنون دربارهٔ پیکرهٔ جبّار چنین آورده شده است:

جبّار از صور جنوبی است؛ و او را جوزا نیز خوانند؛ و او بر صورت مردی است ایستاده وعصا در دست گرفته و شمشیر در میان بسته؛ و سه کوکب را که بر روی او باشند، عرب هقعه و اثافی نیز خوانند؛ و کوکب نیّر را که بر دست راست او باشد منکب‌الجوزا و آن را که بر دوش چپ او باشد ناجذ، و بعضی مزرم؛ و سه دیگر که بر وسط او باشد منطقة‌الجوزا و نطاق‌الجوزا و نظام؛ و سه دیگر را که فروتر باشند، بر یک رشته و متفاوت به هم سیف‌الجبّار؛ و نیّر بزرگ را که بر پای چپ اوست رِجْل‌الجبّار و راعی‌الجوزا؛ و نه دیگر را که بر آستین او باشد تاج‌الجوزا و ذوائب‌الجوزا خوانند.[۴]

زیباشناسی

در بیت، به استعاره‌ای کنایی خرچنگ و دوپیکر هردو اسبانی پنداشته شده‌اند که ستودهٔ سخنور آنها را به زیر ران می‌آورد و بر مرغزارهای آسمان می‌تازد. اگر مهماز بر پهلوی خرچنگ می‌زند و لگام بر دوپیکر می‌افکند، از آن است که این دوپیکره در نزدیکی یکدیگر جای دارند. دوپیکر برج سومین است و خرچنگ برج چهارمین.

نیز افکندن لگام بر دوپیکر، با گونه‌ای از مجاز، به جای آنکه به ستوده باز خوانده شود، به همّت او بازخوانده شده است.[۵]

از دید آرایه‌های سخن، در میان مهماز و لگام، نیز در میان سرطان و جوزا همبستگی هست. خاقانی، در چامه‌ای دیگر نیز، سرطان را در کنار جوزا نهاده است:

مشتری‌وار، به جوزایِ دورویم، به وبال، چه کنم؟ آن سوی سَرْطان شدنم نگذارند.

گزافه‌ی شاعرانه نیز در سخن هست.

۱ــ فرهنگ اصطلاحات نفائس الفنون /۱۵۷.

۲ــ پژوهشی در اساطیر ایران /٦٤.

۳ــ فرهنگ اصطلاحات نفائس الفنون /٩٦-٩٥. ٤ــ همان /۹۰-۸۹.

۵ـ اگر همّت لگام بر جوزا می‌افکند، نمی‌توان در آن به آدمی گونگی گمان برد و آن را استعاره‌ای کنایی شمرد. چه آنکه همّت از آنِ ستودهٔ خاقانی است و از ویژگیهای او. اگر در همّت آدمی گونگی بجوییم، آن را از ستوده جدا کرده‌ایم و پیکری برایش انگاشته‌ایم؛ تو گویی که اسپهبد طبرستان خود در زمین آرمیده است و همّتش را به‌آسمان فرستاده است؛ تا لگام بر جوزا بیفکند و او را به‌زیر ران آورد.

خواست از سخن آن است که ستودهٔ شاعر، به‌یاری همّت خویش که بس بلند و فرازجوی است، به‌کارهایی شگرف و خِرَدآشوب دست می‌یازد.

ارزش زیباشناختی و رفتار هنری در بازْخوانی کار شگرف به‌همّت، در آن است که سخنور بدین گونه همّت ستودهٔ خویش را ارج می‌نهد و برمی‌کشد. زیرا همّت اوست که او را به‌چنان کاری شگفتاور برمی‌انگیزد این کاربرد را می‌باید گونه‌ای از مجاز شمرد که به مجاز جزء و کل می‌ماند. آنگاه که می‌خواهیم جزئی از چیزی یا اندامی از پیکری را برکشیم انجام کاری را، به پنداری شاعرانه، بدان باز می‌خوانیم: آنچنانکه سر را به‌جای سرور به‌کار می‌بریم، زیرا سروری در گرو سری است و از آن برمی‌خیزد. در اینجا نیز، به‌جای آنکه انجام کار را به اندامی بازخوانیم. آن را به یکی از ویژگیهای درونی و منشی ستوده بازخوانده‌ایم.

شیرِ فلک به گاوِزمین رخت برنهد،
گر بر فلک، نظر به مُعادا برافکند.

اگر خشمگین و دشمنانه به آسمان بنگرد، شیر چرخ از هراس فرو می‌افتد و بر پشت گاو زمین جای می‌گیرد.

واژه‌شناسی

شیر: در پهلوی، شِر. می‌توان گمان بُرد که این واژه از واژهٔ باستانی خشَترَ مانده باشد که به معنی فرمانروایی است؛ و با واژهٔ شتر، در پهلوی و شهر، در پارسی دری همریشه باشد. زیرا شیر شاه ددان شمرده می‌شده است.[1]

شیرِ فلک؛ شیرْ اختر: نام پنجمین برج از برجهای دوازده‌گانه شیر است؛ برابر با مردادماه.

در بندهشن این برج با «خواستگان» به معنی خواسته و دارایی در پیوند شمرده شده است.[2]

اسد از صور دوازده گانه است؛ و کواکب او بیست و هفت اند، در صورت و هشت خارج صورت؛ و کوکبی را که بر روی او باشد، با آنکه خارج است از صورت سرطان، طرف خوانند؛ و چهار را که بر گردن و دل او باشند جبهه؛ و دو کوکب دیگر را که تابع اینها باشند زبره و خراتان نیز نامند؛ و ستاره ای چند غیرِ نیّر نزدیک دوش او باشند که قلب الاسد خوانند؛ و صرفه در پیِ اینها باشد.

برج اسد خانهٔ شمس است و فرح او و وبال زحل؛ و درو شرف و هبوط نیست؛ و ثابت است و مذکّر و نهاری و حارّ و یابس و صفراوی. و هرکه به طالع اسد بُوَد خوب و مهیب و غَضوب و غیور و متکبّر باشد.[۳]

خاقانی، در چامهٔ ایوان مداین، فرموده است:

این است همان صفه! کز هیبت اوبُردی، بر شیر فلک، حمله شیر تنِ شادُروان.

گاوِ زمین: در باورهای باستانی، زمین نهاده بر شاخ گاوی پنداشته می شده است. آن گاو را نیز ایستاده بر پشت ماهیی می انگاشته اند.

آن که گویند که زمین بر پشت گاو است، به معنی آن است که بدو آبادان است.[۴]

نیز امیر معزّی راست:

من گاو زمینم که جهان بردارم؛ یا چرخ چهارمم که خورشید کَشم.

از دید «نمادشناسی اسطوره» گاو نماد و نشانه ای رازآمیز از زمین بوده است. زیرا گاو نشانهٔ آفرینش پست، آفرینش آبی و خاکی پنداشته می شده است؛ و با ماه که خود نماد نیروهایِ کارْ پذیر شمرده می آمده است، در پیوند بوده است. هم از این روی، در باورهای اخترشناسی برج گاو (ثور) خانهٔ شرف ماه و نیز خانهٔ ناهید پنداشته می شده است؛ و آن را مادینه، باز بسته به شب، خاکی، سرد، خشگ، سودازده می دانسته اند. از آنجا که گاو نماد زمین و آفرینش پست و استومند (پیکرینه) بوده است، در آیینهای رازآمیز باستانی، چون آیین مهر، گاو را برخی می کرده اند. نگارهٔ آیینی مهریان، مهر شکست ناپذیر را نشان می دهد که برنشسته بر پشت گاو، سرِ گاو را با دستی فرا برده است و با دستی دیگر، به یاری دشنه ای برّان، او را پی می کَند. میترا

بدین سان آفرینش را از بند می‌رهاند. چیرگی تن را بر جان از میان می‌برد. مینو را از تنگنای گیتی بدر می‌کشد. روشنایی را از چنگال تیرگی برون می‌آورد. هم از آن است که زمین، آفرینش پست، در ماه گاو (ثور) که برابر با اردیبهشت است در فرازْنایِ بالیدگی و پروردگی است. در این ماه، زمین، آفرینش خاکی و آبی یکسره شکفتگی و زایایی است. زیرا در این ماه، گاو است که بر جهان چیره است.

از دیگر سوی، شیر نماد خورشید، و نشانه‌ای رازآمیز برای آفرینش برتر، آفرینش آتشین بوده است. خورشیدی که در برابر ماه، رازْوارهٔ نیروهای کارا و کارساز شمرده می‌شده است. هم از آن است که در باورهای اخترشناختی، شیر نرینهٔ آتشین، گرم، خشگ، و بازبسته به روز است. بیهوه نیست که خورشید، آفرینش برتر، در برج شیر (=اسد =امرداد) در فرازنایِ پرمایگی و پروردگی است. در گرمگاه تابستان در مرداد، خورشید یا شیر بر جهان فرمان می‌راند.

آنگاه که شیر گاو را می‌درد آتش بر خاک، مینو بر گیتی، آسمان بر زمین، جان بر تن، چیره می‌شود. بیهوده نیست که بر سنگ نگاشته‌های تخت جمشید، به آشکارگی و زیبایی، شیرِ نمادین نشان داده شده است که با پنجهٔ نیرومند خویش بر کپل گاوی نمادین چنگ می‌افکند و او را از پای درمی اندازد.

خاقانی، در چامه‌ای دیگر نیز، از گاوِ زمین سخن در میان آورده است:

گوسپند فلک و گاوِ زمین را به مِنیٰ، حاضر آرند و دو قربان مهیّا بینند.

نیز، در چامه‌ای که در آن از بستن بند باقلانی سخن گفته است، فرموده است:

شاه بود آگه که وقتی ماهی و گاوزمین، کلّی اجزای گیتی را کنند از هم جدا.
پیش از آن کز هم برفتی هفت اندام زمین، رفت و پیش گاو و ماهی ساخت سدّی ازقضا.
پس برین سدّ مبارک ده انامل برگماشت؛ جدولی را هفت دریا ساخت ازفیضِ عطا.
وز فلک آوَرْد در وی ماهی وگاو وصدف؛ گاوْ گردنده؛ صدفْ جنبان وماهیَ آشنا.
ماهیش دندانْ فکن گشت وصدف گوهرنمای؛ گاو او عنبرْفزای و ساحلش سنبلْ گیا.

مُعادا؛ در تازی، معاداة: دشمنی.

زیباشناسی

رخت برنهادن: کنایه‌ای است، از گونهٔ ایما، از آسودن و ماندن در جایی. وارونهٔ آن

رخت بر بستن است.

از دیدِ آرایه های سخن در میانهٔ شیر فلک و گاو زمین همبستگی هست.

خاقانی در چامه هایی دیگر نیز این دو را با هم آورده است:

شیر فلک از نهیب گرزت، چون گاو زمین جَبان ببینم.

یا:

کرکس و شیرِ فلک طعمه‌خوران، در مصاف؛
ماهی و گاوِ زمین لرزه‌کنان، زیرِ بار.

در بیت، گزافهٔ شاعرانه نیز به کار برده شده است.

اگر ستودهٔ خاقانی، از سرِ خشم و دشمنْ کامی، بر آسمان بنگرد، شیر سپهر، با همهٔ دلیری و جنگاوری که در اوست، از بیم فرو خواهد افتاد و به زیرِ زمین خواهد رفت و به گاو پناه خواهد برد.

۱ــ در لاتین نیز شاه و شیر در واژه به هم نزدیکند شیر: Lex ؛ شاه: Rex .

۲ــ پژوهشی در اساطیر ایران /٦٤.

۳ــ فرهنگ اصطلاحات نفائس الفنون /١٩. ٤ــ همان /٢٤٤.

گر نه بقای شاه حمایت کند، فنا
بیخ نژاد آدم و حوّا برافکند.

اگر بُوِش و ماندگاری شاه به فریاد نرسد و نژادِ آدم و حوّا را پاس ندارد، نابودی آن را از بیخ و بن برخواهد انداخت.

واژه‌شناسی

آدم: نام نخستین مرد در فرهنگ سامی است که برابر می افتد با کیومرث یا «مشیا»، نخستین مرد در فرهنگ ایران. آدم در عبری به معنی خاک سرخ است.

آدم اسمی است عَلَم بر وزن افعل. برای دو سبب منع صرف کرد از او.

بعضی گفتند: موضوع است مشتق نیست؛ و بعضی گفتند: مشتق است؛ و گفتند: برای آنش آدم خوانْد که او را از آدیمِ زمین آفرید؛ و بعضی دیگر گفتند: برای آنکه لون او به اُدْمَه و سمره مایل بود؛ و آدم، در تازی، سیاه گونه باشد؛ و صاحب کتاب العین گفت: ادمه در مردم سپیدی بُوَد با اندک سیاهی.[1]

حوّا: نام نخستین زن در فرهنگ سامی است که با «مشیانه»، نخستین زن در فرهنگ ایران برابر می تواند افتاد.

حوّا را از ریشهٔ حی دانسته اند؛ زیرا که او از زنده (= آدم) آفریده شد:

پس چون آدم را بیافرید، او را به بهشت فرستاد و گفت: «این بهشت ترا دادم»؛ و او را به بهشت اندر بداشت. پس خدایْ تعالی خواست که از آدم نیز خلقی بیافرینند همچون آدم. پس، چون آدم بخفت و خواب بر وی غلبه کرد ــ و اندر بهشت خواب نباشد؛ ولکن چنان بود آدم، چون میان خفته و بیدار ــ خدایْ عزّ و جلّ مر حوّا را از پهلوی چپ آدم بیافرید به قدرت خویش. خلقی چون آدم ولکن ماده؛ و حوّا بر بالین آدم بنشست؛ و از پهلوی چپ مردان یک [دنده] کم باشد از آنِ پهلوی چپ زنان؛ زیرا که خدایْ عزّ و جلّ مر حوّا را از پهلوی چپ آدم بیافرید.

پس آدم چشم باز کرد و مر حوّا را دید، بر بالین او نشسته و حلّه های بهشتی پوشیده. آدم چون او را بدید گفت: «تو کیستی و چیستی؟» گفت که: «من خَلقی ام همچون تو. خدای عزّوجلّ مرا از پهلوی چپ تو آفرید؛ تا همجنس تو باشم؛ و تو با من آرام گیری.» پس جملهٔ آن خلقان که اندر بهشت بودند همه پیش آدم آمدند، به تهنیت کردنِ حوّا؛ و این رسم گشت در جهان که مردی چون زنی کند و عروس را به خانه بَرَد، مردمان او را تهنیت کنند. اصل این از آن جاست که چون خداوندْ عزّوجلّ حوّا را بیافرید و جفت آدم کرد، خلقان بهشت آدم را تهنیت کردند؛ و او را گفتند که: «این جفتِ ترا چه نام است؟» گفت: «این حوّا نام است؛ از بهر آنکه

خدایْ عزّوجلّ این را از زنده آفریده‌ست، از پهلوی چپ من؛ و من حیّ ام و نام او حوّا باشد.[۲]

زیباشناسی

در بیخ نژاد آدم و حوا، استعاره‌ای کنایی هست؛ چه آنکه نژاد به درختی مانند شده است.

از دید آرایه‌های سخن، در میان بقا و فنا، آخشیج یا تضاد هست؛ در بیت، گزافه‌ایِ شاعرانه نیز به کار گرفته شده است.

۱ــ تفسیر ابوالفتوح رازی ــ ج ۱ /۱۳۰.
۲ــ ترجمهٔ تفسیر طبری ج ۱ /۵۱-۵۰.

در مجمعی که شاه و دگر خسروان بُوَند،
او کُل بُوَد که سهم به اجزا برافکند.

در انجمنی که شاه و خسروان دیگر هستند او مانند کلّ است و آن دیگران به اجزایی می‌مانند که از او می‌هراسند.

واژه‌شناسی

مَجْمَعْ: انجمن؛ جای گِرد آمدن.

بُوَند: باشند.

سَهْم؛ در پهلوی، سَهم: هراس.

زیباشناسی

او کُل بُوَد تشبیهی بلیغ است. ستوده در سرآمدگی و پرمایگی به کُل مانند شده است.

خسروان دیگر نیز به تشبیهی نهان به اجزا مانند شده‌اند. خسروان دیگر در برابر او به اجزا می‌مانند در برابر کُل؛ پس از شکوه و والایی او به هراس درمی‌آیند.

از دیدِ آرایه‌های سخن، کل با اجزا آخشیج دارد.

آری! کـه آفـتـاب مـجـرّد، بـه یـک شـعـاع،
بـیـخِ کـواکـب شـب یـلـدا بـرافـکـنـد.

آری! آفتاب برین و پیراسته و یگانه به پرتوی، بنیاد اختران را در بلندترین شب سال برمی اندازد.

واژه‌شناسی

آری؛ از اِوار، به معنی بی‌گمان، بی چندوچون و اواریْه به معنی بی‌گمانی و هرآینگی و نیز اِواریک در پهلوی گرفته شده است.

این واژه در پارسی، آوری شده است، به معنی هر آینه و بی‌گمان و به راستی. در داستان دهاک مارْدوش، در شاهنامه آمده است؛ آنجا که سخن از دو مرد پارساست که به خوالیگری، به نزد دهاک می روند؛ تا یکی از دو جوانی را که می بایست کشته شوند و از مغزشان مارهای رُسته بر دوش او را خورش سازند، از مرگ برهانند.

دو پـاکـیـزه از کشـورِ پـادشـا؛ دو مـرد گـرانـمـایـهٔ پـارسـا.
یـکـی نـامش ارمـایـلِ پـاکـدین؛ دگـر نـام گـرمـایـلِ پـیشْ بـیـن.
چـنـان بُد کـه بـودنـد روزی بـهـم؛ سـخـن رفت هرگـونه از بیش و کم.
ز بـیـدادگـر شـاه و از لشـکـرش؛ وز آن رسـمـهـای بُـد انـدر خـورش.
یکـی گفـت: «ما را، به خـوالیگری، بـیـایـد بـرِ شـاه رفـت، آوری.
وز آن پس، یکـی چـاره‌ای سـاختن؛ ز هـرگـونـه انـدیشـه انـداخـتـن.
مـگـر زین دو تـن را کـه ریزنـد خون؛ یـکـی را تـوان آوریـدن بـرون.»[1]

آری ساختی است از آوری.

هوبشمان در این باره گفته است:

به عقیدهٔ من، واژهٔ آری شکستهٔ آوری است؛ نظیر آرَد از آوَرَد.[2]

مجرّد: پیراسته؛ یگانه؛ اسم مفعول از تجرید.

خواجهٔ بزرگ نیز، در بیتی، مجرّد را با خورشید همراه آورده است:

گر روی پاک و مجرّد چومسیحا به فلک، از فروغ تو به خورشید رسد صد پرتو.

شعاع: پرتو و فروغ خورشید؛ از ریشهٔ شَعْ، به معنی پراکندن و گستردن.

یَلْدا: این واژه سریانی است و با میلاد در تازی همریشه است. شب یلدا درازترین شب سال است، در آغاز بزغاله (جدی) و انجام نِیْمَسْپْ (قوس). شب یلدا را شب زادن عیسی می دانند؛ لیک این شب، ۲۵ دسامبر، در بنیاد، شبی است که سر برآوردن میترا (مهر) را در آن جشن می‌گرفته اند و گرامی می داشته اند. هنوز نشانه هایی از این جشن باستانی را در آیین شب یلدا که در فرهنگ مردمی ما به یادگار مانده است می توان یافت.

خاقانی در چامهٔ ترسایی گفته است:

گر آن کیخسروِ ایرانِ نور است چرا بیژن شد این در چاهِ یلدا؟

نیز خواجه راست:

صحبت حُکّام ظلمت شب یلداست نور ز خورشید خواه! بوکه برآید!

زیباشناسی

این بیت در پندار شاعرانه دنبالهٔ بیت پیشین است.

آفتاب مجرّد را می توان استعارهٔ آشکار از ستوده گرفت. شعاع و کواکب و شب استعاره را می پرورند.

کواکب شب یلدا: نیز استعارهٔ آشکار از خسروان دیگر است؛ شعاع و آفتاب استعاره را می پرورند. اگر سخن از کواکب شب یلدا رفته است برای آن است که این شب، در دیریازی و تیرگی، آوازه‌ای دارد؛ و اختران در آن بیش می پایند و بیش می درخشند.

اختران هر چند پایا و درخشان باشند، خورشید تنها با پرتوی یکباره آنها را می پوشد و از بُن برمی اندازد. به همان سان اسپهبد مازندران به تنهایی خسروان دیگر را از فرّ و فروغ بی بهره می دارد؛ بدان سان که آنان در برابر او سر برنمی توانند آوَرْد.

۱ــ شاهنامه ــ چاپ ژ. مول ــ ج ۱ /۳۶-۳۵.

۲ــ اساس اشتقاق فارسی ــ نوشتهٔ پاول هرن، ترجمهٔ جلال خالقی مطلق ــ انتشارات بنیاد فرهنگ ایران

رُوحُ القُدُس بِشَیبد اگر بکرِ همّتش
پرده در این سراچهٔ اشیا برافکند.

اگر همّت او در این جهان خاکی آشکار گردد، دل از جبریل نیز خواهد ربود و او را خواهد شیفت.

واژه‌شناسی

روحُ القُدُس: روانِ سپند. در باورشناسی ترسایی یکی از سه گوهربنیادین است: و پیوند و میانجی در میان دو گوهر دیگر: پدر و پسر شمرده می آید.

> روح القدس اقنوم سوم از اقانیم ثلثهٔ الهیّه خوانده شده است؛ و آن را روح گویند؛ زیرا که مبدع و مخترع حیات می باشد؛ و مقدّس گویند به واسطهٔ اینکه یکی از کارهای مخصوصهٔ او آنکه قلوب مؤمنین را تقدیس فرماید؛ و به واسطهٔ علاقه‌ای که به خدا و مسیح دارد، او را روح الله و روح المسیح نیز گویند.[1]

روح القدس در اسلام نامی است برای سروش یا جبرئیل. خواجهٔ رندان فرموده است:

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید، دگران هم بکنند آنچه مسیحا می‌کرد.

مجیر بیلقانی راست.

به جاه وجای ملایک، به قرب روح قُدُس، به حرمت شب قدر و به حق روزشمار...

بِشِیبَد؛ از شیفتن: دل باختن؛ آشفته شدن. ناصِرخسرو فرموده است:

چرخ پنداری بخواهد شیفتن؛ ز آن همی پوشد لباس پُر دَرَن.

سراچه: سرای کوچک؛ از سرا+چه. سرا در اوستایی، سراذَهه.

خاقانی در چامه‌ای دیگر گفته است:

دیباچهٔ سراچهٔ کل، خواجهٔ رُسل کز خدمتش مراد مهنّا برآورم.

زیباشناسی

بکر همّت: تشبیه بلیغ است. همّت ستوده، درپوشیدگی و ناشناختگی، به دوشیزه‌ای مانند شده است.

پرده برافکندن: کنایه ای است، از گونهٔ ایما، از آشکار کردن.
سراچهٔ اشیا: استعارهٔ آشکار است از گیتی.

از دید آرایه های سخن، در میان روح القدس و بکر گونه ای از همبستگی هست؛ زیرا مریم عذرا دوشیزه بود؛ جبریل در آستین او دمید و به عیسی بار گرفت.

اگر همّت ستوده که به دوشیزه ای دلربا و پرده‌نشین مانند شده است چهره آشکار دارد، روح القدس را خواهد شیفت و دل از او خواهد ربود.

گزافه ای شاعرانه نیز در سخن هست. این دوشیزه آنچنان زیبا و دلفریب است که فرشته ای پاک و والا چون جبریل را که «عشق نداند که چیست» بر خود می شیبد. مگر نه این است که حافظ فرموده است:

فرشته‌عشق نداند که چیست؛ قصّه مخوان! بخواه جام و شرابی به خاک آدم ریز!

نیز:

جلوه ای کرد رخش؛ دید مَلَک عشق نداشت؛ عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد.

۱ــ قاموس کتاب مقدّس ــ زیر روح القدس.

نَشْگِفت اگر ز هُش بشود موسی، آن زمان کایزد به طور، نورِ تجلاّ برافکند.

مایهٔ شگفتی نیست اگر موسی، در آن زمان که خداوند، در کوه طور، در فروغی خود را آشکار می دارد از هوش برود.

واژه‌شناسی

شِگِفت؛ در پهلوی، شکوفت: حیرت انگیز.

هُش؛ کوتاه شدهٔ هوش است. در پهلوی، هوش: خرد؛ زیرکی؛ آگاهی. این واژه در اوستایی اوش است، به معنی گوش که همواره در ساخت دوگانهٔ (تثنیه) اوشی به

معنی دوگوش آورده شده است.[۱]
موسی: نام پیمبر بزرگ یهود است. این نام در عبری موشاست، به معنی از آب گرفته. زیرا مادر موسی از بیم فرعون نوزاد خویش را در سبدی نهاد و در نیزارهای نیل رها کرد. دختر فرعون کودک را از آب گرفت و پرورد. موسی در چهل سالگی به پیمبری برانگیخته شد؛ و صد و بیست سال در جهان زیست.
ایزد: از نامهای خداوند است. ایزد از ریشهٔ یَزَتَه در اوستایی و یَزَتْ در پهلوی مانده است. ساختی دیگر از این واژه در پارسی یَزْدْ است. یَزَتان یا ایزدان در زبان پهلوی و در جهانْ‌بینی زرتشتی نام گروهی از مینویان و فرشتگان است. مینویان در آیین زرتشت به سه رده بخش می شوند.

الف) امشاسپندان: شش فرشتهٔ مِهین یا شش ویژگی بنیادین اورمزدند:

۱ ــ وهومنه (بهمن): منش و اندیشهٔ نیک.

۲ ــ اَرْتَه وَ هِیْشته یا اَشَه وَهِیْشتَه (اردیبهشت): بهترین راستی.

۳ــ خَشْتْرَوَئیریَّه (شهریور): فرمانروایی برگزیده.

٤ ــ سِپَنْتَه ارْمِئیتی (سپندارمذ): بردباری و فروتنی سپند.

۵ــ هَئُورْوَتات (خرداد): رسایی و بَوَندگی (کمال).

٦ــ اَمِرتات (امرداد): بیمرگی؛ جاودانگی.

ب) ایزدان فرشتگانی اند فروتر از امشاسپندان. ایزدان به دو گروه بزرگ بخش می شوند:

۱ ــ مینوی؛ اهورامزدا سرور این گروه از ایزدان است.

۲ ــ گیتیگ (اینْجهانی)؛ زرتشت سرور این گروه از ایزدان است.

پ) فره‌وشیان یا فره‌ورتیان.

ایزد و یزدان که جمع واژهٔ یزد است، با همین ساختِ جمع، نامی شده است در پارسی دری برای خداوند.

طور: کوهی است در سینا که موسی در آن با خداوند به رازگویی پرداخت.

سعدی، در گلستان، به تازی دربارهٔ این کوه سروده است:

اَقَلُّ جِبالِ الْاَرْضِ طُورٌ وَ اَنَّهُ   لَاَعْظَمُ عِنْدَاللهِ قَدْراً وَ مَنْزِلاً.

نور تجلاّ: پرتوی شگفت که موسی بر طور در بوته‌ای دید. خاقانی راست در چامه‌ای

دیگر:
عقل واله شده از فرّ محمّد یابند؛ طور پاره شده از نور تجلاّ بینند.

زیباشناسی

پندار شاعرانه در این بیت دنبالۀ سخنی است که در بیت پیشین آورده شده است. اگر بکرِ همّت ستوده پرده از روی برافکند روح القدس شیدا و شیفته خواهد شد؛ و این مایۀ شگفتی نیست. زیرا اگر فروغ خداوند بر طور آشکار شود، موسی از هوش خواهد رفت. می توان به تشبیهی نهان بر آن بود که روح القدس به موسی و بکرِ همّت به نور تجلّی مانند شده است. مانْروی نیز در یکی شیفتگی و دلشدگی است؛ در دیگری شگفتی و ناشناختگی و رازآمیختگی.

داستان بیهوشی موسی بر طور چنین است:

وَ لَمّا جاءَ موسیٰ لِمیْقاتِنا وَ کَلَّمَهُ رَبُّهُ قالَ رَبِّ اَرِنی اَنْظُرْ اِلَیْکَ قالَ لن تَرٰینی وَ لکِن اُنظُرْ اِلیٰ الْجَبَلِ فَاِنِ اسْتَقَرَّ مَکانَهُ فَسَوْفَ تَرٰینی فَلَمّا تَجَلّیٰ رَبُّهُ لِلْجَبَل جَعَلَهُ دَکّاً وَ خَرَّ موسیٰ صَعِقاً فَلَمّا اَفاقَ قالَ سُبْحانَکَ تُبْتُ اِلَیْکَ وَ اَنَا اَوَّلُ المؤمنینَ.[۲]

(و چون آمد موسی به میقات ما، و سخن گفت او را خدای او، گفت: «یا خداوند من! بنمای! تا بنگرم سوی تو.» گفت: «نبینی مرا؛ ولکن بنگر سوی کوه! اگر آرام گیرد به جای خویش، زود باشد که بینی مرا.» چون تجلّی کرد خدای او کوه را، کرد آن را پاره پاره. بیوفتاد موسی بیهوش؛ و چون بازِ هوش آمد، گفت: «پاکا تو! توبه کردم سوی تو؛ و من نخستِ مؤمنانم.)

و این قصّه چنان بود که بدان وقت که موسی علیه السلام از فرعون بِرَست، و فرعون غرقه شد، و موسی از دریا بگذشت، جبریل علیه السلام بیامد؛ و موسی را به میقات خواند؛ و گفت: «خدای با تو سخن خواهد گفت؛ و تورات ترا خواهد داد؛ و شریعتها خواهد فرمود؛ تا امتّان تو آن را به کار

دارند و فرمان برند.»
موسی به میثاق شد؛ و چهل روز روزه داشت؛ و پس از آن، به طور سینا شد؛ و ایزدْ تعالیٰ سخن خویش او را بشنوانید؛ و اوّلْ سخن که خدایْ تعالیٰ با موسی گفت این بود که: «و ما اعجلك عن قومك یا موسی؟» و چون موسی سخن خدای بشنید، آرزو آمدش که دیدار او بیند.
و طبع مردم چنین است؛ و بشری را ترکیب بدین نهاده است که هر سخن که از کسی بشنود و آن سخن او را خوش آید، خواهد که سخنْ گوینده را ببیند؛ تا دل او قرار گیرد و آن سخن جایْگیرتر باشد.
پس آن بشریّت بر موسی کار کرد و گفت: «یا رب! همچنان که سخن خویش مرا بشنوانیدی، دیدارِ خویش نیز مرا بنمای!» چنانکه گفت: «رب ارنی انظر الیك. قال لن ترانی. ولکن انظر الی الجبل.» گفت: «به کوه نگر! اگر کوه طاقت دیدار مرا دارد که آن سنگ است، تو نیز بتوانی دید.» چنانکه گفت: «ولکن انظر الی الجبل فان استقرّ مکانه فسوف ترانی.»
پس خدایْ عزّ و جلّ خواست که برهان خویش مرو را بنماید؛ تا بداند که او به چشم فانی مر باقی بنتواند دیدن.
و در پیشِ موسی یکی کوه بود سخت بزرگ. پس خدایْ تعالیٰ تجلّی کرد بر آن کوه بدان بزرگی. چنین گویند که جزوی از جزوهای نورِ خویش بر آن کوه اَوْکند؛ و کوه طاقت آن نداشت؛ و بطرکید؛ و به شش پاره ببود. چنانکه گفت: «فلمّا تجلّی ربّه للجبل جعله دکّا». و آن کوه به زمین شام بود؛ و هر شش پاره به زمین حجاز افتاد؛ و سه از آن به مکّه افتاد و سه به مدینه افتاد؛ و هر یکی از آن امروز، کوهی است بزرگ.
به مکّه یکی «ثبیر» است و یکی «حی» است و یکی «عارون» است. این هر سه از آن کوه بزرگ است که آن روز از هیبت تجلّی حقْ تعالی بطرکید؛ و کوههای مدینه، و آن سه پاره که به مدینه اوفتاد، یکی «اُحُد» است و یکی «رضویٰ» است و یکی «رمان» است؛ و این هر سه کوه هم از

آن است.
پس موسی بدان کوه نگریست؛ و آن تجلّی بدید؛ بیوفتاد؛ و بیهوش گشت. چنانکه گفت: «وخرّ موسی صعقا». موسی آن ندیده بود که کوه دیده بود؛ و موسی از کوه بترسید؛ و چون با هوش آمد، دانست که خطا کرده بود؛ و چیزی خواسته بود که طاقت آن نداشت؛ و گفت که: «پاکی توخداوند! و توبه کردم و از آن بازگشتم؛ و من نخستینم از مؤمنان.» چنانکه گفت: «فلّما افاق قال سبحانک تبت الیك و انا اوّل المؤمنین». و این قصّه معروف است.[۳]

از دید آرایه های سخن، در بیت، چشمْزدی (تلمیحی) به داستان موسی هست.

۱ــ یادداشتهای گاثاها /۱۶۷. ۲ــ سورهٔ اعراف ــ آیهٔ ۱۴۳.
۳ــ ترجمهٔ تفسیر طبری ــ ج ۲ /۵۳٤ تا ۵۳٦.

نظّارگان مصر ببرّند دست؛ از آنک
یوسف نقاب طلعتِ غرّا برافکند.

نگرندگان مصری از شگفتی و شیفتگی دست خود را، در آن هنگام که یوسف از چهرهٔ سپید و زیبا پرده برمی اندازد، خواهند برید.

واژه‌شناسی

نظّارگان: نگرندگان؛ جمع نظّاره است. ة در واژگان تازی، در پارسی ه (های ناملفوظ) شمرده می شود؛ با این واژگان، در زبان، به همان شیوه رفتار می‌کنیم که با آن واژگان. نظّارگان چون غمخوارگان و بیچارگان؛ نظّارگی چون غمخوارگی و بیچارگی.

نقاب: روبند؛ از ریشهٔ نَقْبْ.

طلعت: چهره؛ دیدار.

غَـرّا: مادینهٔ اَغَـرّ، از ریشهٔ غُرَّة: سپید؛ درخشان؛ زیبا. غُـرّه سپیدی پیشانی ستور است و نیز آغاز و گزیدهٔ هر چیز؛ نیز ماه نو و سه روز آغازین ماه، در برابر سَلْخ؛ چنانکه خیّام فرموده است:

چون عمر به سر رسد، چه بغداد و چه بلخ؛ پیمانه چو پر شود، چه شیرین و چه تلخ.
مَی نوش! که بعداز من و تو ماه بسی، از سلخ به غرّه آید؛ از غرّه به سلخ.

غرّا چونان ویژگی سخن نیز به کار می‌رود؛ خاقانی فرموده است:

سزد گـر راهـب، انـدر دیر هـرقل، کـنـد تسبیـح از ایـن ابیـات غرّا.

نیز:

امروزصاحبْ خاطران نامم نهند ازساحران؛ هست آبروی شاعران زین شعرغرّا ریخته.

زیباشناسی

این بیت نیـز دنبالهٔ پنـداری است شاعرانه کـه در بیتهای پـیشین آورده شده است. مایهٔ شگفتی نـیست اگر در برابر زیـبایی شگرف و تـابْ‌رُبای، هوش و دل ببازنـد و از خود بـدر رونـد. مـگر نه این اسـت کـه چـون یوسف پرده از رخسار بـرگـرفـت و چهرهٔ زیبای خویش را آشکار داشت زنان مصری، شیدا و شگفتزده، دستان خویش را بریدند.

وَ قٰالَ نِسْوَةٌ فی الْـمَدیْنَـةِ اِمْرَاَتُ الْعَزیْزِ تُـرٰاوِدُ فَـتیٰهـا عَـنْ نَفْسِهِ قَـدْ شَغَـفَـهٰا حُـبّـاً اِنّا لَنَریٰـهٰـا فی ضَلٰالٍ مُـبینٍ * فَلَمّٰا سَمِعَتْ بِمَكْرِهِنَّ اَرْسَلَـتْ اَلَيهِنَّ وَ اَعْتَـدَتْ لَـهُـنَّ مُتَّكاً وَ اٰتَتْ كُـلَّ وٰاحِـدَةٍ سِكـيّنـاً وَ قٰالَـتِ اْخْرُجْ عَلَـيْهِنَّ فَلَمّٰا رَاَيْنَـهُ وَ قَطَّـعْـنَ اَيْـدَيَـهُـنَّ وَ قُلْـنَ حٰـاشَ للهِ مٰـا هٰـذٰا بَـشَراً اِنْ هٰـذٰا اِلاّ مَـلَـكٌ كَرِيمٌ.[1]

(و گفتند زنانی انـدر شهر، زن عزیز را که می دوسـت دارد بندهٔ خویش را، از تن او. به درستی که آسیمه کرد او را دوستی ما؛ و ما می بینیم او را اندر گمْ شدگیِ هویدا.

و چـون بشـنیـد مـکر ایشـان، بـفرسـتـاد سـوی ایشان؛ و بـرسـاخـت ایشان را تـکیـه گاهـی؛ و بداد هـریـکی را از ایشـان کاردی؛ و گـفـت: «بـیرون شو

برایشان!» و چون بدیدند او را، بزرگ داشتند او را؛ و ببریدند دستهای خویش ایشان؛ و گفتند: «حاشَ الله که نیست این آدمی! و نیست این مگر فریشته ای بزرگوار!)[۲]

سورآبادی داستان را چنین باز نموده است:

پس حدیث یوسف و زلیخا در مصر فاش شد؛ و مردمان ایشان را در زبان گرفتند و گفتند: «زلیخا درمْ خریدهٔ خود را دوست می دارد؛ و برو عاشق شده است». پس زلیخا مهمانی ساخت و زنان محتشمان را بخواند. گویند چهل زن بودند و آن چهار زن که بیشتر ملامت می‌کردند: زن ساقی ملک؛ و زن حاجب؛ و زن مطبخْ سالار؛ و زن دواتْ‌دار. پس به نزدیک یوسف آمد؛ و گفت: «ای بندهٔ نافرمان! هرچه گفتم نکردی. یک کار از تو درمی خواهم. مرا در این یکی وا مزن! دیگر تو دانی، یوسف گفت: «هرچه خدای را در آن رضاست، فرمان تراست. چه می خواهی؟» گفت: «ترا بخواهم آراست.» گفت: «تو دانی.» پس گیسوهای او را به مروارید مرصّع کرد؛ و قبای حریر سبز در وی پوشانید؛ و کمری از زر بر میان او بست؛ و موزهٔ سپید درپای او کرد؛ و مندیلی بر کتف او آوْگَند؛ و طشت و آبدستان سیمین به دست او داد. چون از طعام فارغ شدند، هریکی را ترنجی و کاردی به دست داد. پس فازیشان[۳] گفت: «هیچ حقّی هست ما را بر شما؟» ایشان گفتند: «تو مهتر مایی؛ فرمان تو بر ما روان است.» گفت: «شما دانید که یوسف را، در دلِ من چه محلّ است؛ اکنون سوی شما بیرون خواهد آمد؛ به حقّ من بر شما که هریکی از آنچه در دست دارید، پاره‌ای وابُرید و به وی دهید.» پس یوسف را گفت: «سوی این زنان بیرون شو و پیشِ ایشان برو!» یوسف بیرون آمد و پیش ایشان بگذشت. صورتی دیدند که هرگز چنان ندیده بودند و نشنیده؛ چشمها و دلهای ایشان را درربود؛ و هوش و عقل از ایشان زایل شد؛ و حال بریشان بگردید. دستهای خویش می بریدند و آگاهی نداشتند. چون با هوش آمدند، گفتند: «این نه آدمی است! نیست مگر فریشته ای بزرگوار.» پس

زلیخا را گفتند: «جای ملامت نیست بر تو؛ معذوری.»[۴]

از دید آرایه های سخن، در بیت، چشمزدی (تلمیحی) به این داستان آورده شده است.

در این بیتها آشکارا یکی از شیوه هایی را که خاقانی جایْ جایْ در سروده های خویش به کار می‌گیرد باز می توان یافت؛ آن شیوه این است که خاقانی نخست در بیتی اندیشه ای شاعرانه را در پیش می نهد؛ سپس در بیت یا بیتهایی پس از آن، آن اندیشه یا دعوی پندارین و شاعرانه را، با بهره جُستن از نگاره ها و انگاره های گونه گون و برهانهای شعری می پرورد و استوار می دارد. نمونه ای از این شیوهٔ نغز را در پَی می آورم.

خاقانی در چامه ای که برای کعبه سروده است، این اندیشه را که چگونه شبروان بیابانورد رنجهای گونه گون را برمی تابند، تا سرانجام دل به دیدار کعبه شادمان گردانند و بیاسایند، بدین سان در بیتهایی چند باز نموده است:

سالکان راست ره بادیه دهلیز خطر؛ لکن ایوانِ امان کعبهٔ علیا بینند.
همه شبهایِ غم آبستنِ روزِ طرب است؛ یوسفِ روز، به چاهِ شبِ یلدا بینند.
خوشیِ عافیت از تلخیِ دارو یابند؛ تابشِ معنی، در ظلمتِ اسما بینند.
برشوند از پلِ آتش که اثیرش خوانند؛ پس، به صحرایِ فلک، جایِ تماشا بینند.
بگذرند از سرِ مویی که صراطش دانند؛ پس سرِ مایدهٔ جنّت مأوا بینند.
حَفَتِ الجنّةَ همه راهِ بهشت آمد خار؛ پسِ خارستان، گلزارِ تمنّا بینند.
خَفَتِ النّار همه راهِ سَقَر گُلزار است؛ باز خارستان، سرتاسر صحرا بینند.
شوره بینند به ره؛ پس به سرِ چشمه رسند؛ غوره یابند به رَز؛ پس مَیِ حمرا بینند.
آبِ ابر است کزو شوره فُرات انگارند؛ تابِ مِهر است کزو غوره منقّا بینند.
فرِّ کعبه است که در راهِ دل و باغ امید، شوره و غورهٔ ما چشمه وصهبا بینند.

از دیدِ آرایه های سخن، دربیت، چشمزدی (تلمیح) به داستان یوسف می توان یافت.

۱ــ سورهٔ یوسف ــ آیه های ۳۰ و ۳۱.
۲ــ ترجمهٔ تفسیر طبری ــ ج ۳ /۷٤٤-۷٤۳. ۳ــ با ایشان.
٤ــ تفسیر سورآبادی /۱۵۹

از خُلقِ یوسفیش، به پیرانه‌سر، جهان
پیرایهٔ جمالِ زلیخا برافکند

از خوی و منش یوسف‌وار او، جهان، به روزگار پیری، دیگر بار جوانی از سر می‌گیرد و زیباییِ زلیخاوار زیب و پیرایهٔ او می‌شود.

واژه‌شناسی

پیرانه سر: هنگام پیری و سپیدی موی. خواجه فرموده است:

ای دل! شباب رفت ونچیدی گُلی زعمر؛ پیرانه سر مکن هنری ننگ و نام را!

یا:

پیرانه سرم، عشق جوانی به سر افتاد؛ و آن راز که در دل بنهفتم بدر افتاد.

نیز:

شاهدِ عهدِ شباب آمده بودش به خواب؛ باز، به پیرانه سر، عاشق و دیوانه شد.

پیرایه: آرایه؛ زیور. از پیرای+ه؛ در پهلوی، پیرایک.

زُلَیخا: بانوی عزیز مصر، فوطیفار، که دل به یوسف باخت.

زیباشناسی

در بیت، استعاره‌ای کنایی هست. زیرا جهان به زنی پیر و فرتوت مانند شده‌است که از خوی نیک و یوسفانهٔ ستوده، زلیخاوار، زیبایی و جوانی از سر می‌گیرد.

نوشته‌اند که زلیخا در شیفتگی به یوسف، روزگاری را در گُرم و گداز به سر آورد و زالی زشت و زمانْ فرسوده شد؛ به دعای یوسف، دیگر بار، به بُرنایی و دلارایی رسید؛ و یوسف او را به زنی گرفت.

جامی، در یوسف و زلیخای خویش، داستان را چنین درپیوسته است:

از آن خوشتر چه باشد، پیشِ عاشق که گردد یارْ نیکْ اندیشِ عاشق؟
به خلوتگاه رازش بار یابد؛ ز بارِشْ سینه بی آزار یابد.
به پیش او نشیند راز گوید؛ حکایتهای دیرین بازگوید.
ز غوغای سپه چون رَست یوسف، به خلوتگاه خود بنشست یوسف.

درآمد حاجب از در، کای یگانه! به خوی نیک، در عالم، فسانه!
ستاده بر در اینک آن زن پیر؛ که در ره مرکبت را شد عنانْگیر.
بگفتا: «حاجت او را روا کن! اگر دردیْش هست آن را دوا کن!»
بگفت: «او نیست زآن سان کوته اندیش که با من بازگوید حاجت خویش».
بگفتا: «رخصتش ده! تا درآید؛ حجاب از حال خود هم خود گشاید.»
چو رخصت یافت، همچون ذرّه رقّاص، درآمد، شادمان، در خلوت خاص.
چوگل خندان شد و چون غنچه بشکفت؛ دهان پر خنده، بر یوسف دعا گفت.
ز بس خندیدنش، یوسف عجب کرد؛ ز وی، نام و نشان وی طلب کرد.
بگفت: «آنم که چون روی تو دیدم ترا از جمله عالم برگزیدم.
فشاندم گنج و گوهر در بهایت؛ دل و جان وقف کردم بر هوایت.
جوانی، در غمت، بر باد دادم؛ بدین پیری که می بینی فتادم.
گرفتی شاهدِ مُلْک اندر آغوش؛ مرا، یکبارگی، کردی فراموش.»
چو یوسف زین سخن دانست کو کیست، ترحّم کرد و بر وی زار بگریست.
بگفتا: «ای زلیخا! این چه حال است! چرا حالت بدین‌سان در وبال است؟»
چو یوسف گفت با وی «ای زلیخا!»، فتاد از پا زلیخا، بی زلیخا.(؟)
شرابِ بیخودی زد در دلش جوش؛ برفت از لذّت آوازش از هوش.
چو باز از بیخودی آمد به خود باز، حکایت کرد یوسف با وی آغاز.
بگفتا: «کو جوانیّ و جمالت؟» بگفت: «از دست شد، دور از وصالت.»
بگفتا: «خَم چرا شد سروِ نازت؟» بگفت: «از بار هجر جانگدازت.»
بگفتا: «چشم تو بی نور چون است؟» بگفت: «از بس که بی‌تو غرق خون است.»
بگفتا: «حاجت تو چیست امروز؟ ضمان حاجت تو کیست امروز؟»
بگفت: «اوّل جمال است و جوانی، بدان گونه که خود دیدیّ و دانی.
دگر، چشمی که دیدار تو بینم؛ گُلی از باغِ رخسار تو چینم.»
بجنبانید لب یوسف، دعا را؛ روان کرد از دو لب آب بقا را.
جمال مرده‌اش را زندگی داد؛ رخش را خلعتِ فرخندگی داد.
به جویِ رفته باز آوَرْد آبش؛ وز آن، شد تازه گُلزارِ شبابش.

ز کافورش برآمد مشکِ تاتار؛ ز صبحش آشکارا شد شبِ تار.
سپیدی شد ز مشکین مهره‌اش دور؛ درآمد در سوادِ نرگسش نور.
خَم از سروِ گلندامش برون رفت؛ شکنج از نقرهٔ خامش برون رفت.
دگر ره، یوسفش گفت: «ای نکوخوی! مراد دیگرت گر هست، برگوی!»
«مرادی نیست ــ گفتا ــ غیر از اینم که در خلوتگهِ وصلت نشینم.
به روز، اندر تماشای تو باشم؛ به شب، رو بر کفِ پای تو باشم.
فُتم در سایهٔ سرو بلندت؛ شکر چینم ز لعلِ نوشخندت.
نهم مرهم دل افگار خود را؛ به کام خویش بینم کار خود را.»
چو یوسف این تمنّا کرد ازو گوش، زمانی سر به پیش افکند، خاموش.
نظر بر غیب، بودش انتظاری؛ جواب او نه نی گفت و نه آری.
میانِ خواست حیران بود و ناخواست، که آواز پر جبریل برخاست.
پیام آوَرْد: «کای شاه شرفناک! سلامت می‌رساند ایزد پاک؛
که: ما عجز زلیخا را چو دیدیم، به تو عرض نیازش را شنیدیم،
ز موجْ انگیزیِ آن عجز و کوشش، درآمد بحرِ بخشایش به جوشش.
دلش از تیغِ نومیدی نخستیم؛ به تو، بالای عرشش، عقد بستیم.»[1]

از دیدِ آرایه‌های سخن، پیرانه با پیرایه جناس «خط» می‌سازد. در بیت، چشمزدی (تلمیح) نیز به داستان یوسف و زلیخا، و در میان این دو همبستگی هست. گزافه‌ای شاعرانه نیز در بیت نهفته است؛ و آن جوان و زیبا شدن زال گیتی است از خوی ستوده.

۱ــ هفت اورنگ ــ به تصحیح آقا مرتضیٰ ــ مدرس گیلانی ــ انتشارات سعدی /۷۲۵ /۷۲۳.

سر برکشد کَرَم، چو کف شه، مسیح وار،
بر قالبِ کرم دمِ احیا برافکند.

رادی و بخشندگی که چندی است مرده است برانگیخته خواهد شد و سَر برخواهد آورد، اگر شاه، همچون مسیح با دم زندگیْ‌بخش خویش، در کالبد او بدمد.

واژه‌شناسی

قالَب: تازی شدهٔ کالبد؛ در پهلوی، کالپَت.
اِحیا: زنده کردن؛ در تازی، احیاء.

زیباشناسی

در سر برکشیدن کرم و کالبد داشتن او آدمی گونگی و استعاره‌ای کنایی نهفته است.
دست دهشگر شاه نیز، به تشبیهی مرسل و مُنفصَل، در برانگیختن و زنده کردن رادی به مسیح مانند شده است که مردگان را زنده می‌کرد. یکی از شگفتیهای عیسی برانگیختن مردگان بود. او مردی را به نام لازاروس زنده کرد. این مرد در تازی العاذر نامیده شده است.
این شگفتی در انجیل یوحنّا چنین باز نموده شده است:

* پس عیسی باز به شدّت مکدّر شده، نزد قبر آمد؛ و آن مغاره‌ای بود، سنگی بر سرش گذارده * عیسی گفت: «سنگ را بردارید!» مَرْتا خواهر میّت بدو گفت: «ای آقا! الان متعفّن شده؛ زیرا که چهار روز گذشته است.» * عیسی به وی گفت: «آیا به تو نگفتم اگر ایمان بیاوری، جلال خدا را خواهی دید؟» * پس سنگ را از جایی که میّت گذاشته شده بود برداشتند. عیسی چشمان خود را بالا انداخته، گفت: «ای پدر! ترا شکر می‌کنم که سخن مرا شنیدی. * ومن می دانستم که همیشه سخن مرا می شنوی؛ ولکن به جهت خاطر این گروه که حاضرند گفتم؛ تا ایمان بیاورند که تو مرا فرستادی.» * چون این را گفت، به آوازِ بلند ندا کرد: «ای ایلعازر! بیرون بیا.» * درحال، آن‌مرده، دست و پای به کفن بسته، بیرون آمد و روی او به

دستمالی پیچیده بود. عیسی بدیشان گفت: «او را باز کنید و بگذارید برود.»[۱]

ابوبکر عتیق نیشابوری داستان را، به کوتاهی، چنین نوشته است:

از آنجا برفتند؛ به دیهی رسیدند. مردمان آن دیه جنازه‌ای می بردند. خلق زاری می‌کردند و خاک بر سر می‌کردند. عیسی علیه السلام گفت: «این مردهٔ شما کیست؟» گفتند: او عزیزترینِ ماست؛ پشت و پناه ما بود؛ پشت ما بشکست و ما همه یتیم ماندیم. عیسی گفت: «تا من او را زنده کنم! و چون من او را زنده کنم، به من ایمان آرید!» و ایشان نام عیسی شنیده بودند؛ در پذیرفتند که به وی ایمان آرند. عیسی عصا بر جنازه زد؛ آن مرد زنده گشت. فرو آمد از جنازه و جنازه بر گردن گرفت. ایشان به عیسی ایمان آوردند.[۲]

خاقانی در چامهٔ ترسایی فرموده است:

چه بود آن نطق عیسی، وقت میلاد؟ چه بود آن صوم مریم، گاه اصغا؟
چگونه ساخت از گِل مرغْ عیسی؟ چگونه کرد شخصِ عازر احیا؟

در بیت، چشمزدی (تلمیح) به انگیختن مردگان از سوی عیسی آورده شده است.

۱ــ انجیل یوحنّا ــ از ۳۹ تا ۴۵.

۲ــ تفسیر سورآبادی /۴۵-٤٤.

صخره برآوَرَد سرِ رفعت، چومصطفی
شکلِ قَدَم، به صخرهٔ صمّا برافکند.

تخته ، نگ نازان و سر بلند می شود، آنگاه که مصطفی نقش پای خویش را بر سنگ سخت می نهد.

واژه‌شناسی

صمّا؛ مادینهٔ اصمّ است. صخرهٔ صمّا: تخته سنگ سخت.

زیباشناسی

در بیت، استعاره‌ای کنایی هست. زیرا صخره جاندار پنداشته سده است.

سرِ رفعت کاربردی است ویژه در زبان که پاره‌ای از دستوریان آن را اضافهٔ اقترانی نامیده‌اند، به نشانهٔ رفعت سر برمی آوَرَد.

از دید آرایه های سخن، در میانهٔ سر و قدم، نیز برآوردن و برافکندن، «آخشیج» می توان جُست.

در بیت، چشمزدی نیز به داستان معراج پیمبر نهفته است.

نوشته اند که پیمبر چون می خواست، از مسجد اقصیٰ به معراج برود، و آسمانها را درنوردد، پای بر پاره‌سنگی نهاد. این پاره‌سنگ را که صخره نامیده می شود، ناف و کانون گیتی می شمرده‌اند. عبدالملک اموی گنبدی برفراز آن ساخت که به قُبّة الصّخره نام یافته است. این سنگ چون سنگ کعبه سپند و گرامی شمرده می شود. چنانکه خاقانی، در چامهٔ ترسایی، ستودهٔ خود را به آن سوگند داده است:

به بیت المَقْدَس و اقصی و صخره؛ به تقدیسات انصار و شلیخا؛

اندیشه، در این بیت، دنبالهٔ اندیشه ای است که در بیت پیشین آورده شده است. اگر کالبدِ رادی از دست دهشگر ستوده جان می‌گیرد مایهٔ شگفتی نیست، نگار پای پیمبر نیز سنگ سخت را نازانی و بلندپایگی می دهد.

بس دوزخی است خصمش؛ ازآن سرخْ رخ شده است،
کاتش به زرِّ ناسره گونا برافکند.

دشمن او بسیار دوزخی است؛ و اگر سرخ رخ شده است و آبرویی یافته است، از آن است که اگر آتش به زر ناسره برسد آن را سرخ فام می‌گرداند.

واژه‌شناسی

دوزخی: از (دوزخ+ی)؛ در پهلوی، دوشَخْویک. دوزخ در پهلوی، دوشَخْوْ، در ریشه به معنی هستی بد است. واژه از دوپارهٔ دش یا دژ، به معنی بد و اخو یا اهو، به معنی زندگی ساخته شده است.

بهشت، در برابر آن، زندگانی نیکوست. بهشت، در پهلوی، وهیشتْ اخوان به معنی بهترین زندگانی است؛ از وهیشت (صفت برین از وه = بهترین) +اخو (زندگی) +ان (پساوند). در پارسی، تنها بخش نخستین واژه، در معنی آن باغ آیینی و آرمانی مانده است.

سرخ: در اوستایی، سوخْرَه؛ در پهلوی، سوخْرْ. این واژه با سوختن همریشه است. ساختی دیگر از آن، در پارسی، سُهر است که در نام سهراب دیده می آید؛ سهراب کسی است که چهره‌ای سرخْ‌فام دارد.[1]

ناسره: هر آنچه ناب و سره نیست.

گونا: ساختی است از گونه؛ در پهلوی، گونَک و گون: رنگ؛ رنگ رخسار. گوناب و گونا به معنی غازه و سرخاب به کار برده شده است.

خاقانی راست، در چامه‌ای دیگر:

ماهیّ و قرص خور به هم، حوت است و یونس در شکم؛
ماهی همه گنج درم؛ خور زرِّ گونا داشته.

زیباشناسی

در بیت، تشبیهی نهان می‌توان یافت؛ رخسار دشمن به زری ناسره مانند شده است که آتش بر آن افکنده باشند.

از دیدِ آرایه های سخن، نمونه ای نغز از بهانگی نیک (حُسن تعلیل) در بیت نهفته است. خاقانی بر آن است که اگر دشمن ستودهٔ او سرخْ رخ شده است و ارج و آبرویی دروغین یافته است، جای شگفتی نیست؛ زیرا او دوزخی است و ناسره؛ جان و سرشتی پاک و راست ندارد. بدان سان که اگر زر ناسره و پر آمیغ را بگدازند، رنگ آن به سرخی خواهد گرایید.

۱ــ از آن است که استاد فرموده است:

چو خندان شد و چهره شاداب کرد، ورا نام تهمینه سهراب کرد.

چه خصم بیر نواحیِ مُلْکش گذر کند؛ چه خوک دَم، به مسجدِ اقصا برافکند.

اگر دشمن بر کرانه های سرزمینش بگذرد آسیبی بدانها نمی تواند زد، آنچنانکه خوک نمی تواند به دَم خویش جایگاهی پاک، چون مسجد اقصا را بیالاید.

واژه‌شناسی

نواحی؛ جمع ناحیه: کرانه؛ مرز.

خوک: در پهلوی، خوک.

مسجد اقصا: مسجدی پر آوازه در بیت المقدّس که پیغمبر اسلام در شب معراج از مسجدالحرام به آن رفت.

زیباشناسی

در بیت، گونه ای از تشبیه نهان آورده شده است. دشمن به خوک مانند شده است، در پلیدی؛ و سرزمینِ ستوده به مسجد اقصا در پاکی.

از دیدِ آرایه های سخن، در پارهٔ دوم بیت، زبانْزدی گنجانیده شده است. خاقانی

در چامه ای دیگر نیز از خوک و مسجد اقصا بدین سان یاد کرده است:

به بویِ نَفْس مکن جان که بهرگردن خوک، کسی نبرّد زنجیر مسجد اقصا.

نیز در چامه ای دیگر فرموده است:

خود سپاهِ پیل در بیت الحرم گو: پی مَنِه! خود قطارِ خوک در بیت المقدّس گو: میا!

یا:

خبث ما را بارگاه قدس دور افکَنْد؛ از آنک خوک را محراب اقصا برنتابد بیش ازین،

خاقانی، در نامه ای به جلال الدین اخستانِ منوچهر نیز، این زبانزد را بدین سان در میانهٔ سخن خویش آورده است:

بنده می‌گوید:

من دولت شاه شرق خواهم؛ و آفاق جز این سخن ندارد.

دارد همه چیز شاه؛ لیکن دولتخواهی چو من ندارد.

در تحریر این خدمت همان تقریر می‌کند و اعلام می دهد که در دیگر خدمات سابقه؛ سرْ جملهٔ عزیمت و سرْ فذلٰک نیّتْ بنده را آن است که بعدالیوم آلودگی خویش، به حضرت پاک شروان عمّرها الله و اعلاها نیاورد؛ چه آلایش گُلخنیانِ زشت به آرایشِ گُلشنیانِ بهشت ضّم نتوان کرد؛ و پیل را در مسجدالحرام، و خوک را در مسجد اقصا ره نتوان داد؛ و کرکسِ مردارْخوار را بر مایدهٔ سلیمان، و خرمگسِ هرزهْ بانگ را بر خوان عیسی نتوان نشاند.[۱]

این زبانزد از پلیدی خوک در اسلام برخاسته است.[۲] بدان سان که در نُبی آمده است، خوک دامی پلید است و خوردن گوشتش روا نیست. پلیدی خوک تا بدان جاست که از آن در کنار مردار و خون و هر آنچه نه به نام خدای آن را پی کرده باشند سخن رفته است:

حُرِّمَتْ عَلَيْكُمُ الْمَيْتَةُ وَ الدَّمُ وَ لَحْمُ الْخِنْزِيرِ وَ مٰا أُهِلَّ لِغَيرِ اللهِ بِهِ و الْمُنْخَنِقَةُ والمَوْقُوذَةُ وَ الْمُتَرَدِّيَةُ وَ النَّطِيحَةُ وَ مٰا اَكَلَ السَّبُعُ اِلاّ مٰا ذَكَّيْتُمْ وَ ما ذُبِحَ عَلَى النُّصُبِ وَ اَنْ تَسْتَقْسِمُوا بالْأَزلامِ ذٰلِكُمْ فِسْقٌ.[۳]

(حرام کرده آمد بر شما مردار و خون و گوشت خوک و آنچه نام برده آید بجز نام خدای بدان؛ و گلو افشرده؛ و به چوب زده؛ و از کوه یا بالایی اَوْکنده؛ یا به سُرُو کشته؛ و آنچه بخورد دد و دام؛ مگر آنچه به کشتن رسید؛ و آنچه کشته شود بر روی بتان؛ و آنکه سوگند خورند به گروگان، آن است تباهی...)[۴]

۱– منشآت خاقانی /۳٤۲.

۲– نیز بدرالدین جاجَرْمی گفته است: «خوک و ریاض بهشت! حائض و بیت الحرم!»

۳– سورهٔ مایده ـ آیهٔ ۳.

٤– ترجمهٔ تفسیر طبری ـ ج ۲ /۳۷٤.

از تاختن، عدو به دیارش چه بد کند؟
یا بولهب چه وَهْنْ به طاها برافکند؟

دشمن با تاختن به سرزمین او چه بد بدان می تواند رسانید؟ یا ابولهب چگونه می تواند پیغمبر را خوار بدارد.

واژه‌شناسی

تاختن؛ در پهلوی، تاختن: از ریشهٔ اوستایی تک به معنی دویدن.

دِیار: جمع دار به معنی خانه است؛ این واژه در معنی سرزمین و کشور به کار برده می شود.

بد؛ در پهلوی، وَتْ و وَتَک.

بولهب: «ابولهب پسر عبدالمطلّب بود؛ و نام او عبدُالعزّی بود؛ و گفتند نام او کنیهٔ او بود. ابولهب برای آن خواندند او را که روی او چونْ درفشِ آتش بود.»[۱]

وَهْنْ: سستی؛ ناتوانی؛ خواری.

طاها: نخستین آیه از سورهٔ بیستم نُبی است و نام آن. طاها مانند یاسین نامی است

رمزآلود از نامهای پیغمبر.

«این طٰه نام پیامبر است صلّی الله.»[۲]

ابوالفتوح رازی در گزارش طاها چنین نوشته است:

قوله تعالی «طٰه»: کوفیان طٰه آیتی شمردند؛ و دیگران نشمردند. ابوعمرو طٰه خوانْد، به فتح طا و اِمالهٔ هاء؛ و حمزه و کسایی و خلف و ابوبکر الاعشی و عبدالرحمٰن به اِمالهٔ هردو طٰه خواندند؛ و اهل شام و مدینه بَیْنَ بَیْنَ خواندند، هردو؛ و باقی قرّا به تفخیم هردو؛ و عیسی بن عمر در شاذ برعکس قرائت ابوعمرو خواند؛ و حسن بصری در شاذ خواند طه به اسکان الها؛ و گفت تفسیرش آن باشد که: «ای مرد!». مفسّران در معنیش خلاف کردند. عبدالله عبّاس گفت: «قسم است به نامی از نامهای خدایْ تعالیٰ که به او قَسَم کرد»؛ و مجاهد و حسن بصری و عطا و ضحّاک گفتند: «معنی این کلمه آن است که: یا رجل: ای مرد!». عکرمه گفت: «هو بِلِسان الحبشة یا رجل.» سعید جبیر گفت: «به نَبَطی هم این معنی دارد.» سدی و اباما‌لک گفتند: «یافلان!»؛ و کلبی گفت: «به لغت عک یا رجل باشد...»

مقاتل گفت: «معنی طٰه آن است که: طاء الارض بقدمیک.»؛ و گفت: «سبب آن بود که رسول(ص) در نماز یک پای برگرفتی و بر یک پای بایستادی؛ تا رنج بیش بودی و ثواب بیشتر. خدایْ تعالیٰ این آیت فرستاد و گفت: هردو پای بر زمین نِهْ!». محمّد بن کعب القرظی گفت: «خدایْ تعالیٰ قسم یاد کرد به طَوْل و هدایتش و مقسم علیه که جواب قَسَم است قوله: مٰا اَنْزَلنا عَلَیْکَ القُرْاٰنَ لِتَشْقیٰ». جعفر محمدالصادق(ع) گفت: «طٰه طهارت اهل بیت رسول است.». آن گه این آیت برخوانْد: «اِنّما یُرِیْدُ الله لِیُذْهِبَ عَنْکُمُ الرِجْسَ اَهْلَ البَیْتِ وَیُطَّهِرَکُمْ تَطْهیراً.» و گفتند: «طا درخت طوبی است؛ و ها هاویه: وعرب کنایت کند به بعضی حروف از اسمی؛ و کانّه اقسم بالجنّةِ و النار: پنداری که قسم کرد به بهشت و دوزخ.» و سعید جبیر گفت: «طا ابتدای نام اوست: طاهر و

طیب؛ و ها افتتاح نام اوست: هادی.» و گفتند: «طه را معنی آن است که: یا طامع الشفاعة للاّمة و یا هادی الخلق الی الملّه: رسول را می‌گوید: ای آنکه طمع می داری به شفاعت امّت، و هدایت خلق می‌کنی به ملّت.» گفتند: «طا طرب اهل بهشت است؛ و ها هوان اهل دوزخ.» و گفتند: «طا در حساب جُمّل نُه باشد و ها پنج. پنداری گفت: «ای ماه شب چهارده!»»[3]

زیباشناسی

اندیشهٔ شاعرانه در این بیت دنبالهٔ اندیشه‌ای است که در بیت پیش آورده شده است. اگر دشمن به سرزمین ستوده بتازد کاری از پیش نخواهد برد، چنانکه بولهب، با همهٔ دشمنی و کین‌توزیش، نمی تواند مایهٔ خواری و ناتوانی پیمبر شود.

در بیت، از دید آرایه‌های سخن، چشمزدی (تلمیح) به داستان پیمبر با بولهب آورده شده است:

پیغامبر علیه‌السلام را این آیت آمده بود: وَ انْذِرْ عَشِیْرَتَکَ الأَقْرَبِین؛ و چون این آیت بیامد پیغامبر علیه‌السلام بفرمود تا منادیٰ زدند؛ و مردمان مکّه را جمله گِرد کردند؛ و خود بر سرِ کوه رفت و گفت که: «ای مردمان! شما همه مرا شناسید؟» گفتند: «شناسیم.» گفت: «به چه شناسید؟» گفتند: «به امانت و دیانت و راست گفتن.» که او را پیش از آنکه وحی آمده بود محمّدالامین خواندندی. پس گفت که: «مرا هرگز به هیچ دروغ دیدید؟» گفتند: «نه!» گفت: «اکنون بدانید که من پیغامبر خدایم؛ و این آیت به من فرستاده است: و أنْذِرْ عَشِیْرَتَك الأَقْربینَ؛ و این عشیرت من شمایید؛ بگویید: «اَشْهَدُ اَنْ لا الٰهَ اِلاّ الله.»

و پیش از آنکه آن مردمان جواب دادند، ابولهب برخاست و پیش پیغامبر علیه‌السلام رفت؛ و گفت که: «تو ما را بدین کار خواندی!» و دهان پرخیو کرد؛ و بر روی او انداخت؛ و گفت که: «تف بر تو باد و بر دین تو باد!» پیغامبر علیه‌السلام از آن تافته شد؛ و آن مجلس پراکنده شد. پس

جبریل علیه‌السلام بیامد و این سورت بیاورد: تَبَّتْ یَدٰا اَبی لَهَبٍ؛ تا آخر سوره. گفت: «تف بر بولهب باد و بر خواستهٔ او باد! و هیچ سود نکند آن خواسته؛ و آنچه همی کند، آن همه آتش سوزان است، روز رستخیز.»[۴]

۱ــ تفسیر ابوالفتوح رازی /۲۰۵.

۲ــ ترجمهٔ تفسیر طبری ــ ج ٤/ ۱۰۰۲.

۳ــ تفسیر ابوالفتوح رازی ــ ج ۷ /٤٤٦-٤٤٥.

٤ــ ترجمهٔ تفسیر طبری ــ ج ۷ /۲۰۷۳-۲۰۷۲.

نقصی به کاسهٔ زرِپرویز کی رسد
زآن خرمگس که سایه به سِکبا برافکند.

اگر خرمگس سایه بر سکبا بیفکند و بر آن بپرد، نقصی برای کاسهٔ زرین خسروپرویز نمی‌تواند بود.

واژه‌شناسی

کاسه: جام. این واژه پارسی دانسته شده است.[۱] شاید با واژگانی چون کوس به معنی شاخی خمیده که در آن می‌دمیده‌اند، یا کیس به معنی چین و شکن، در ریشه، پیوندی داشته باشد؛ و معنای ریشه‌ای این واژگان را شاید بتوان خمیدگی و چنبرینگی انگاشت.[۲]

پرویز؛ در پهلوی، اپَرْوِچْ: پیروز.

> پرویز بر وزن شبدیز به معنی مظفّر و منصور و سعید و عزیز و گرامی باشد.[۳]

این واژه در ساخت اَپَرْوِیز نیز به کار برده شده است.

پرویز بَرْنام خسرو دوم شهریار ساسانی است، پسر هرمز چهارم. او پس از پدر به پادشاهی رسید؛ در پیکاری با بهرام چوبینه درشکست. به روم رفت و یاری جُست. موریس امپراتور روم او را یاری داد. خسروپرویز به سال ۵۹۱ م از دجله گذشت و با

بهرام چوبینه نبرد آزمود. در این پیکار بهرام را درشکست. در تیسفون بر تخت نشست. پس از مرگ موریس، خسروپرویز به پیروزیهایی بسیار کام یافت و شهرهایی از آسیای کِهین را فروگرفت. سرانجام، به سال ۶۲۸ م در پیکار با هراکلیوس، امپراتور روم شکست آورد. بزرگان ایران که از خودپسندی و نازش او به ستوه آمده بودند در بندش افکندند. این پادشاه ساسانی که زندگی افسانه‌وارش را سخنوران ایرانی در پیوسته‌اند، سرانجام، به سال ۶۲۸ م در زندان کشته شد.

خاقانی، در چامهٔ ایوان مداین، فرموده است:

خون دل شیرین است آن مَی که دهد رَزْبُن؛ زآب و گِل پرویز است آن خم که نهد دهقان.

نیز خواجه راست:

حافظ از حشمت پرویز دگر قصّه مخوان! که لبش جرعه‌کش خسروِ شیرین من است.

کاسهٔ زر پرویز: یکی از داراییهای شگرف و شگفتیهای خسرو پرویز خوان زرین او بوده است؛ خوانی که سبزی و میوهٔ آن نیز از زر ساخته شده بود. خاقانی در این باره فرموده است:

کسری و ترنج زر، پرویز و بِهِ زرین بر باد شده یکسر؛ با خاک شده یکسان

پرویز به هر بومی زرّین تره آوردی؛ کردی ز بساط زر، زرین تره را بُستان.

پرویز کنون گم شد؛ زآن گم شده کمترگوی! زرّین تره کو برخوان؟ رَوْ کم ترکوا برخوان!

خرمگس: مگس درشت. مگس در اوستایی مَخْشی، در پهلوی، مَگَسْ.

سِکبا: گونه‌ای است از آش؛ سِرکه با.

> سِکبا نام آشی است که از سرکه و گوشت و بلغور و میوهٔ خشگ پزند؛ و آن چنان است که گندم را بلغور کنند؛ و در سرکه بخیسانند و خشگ کنند؛ و هر وقت که خواهند صرف کنند؛ و وجه تسمیه اش سرکه باست؛ چه سک به معنی سرکه و با آش را گویند.[۴]

خاقانی، درچامه‌ای دیگر، فرموده است:

زآن پیش کزمِهرِفلک، خوانْ بره‌ای سازدمَلَک، ابرآنک افشانده نمک؛ وز چهره سکبا ریخته.

در چامه‌ای دیگر نیز، از خرمگس و سِکبا چنین یاد کرده است:

زعفران رنگ نماید سرِ سکباش؛ ولیک گونهٔ خرمگس است آنکه زسکبا بینند.

زیباشناسی

سایه برافکندن: در بیت، کنایه‌ای می‌تواند بود از گونهٔ ایما، از پر زدن و جهیدن.

در این بیت نیز، پنداری شاعرانه آورده شده است که در بیتهای پیشین پرورده شده بود.

دشمن نمی‌تواند کمترین آسیبی به ستودهٔ خاقانی برساند؛ چه آنکه اگر خرمگسی سایه بر سکبای پادشاهی گرانمایه چون خسروپرویز بیاندازد، کَمیی برای جامی زرین که بر خوانِ او نهاده است نیست.

در بیت، از دیدِ آرایه‌های سخن، چشمزدی به خوان زرین خسروپرویز می‌توان یافت.

۱ــ «القَضْعَة» عربیّةٌ. وقال بعضهُم أنها فارسیّةٌ معرّبة؛ واصلُها «کاسَهْ». (المعرب جوالیقی /۲۷۴).
۲ــ شاید قوس در تازی، به‌معنی کمان نیز با این واژگان پیوندی داشته باشد.
۳ــ برهان قاطع ــ زیر پرویز. ۴ــ برهان قاطع ــ زیر سکبا.

٭

گردون به خصم او چه کلاهِ مِهی دهد؟
کس دیو را چه زیورِ حورا برافکند؟

آسمان به دشمن او کلاه سروری و پادشاهی نخواهد داد؛ آنچنانکه کسی دیو را به زیورهایی نمی‌آراید که پریان و سیاه‌چشمان بهشتی بدانها آراسته‌اند.

واژه‌شناسی

کلاه: در پهلوی، کُلاف.

مِهی: بزرگی؛ از مِهْ+ی؛ در پهلوی، مَشْیه.[1] در ایران، از دیرباز، کلاه نشانهٔ بزرگی و سروری بوده است. از آن است که خواجه فرموده است:

نه هرکه طَرْفِ کُله کج نهاد و تند نشست　　کلاهداری و آیین سروری داند.

زیور: زیب؛ آرایش؛ آرایه.

حَوْرا: مادینهٔ اَحْوَرْ: زن سیاه‌چشم؛ زیبا روی بهشتی.[۲]

پیداست که زیور حورا نیز چون خودِ او شگرف و بسْ زیباست؛ خاقانی، در چامه‌ای دیگر، سخن از «عِقْدِ حورا» گفته است:

رضوانکده خُمخانه‌ها؛ حوض جنان پیمانه‌ها؛ کف بر قدح دُردانه‌ها، از عِقدِ حورا ریخته.

زیباشناسی

در بیت، گونه‌ای تشبیه نهان می‌توان جُست. دشمن ستودهٔ خاقانی به دیو مانند شده است؛ و کلاه مهی به زیور زیبایان بهشتی.

از دیدِ آرایه‌های سخن، در میان دیو و حورا آخشیج هست.

۱ــ مَس به‌معنی بزرگ است. بزرگ مغان مَسْمَغان خوانده می‌شده است. مَسیست: بزرگترین؛ مِهین.

۲ــ واژهٔ حور، در تازی، برگرفته از واژهٔ پهلوی هُرْوَست به‌معنی زیبا دانسته شده است. (بنگرید به ماهنامهٔ آینده ــ شمارهٔ ٤ و ۵ سال ٦٦ /۳۵۹).

مُقْبِل نزاد خصمش و گوید که: «مقبلم!»
بر خود چنین لقب به چه یارا برافکند!

دشمن او بختیار زاده نشده است؛ لیک می‌گوید که: «من بختیارم.» ای شگفت! با کدامین گستاخی و توان چنین بَرْنامی را بر خود نهاده است؟

واژه‌شناسی

مُقْبِل: بختیار؛ نیکبخت؛ از اقبال به معنی روی آوردن. خواجه فرموده است:

مزنْ ز چون و چرا دَم! که بندهٔ مقبل قبول کرد به جان هر سخن که جانان گفت.

یارا: توان؛ دلیری؛ از یار+ا. از ریشهٔ یارستن. خاقانی راست، در چامهٔ ترسایی:

مرا ز انصاف یاران نیست یاری؛ تظلّم کردنم ز آن نیست یارا.

این واژه در ساخت یاره نیز به کار برده شده است. مِهْسَتی گنجه‌ای گفته است:

جز زُهره کرا زَهره که بوسد پایش؟ جز یاره کرا یاره که بوسد دستش؟

نه دمنه چون اسد؛ نه درمنه چو سنبله است.
هـرچـنـد نام، بیهـده، کـانـا برافکـنـد.

هرچند نادان، به بیهودگی، دمنه را اسد بنامد و درمنه را سنبله، دمنه اسد و درمنه سنبله نخواهد شد.

واژه‌شناسی

دَمْنَه: نام یکی از دو شغال پرآوازه در داستانهای کلیله و دمنه؛ این نام در «پنچاتنتره» که بنیاد سانسکریت کلیله و دمنه است، دَمَنَکَه آورده شده است. نام قهرمان دیگر این داستانها کلیله است؛ در سانسکریت، کَرَتَکَه.
اسد: شیر؛ از دیگر قهرمانان کلیله و دمنه، شیر است. نخستین باب این کتاب شیروگاو[1] نام دارد. از دیگر بابهای آن باب شیروشغال[2] است که از «مهابهارات» برگرفته شده است.
دِرَمْنَه: گیاهی است تلخ و خودرو که در پزشکی کهن ارزش دارویی داشته است.
خاقانی، در چامه‌ای دیگر گفته است:
کَی برند آب درمنه بر لبِ آب حیات! کَی شود سنگِ منات اندرخورسنگ منا!
بیهُده؛ کوتاه شدهٔ بیهوده: بی سود.
بیهده به معنی ناحق و باطل باشد؛ چه هده به معنی حق است؛ و به معنی بی نفع هم آمده است.[3]
کانا: نادان؛ کالیو.[4] فرزانهٔ استاد فرموده است:
اگـرچـه گَوِی سـروْ بـالا بُوَد، جوانـی کـنـد پـیر کـانـا بود.

زیباشناسی

از دیدِ آرایه‌های سخن دمنه با درمنه گونه‌ای از جناس زاید می‌سازد. دمنه و اسد چونان نام دو قهرمان کلیله و دمنه با یکدیگر ایهام تناسب می‌سازند. خاقانی، در نامه‌های خویش، نیز از شیر و دمنه یاد کرده است:
آفتاب پاشنده و بخشنده است؛ لکن به میغ منعش پوشیده می‌دارند. غضنفر از رضا و اغضا باقی نمی‌گذارد؛ امّا دَم و دام دمنه بندها می‌سازد.[5]

...تا شیر شرزهٔ مملکت را از دَمِ دمنه صیانت کرد؛ و از دَمِ فسون و فسوس آزاد گردانید.[۶]

در میان درمنه و سنبله نیز همبستگی هست. در این بیت خاقانی یکی را نشانهٔ تلخی و بی ارزشی شمرده است و دیگری را نشانهٔ زیبایی و ارزشمندی دانسته است.

در یکی از نامه های خویش نیز نوشته است:

...به جای سنبلهٔ طِیْبِ رطیب و سنبلُ الطیب، بیش[۷] و درمنه ببینند؛ و به عوضِ قَرَنْفُلستانِ زریون، شِبْرَم و مازریون یابند.[۸]

در میان اسد و سنبله، چونان دو برج از برجهای دوازده گانه که از دید گزارش بیت، خواست خاقانی نیست، ایهام تناسبی دیگر نهفته است.

خاقانی، در این بیت، اندیشه ای شاعرانه را که در بیت پیشین باز نموده است، به شیوه ای دیگر باز می نماید. دشمن، هرچند خود را بختیار و کامروا بخواند و بداند، هرگز بهره ای از کامرانی و بختیاری نمی تواند داشت؛ بدان سان که دمنه و درمنه، به نام، هرگز اسد و سنبله نمی توانند شد. این اندیشه را، خاقانی، در چامه ای دیگر چنین پرورده است:

نیک شناسد آسمان آبِ تو ز آتشِ عدو؛ فرق کند مِحکِّ دین بولهبی ز بوذری.
دمنه کجا اسد شود! شاخ درمنه سنبله! قوّتِ موم و آتشی، طبعِ زقوم و کوثری!

۱– بابُ الْاَسَدِ وَالثّوْر. نام این گاو در سانسکریت سَنْژَوَکَه است. این نام در کلیله و دمنه شنزبه است که به نادرست، شتربه شده است. نزاری قهستانی گفته است:

نگر! تا نیاید بـه خونـم برون، به تزویر چون شیر بر شنزبه.

۲– بابُ الْاَسَدِ وَابنِ آویٰ.

۳– برهان قاطع ــ زیر بیهده. هودَهَک در پهلوی به معنی بارور و ثمربخش است؛ و هوداک به معنی نیکوکار و سودمند.

٤– در فرخنامهٔ جمالی گزارشی وارونه از کانا شده است:

«کانا آن بود که علمها داند چون طلسمها و کیمیاگری» (۳۱۲).

۵– منشآت خاقانی /۱۳. ٦– همان /۳۲۳–۳۲۲.

۷– «بیش نام بیخی است مهلک و کشنده، شبیه به ماه پروین؛ گویند هردو از یک جا رویند» (برهان قاطع). ۸– همان /۲۷۵.

هم شیرخواره را نرسانَد، به هفت خوان
نامِ سفندیار که ماما برافکند.

اگر مام کودک خویش را اسفندیار بنامد، آن کودک پهلوانی تَهَمْ و دلیر نخواهد شد که بتواند از هفت خوان بگذرد.

واژه‌شناسی

شیر: در پهلوی، شِر.

خوان: کارهایی شگرف و بس دشوار که پهلوانان بزرگ به انجام می رسانند. رستم، آنگاه که به رهانیدن کاووس و دیگر بزرگان ایرانی که در دام دیوان افتاده‌اند، به مازندران راه می بَرَد، از هفت خوان می‌گذرد. اسفندیار نیز زمانی که به رهانیدن دو خواهر خویش هما و به‌آفرید که در بند ارجاسپیان گرفتارند، به رویین دژ می شتابد، نخست از هفت خوان می‌گذرد.

چنین داد پاسخ ورا گرگسار — که: «ای نامْوَر فرّخْ اسفندیار!
ز من نشنود شاه جز گفتِ راست؛ — تو آن کن که از پادشاهان سزاست.»
بدو گفت: «رویینْ دژ اکنون کجاست؟ — که آن مرز از مرز ایران جداست.
بدو چند راه است و فرسنگ چند؟ — کدام است بر وی رهِ بی‌گزند؟
سپه چند باشد همیشه در اوی؟ — ز بالای دژ هرچه دانی بگوی!»
چنین داد پاسخ ورا گرگسار — که: «ای نیکْ پِی فرّخْ اسفندیار!
سه راه است از ایدر بدان شارسان — که ارجاسپ خوانَدْش پیکارسان:
یکی در سه ماه و یکی در دو ماه، — گر ایدون خورش تنگ باشد به راه.
گیانیست و آبشخور چار پای؛ — فرود آمدن را نیابی تو جای.
سه دیگر ببرّد به یک هفته راه؛ — به هشتم به رویینْ دژ آید سپاه.
پر از شیر و گرگ است و نرْ اژدها — که از چنگشان کس نیابد رها.
فریب زنِ جادو از گرگ و شیر — فزون است و هم ز اژدهای دلیر.
یکی را ز دریا برآرَد به ماه؛ — یکی را نگون اندر آرد به چاه.
بیابان و سیمرغ و سرمای سخت — که چون باد خیزد بدرّد درخت.

وز آن پس چو رویین دژ آید پدید، نه دژ دید از آن سان کسی نه شنید.
سرباره برتر ز ابر سیاه؛ بدو در، فراوان سلیح و سپاه.
به گِرد اندرش، رود و آب روان؛ که از دیدنش خیره گردد روان.
به کشتی برو بگذرد شهریار؛ چو آید به هامون، ز بهر شکار،
به صد سال اگر ماند اندر حصار، ز هامون نیایْدش چیزی به کار.
هم اندر دژش کشتمند و گیا؛ درخت برومند و هم آسیا.
چو اسفندیار این سخنها شنید، زمانی بپیچید و دم درکشید.[1]

پهلوان آیینی و تَهْمْ که می‌خواهد به پالایش و رهایی برسد، می باید از هفت خوان بگذرد؛ هفت خوان در قلمرو داستانهای پهلوانی یادْمانی است که از هفت زینه (مرحله) یا آزمون دشوار، در آیین مهر پرستی، برجای مانده است. مهریان باستانی برای رَستن از آلایش تن و رهانیدن جان هفت آزمون آیینی را از سر می‌گذرانیده‌اند. این هفت آزمون، به زبانی رازناک و نمادین چنین نامیده می شده است:

۱ ـــ سرباز ۲ ـــ شیر ۳ ـــ کلاغ ٤ ـــ شیر–شاهین ۵ ـــ پارسی ٦ ـــ خورشید ۷ـــ پدر.

بازتابی از این هفت آزمون در قلمرو دبستانهای درویشی هفت شهر عشق یا هفت وادی طریقت را پدید آورده است.

ریشهٔ واژهٔ خوان پیدا نیست. چنان می نماید که این واژه را می باید خان نوشت. هرکدام از زینه هایی که پهلوان پسِ پشت می نهد پایگاه و جایگاهی برای او پنداشته شده است و خان (=خانه؛ در پهلوی خانک) نام گرفته است.

سفندیار؛ اسفندیار: از بزرگترین پهلوانان ایران، به ویژه در فرهنگ زرتشتی است. این نام، در اوستایی، سپنتوداتَه و در پهلوی سپندیات است، به معنی آفریدهٔ سپند. این نام در پارسی، از دید هنجارهای زبانشناختی می بایست اسفندیاد یا سفندیاد می شد. چه آنکه ت به د دگرگون می شود نه به ر.

این گونه از دگرگونی آوایی را، در نام بارمان، یکی از دو سردار تورانی که افراسیاب به سوی سهراب فرستاد نیز می یابیم. با رمان، در نوشته های تازیک باذمان (ـــــ بادمان) آورده شده است. در این نام نیز د به ر دیگر گشته است.

اسفندیار پور گشتاسب بود. در جنگهای آیینی با هیونان (ارجاسپیان) دلاوریها کرد. کین «زریر» افدر خویش را که به نیرنگ و ناجوانمردانه، به ژوپین جادویی به نام بیدرفش کشته شد، از دشمنان ستاند. سرانجام، در سیستان، در پَیِ نبردی ناخواسته، به تیر جانشکار رستم از پای درآمد.

خاقانی، درِ چامه هایی دیگر، نیز از اسفندیار و هفت خوان یاد کرده است:

هنوز اسفندیارمن نرفت ازهفت خوان بیرون؛ هنوزش در دژ رویین عروسانند زندانی.

یا:

یا مگر اسفندیارم کان عروسان را همه، ازدژرویین، به سعیِ هفت خوان آورده ام.

نیز:

اسفندیارِ این دژ رویین منم به شرط؛ هر هفته هفت خوانْش، به تنها برآورم.

ماما: مام؛ مادر.[۲] خاقانی، در یکی از بندْ چامه های بلندِ خویش، فرموده است:

ز ابتدا، سرْمامکِ غفلت نبازیدم چوطفل؛ ز آنکه هم مامک رقیبم بود وهم مامای من

خاقانی در این بیت نیز اندیشه ای را که در دو بیت پیشین پرورده است، به شیوه ای دیگر باز می نماید. دشمن ستودهٔ او، به نام، ارزو ارجی نمی تواند یافت؛ آنچنانکه اگر ماما کودک شیرخواره را اسفندیار بنامد، آن کودک پهلوانی تهم و نامـاور چون او نخواهد بود.

۱ــ شاهنامه چاپ ژمول ج ٤ /۲٤۷-۲٤٦ ــ چاپ کلالهٔ خاور ــ ج ۳ /۲٦۳-۲٦۲. چاپ مسکوج ٦ /۱٦۹-۱٦۸.

۲ــ بر بنیاد انگاره‌ای در زبانشناسی پاره‌ای از واژگان، از زبان کودکان مایه گرفته است. چون آواهایی که کودک به هم می پیوندد و بدانها واژه می سازد بس اندک است، به ناچار با تکرار آواها واژه می سازد؛ واژگانی چون: «به‌به»؛ «دَدَنْ»؛ «مه‌مه»؛ شاید واژگان «مام»، «ماما»، «مامان» و... نیز از این گونه باشند.

شاها! طرازِ خطبهٔ دولت به نام تست؛
نام آن بُود که دولتِ بُرنا برافکند.

شاها زیور سخنانی که در بختیاری و فرمانروایی تو گفته می‌شود نام تست. نام راستین آن است که بخت جوان بر کسی برمی‌نهد.

واژه‌شناسی

طراز: تازی شدهٔ تراز پارسی است: زیب و زیور؛ نقش و نگار. کناره و سجاف جامه؛ فراویز. از این واژه طرازیدن، به معنی آراستن به کار برده شده است؛ فرّخی سیستانی گفته است:

اگر این شعر که گفتم چوگلاب است به طبع، اندر آن، باز یکی شعر طرازم چو شکر.

خاقانی، در چامه‌ای، مُطرّز (اسم مفعول از تطریز) را به معنی آراسته و زیبْ دوخته به کار برده است:

گر حُـلّهٔ حیات مطرّز نگرددت، اندیک در نمانَدت این کسوت از بها.

طَرْزْ نیز از طراز گرفته شده است.[1]

خُطبه: سخنرانی. در گذشته، سخنرانان خطبهٔ خویش را به نام پادشاه و سرور زمان می‌خوانده‌اند. تا بدان جا که خطبه به نام کسی خواندن، کنایه‌ای است از پذیرفتن آن کس به فرمانروایی.

بُرنا: جوان؛ کودک. در پهلوی، اَپورنای و اپورناک.

اَپُرناک به لغت زند و پازند نوحه و نوجوان را گویند.[2]

زیباشناسی

خطبهٔ دولت را می‌توان تشبیه بلیغ شمرد. دولت به خطبه‌ای مانند شده است که زیور آن نام ستوده است. در دولت برنا نیز آدمی گونگی و استعارهٔ کنایی هست.

۱ــ «اَلطَّرْزُ» و «الطّرازُ»: فارسیٌ معرّبٌ؛ وقد تکلّمت به العربُ. قال حسّانٌ:

بِیضُ الوجوهِ کریمةٌ أحسابُهم شُمُّ الأُنوفِ منَ الطِّرازِ الأوّلِ.

قال: وتقول العربُ «طَرْزٌ» فلان «طَرْزٌ» حَسَنٌ؛ ای زِیُّهُ وهَیْئَتُهُ؛ واستُعْمِلَ ذٰلک فی جَیِّدِ کُلِّ شیءٍ، قار رُؤبةُ:

فاخْتَرْتُ من جَیِّدِ کُلِّ طَرْزِ جَیِّدَة القَدِّ جِیادَ الخَزِّ»

(المعرّب جوالیقی /۲۲۴-۲۲۳).

۲ــ برهان قاطع ــ زیر اپرناک.

اسم بلند هم به بلند اختری دهد،
چون روزگار قرعهٔ اسما برافکند.

روزگار آن گاه که نام کسان را برمی‌گزیند، نام بلند را به بلند اختران می دهد.

واژه‌شناسی

بلندْاختر: نیکبخت؛ بهروز. از بلند (در پهلوی بولند) + اختر (=ستاره).

قُرعه؛ از قَرْعْ: پِشْگ؛ پاره‌ای چوب یا استخوان یا جز آن که برای فال ورای زدن با سرنوشت می اندازند.

اسما؛ در تازی، اسماء: نامها؛ جمع اسم.

زیباشناسی

در پشک اندازی روزگار استعاره‌ای کنایی هست.

در باورهای باستانی، نام را نشانه ای رازْآمیز ازنامور می شمرده اند؛ و آن را، به گونه ای، بخشی از هستی و نیروی زیستی نامور می دانسته اند. از این روی، پهلوانان کهن از گفتن نام خویش به هماورد پروا داشته اند. زیرا می پنداشته اند که نیرویی نهانی در نام نهفته است؛ و با گفتن نام خویش بخشی از توان خود را به همنبرد ازرانی می دارند؛ و آشکار شدن نام، «آسیبْ جایی» می شود در آنان که دشمن می تواند از آن به سودِ خویش بهره جوید.

هم از آن است که گفته اند: «الاسماء تنزل من السماء»: نامها از آسمان فرود آمده اند.

دست‌تو شمس وخطّی تو خطِّ استواست؛
کاقلیمِ شرک را بــه تعدّا برافکند.

دست تو چون خورشید است و نیزهٔ تو چون خط استوا؛ زیرا سرزمین ناگِرَوایی به خداوند و شرک را، درازدست و چیره، برمی اندازد.

واژه‌شناسی

خطّی: گونه‌ای نیزه که در خطّ، جایی بر کرانهٔ بحرین می ساخته‌اند.

خطِّ اِستوا: خطی پندارین که همچون کمربند بر گرد زمین کشیده شده است و آن را به دو نیمکرهٔ شمالی و جنوبی بخش می‌کند.

در حدودالعالم که از کهنترین کتابهای جغرافیایی، به زبان پارسی است، آمده است:

> زمین گِرد است چون گویی؛ و فلک محیط است، بر وی، گردان بر دو قطب، یکی را قطب شمالی خوانند و دیگر را قطب جنوبی. و هر گویی که باشد، چون دو دایرهٔ بزرگ بر او کشی که یکدیگر را ببرند، بر زاویهٔ قائمه، آن دو دایره مر آن گوی را بر چهار قِسْم ببرند، همچنین زمین مقسوم است به چهار قسم، به دو دایره: یکی را دایرةالافاق خوانند؛ و دیگر را خط الاستوا خوانند. امّا دایرةالافاق از ناحیت مشرق برود به آخر آبادانی زمین که بر قطب جنوب بگذرد؛ و بر ناحیت مغرب بگذرد؛ تا بازِ مشرق رسد؛ و این دایره آن است که جدا کند این نیمهٔ ظاهر آبادان از زمین، از آن نیمهٔ پوشیده کاندر زیر ماست؛ و خط استوا دایره‌ای است که از حد مشرق برود؛ و بر میانهٔ زمین بگذرد، بر دورترین جایی از هردو قطب؛ تا به مغرب رسد؛ و همچنین همی رود؛ تا باز به مشرق رسد.[۱]

اقلیم: از یونانی کلیما؛ سرزمین؛ در جغرافیای کهن، رویهٔ زمین را به هفت بخش می‌کرده‌اند؛ و هر بخش را اقلیم می خوانده‌اند؛

خواجه فرموده است:

رهروِ منزل عشقیم وز سرحدِّ عدم، تا به اقلیمِ وجود این همه راه آمده‌ایم.

تعدّا؛ در تازی تعدّی: درازْدستی؛ دستْ اندازی.

زیباشناسی

دست ستوده، به تشبیهی بلیغ، به خورشید مانند شده است؛ نیز نیزهٔ او به خط استوا. ماندگی نیزه به خط استوا از گونهٔ تشبیه دور و شگفت است. نیزه بُرّاست؛ آنچنانکه خط استوا زمین را از میانه به دو بخش بریده است. از دیگر سوی، دست ستوده آن‌گاه که نیزه در آن است توش و توانی بس فزون می‌یابد؛ بدان‌سان که خورشید را در خط استوا تاب و توشی دیگر است.

اقلیم شرک نیز تشبیه بلیغ است. شرک سرزمینی است که ستوده، به یاری نیزهٔ خویش، درازْدست و کامروا، آن را درهم می‌پیچد و زیر و زبر می‌کند.

در بیت، تشبیهی جدا (مفروق) نیز آورده شده است. دو تشبیه چنان آورده شده‌اند که هر مانده‌ای در کنار مانستهٔ خود جای گرفته است.

از دیدِ آرایه‌های سخن، دو خط با هم جناس تام می‌سازند. استوا در معنی راستی با خطی ایهام تناسب دارد. در میان شمس و خط استوا همبستگی هست.

۱ــ حدودالعالم /۹-۸.

آری! بنای جادوی فرعونی از جهان ثُعبانِ اسود و یدِ بیضا برافکند.

آری! دو شگفتی موسی که مار سیاه و دستِ سپید او بود، بنیاد جادوی فرعون را از جهان برمی‌کَنَد و برمی افکَنَد.

واژه‌شناسی

جادو: در پهلوی، یاتوک: سحر. در دری کهن، جادو به معنی افسونگر به کار برده می‌شده است؛ و افسونگری نیز جادویی است. خواجه فرموده است:

تا سِحْرِ چشم یار چه بازی کند که باز   بنیاد بر کرشمهٔ جادو نهاده‌ایم.

نیز:

عالم از شور و شرِ عشق خبر هیچ نداشت   فتنه انگیز جهان غمزهٔ جادوی تو بود.

فرعون؛ در یونانی فارائون: بیشترِ پادشاه مصر، در روزگار موسی به این نام خوانده می شود.

فرعون خروج که موسی و هارون عجائب و آیات خود را در حضور وی به جا آوردند؛ یعنی همان کسی که عساکرش در بحر قلزم، پس از متابعت اسرائیلیان هلاک شدند؛ و این منفتلی دوم، پسر سیزدهمین رامسس ثانی بوده است. در روزگار این پادشاه سطوت و اقتدار مصر رو به نقصان گذاشت؛ بدین لحاظ، وی به تکمیل مقبرهٔ خود دست نیافت.[۱]

در گزارشهای نُبی نامی تازی برای فرعون پنداشته اند:

در آثار چنین آمده است که فرعون، نام وی ولید بن ریّان بود؛ و معروفترْ ریّان بن ولید. عمر دراز داشت، چهارصد سال؛ دعوی خدایی کرد؛ پیش از آن تندرست بود؛ چون دعوی خدایی کرد عیبها بر تن وی پدید آمد، هفتاد و دو عیب؛ و گویند در اصل بلخی بود؛ به سیّاحی برخاست؛ و روی به دیار مغرب نهاد؛ به پوشنج رسید. هامان از پوشنج بود؛ وی را گفت: «کجا می روی؟» گفت: «به سیاحت می روم؛ تا کجا رسم.» هامان نیز با وی برفت.[۲]

جهان؛ در پهلوی، گِهان. گیهان نیز از همین ریشه است.

ثُعبان: مار.

اَسْوَدْ: سیاه.

زیباشناسی

این بیت دنبالهٔ پنداری شاعرانه است که در بیت پیش آورده شده است. ثعبان اسود استعاره ای آشکار تواند بود از نیزهٔ ستوده. نیزهٔ او را، در از میان بردن جادو، به چوْبدست موسی مانند کرده است که آن را فرو می افکند، مار می شد؛ و مارانِ جادو را می اوباشت.

پس چون فرعون با وی حجّت اندر گرفت و همی گفت: «خدای شما کیست؟»، موسی علیه السلام عصا بیفگنْد؛ و آن اژدها گشت، سخت

هویدا؛ و دست را به کَش اندر کرد؛ و بیرون کشید سپید و تابان؛ و آن اژدها دهان باز کرده، لب زیرین زیر تخت فرعون باز کرد؛ و لب زبرین بر کنگرهٔ کوشک فرعون نهاد؛ و خواست که همه فرو برد. فرعون بگریخت؛ و به زیر تخت اندر شد؛ و آن ندیمان وی همه بگریختند و پنهان شدند. موسی علیه السلام دست فراز کرد؛ و آن را بگرفت؛ و آن اژدها عصا گشت، همچنانکه بود.

پس فرعون گفت آن مردمان را: «این دو جادو اُستادند؛ و همی خواهند که شما را، به جادوی، ازین زمین بیرون کنند. شما بگویید چه باید کردن با ایشان؟» ایشان گفتند که: «ارجه و اخاه و ارسل فی المداین حاشرین یأتوك بكلّ ساحر علیم» گفتند: «وی را و برادرش را به زندان بازدار! و کس فرست به شهرها! تا جادوان حَشَر کنند؛ و بیارند، هر که از ایشان داناست؛ تا ایشان را به جادوی بشکنند.» پس فرعون موسی را و هارون را گُسی کرد؛ و کسها فرستاد به شهرها؛ تا جادوان را حشر کردند و بیاوردند؛ هرکجا جادوی بود اُستاد، همه را، بیاوردند و جمع کردند و پیش فرعون بردند؛ و فرعون گفت ایشان را: «بدانید که اینجا جادوی آمده است؛ و بر چوب جادوی کند؛ و آن چوب مار کند.» ایشان گفتند: «مزد ما چیست، اگر ما وی را غلبه کنیم؟» چنانچه خدای گفت عزّ و جلّ: «قالوا ان لنا لاجراً ان كنّا نحن الغالبين قال نعم و انّكم لمن المقرّبين» گفت: «آری! و شما آن گاه باشید از نزدیکان و مقرّبان.»

پس موسی علیه السلام را بخواندند؛ و گفتا: «اینک ما جادوان را آوردیم؛ تا ترا قهر کنند.» موسی علیه السلام گفتا: «روا باشد، اگر کنند.» فرعون گفت: «کَی وعده کنیم؟» موسی گفت: «آن روز که عید شما باشد؛ و مردمان همه گِرد آیند، به وقت چاشتگاه.» چنانچه خدای گفت جلّ جلاله، حکایت از موسی علیه السلام: «قال موعدكم يوم الزينة و ان يحشر الناس ضحى».

پس فرعون برفت؛ و کارهای خود و کار جاودان ساز داد؛ و آن مکرهای

خویش بساخت؛ چنانچه خدای عزّ و جلّ گفت: «فتولی فرعون فجمع کیده ثمّ اتی»؛ و موسی علیه السلام از درِ فرعون بیرون آمد؛ و جادوان بر درِ فرعون نشسته بُدند؛ و بسیار مردمان بُدند. موسی علیه السلام نیز خواست که ایشان را دعوت کند؛ از بهرِ آنکه موسی علیه السلام پیغامبر بود؛ و چاره نُبد وی را، از دعوت کردن خلق؛ گفت: «ویلکم لا تفتروا علی الله کذباً فیسحتکم بعذاب و قد خاب من افتریٰ» گفت: «و ای بر شما باد! بر خدای دروغ مگویید! که شما را بسوزاند به عذاب آتش؛ و هر که بر خدای عزّ و جلّ دروغ گوید، او زیان کرد و نومید شد، از رحمت خدای عزّ و جلّ.»

چون روز عید بیامد خلق گِرد آمدند؛ و به دشت رفتند؛ و آن جادوان بیامدند؛ و جادویها بیاوردند؛ و شُتروارها بار بُد، همه از چوب و رسن؛ و برو جادوی کردند؛ و همی جنبیدند؛ و چنان می نمودند که همی روند. چنانچه خدای عزّ و جلّ گفت: «فاذا حبالهم وعصیهم یخیّل الله من سحرهم انّها تسعی». چون بیاورد، گفتند: «نخست تو بفکنی، یا ما بفکنیم؟» موسی علیه السلام گفت که: «شما بفکنید!» چون آن رسنها و چوبها بفکندند، بر آن جادوی کرده بُدند، به سیماب؛ و آن همه ماران نمودند و اژدها. چون بفکندند، سهمی بزرگ و هولی به دل خلق و به دل موسی اندر افتاد. چنانچه گفت عزّ و جلّ: «و جائوا بسحر عظیم».

پس فرعون بر منظر نشسته بود و همی نگرید. ایزدْ تعالی و تقدّس جبریل را علیه السلام بفرستاد به نزدیک موسی؛ وی را گفت: «چه ایستی؟ عصا بفکن!» موسی علیه السلام عصا را بفکند. ماری گشت عظیمْ سختْ بزرگ؛ و یک لب زیرین بر کنگرهٔ کوشک فرعون نهاد؛ و لب زبرین بر آن جادویها نهاد که ساخته بودند؛ و همه فرو برد و نیست کرد؛ و از آن رسنها و چوبها هیچ باز نیافتند. از پسِ این بُد که آن جادوئها مسلمان شدند. خدایْ عزّ و جلْ گفت: «و القیٰ السحرة ساجدین قالوا آمنّا بربّ العالمین ربّ موسی و هارون» گفت: «آن جادوان همه به سجده افتادند و گفتند:

مؤمن شدیم به خداوند جهانیان، خداوند موسی و هارون.» و از بهر آن بود که مسلمان شدند که حجّت پیدا آمدشان. گفتند: «هر آن وقت که کسی بر چیزی جادوی کند، چون آن جادوی وی باطل شود، آن چیز که بر وی جادوی کرده باشند بر جای نماند و نیست شود.» پس چون عصای موسی مار گشت، آن جادویها که ایشان ساخته بودند همه فرو برد؛ و عصا به جای خویش باز بود؛ و از آن چوبها و ریسمانها هیچ چیز بنمانْد؛ و همه نیست شد و ناپدید شد؛ و هیچ چیز حاصل نیامد. ایشان گفتند: «اگر موسی این کار به جادوی کرد، چون جادوی ما باطل شد، این چوبها و رسنها از ما کجا شد؟» پس این جادوان را پدیدار آمد که این کار موسی حقیقت است و نه جادوی؛ و همه مسلمان شدند.[۳]

نیزه از آن به مار سیاه مانند شده است که رنگ نیزه‌ها به تیرگی می‌گراییده است. از این روی، در زبان تازی، نیزه را اسمر می نامیده‌اند که به معنی گندمگون است؛ و نیزه‌ها را سُمْر.

یدِ بیضا: شگفتی دیگر موسی که پیش از این، از آن سخن رفته است. در بیت، یدِ بیضا استعاره‌ای آشکار تواند بود از دست ستوده که شگفتْکار است و در برانداختن جادویِ شرک بس توانا.

از دیدِ آرایه‌های سخن، چشمزدی به داستان موسی، در بیت، آورده شده است؛ اسود و بیضا نیز آخشیجِ یکدیگرند.

۱ــ قاموس کتاب مقدس زیر فرعون.

۲ــ تفسیر سورآبادی / ۲۹۶.

۳ــ ترجمهٔ تفسیر طبری ــ ج ٤ /۱۰۲۳-۱۰۲۱.

گفتم که: «آفتابْ کفی!» سهوم اوفتاد؛
سهم تو سهو بر دل دانا برافکند.

گفتم که دست تو به آفتاب می ماند؛ خطا کردم. بیم تو دل دانا را به لغزش و خطا دچار می سازد.

واژه‌شناسی

سهو: لغزش؛ خطا.
اوفتادن؛ افتادن؛ در پهلوی، اوفتاتن: رخ دادن.
دانا؛ در پهلوی، داناک.

زیباشناسی

آفتابْ کف تشبیهی بلیغ است. پیش از این نیز دست به خورشید مانند شده بود.

کف: به پیوند جزء و کل مجازی مرسل از دست است.

از دیدِ آرایه های سخن، در بیت، هنری به کار گرفته شده است که آن را بازگشت (رجوع) می نامند. بازگشت آن است که نخست سخنی بگویند، سپس از آن بازگردند و آن را روا نشمارند. چنانکه خاقانی راست، در چامه ای دیگر:

دیوارِ مشرق را مگر، خشتِ زر آمد قرص خور؛
چون دست تست آن خشت زر، زر بی‌تقاضا ریخته.
بَل خشت زرّین ز آن بنان، شد در خویِ خجلت نهان؛
چون خشتِ گل در آبدان، از دست بنّا ریخته.

نیز مسعود سعد سلمان، در ستایش ثقة الملکْ طاهرِ علی گفته است:

طاهر ثقة الملک سپهر است و جهان است؛ نه؛ راست نگفتم که نه این است و آن است
نی‌نی؛ نه سپهر است که خورشید سپهر است؛ نی نی؛ نه جهان است که اقبال جهان است.

خاقانی نیز، نخست، ستودهٔ خویش را خورشیدْ دست می پندارد؛ امّا به این مانندگی خشنود نیست؛ از آن بازمی‌گردد و آن را خطایی می داند. سهم و سهو با یکدیگر جناس یکسویه (مطرّف) می سازند.

خود پیشت آفتاب چو من هست سائلی؛
کِشْ لرزه شرم، وقتِ تقاضا برافکند.

بی‌گمان آفتاب در برابر تو خواهنده‌ای است همچون من که شرم، به هنگام خواهش لرزه بر تنش می افکند.

واژه‌شناسی

شرم؛ در پهلوی، شرم: حیا؛ این واژه در معنی شرمگاه نیز به کار برده شده است؛ استاد توس فرموده است:

بدوگفت کاین خون گرم من است؛ بریده ز بُن پاک شرم من است.

زیباشناسی

در بیت، تشبیهی مرسل و مفصّل آورده شده است. سخنور خورشید را در خواهندگی به خود مانند کرده است. خورشید که نماد رادی و دهشگری است خود، از ستودهٔ خاقانی، به شرم و لرزان، دریوزهٔ دهش می‌کند.

لرزه: استعاره‌ای آشکار از تب و تاب خورشید می تواند بود. درخواهندگی آفتاب نیز آدمی‌گونگی و استعاره‌ای کنایی نهفته است.

از دید آرایه های سخن، گزافه ای شاعرانه نیز در بیت هست.

دارم نیازِ جنّتِ بزم تو؛ لاجَرَم
غم دوزخی بر این دلِ دروا برافکند.

من نیازمند بهشتِ بزم توأم؛ به ناچار اندوه، از درد و رنج بسیار، دلِ آسیمه و پریشان را به دوزخی دچار می آورد.

واژه‌شناسی

نیاز: در پهلوی، نیاز و نیازک.

جَنّت: باغی که درختان بسیار در آن سر درهم آورده اند و با سایه هایشان آن را پوشیده اند؛ بهشت.

لاجَرَم: به ناچار؛ از لا + جَرَمْ (= جُرْم).
دَرْوا: آشفته؛ پریشان؛ سرگشته. در پهلوی، اندرْوای، به معنی جوّ است. واژه از دو پارهٔ در+وا ساخته شده است؛ معنی آن آویخته و در باد است. وا یا وای یا واه ساختهایی است دیگر از وات (= باد).

وایو در اوستا ایزد باد است و از ایزدان تواناست.

خاقانی، در چامه ای دیگر نیز، از دل دروا چنین سخن گفته است:

کوس را دل نه و درد نه؛ چرا نالد زار؟ نالهٔ زار ز درد دل دروا شنوند.

در چامه ای دیگر، دروا را در معنی نگونسار و آویخته به کار برده است:

ور او به راحت و من درمشقّتم چه عجب! که هم زمین بُوَد آسوده؛ و آسمانْ دروا.

زیباشناسی

جنّتِ بزم: تشبیهی است بلیغ؛ بزم ستوده، در بهره‌بخشی و آراستگی، به بهشت مانند شده است.

دوزخ: استعارهٔ آشکار است از رنج و آزار بسیار. جنّت استعاره را می پرورد.

از دیدِ آرایه های سخن، در میان جنّت و دوزخ آخشیج هست.

زی چشمهٔ حیات رسم، خضروار، اگر چشمم نظر به مجلسِ اعلا برافکند.

اگر چشم من به مجلس برین سپهبد مازندران بنگرد، مانند خضر به چشمهٔ آب زندگانی دست خواهم یافت و زندگی جاوید خواهم داشت.

واژه‌شناسی

زی: سوی؛ نزدیک؛ نزد. آن تیرْه‌چشم شاعر روشنْ‌بین، در چامه ای که در آن از پیری و ناتوانی می نالد، فرموده است:

همیشه چشمم زی زلفکان چابک بود؛ همیشه گوشم زی مردم سخندان بود.

نیز منوچهری راست:

ابر آزاری چمنها را پر از حورا کند؛ باغ پر گلبُن کند؛ گلبُن پر از دیبا کند.
کوه چون تبّت کند، چون سایه برکوه افکند؛ باغ چون صنعا کند، چون روی زی صحرا کند.
گاهِ آن آمد که عاشق برزند لختی نَفَس؛ روزِ آن آمد که تایب رایْ زی صهبا کند.

زیباشناسی

تشبیهی مرسل و مفصّل در بیت هست. خاقانی خود را، در رسیدن به چشمهٔ آب زندگانی، به خضر مانند کرده است. به تشبیهی نهان، مجلس والای ستوده را نیز چشمهٔ آب زندگی دانسته است.

نظر افکندن بر مجلس: کنایه ای است از رسیدن به آن. خاقانی اگر به این مجلس برسد، چنان است که گویی زندگانی از سر خواهد گرفت.

از دید آرایه های سخن، چشمه و چشم جناس مذیل می سازند.

در بیت، چشمزدی به داستان خضر و چشمهٔ آب زندگانی نیز هست که پیش از این، از آن سخن رفته است.

می توان در میانهٔ زی، در معنی بِزِیْ (=زندگی کن) که خواست خاقانی نیست با حیات ایهام تناسب نیز یافت.

حِربا منم؛ تو قرصهٔ شمسی؛ روا بُوَد
گر قرصِ شمس نور به حربا برافکند.

من آفتابْ‌پرستم؛ تو گِردهٔ خورشیدی؛ شایسته است اگر گردهٔ خورشید فروغ خویش را بر آفتابْ‌پرست بتابد.

واژه‌شناسی

حِربا: آفتاب‌پرست؛ چلپاسه. این واژه، در بُن، هُور پا یا خُوَرْ پا شمرده شده است، به معنی پاسدار خورشید[1].

قُرْصَه؛ نیز قُرْص: گِرده؛ گِردی.

رَوا: شایسته؛ سزا؛ از ریشهٔ رَفتن؛ در پهلوی، رُواک.

زیباشناسی

در بیت، دو تشبیه بلیغ به کار گرفته شده است؛ خاقانی، در پیوند با خورشید و گرامیداشت آن، خود را حربا انگاشته است؛ و ستودهٔ خویش را به خورشید مانند کرده است.

نور برافکندن: استعاره‌ای آشکار می‌تواند بود از نواختن و بهره رسانیدن.

خواجه، در بیتی، پرتو را به ایهام در معنی سود و بهره به کار برده است:

وفا مجوی ز دشمن؛ که پرتوی ندهد چو شمع صومعه افروزی از چراغِ کنشت.

نیز سعدی راست، در گلستان:

پرتو نیکان نگیرد هرکه بنیادش بد است؛ تربیت نااهل را چون گردکان برگنبد است.

از دیدِ آرایه‌های سخن، در بیت، بر بنیاد حربا، گونه‌ای از بُنسری می‌توان یافت.

هنر نغز دیگر در این بیت، خواهش نیکو یا حُسنِ طلب است. این هنر آن است که ستاینده، والامنش، بی‌آنکه ارج خود را فرو شکند از ستودهٔ خویش چیزی بخواهد. خاقانی حرباست و ستودهٔ او خورشید؛ پس ناروا نیست اگر از ستوده بهره و نواختی به وی برسد.

نمونه‌ای نازک از خواهش نیکو این بیت حافظ است. حافظ، رند و زیرک، به یاد ستودهٔ خویش می‌آورد که زمان آن رسیده است که از وظیفه برخوردار آیند.

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید؛ وظیفه گر برسد، مصرفش گل است و نبید.

خاقانی بدان سان که در یکی از نامه‌هایش نوشته است، نیز حربایی است ظلمات‌ْدیده که سخت به آفتاب تابان نیازمند است. آفتاب تابان، در آنجا نیز ستودهٔ اوست:

> اصغر الخَدَم وظایف سلام و خدمت و رواتب حمد و مدحت، موظّف و مرتّب می‌دارد؛ و زمین بندگی را، به رخسار جان، بوسه می‌دهد؛ و بر خاکِ آستانِ معلّیٰ نقش اَلْعَبْد می‌نگارد؛ و به خدمتِ دستبوسِ اعلیٰ که مطلوب اسکندری و منظور کیخسروی در آن تضمین است، یعنی چشمهٔ حیات‌ْزای و جام جهان‌ْنمای، نیازمندتر از آن است که حیوان بیابان‌ْ بریده

به آبِ حیوان، و حربایِ ظلماتْ دیده به آفتاب تابان، و صدفِ شورْآب چشیده به سحاب نیسان.[۲]

۱– و «الحِرْبا» جنسٌ من الغَطاءِ؛ فارسیَّةٌ معرّبةٌ؛ واصلُها بالفارسیّةِ «خُرْبَا»؛ ای حافِظُ الشمس.» (المعرّب جوالیقی /۱۱۸).
۲– منشآت /۱۵۲-۱۵۱.

زرد است رویِ آزم و خوش ذوق خاطرم؛
چون زعفران که رنگ به حلوا برافکند.

از آزمندی زردْ رویم؛ لیک سخنم دلپذیر و شیرین است؛ مانند زعفرانی که حلوا را رنگ می بخشد.

واژه‌شناسی

زَرْد: در پهلوی، زرت.
روی: چهره؛ در پهلوی، روذ و روی.
آز: شَرَهْ؛ حرص. در پهلوی آز؛ در اوستا، آزی نام دیوی است. در مینوی خرد آمده است:

بـه آز مگرای! تا دیو آز ترا نفریبد؛ و چیزهای گیتی برای تو بیمزه و چیزهای مینو تباه نشود.[۱]

خاقانی، در سروده ای، گفته است:

وز پیِ آن تا ز دیوِ آزشان باشد امان، خطِّ افسونِ مدیح صدر پیرامن کشند.

نیز استاد فرموده است:

چنین داد پاسخ به کسریٰ که: «آز ستمگاره دیوی بُوَد دیْرساز.»[۲]

ذوق: چشایی: پسند؛ شور و شادمانی.
زعفران: گیاهی زرد و تیزْبوی و تندمزه؛ جَساد؛ مَلاب.[۳]

جَساد زعفران را گویند؛ و آن را به عربی شعورالصقالبه خوانند.[۴]

حلوا: گونه‌ای خوردنی شیرین؛ حلوا را در پارسی آفروشه می‌نامیم؛ در پهلوی، آفْروشَک.

آفروشه نام حلوایی است که آن چنان باشد که آرد و روغن را با هم بیامیزند؛ و به دست بمالند؛ تا دانه دانه شود. آن گاه در پاتیلی کنند؛ و عسل در آن ریزند و بر سر آتش نهند؛ تا نیک بپزد و سخت شود.[۵]

زیباشناسی

روی آز: در این بیت، استعاره‌ای کنایی نمی‌تواند بود. زیرا روی از آنِ خاقانی است نه آز. روی خاقانی از آز زرد شده است. اگر روی را، به آدمی‌گونگی، از آنِ آز بدانیم، پنداری بس دور و ماخولیایی خواهد بود که ارزش زیباشناختی نیز نخواهد داشت. چه آنکه بدان‌سان، آز را که ویژگی خاقانی است، از او جدا دانسته‌ایم و پیکرینه پنداشته‌ایم. روی آز، در این بیت، کاربردی است ویژه، در زبان که دستوریان آن را اضافهٔ اقترانی خوانده‌اند. «روی آز من زرد است» از آن گونه است که بگوییم: «دستِ قهر او تواناست.» روی و دست از آنِ من و اوست؛ نه از آنِ آز و قهر.

رویْ زردی: کنایه‌ای است، از گونهٔ ایما، از نزاری و شرمساری؛ دربرابرِ سرخْرویی[۶] که کنایه از فربهی و شادکامی است.

خاقانی راست. در تحفة العراقین:

آدم ز خـــزانِ جُـــرم رخْ زرد؛ چون لالـه ز ژالـه، در خویِ سرد،
از تـــو، اثـــر ربـيــع دیـــده؛ بر جُرم خودش شفیع دیده.[۷]

خواجه نیز فرموده است:

هرکه در مزرعِ دل، تخم وفا سبز نکرد، زردْرویی کشد از حاصل خود، گاهِ درو.

نیز:

زردْرویی می‌کَشم، زآن‌طبع نازک، بیگناه؛ ساقیا جامی بده؛ تا چهره را گلگون کنم.

از دیگر سوی، خاقانی زردی روی و خوشی ذوق خاطرش را با تشبیهی آمیخته، به حلوایی مانند کرده است که زعفران آن را رنگین و دلپذیر کرده است.

زمینهٔ پندار شاعرانه این است که اگر خاقانی به آز از ستوده دهشی می جوید و آن مایهٔ زردْرویی اوست، به چامهٔ شیرین و جانْ‌آویز خویش مایهٔ خوشی و شادمانی دل می تواند شد، آنچنانکه زعفران زرد، به رنگی که بر حلوای شیرین می زند، مایهٔ شادی‌انگیزی و دلپذیری آن خواهد شد. چه آنکه پیشینیان بر آن بوده‌اند که زعفران شادی‌بخش و خنده‌انگیز است.

در فرّخنامه، نوشتهٔ ابوبکر مطّهر جمالی یزدی دربارهٔ زعفران چنین نوشته شده است:

> زعفران گرم و سبک است. سردیها را بَبَرد؛ و بر زخمها کنند، ساکن کند؛ و خورندهٔ آن خندهٔ بسیار آرد؛ و بزرگان و پزشکان آن را مفرّح القلب خوانند؛ از آنکه دل شاد گرداند.
>
> اگر کسی دو دِرَمْسنگ زعفران به‌خُوردِ کسی دهد، چندان بخندد که بیهوش گردد.[۸]

از آن است که مسعودِ سعدِ سلمان در شگفتی افتاده است که چرا بوستان خزانْزدهٔ زعفرانی از خنده باز ایستاده است:

زعفران اصلی بُوَد مرخنده را؛ هست این درست؛ هرکه او خندان نباشد، خنده‌اش آرد زعفران.
چون خزان مر بوستان را زعفران داد، ای شگفت! پس چرا باز ایستاد از خنده خندانْ بوستان.

نیز شگفتی دیگر اوست از رفتار وارونهٔ بوستان؛ در پاییز:

چو شد زعفران بیز، نگشاد هیچ دهان را به خنده همی بوستان.
کنون لب ز خنده نبندد همی چو دامن تهی گشتش از زعفران.

ذوق خاطر را، با مجازی به پیوند سبب و مسبّب، می‌توان چامهٔ خاقانی دانست.

از دیدِ آرایه های سخن، در میان زعفران و حلوا همبستگی هست؛ و در میان هریک از آن دو با ذوق ایهامِ تناسب.[۹]

خاقانی همین پندارِ شاعرانه را در چامه‌ای دیگر نیز پرورده است؛ و از خوش‌طبعی و زردرویی خویش که به حلوایی مزعفر می ماند بدین‌سان سخن گفته است:

خوش طبعم ازعطات؛ ولی زردْرخ زشرم؛ حلوا، به خوانِ خواجه، مُزَعْفَرْ نکوتر است.

۱ــ مینوی خرد ــ ترجمهٔ احمد تفضّلی ــ انتشارات بنیاد فرهنگ ایران /۷.
۲ــ شاهنامه چاپ مسکو ــ ج ۸ /۱۹۶.
۳ــ و «المَـلاَبُ»: فارسیٌّ معرَّبٌ؛ وقد تکلّمت به العربُ؛ وهوضربٌ من الطِّیبِ. قال الشاعر:

بِصِنٍّ الوَبْرِ تَـحْسِبُهُ مَـلاَباً.

ابنُ الاعرابیّ: یُقال للزعفران «الشَّعْرُ» و«الفَـیْدُ» و«المَـلاَبُ» و«العَـبِیرُ» و«المَـرْدَقُوسُ» و«الجِسَادُ».

(المعرّب جوالیقی ۳۱۶).

مَلاَب شاید نخست مُلاب بوده است؛ (مُل + آب).

۴ــ برهان قاطع ــ زیر جساد. ۵ــ برهان قاطع ــ زیر آفروشه.

۶ــ خواجه فرموده است:

به‌طرب حمل مکن سرخی رویم؛ که چو جام خون دل عکس برون می دهد از رخسارم.

۷ــ تحفة العراقین /۱۵۵.
۸ــ فرّخنامه ــ به کوشش ایرج افشار ــ انتشارات امیرکبیر /۲۲۶-۲۲۵.
۹ــ در پچین (نسخه بدل)، در بیت، به‌جای رنگ گونه آمده است به همان معنی. اگر پچین را بپذیریم در میان گونه و روی نیز ایهام تناسب خواهد بود.

جانم ستانهٔ تورها چون کند؛ چو دیو
کو خرمنِ بهشت، به نکبا برافکند؟

جانم درگاه تو را چگونه مانند دیو که خود را، به تیره‌روزی، از بهره‌های بهشتی دور داشت فرو خواهد نهاد؟

واژه‌شناسی

خَرْمَن: غلّه‌ای است که در جایی توده کنند.

نَکْبا: مادینهٔ اَنْکَب؛ از ریشهٔ نَکْبْ: بادکژ و ناساز؛ بادی که در میان دو باد دیگر می وزد.

زیباشناسی

جان، به تشبیهی مرسل و مفصّل، به دیو مانند شده است. خاقانی هرگز آستانهٔ ستوده را

رها نخواهد کرد؛ آنچنانکه دیو، به گمراهی، ناز و نوش بهشتی را فرو نهاد.
ستانه: به پیوند جزء و کلّ مجازی است مرسل، از سرای.
خرمن: استعاره‌ای است آشکار از هر آنچه که بر هم توده و فراوان باشد.
از نکبا، به مجاز، کجروی و گمراهی خواسته شده است.
خاقانی، در چامه ای دیگر نیز، از رها کردن دِر ستوده و نکبا بدین‌سان یاد آورده است:

خصمت ز دولت بینوا؛ وآنگه درت کرده رها! چشمش بدَرْد؛ اوتوتیا بر بادِ نکبا داشته.

نیز، در چامه ای دیگر، از نکبت و نکبا گفته است:

یادش آید که به شروان چه بلا بُرد وچه دید نکبتی کان پشه و باشه ز نکبا بینند.

از دیدِ آرایه های سخن، چشمزدی به راندگی دیو از بهشت و خشمْ رفتگی او، در پیشگاه خداوند نیز آورده شده است.

چون ابلیس ابا کرد از سجود آدم، خدایْ تعالیٰ او را بنفرید. فریشتگان او را می انداختند، از آسمان به آسمان، تا به زمین؛ و از زمین به زمین تا به قعر دریا. صد سال در آنجا بود. پس بیرون آمد، به زشت‌ترین صورتی، از رق واعور؛ به هیچیز بنگذرد که نه آن را پلید و مُنْتَن کند؛ و اگر آدمیان او را بر هیأت وی بینندی بمیرندی.[1]

۱ــ تفسیر سورآبادی / ۷.

مُلکِ عَجَمْ چو طعمهٔ ترکان اَعْجَمی است،
عاقل کجا بساطِ تمنّا برافکند!

از آنجا که سرزمین ایران دستخوش تاخت و تاز ترکان بی فرهنگ است، خردمند خواست و آرزویی نمی تواند داشت.

واژه‌شناسی

طُعمه: خوراک؛ توشه.

تُرک: در ترکی، به معنی دلیر و سخت است.

نام ترک به عنوان قومی بدوی نخستین بار در قرن ششم میلادی دیده می شود.[۱]

اَعْجَمی؛ نیز عَجَمیّ: نسبت به عجم؛ غیر عرب؛ آنکه گشاده‌زبان و شیواسخن نیست.

خاقانی، در چامه ای دیگر بربط را اعجمی صفت خوانده است:

بربط اعجمی صفت، هشت زبانْش در دهن؛ از سرِ زخمه ترجمان کرده، به تازی و دری.

نیز او راست، در تحفة العراقین:

زین اعمیٰ سیرِ اعجمیْ سار، بشنو دو سه سرگذشتِ اسرار.[۲]

دیگر:

هندوی تو اعجمی زبان بود؛ هم دولت تو زبانْش بگشود.[۳]

بساط: گستردنی؛ آنچه می‌گسترند؛ و بر آن کالاهایی را برای فروش می چینند؛ خوان؛ از ریشهٔ بسط.[۴]

زیباشناسی

ایرانشهر: با تشبیهی بلیغ به طعمه‌ای مانند شده است که ترکان آن را می‌اوبارند.

بساطِ تمنّا: نیز تشبیهی بلیغ می تواند بود. آرزوها، در رنگ رنگی و گونه گونی، به بساطی مانند شده است که می‌گسترند، فروش کالا را یا خوان و بزم را. خاقانی، در یکی از نامه‌هایش نیز، از بساطِ عذر و گستردن آن سخن گفته است:

از حضرت افاضل شرع و اماثل دین عذر می‌خواهم که در افتتاح این لمعه، رقم عبد و خادم مثبت نیامد. دیر است که در ضمن این مناجات با خدایْ

عزّ و جلّ عهدها رفته است؛ بل نذرها بوده که به هیچ کس و ناکس، از خواجگانِ دین و دنیا عبد و خادم ننویسم. اگر بنوشتمی، اینجا **بساطِ عذر نگستردمی**؛ و از اعزّه درنخواستمی که بر چنین عَثَرات دامنِ صفح و عفو درکشند.[۵]

از دیدِ آرایه‌های سخن، در میان عجم و اعجمی همریشگی (اشتقاق) هست. خاقانی درد و کینی را که از تاخت و تاز تیره‌های ترک و دَژْمنشیها و بَدْکُنشیهای آنان در دل نهفته می‌داشته است، در این بیت ریخته است؛ او آنان را، به سخنی سرد و درشت، اعجمی نامیده است. شاید بهترین برابر این ناسزا، در زبان مردمی، زبانْنفهم باشد.

نمونه را، ترکان غز به سال ۵۴۸ به خراسان تاختند؛ نیشابور را به خاک و خون کشیدند؛ در این تازش، امام محمّدِیحیی از دینْدانان و پیشوایان بزرگ شافعی، به گونه‌ای جانخراش کشته شد. در این تاخت و تازها، سلطان سنجر سلجوقی در بند غزان افتاد و چهار سال در بند ماند؛ تا به چاره‌ای گریخت.

خاقانی در سوگ° سرودی، از اینهمه، به درد و اندوه یاد می‌کند؛ و چامه را در دریغ محمّدِیحیی می‌گریاند:

در ترکتازِ فتنه، ز عکسِ خیالِ خون، کیوان به شکلِ هندوی اطلسْ نقاب شد.
کارجهان و بال جهان‌دان؛ که برخدنگ، پرّ عقاب آفت جان عقاب شد.
افلاک را، پلاسِ مصیبت بساط گشت؛ اجرام را، وقایهٔ ظلمت حجاب شد.
ماتمْسرای گشت سپهرِچهارمین؛ روح الامین به تعزیتِ آفتاب شد.
وز بهر آنکه نامه بَرِ تعزیت شود، شام و سحر دو پیکِ کبوترْ شتاب شد.
دوش آن‌زمان که طرّهٔ شب شانه کرد چرخ، موی سپید دهر عبیرینْ خضاب شد.
بردست ارغنونْ‌زن گردون، به رنگ و شکل، شبْ موی گشت و ماهْ کمانچهٔ رباب شد.
دیدم صف ملایکه بر چرخ، نوحه‌گر؛ چندانکه آن خطیبِ سَحَر در خطاب شد.
گفتم بگوشِ صبح‌که: «این چشم زخم چیست کاشکال و حال چنین ناصواب شد؟»
صبح آه آتشین ز جگر برکشید و گفت: «دردا که کارهای خراسان ز آب شد!
گردون سر محمّدِ یحیی به باد داد؛ محنت رقیب سنجر مالکْ رقاب شد.
از حبس این خدیو خلیفه دریغ خورد؛ وز قتل آن امام پیمبر مُصاب شد.

بدعت ز رویِ حادثه پشتِ هُدی شکست؛ شیطان خلاف قاعده، رجم شهاب شد.»
ای آفتاب! حربهٔ زرّین مکش! که باز، شمشیر سنجری ز قضا در قراب شد.
وی مشتری ردا بِنِهْ از سر! که طیلسان در گردن محمّدِ یحییٰ طناب شد.
ای آدم الغیاث! که از بعدِ این خلف دارالخلافهٔ تو خراب و یباب شد.
ای عندلیبِ گلبنِ دین! زارْ نال زار! کز شاخ شرع، طوطیِ حاضر جواب شد.
ای ذوالفقارِ دستِ هُدی! زنگ گیر زنگ! کان بُوتُرابِ علم، به زیر تراب شد.
خاقانیا وفا مَطَلب، ز اهل عصر! از آنک درتنگنایِ دهر، وفا تنگیاب شد.
آن کعبهٔ وفا که خراسانْش نام بود، اکنون، به پایِ پیلِ حوادث خراب شد.

۱ــ برهان قاطع ــ زیر ترک ــ پانوشت.
۲ــ تحفة العراقین /۳۰. ۳ــ همان /۱۳۵.
٤ــ تواند بود که بسط تازی شدهٔ وَسْت باشد که درواژگانی چون وَسْتَر وسْتَرک (= بستر)، به معنی آنچه می‌گسترند، یا ویسترتن (= گستردن) دیده می‌آید.
vastus در لاتین و vaste در فرانسه نیز به معنی گسترده و پهناور است.
۵ــ منشآت /۲۶۹.

تن گرچه سُو و اَتْمَک از ایشان طلب کند،
کَی مِهر شه، به اتْسِز وبُغرا برافکند!

تن اگرچه آب و نان و توشهٔ زندگی را از ترکان می خواهد، هرگز بدان‌سان که شاه را دوست می دارد، به اتسز و بغرا مهر نمی تواند داشت.

واژه‌شناسی

سُو: در ترکی به معنی آب است.

سو و اتمک: به واو عاطفه؛ هردو لفظ ترکی است. اوّل بالضمّ، به معنی آب و ثانی بالفتح، به معنی نان.[۱]

اَتْمَک: در ترکی به معنی نان است. خاقانی، در چامه ای دیگر، گفته است:

کوشهٔ طُغانِ جود که من بهر اتمکی. پیشش زبان به گفتنِ سن‌سن برآورم.

آتْسِزْ: یا اتسیز: در واژه، به معنی بی‌نام است. ترکان این نام را از سر مُروا و فال نیک بر کودکان خود می نهاده اند؛ تا کودک بماند و نمیرد.

آتسیز[2] نام پادشاه خوارزم است و زمخشری در زمان او بود؛ و با سلطان سنجر جنگ کرد. گویند این لغت ترکی است؛ و معنی ترکیبی آن بی‌گوشت است که کنایه از لاغر باشد.[3]

اتسز پور محمّدِ انوشتکین از خوارزمشاهیان بود. پس از پدر به پادشاهی رسید. (۵۵۱ - ۵۲۱ هـ.ق)؛ تا سال ۵۳۰ از سنجر فرمان می برد؛ از آن پس، سر از او برتافت. پس از جنگی چند در میانه، به سال ۵۳۵ سنجر او را درشکست. در آن هنگام که ترکان قراختایی سنجر را درشکستند، اتسز زمان را شایسته یافت؛ خراسان و مرو را تاراج کرد. به سال ۵۳۸ اتسز با سنجر از درِ آشتی درآمد و به فرمانروایی خوارزم رسید. اتسز به سال ۵۵۱، در نزدیکی خبوشان درگذشت.

خاقانی را چامه‌ای در ستایش اوست، با این آغازینه:

هین! که به میدانِ حُسن رخش درافکند یار؛ بیشْ بهاتر ز جان، نعلْ بهایی بیار.

بُغرا: در واژه به معنی شتر نر است؛

بغرا بر وزن صحرا خوک نر باشد؛ و به عربی خنزیر گویند؛ و به ضمّ اوّل نام پادشاهی بوده است از خوارزم. و کلنگی را نیز گویند که در وقت پرواز پیشاپیش همهٔ کلنگها رود؛ و نام آشی است مشهور؛ و چون واضع آن آش بُغراخان، پادشاه خوارزم بوده، موسوم به نام او ساخته بغراخانی می‌گفتند؛ و اکنون خانی را انداخته اند؛ و بُغرا می خوانند.[4]

هارون بن سلیمان ایلک، نامی به بغراخان از ایلک خانیان ترکستان بوده است. او به سال ۳۸۳ به بخارا تاخت و آن سامان را فرو گرفت؛ بنیادگذار خانیان (خانیّه) اوست.

خاقانی راست، در چامه‌ای دیگر:

تا خسروشروان بُوَد، چه جای نوشروان بود؟ چون ارسلانْ سلطان بُوَد، گو آبِ بغرا ریخته.

یا:

برقیاس شاه مشرق کارسلانْ خانِ بقاست، دیدن بکتاش و بُغرا برنتابد بیش ازین.

زیباشناسی

تن مجازی است مرسل، به پیوند جزء و کل از آدمی.

نیز، خاقانی سو و اتمک (آب و نان) را به مجاز خاصّ و عامّ، در معنی روزی و توشه به کار برده است؛ نیز اتسز و بغرا را به همان مجاز، چونان نامی برای پادشاهان ترک در سخن آورده است. و از آن دو، تنها اتسز خوارزمشاهی یا بُغرای اِیْلَکْ خانی را نمی خواهد.

از دیدِ آرایه های سخن، در میانهٔ سو و اتمک، نیز اتسز و بغرا همبستگی هست؛ می توان بُغرا را در معنی آش با سو و اتمک، به ایهام تناسب، در پیوند شمرد.

خاقانی در ستایش اسپهبد مازندران که نژاده ای ایرانی است، بر آن است که اگر نیرانیانِ ترک بهره ای می رسانند و تن کسان را به نان و آبی می پرورند، هرگز نمی توان آنان را، آنچنانکه فرمانروایی والا تبار چون بزرگِ تپورستان را دوست می دارند، دوست داشت. سخنْ سالار شروان، بدین سان، شاهان ترک را خوار می دارد و می نکوهد؛ آنچنانکه در چامهٔ ترسایی نیز، به ریشخندی نغز، بر آن سراست که برای خاقان ترک، به نَوْراهان و ارمغان، افساری بفرستد:

ز سرگینِ خرِ عیسی ببندم، رُعافِ جاثلیق ناتوانا.
ز افسار خرش افسر فرستم، به خاقان سمرقند و بخارا.



۱ــ غیاث اللغات ــ به کوشش منصور ثروت ــ انتشارات امیرکبیر ــ زیر سو و اتمک.
۲ــ آتسیز به معنی بی‌نام و اِتسیز به معنی لاغر است.
۳ــ برهانِ قاطع ــ زیر اتسیز.
٤ــ برهان قاطع ــ زیر بغرا.

زال ار چه مویِ چون پرِ زاغ آرزو کند،
بر زاغ کَی محبّتِ عنقا برافکند!

زال هرچند مویی سیاه چون پرِ زاغ را آرزو می برد، هرگز مهری را که بر سیمرغ دارد، بر زاغ نمی افکند.

واژه‌شناسی

زال: در واژه به معنی پیْرسرو سپیدموی است، از ریشهٔ اوستایی زَر. ساختی دیگر از واژه، در پارسی، زر است. چنانکه فرّخی سیستانی، در چامهٔ سومنات، پدر رستم را زر نامیده است:

میان بتکده استاده و سلیح به چنگ، چو روز جنگ، میان مصاف، رستمِ زر.

گاه هردو ساخت باهم آورده شده است؛ هم ازوست:

روزگار سیستان را با نکوییْ عدل او بازنشناسم همی از روزگار زالِ زر.[۱]

زال از پهلوانان نامدار ایرانی و پدر رستمِ دستان است و پور سام. چون او به هنگام زادن پیرسر بود، به این نام آوازه یافت. نام دیگر این پهلوان دستان است؛ دستان نامی است که سیمرغ بر او نهاد:

چنین گفت سیمرغ با پور سام که: «ای دیده رنج نشیم و کنام!
ترا پرورنده یکی دایه‌ام؛ هَمَت مام و هم نَیکْ سرمایه‌ام.
نهادم ترا نام دستانِ زند؛ که با تو پدر کرد دستان و بند.
بدین نام، چون بازگردی به جای، بگوتات خوانَد یلِ رهنمای.»[۲]

سام کودک پیرْسر را زادهٔ دیو شمرد؛ فرمود تا او را بر البرزْ کوه نهند؛ تا توشهٔ مرغان و ددان شود. سیمرغ که بر آن کوه آشیان دارد او را برگرفت و پرورد؛ آنگاه که زال بُرنایی برومند شد، سام در پیِ خوابی که دید و از زنده ماندن زال آگاهی یافت، به جُستن او، به البرز کوه رفت. زال پهلوانی دلیر و فرهمند شد؛ دل به رودابه دختر مهراب کابلی باخت و با او پیوند گرفت؛ از این پیوند، جهانْ پهلوان تَهم و سترگ، رستم بزاد.

زاغ: مرغی است سیاه.

زاغ مرغی باشد که به عربی غراب گویند؛ و آن سیاه می باشد؛ و منقار

سرخی دارد؛ و جنسی از کبوتر که سیاه باشد و سخت متحرّک بُوَد.[۳]

آرزو؛ در پهلوی، آرزوک.

عنقا: در تازی عنقاء، و عنقاءُ الْمُغْرِبُ؛ مرغی افسانه‌ای است که در ادب پارسی با سیمرغ یکی شمرده شده است.

زیباشناسی

پندار شاعرانه در این بیت، دنبالهٔ اندیشه‌ای است که در بیت پیشین آورده شده است؛ درست است که زال سپیدموی است و آرزوی داشتن مویی به سیاهی پرِ زاغ را می بَرَد، لیک هرگز نمی تواند زاغ را آنچنان دوست بدارد که دایه و پرورندهٔ خویش سیمرغ را دوست می دارد؛ این دو هرگز همسنگ و همارز نمی توانند بود. به همان سان اگر برای گذران زندگی، می باید با پادشاهان ترک پیوند گرفت و آنان را ستود، هرگز نمی توان چنانشان دوست داشت که نژادگانی چون سپهبد طبرستان را دوست می دارند.

در نهان و نهادِ سخن اتسز و بغرا به زاغ، و ستودهٔ سخنور به سیمرغ مانند شده‌اند.

از دیدِ آرایه‌های سخن، در میان زاغ و عنقا همبستگی هست؛

در بیت، چشمزدی به پیرْسری زال، نیز دایگی سیمرغ او را آورده شده است:

نبود ایچ فرزند مر سام را؛ دلش بود جویا دلارام را.
نگاری بُد، اندر شبستان اوی؛ ز گلبرگْ رخ داشت و از مشکْ موی.
از آن ماهش امّید فرزند بود؛ که خورشیدْ چهر و بَرومند بود.
ز سام نریمان هم او بار داشت؛ ز بار گران، تنْش آزار داشت.
ز مادر جدا شد، بدان چند روز، نگاری چو خورشید گیتی فروز.
به چهره، نکو بود بر سان شید؛ ولیکن همه مویِ بودش سپید.
ز مادر، پسر چون بدین گونه زاد، نکردند یک هفته بر سامْ یاد.
شبستان آن نامور پهلوان همه، پیش آن خردْ کودک، نوان.
کسی سام یل را نیارست گفت که: «فرزند پیر آمد از خوبْ جفت.»
یکی دایه بودش به کردار شیر؛ برِ پهلوان اندر آمد، دلیر.

چو آمد بر پهلوان، مژده داد؛   زبان برگشاد؛ آفرین کرد یاد.
که: «بر سام یل روزْ فرخنده باد!   دل بد سگالان او کنده باد!
بدادت خدای آنچه می‌خواستی؛   کجا جان بدین خواهش آراستی.
ترا، در پسِ پرده، ای نامجوی!   یکی پاک پور آمد از ماهروی.
یکی پهلوانْ بچّهٔ شیرْدل؛   نماید، بدین کودکی، چیرْ دل.
تنش همچو سیم و به‌رخ چون بهشت؛   بر او بر، نبینی یک اندام زشت.
ز آهو همان کِش سپید است موی؛   چنین بود بخش تو ای نامجوی!»
فرود آمد از تخت، سام سوار؛   به پرده در، آمد سوی نوبهار.
یکی پیرْسرْ پور پرمایه دید؛   که چون او ندید و نه ازکس شنید.
همه موی اندام او همچو برف؛   ولیکن به رخْ سرخ بود و شگرف.
چو فرزند را دید مویِ سپید،   ببود از جهان یکسره ناامید.
بترسید سخت از پیِ سرزَنش؛   شد از راه دانش به دیگر منش.
سوی آسمان سر برآورد راست؛   ز دادآور آنگاه فریاد خواست.
که: «ای برتر ازکژیْ وکاستی!   بِهی زآن فزاید که تو خواستی.
اگر من گناهی گران کرده‌ام،   وگر کیش آهرمن آورده‌ام،
به پوزش مگر کردگار جهان،   به من بر، ببخشاید اندر نهان!»
بپیچد همی تیره جانم ز شرم؛   بجوشد همی در دلم خون گرم.
چو آیند و پرسند گردنکشان،   چه گویم ازین بچهٔ بَدْنشان؟
چه گویم که این بچهٔ دیو چیست؟   پلنگِ دورنگ است یا خود پری است؟
بخندند بر من مِهانِ جهان   ازین بچّه، در آشکار و نهان
ازین ننگ بگذارم ایرانْ زمین؛   بخوانم بر این بوم و بر آفرین.»
بفرمود پس تاش برداشتند؛   وز آن بوم و بر دور بگذاشتند.
یکی کوه بُد نامش البرزْ کوه؛   به خورشید نزدیک و دور از گروه.
بدان جای سیمرغ را لانه بود؛   بدان خانه این خُرد بیگانه بود.
نهادند بر کوه و گشتند باز؛   برآمد برین روزگاری دراز.
چنان پهلوانزادهٔ بیگناه   ندانست رنگ سپید از سیاه.

پدر مهر و پیوند بفگند خوار؛ / چو بفگند، برداشت پروردگار.

•

چو سیمرغ را بچّه شد گُرْسُنه، / به پرواز بر شد، بلند، از بُنه.
یکی شیرخواره خروشنده دید؛ / زمین همچو دریای جوشنده دید.
ز خاراش گهواره و دایه خاک؛ / تن از جامه دور و لب از شیرْ پاک.
به گِرد اندرش، تیره خاک نژند؛ / به سر بَرْش، خورشید گشته بلند.
پلنگش بُدی کاشکی مام و باب! / مگر سایه‌ای یافتی ز آفتاب!
فرود آمد از ابر سیمرغ و چنگ / بزد؛ برگرفتش از آن گرمْ سنگ.
ببردش، دمان، تا به البرزْ کوه؛ / که بودش بدآنجا کنام و گروه.
سوی بچّگان برد تا بِشْکَرَند؛ / بدان نالهٔ زار او ننگرند.
ببخشود یزدانِ نیکیْ دهش؛ / یکی بودنی داشت اندر بُوِش.
نگه کرد سیمرغ با بچّگان، / بر آن خُرد، خون از دو دیده چکان.
شگفتی برو برفکندند مهر؛ / بماندند خیره بر آن خوبچهر.
شکاری که نازکتر آن برگزید؛ / که بی‌شیر مهمان همی خون مزید.
بدین گونه تا روزگاری دراز، / برآوَرْد داننده؛ بگشاد راز.
چو آن کودک خُرد پرمایه گشت، / برآن کوه بر، روزگاری گذشت.
یکی مرد شد چون یکی زادْ سرو؛ / برش کوه سیمین؛ میانش چو غَرْوْ.
نشانش پراگنده شد در جهان؛ / بدو نیک هرگز نماند نهان.
به سام نریمان رسید آگهی، / از آن نیکْ پَیْ پور با فرهی.[4]

۱ــ سیف فرغانی، به پنداری شاعرانه، در کنار زال زر از سامِ سیم هم یاد کرده است؛
در رزمگاهِ همّتِ رستمْ‌نبردِ او، / نه سامِ سیم چیزی و نه زالِ زر کسی.
۲ــ شاهنامه ــ چاپ ژ مول ــ ج ۱ /۱۱۳.
۳ــ برهان قاطع ــ زیر زاغ.
۴ــ شاهنامه ــ چاپ ژ مول ــ ج ۱ /۱۱۱-۱۰۹. چاپ مسکو ــ ج ۱ /۱۴۱-۱۳۸.

یعقوب هم، به دیدهٔ معنی، بُوَد ضریر
گر مهرِ یوسفی، به یهودا برافکند.

یعقوب نیز، اگر یهودا را چنان دوست بدارد که یوسف را دوست می دارد، از دیدِ معنی کور است.

واژه‌شناسی

یعقوب: از نیاکان عبرانیان است. او پور اسحاق ورفقه و برادر توأمان عیصو بود. دیر در جهان زیست؛ او را به اسرائیل نیز بَرْ نامیده اند. یعقوب در واژه به معنی کسی است که پاشنه را می‌گیرد. این نام از داستان زادن او برخاسته است:

> امّا یعقوب را علیه السّلام دوازده پسر بود، از چهار زن؛ دو از آن از دختران لایان بودند، خال یعقوب؛ و سبب وصلت یعقوب با لایان آن بود که همیشه میان یعقوب و برادرش عیصو منازعت می بودی، از رَحِم مادرْ باز؛ که چون رتقا، و گویند رفقا، زن اسحاق، دختر بتویل را ولادت نزدیک آمد، یعقوب و عیصو هردو در رحم مادر بودند؛ با یکدیگر منازعت کردندو مسارعت نمودند به خروج. عیصو غلبه کرد؛ و از پیش بیرون آمد. از پسِ او، یعقوب بیرون آمد، پاشنهٔ او گرفته؛ او را یعقوب از بهر آن نام کردند، از عقب؛ و عقب پاشنه بُوَد.[1]

ضَریر: کور؛ نابینا.

یهودا: در واژه، به معنی ستایش است؛ چهارمین پور یعقوب از لیّا که در میانْرودان زاد. چون به هنگام زادن او، مامش، لیّا بس به درگاه خداوند سپاس می‌گزاشت، به یهودا نام گرفت. یهودا آن برادر است که یوسف را از مرگ رهانید. یهودا به برادران که می خواستند یوسف را بکشند، اندرز داد که او را نکشند و در چاه بیافکنند.

> پس برادران عداوت خویش آشکار کردند؛ و او را فازخم* گرفتند؛ و او از یکی به دیگر می دوید؛ و بدیشان فریاد می خواست؛ کس برو نبخشود؛

* فا زخم: با زخم، به زخم.

گفت: «یا ابتاه یا یعقوباه! بیا تا ببینی که بَنُوالإماء، یعنی داه‌زادگان با من می چه کنند.» شمعون توشهٔ او از آب و شیر بر زمین ریخت؛ و تپانچه بر روی او زد. همه بر آن بودند که بکشند؛ یهوذا گفت: «من با شما گفته‌ام که به کشتن او رضا ندهم؛ و نگذارم که شما او را بکشید. در پیش او بایستم و تا در تن من جان است دفع می‌کنم.» گفتند: «پس چگونه کنیم؟» گفت: «در راه مصر چاهی است، بر راهِ گذرِ کاروان. او را در چاه افگنید! تا مگر کسی او را از آن چاه برکشد؛ با خود ببرد؛ تا ما از او برهیم؛ و خون او در گردن ما نیاید.»[۲]

خاقانی، در چامهٔ ترسایی نیز، از این برادر یوسف یادی کرده است:

چو یوسف نیست کز قحطم رهاند، مرا چه ابن یامین چه یهودا.

زیباشناسی

دیدهٔ معنی: را می‌توان استعاره‌ای کنایی گرفت: اگر بر آن باشیم که در پندار شاعرانه، آدمی‌گونگی هست؛ و معنی به کسی مانند شده است که می‌نگرد. لیک اگر نگرنده خاقانی است یا دیگران، دیدهٔ معنی کاربردی ویژه در زبان خواهد بود که دستوریان آن را اضافهٔ اقترانی می‌خوانند.

از دیدِ آرایه‌های سخن در میان یعقوب، یوسف و یهودا همبستگی هست. در میان دیده و ضریر آخشیجی می‌توان یافت. در سخن از نابینایی یعقوب نیز چشمزدی (تلمیحی) نهفته است:

یعقوب، در نامه‌ای به یوسف، نوشته است:

امّا پیری من پیش از وقت از اندوهانِ قیامت و احوال دوزخ است؛ امّا گوژی پشت من از جدایی آن قُرَّةالعین و غمگسارِ دل من و چشم و چراغ من یوسف است که از وی جدا مانده‌ام؛ و عیش بر من مُنغَّص گشته؛ و زندگانی بر من تلخ ببوده؛ امّا تاریکی چشم من از بسیاری گریستن من است بر فراق روشنایی چشم من، یوسف.[۳]

سرانجام آوازه‌ای از مصر به کنعان می‌رسد[۴]؛ و بوی پیراهان یوسف، یعقوب را از کلبهٔ

اندوهان بدر می‌کشد؛ و دیدگان تاریکش را فروغ می بخشد.

خاقانی اندیشه‌ای را که در دو بیت پیشین پرورده است، در این بیت نیز به شیوه‌ای دیگر باز نموده است. اگر او ستودهٔ خویش را آنچنان دوست بدارد که شاهان ترک را دوست می‌دارد، به یعقوبی می‌ماند تیره‌چشم که مهر یوسفی را بر یهودا برافکنده است.

۱ــ تفسیر سورآبادی /۱۳۵. ۲ــ تفسیر سورآبادی /۱۳۹.

۳ــ همان /۱۷۵.

٤ــ خواجه فرموده است:

یعقوب را دو دیده ز حسرت سپید شد؛ و آوازه‌ای ز مصر به کنعان نمی‌رسد.

بهرام ننگرد به براهام، چون نظر، بر خان و خوان لنبک سقّا برافکند.

بهرام گور، آنگاه که خانه و خوان لنبک سقا را دیده باشد، دیگر براهام را واخواهد نهاد و او را به هیچ خواهد گرفت.

واژه‌شناسی

بهرام: در اوستایی، ورِثْرَغْنَه؛ در پهلوی، وَرَهْرام وَهْرام.

ورثره، در سانسکریت، وریتره، نام اژدهایی است که باران را در بند می‌دارد؛ این اژدها را در ابرهای سیاه بی‌باران نشان می‌داده‌اند و می‌پنداشته‌اند.

در فرهنگ ایران باستان، بهرام ایزد جنگاوری و توانایی بوده است. در نوشته‌های پهلوی، اَماوَند، به معنی زورمند و دلیر بازخوانده شده است. یکی از آتشهای سپند و آیینی، در فرهنگ مزدیسنی، آتش ورهرام (=بهرام) نامیده می‌شود. بیستمین روز ماه را نیز، به نام این ایزد، بهرام‌روز می‌نامیم. ستارهٔ سرخ، مریخ نیز در پارسی بهرام نام دارد. چنانکه مسعودسعد گفته است:

ای روی تو، به خوبی، افزون ز مهر و ماه! بهرامْ روز، بادهٔ بهرامْ رنگ خواه!
اندوه این جهان مخور ای ماه و شادباش! کامروز شادمان بُوَد از تخت و تاجْ شاه.

بهرام پنجم نامبردار به بهرامِ گور از پادشاهان ساسانی است. او در حیره پرورد و بالید؛ دلیر، تاج را از میانهٔ دو شیر ربود و به پادشاهی رسید. بهرام، به سال ۴۳۸، به شیوه‌ای شگفت این جهانِ جهان را وانهاد. در بُنِ غاری ژرف ناپدید شد. نظامی، آن گنجور گنجه که در یکی از پنج گنج خویش، هفت پیکر، داستانهای بهرام را در پیوسته است، در این باره فرموده است:

روزی از تخت و تاج کرد کنار؛ رفت با ویژگان خود به شکار.
در چنان صید و صید ساختنش، بود بر صیدِ خویش تاختنش.
لشکر از هر سویی پراکندند؛ هر یکی گور و آهو افکندند.
مَیل هر یک به گورِ صحرایی؛ او طلبگارِ گورِ تنهایی.
گور جُست از برای مَسکن خویش؛ آهو افکند؛ لیک از تن خویش.
گور و آهو مجوی ازین گِل شور! کاهُوَش آهو است وگورش گور.
عاقبت، گوری از کنارهٔ دشت، آمد و سوی گوْرخان بگذشت.
شاه دانست کان فرشته پناه سوْی مینوش می‌نماید راه.
کرد بر گور مَرْکبْ انگیزی؛ داد یکرانِ تند را تیزی.
از پیِ صید می‌نمود شتاب، در بیابان و جایهای خراب.
پَر گرفته نوند چارپرش؛ وز وُشاقان، یکی دو، بر اثرش.
بود غاری در آن خرابستان، خوشتر از چاه یخ، به تابستان.
رخنه‌ای ژرف داشت، چون چاهی؛ هیچ کس را نه بر درش راهی.
گور در غار شد، روان و دلیر؛ شاه دنبال او گرفته چو شیر.
اسب در غار ژرف رانْد سوار؛ گنجِ کیخسروی رسانْد به غار.
شاه را غار پرده‌دار شده؛ و او هم‌آغوش یارِ غار شده.
و آن وُشاقان، به پاسداری شاه، بر درِ غار کرده منزلگاه.
نه ره آنکه در خزند به غار؛ نه سرِ بازْ پس شدن به شکار.
دیده بر راه مانده، با دَمِ سرد، تا ز لشکر کجا برآید گَرد.

چو زمانی بر آن کشید دراز، لشکر از هر سویی رسید فراز.
شاه جُستند و غار می‌دیدند؛ مُهره در مغز مار می‌دیدند.
آن وُشاقان ز حال شاه جهان، باز گفتند آنچه بود نهان.
که: «چو شه بر شکار کرد آهنگ، رانْد مرکب بدین کُریچهٔ[1] تنگ.»
کس بدین داوری نشد یاور؛ وین سخن را نداشت کس باور.
همه گفتند: «کاین خیال بد است؛ قول نابالغان بیخرد است.
خسرو پیلتن، به نام خدای! کَی درین تنگنای گیرد جای!»
و آگهی نه که پیلِ آن بُستان دید خوابیّ و شد به هندستان.
بند بر پیلِ تن زمانه نهاد؛ پیلْ بندِ زمانه را که گشاد؟
بر نشان دادن خلیفهٔ تخت، می‌زدند آن وُشاقگان را سخت.
ز آهِ آن طفلکان دردآلود، گردی از غار بر دمید، چو دود.
بانگی آمد که: «شاه در غار است؛ بازگردید! شاه را کار است.
خاصگانی که اهل کار شدند، شاه جویان، درون غار شدند.
غاربُن بسته بود وکس نه پدید؛ عنکبوتان بسی مگس نه پدید.
صد ره از آب دیده شستندش؛ بلکه صدباره، باز جُستندش.
چون ندیدند شاه را در غار، بر درِ غار صف زدند چو مار.[2]

بَراهام: کوتاه شده اَبْراهام در عبری، به معنی پدر مردمان است. ساختی دیگر از این نام ابراهیم است؛ در عبری اَبْرام، به معنی پدر برترین. براهام نام جهودی است زُفت و تنگ‌چشم که با همهٔ توانگری در بینوایی و تَبَهْروزی می‌زیست. نگون‌بختی که بر گنج از بی‌برگی در رنج بود. بهرام گور نیز شبی را، گرسنه و زین در بالین، در سرای او به روز رسانْد:

پس از لشکر خویش بهرام، تفت، سبک، سوی خانِ براهام رفت.
بزد در؛ بدو گفت: «کز شهریار بمانْدم، چو باز آمد او از شکار.
شب آمد؛ ندانم همی راه را؛ نیابم همی لشکر شاه را.
گر امشب بدین خانه یابم سپنج، نباشد کسی را ز من هیچ رنج.»
به پیش براهام شد پیشکار؛ بگفت آنچه بشنید از آن نامدار.

براهام گفتا: «کزین در مرنج! بگویش که: ایدر نیابی سپنج.»
بیامد فرستاده؛ با او بگفت که: «ایدر، ترا نیست جایِ نهفت.»
بدو گفت بهرام: «با او بگوی: کز ایدر گذشتن مرا نیست روی.
همی از تو خواهم هم امشب سپنج؛ نیارم به چیزیت ز آن پس به رنج.»
چو بشنید، پویان، بشد پیشکار؛ به نزد براهام شد: «کاین سوار،
همی ز ایدر امشب نخواهد گذشت؛ سخن گفتن ورای بسیار گشت.»
براهام گفتش که: «رو، بی درنگ! بگویش که: این جایگاهی است تنگ.
جهودی است درویش و شب، گُرُسُنه، بخسپد همی بر زمین، بُرْهُنه.»
بگفتند و بهرام گفت: ار سپنج نیابم بدین خانه؛ کایدْت رنج،
بدین در بخسپم؛ نخواهم سرای؛ ندارم به چیزی دگر هیچ رای.»
براهام گفت: «ای نَبَرده سوار! همی رنجه داری مرا، خوارْ خوار.
بخسپی و چیزیت دزدد کسی؛ از این در مرا رنج داری بسی.
به خانه درآی، ار جهان تنگ شد؛ همه کار بی برگ و بی رنگ شد.
به پیمان که چیزی نخواهی ز من؛ ندارم، به مرگ، آبچین و کفن.
دگر باره گفت: «ای سرافرازْ مرد! ز بس گفتنِ تو مرا خسته کرد.
گر این اسب سرگین و آب افکَنَد، وگر خشت این خانه را بشکند،
به شبگیر، سرگینْش بیرون بری؛ بروبی و خاکش به هامون بری.
همان خشت را پخته تاوان دهی؛ چو بیدار گردی ز خواب، آن دهی.»
بدو گفت بهرام: «پیمان کنم؛ زبان را به پیمان گروگان کنم.»
نمدْ زین بگسترد و بالینْش زین؛ بخفت و دو پایش کشان بر زمین.
جهود آن در خانه از پس ببست؛ بیاوَرْد خوان و به خوردن نشست.
وز آن پس به بهرام گفت: «ای سوار! چو این داستان بشنوی یاد دار.
به گیتی هر آن کس که دارد خورد؛ چو خوردش نباشد، همی بنگرد.»
بدو گفت بهرام: «کاین داستان شنیدستم از گفتهٔ باستان.
شنیدم، به گفتار و دیدم کنون که بر خواندی از گفتهٔ رهنمون.»
مَی آورد، چون خورده شد نانْ جهود؛ وز آن می ورا شادمانی فزود.

خروشید: «کای رنجْ دیده سوار! بدین داستان کهن گوش دار!
که: هرکس که دارد دلش روشن است؛ دِرَم، پیش او، چون یکی جوشن است.
کسی کو ندارد، بُوَد خشک لب؛ چنانچون تویی گُرْسُنه، نیمشب.»
بدوگفت بهرام: «کاین بس شگفت، به گیتی همی یاد باید گرفت.
گر از جام یابی سرانجام نیک، خُنُک میگسار و مَی و جامِ نیک.»
چو از کوه خنجر برآورْدَ هور، گریزان شد از خانه بهرام گور.
بر آن چرمهٔ ناچران زین نهاد؛ چه زین؟ از برش خشک بالینَ نهاد.
بیامد براهام؛ گفت: «ای سوار! به گفتار خود بر، نِه‌ای پایدار.
تو گفتی که: سرگین این بارگی، به جاروب روبم، به یکبارگی.
کنون آنچه گفتی بروب و ببَر! به رنجم ز مهمان بیدادگر.»
بدو گفت بهرام: «شوپایکار بیاور؛ که سرگین کشد برکنار.
دهم زر؛ که تا این به بیرون برد؛ وزین خانهٔ تو به هامون برد.»
بدوگفت: «من کس ندارم که خاک برو بد؛ بَرَد؛ ریزد اندر مغاک.
تو پیمان که کردی، به کژی مَبَر! نباید که خوانْمت بیدادگر.»
چو بشنید بهرام ازو این سَخُن. یکی تازه اندیشه افگند بُن.
یکی خوبْ دستار بودش، حریر؛ به موزه درون، پر ز مشک و عبیر.
برون کرد وسرگین بدوکرد پاک؛ بینداخت با خاک، اندر مغاک.
براهام رفت و سبک، برگرفت، بدو مانده بهرام شه در شگفت.
براهام را گفت: «کای پارسا! گر آزادیت بشنود پادشا،
ترا زین جهان بی نیازی دهد؛ بَرِ مهتران سرفرازی دهد.[۳]

لُنْبَکِ سقّا: قهرمان دیگر داستان، لنبک آبکش است؛ او مردی بود تهیدست؛ امّا آزاده و رادِ که هر چه درنیمه ای ازروزفرادست می آورْد، درنیمهٔ دیگر، گشاده دست ومیهمانواز، بر خوانِ یکرنگی می نهاد. بهرام شبی را در سرای لنبک به سر آورْد؛ و از مهرو مردمدوستی او برخوردار آمد. نکوتر آن است که همچنان، داستان لنبک آبکش را از زبان شیرین و شیوای استاد بشنویم:

چنان بُد که روزی به نخچیر شیر، همی رفت، با چند گُرد دلیر.

بشد پیرمردی، عصایی به دست؛ بدوگفت: «کای شاه یزدان‌پرست!
دو مَردند شاها! بدین شهر ما؛ یکی بانوا، دیگری بینوا.
براهام مردی است با سیم و زر؛ جهودی فریبنده و بد گهر.
به آزادگی، لنبک آبکش؛ به آرایش خوان و گفتار خوش.»
بپرسید ز آن کِهتران کاین که‌اند؟ ز گفتار این پیرْسر بر چه‌اند؟»
چنین گفت با او یکی نامدار که: «ای نامورْ با گهرْ شهریار!
سقایی است این لنبک آبکش؛ جوانمرد و با خوان و گفتار خوش.
به یک نیم روز آب دارد نگاه؛ دگر نیمه مهمان بجوید، ز راه.
نمانَد به فردا از امروز چیز؛ نخواهد که در خانه باشد بنیز
براهام بی بَرْ جهودی است زُفت؛ کجا زُفتی او نشاید نهفت.
دَرِم دارد و گنج و دینار نیز؛ همان فرش دیبا و هرگونه چیز.
نبیند کسی نان او را به چشم؛ همیشه ز مهمان بُوَد پر ز خشم.
منادیگری را بفرمود شاه که: «رَوْ؛ بانگ زن، پیش بازارگاه.
که: هرکس که از لنبک آبکش خَرَد آب، خوردن نباشدش خوش.»
همی بود تا زرد گشت آفتاب؛ نشست از بَر باره بی زور و تاب.
سوی خانهٔ لنبک آمد چو باد؛ بزد حلقه بر دَرْش و آواز داد:
که: «من سرکشی ام از ایرانْ سپاه؛ چو شب تیره شد، بازمانْدم ز راه.
بدین خانه امشب درنگم دهی، همه مردمی باشد و فرّهی.»
بشد شاد لنبک ز آواز اوی؛ وز آن خوبْ گفتارِ دمساز اوی.
بدو گفت: «زود اندر آی ای سوار! کُه خشنود بادا ز تو شهریار!
اگر با تو دَه تن بُدی بِهْ بُدی؛ همه یک به یک بر سرم مِهْ بُدی.»
فرود آمد از باره بهرامشاه؛ همی داشت آن باره لنبک نگاه.
بمالید شادان به چیزی تنش؛ یکی رشته بنهاد بر گردنش.
چو بنشست بهرام، لنبک دوید؛ یکی شهره شترنج پیش آورید.
یکی چاره‌ای ساخت در خوردنی؛ بیاوَرْد هرگونه آوردنی.
به بهرام گفت: «ای گرانمایه مرد! بِنِهْ مُهرهٔ بازی، از بهرِ خورَد.

چو نان خورده شد، میزبان در زمان، بیاوَرْد یک جام مَی، شادمان.
شگفت آمد او را از آن جشن اوی؛ از آن خوبْ گفتار و آن تازه‌روی.
بخفت آن شب و بامدادِ پگاه، از آواز اوْ چشم بگشاد شاه.
چنین گفت لنبک به بهرام گور که: «شب بینوا بُد همانا ستور.
یک امروز مهمان من باش و بس؛ و گر یار خواهی بخوانیم کس.
بیاریم چیزی که باید به جای؛ یک امروز با ما، به‌شادی، بپای.»
چنین گفت با آبکش شهریار که: «امروز چندان نداریم کار؛
که ناچار از ایدر بباید شدن؛ هم اینجا به نزد تو خواهم بُدن.»
بسی آفرین کرد لنبک بر اوی؛ ز گفتار او تازه‌تر کرد روی.
بشد لنبک و مَشک چندی کشید؛ خریدار آبش نیامد پدید.
غمی گشت و پیراهنش برکشید؛ یکی آبکش را به بر درکشید.
بها بستد و گوشت بخْرید زود؛ بیامد سوی خانه، چون باد و دود.
باندام کالوشه‌ای[4] برنهاد؛ وزان رنج مهمان همی کرد یاد.
بپخت و بخوردند و می خواستند؛ یکی مجلس دیگر آراستند.
ببود آن شب تیره با می به دست؛ همان لنبک آبکش می‌پرست.
چو شب روز شد، تیز لنبک برفت؛ بیامد به نزدیک بهرام، تفت.
بدو گفت: «روز سیم شادباش! ز رنج و غم و کوشش آزادباش!
بزن دست با من یک امروز نیز؛ چنان دان که بخشیده‌ای زرّ و چیز.»
بدو گفت بهرام: «کاین خود مباد که روز سدیگر نباشیم شاد!»
برو آبکش آفرین کرد و گفت که: «بیدارْدل باش و با بخت جفت!»
به بازار شد؛ مَشک و آلت ببرد؛ گروگان به پر مایه مردی سپرد.
خرید آنچه بایست و آمد دمان؛ به نزدیک بهرام شد، شادمان.
بدو گفت: «یاری دِهْ اندر خورش؛ که مَرد از خورشها کند پرورش.»
ازو بستد آن گوشت بهرام، زود؛ برید و بر آتش خورشها فزود.
چو نان خورده شد، مَی گرفتند و جام؛ نخست از شهنشاه بردند نام.
چو مَی خورده شد، خواب را جای کرد؛ به بالین او شمع بر پای کرد.

این است که بهرام با رادی لنبک آبکش، هرگز پروای براهام زُفت را نخواهد داشت.
نگریستن: کنایه ای است، از گونهٔ ایما، از روی آوردن؛ مهر ورزیدن.

از دیدِ آرایه های سخن، خان و خوان با یکدیگر جناس لفظ می سازند. در بیت، چشمزدی نیز به داستان بهرامِ گور با لنبک و براهام آورده شده است.

خاقانی، در چامه ای دیگر نیز، از این آزادمرد آبکش یاد کرده است:

هرچند که لنبک دهد آسایش بهرام، بهرام به شاهی بِهْ و لنبک به سقایی.

۱– «کریچه خانهٔ کوچک را گویند مطلقاً؛ و خانه ای که دهقانان از چوب و علف در کنار زراعت سازند.» (برهان قاطع)؛ در بیت، غار.

۲– کلیات حکیم نظامی /۸۲۷-۸۲۵.

۳– شاهنامه ــ چاپ ژ. مول ــ ج ۵ /۲۸۶-۲۸٤ ــ چاپ کلالهٔ خاور ــ ج ٤ /۲۳٤-۲۳۲. چاپ مسکو ــ ج ۷ /۳۱۷-۳۱٤.

٤– «کالوشه دیگ طعام‌پزی را گویند؛ وآشی هم هست مخصوص مردمان دیلمان که از برنج و نخود و چغندر و سرکه پزند؛ و چون پخته شود گشنیز تر و نعناع را با هم کوفته؛ در روغن بریان کنند؛ و بر بالای آن ریخته بخورند.» (برهان قاطع).

۵– شاهنامه ــ چاپ ژ مول ــ ج ۵ /۲۸٤-۲۸۰. ــ کلالهٔ خاور ــ ج ٤ /۲۳۲-۲۲۹. چاپ مسکو ــ ج ۷ /۳۱٤-۳۱۰.

٦– شاهنامه ــ چاپ ژ مول ــ ج ۵ /۲۸۷ . چاپ مسکو ــ ج ۷ /۳۱۹-۳۱۸.

آن کِش غَرَض ز بادیه بیتُ الْحَرَمِ بُوَد،
کَی چشمِ دل به حِلّه و اَحیا برافکند.

کسی که خواست او از بریدنِ بیابان رسیدن به خانهٔ کعبه است، هرگز به آبادیها و شهرهای میانهٔ راه نمی‌نگرد و دل خوش نمی‌کند.

واژه‌شناسی

بادیه: بیابان؛ این واژه، در پارسی، به معنی جام و آوند فراخ است.

مولانا هردو بادیه را، به نغزی در کنار دو شیر نهاده است:

آن یکی شیر است اندر بادیه؛ آن یکی شیر است اندر بادیه.
آن یکی شیر است کادم می‌خورد؛ آن یکی شیر است کادم می‌خورد.

بادیهٔ پارسی در تازی باطیه شده است.[1] منوچهری دامغانی راست:

برخیزهان! ای جاریه؛ مَی درفکن درباطیه؛ آراسته کن مجلسی، از بلخ تا ارمینیه.

نیز:

قدح به کار نیاید؛ به رطل و باطیه خور؛ چنانکه گر بخرامی، نمی نَوِی، بِخَزی.

بَیْتُ الْحَرَم؛ یا بَیْتُ الحرام: نامی است برای خانهٔ کعبه. خانهٔ سپند و گرامی. خانهٔ سپند در پهلوی گَنْگ دِژْ هُوْخْت خوانده می‌شده است؛ چنانکه استاد فرزانهٔ توس، در داستان فریدون فرموده است:

فریدون چو بشنید شد خشمناک؛ از آن ژرفْ دریا نیامدش باک.
هم آن‌گه، میانِ کیانی ببست؛ بر آن بارهٔ شیرْ دل برنشست.
سرش تیز شد، کینه و جنگ را؛ به آب اندر افگند گلرنگ را.
ببستند یارانْش یکسر کمر؛ همیدون به دریا نهادند سر.
بر آن باد پایان با آفرین، به آب اندرون غرقه کردند زین.
به خشکی رسیدند، سرْ کینه‌جوی؛ به بیت المقدّس نهادند روی.
چو بر پهلوانی زبان راندند، همی گنگ دِژْ هوختش[2] خواندند.
به تازی، کنون خانهٔ پاک دان؛ برآورده ایوان ضحاک دان.[3]

حِلّه: نام شهری است بر کرانهٔ فرات، در میان کوفه و بغداد. حلّه در معنی کوی و جای

گِرد آمدن مردم نیز به کار برده می شود؛ چنانکه سعدی در بوستان فرموده است:

شنیدم که یک بار، در حلّه ای، سخن گفت با عابدی کلّه ای.
که: «من فرّ فرماندهی داشتم؛ به سر بر، کلاهِ مهی داشتم.»[۴]

اَحیا؛ جمع حَیْ: یگانی اجتماعی، در نزد تازیان، کوچکتر از قبیله؛ آبادی.

زیباشناسی

خاقانی در این بیت نیز، اندیشه ای شاعرانه را گنجانیده است که در چهار بیت پیشین آن را پرورده است. کسی که به آرزوی دیدار کعبه رنجهای بیابان را بر خود هموار داشته است و بی تابِ رسیدن به آن خانهٔ پاک است، به شهرها و آبادیهای میانهٔ راه نمی نگرد و نمی اندیشد. چشمِ دل کاربردی است در زبان که آن را اضافهٔ اقترانی خوانده اند.

۱ــ «قالَ الحَرْبیُّ: و«الباطِیَةُ» کلمةٌ فارسیّةٌ: إناءٌ واسِعُ الأعلیٰ ضَیِّقُ الأسْفَلِ.» (المعرّب جوالیقی /۸۳).

۲ــ در گرشاسبنامهٔ اسدی توسی، دژهوخت گنگ آمده است:

به دژهوخت گنگ آمد از راه شام که خوانیْش بیت المقدّس به نام (۶۹).

۳ــ شاهنامه ــ چاپ ژمول ــ ج ۱ /۴۹ ــ به خط اولیاء سمیع شیرازی /۲۹. چاپ مسکو ــ ج ۱ /۶۸-۶۷.

۴ــ کلیات سعدی ــ مؤسسه مطبوعاتی علمی /۳۵۰.

آن کس که یافت طوبی وطَرْفِ ریاض خُلْد،
طُرفه بُوَد که چشم به طَرفا برافکند.

کسی که به بهشت و خرّمیهای آن راه بُرد، مایهٔ شگفتی است اگر به درخت گز بنگرد و آن را ارجی بنهد.

واژه شناسی

طوبیٰ: در عبری، تُوا: شادی؛ خوبی؛ درختی گَشَنْ بیخ در بهشت که به خانهٔ هریک

از بهشتیان شاخه ای از آن می رسد؛ درختی که میوه های گوناگون بار می آورد.

خواجه فرموده است:

طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند؛ زین قصه بگذرم که سخن می شود بلند.

یا:

باغ بهشت و سایهٔ طوبی و قصر حور، با خاک کوی دوست برابر نمی‌کنم.

طَرْف: کنار؛ کران؛ گوشه. حافظ راست:

از این سَموم که بر طَرْف بوستان بگذشت، عجب که بوی گلی هست ورنگ نسترنی!

یا:

طَرْف چمن و طواف بستان بی لاله عذار خوش نباشد.

ریاض: جمع روضه: باغ. گویا باغ را از آن روضه خوانده اند که آب در جویهای آن روان است. استراضت فرا گرفتن آب است، جایی را.

خُلد: نام نخستینْ بهشت، از بهشتهای هشتگانه است.

طُرفه؛ نو آیین؛ شگفت انگیز. پیر رندان از طُرفگی دختر رز و فریب او چنین یاد کرده است:

فریب دخترِ رَز طُرفه می زند ره عقل؛ مباد تا به قیامت خراب طارم تاک!

نیز فرموده است:

حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود؛ بس طُرفه حریفی است کِش اکنون بسر افتاد.

طَرْفا؛ در تازی، طَرفاء: «درخت گز و چوب گز را گویند.»[1]

زیباشناسی

خلد: به مجاز خاص و عام در معنی بهشت به کار برده شده است. از دیدِ آرایه های سخن، در میان طوبی، ریاض و خلد همبستگی هست. طُرفه با طرفا جناس اشتقاق می سازد.

خاقانی در این بیت نیز اندیشه ای را که در پنج بیت پیشین پرورده است دیگر بار می‌گسترد. پندار نیرومند و اندیشهٔ تیز پرواز و دامنگستر او، نکته ای یگانه را به شیوه هایی گونه گون، هر زمان به ژرفی و نغزیی فزونتر، در سخن می آورد. اندیشه ای

تنها را با برهانهایی شاعرانه که در پی هم از آنها بهره می جوید استوار می دارد و بی چندوچون می‌گرداند. تا نژاده‌ای راد چون اسپهبد مازندران را می توان ستود و دل به مهرش سپرد، چرا می باید زبان به ستایش اتسز و بغرا گشود. اگر کسی چنین کند بهشت و بهره‌های برین آن را فرو نهاده است و به درختی خشگ و بی بر دل شادمان داشته است.

۱ــ برهان قاطع ــ زیر طرفا.

این شعر هر که بشنود از شاعران عصر،
زَهره ز رَشک صاحبِ انشا برافکند.

هر یک از سخنوران روزگار این سروده را بشنود از رشک سَرایندهٔ آن خود را خواهد باخت.

واژه‌شناسی

شعر[1]: سَرْواد.

سرواذ شعر را خوانند و چغامه و چکامه نیز؛ لبیبی گفت:

دگر نخواهم‌گفتن همی ثنا وغزل   که رفت یکسره بازار وقیمت سرواذ.[2]

اِنْشا؛ در تازی، انشاء: پدید آوردن؛ مصدر بابِ افعال از نَشْأ.

صاحب انشا: سخنور؛ شاعر؛ آفریننده.

زیباشناسی

زَهره برافکندن: کنایه‌ای است، از گونهٔ ایما، از هراسیدن؛ خود را باختن.

۱ــ «شعر معرّب است از کلمهٔ شور که در فارسی مطلقاً به‌معنای شعر است؛ و در عصر سوم زبان فارسی به‌مفهوم نغمه نیز مجازاً به کار رفته است. زیرا لازمهٔ تغنّی وجود شعر است؛ و نغمه یعنی شعر؛ و شعر یعنی نغمه. (دیوان دین ــ نوشتهٔ حبیب الله نوبخت /۱۷۷).

۲ــ لغت فرس /٤٦.

کو عنصری که بشنود این شعرِ آبدار؟
تا خاک بر دهانِ مُجارا برافکند.

عنصری کجاست تا این شعر نغز و دلپذیر را بشنود؛ هماوردی و ستیز را فرو نهد؛ خاموش بماند؛ و لاف همسری و برابری با مرا نزند.

واژه‌شناسی

عنصری: چامه‌سرای نامدار ایران، در سدهٔ چهارم و پنجم، و سخن‌سالار دربار غزنه است. ابوالقاسم حسن بن احمد عنصری در بلخ زاد. در اوان جوانی باب و مامش دیده از دیدار جهان فرو پوشیدند. عنصری در اندیشهٔ سود و سودا از بلخ بدر آمد؛ راهزنان بر او تاختند و خواسته و سرمایه اش را ربودند. از آن‌پس، به آموختن دانش و ادب روی آورد. عنصری آن‌گاه که زبان به شاعری گشود، به امیر نصر بن ناصرالدین، برادرِ کِهین سلطان محمود پیوست و او را ستود و نام و جاهی یافت. در چامه‌ای در ستایش این امیر از نواخت و نیکویی وی، بدین‌گونه، سپاس گزارده است:

ایا امر تو رسته اندر قضا! — ایا قدر تو بسته اندر قَدَر!
ثناگوی کو مدح گوید ترا، — هم از لفظ تو برگزیند دُرَر.
ز رسم تو آموختم شاعری؛ — به مدح تو شد نام من مشتهر.
که بودم من اندر جهان پیش ازین؟ — کرا بود در گیتی از من خبر؟
ز جاه تو معروف گشتم چنین؛ — من اندر حضر؛ نام من در سفر.
ز مال و ز نام تو دارم همی، — هم اندر سفر زاد و هم در حضر.
هزار آفرین باد هر ساعتی — بر آن خَلق و آن خُلق و رسم و سِیَر!

آنگاه که عنصری به محمود غزنوی پیوست و در شمارِ ستایشگران و همنشینان او درآمد، پایگاهی بس بلند یافت؛ تا بدان جا که به سخن‌سالاری دربار محمود نامزد آمد؛ و آنچنان ارجمند و گرامی شد که چهار صد سخنور در فرمان او شاعری می‌کردند.

محمّد عوفی، در لباب الالباب خود، نوشته است:

> گویند سه کس از شعرا در سه دولت اقبالها دیدندو قبولها یافتند؛ چنانکه کس را آن مرتبه میسّر نبود: یکی رودکی، درعهد سامانیان؛ و عنصری در دولت محمودیان؛ و معزّی در دولت ملکشاه.[۱]

پایگاه عنصری در دربار محمود تا بدان پایه بود که چون کاری از دست می شد و دیگران از خشم محمود بر خود می لرزیدند، از عنصری یاری می جستند؛ آنچنانکه نظامی عروضی در داستان زلفین ایاز نوشته است:

عشقی که سلطان یمین الدوله محمود را بر ایاز ترک بوده است، معروف است و مشهور. آورده اند که سخت نیکوصورت نبود؛ لیکن سبزْ چهره ای شیرین بوده است، متناسبْ اعضا و خوشْ حرکات و خردمند و آهسته؛ و آداب مخلوق پرستیْ او را عظیم دست داده بوده است؛ و در آن باره از نادرات زمانهٔ خویش بوده است؛ و این همه اوصافْ آن است که عشق را بعث کند؛ و دوستی را برقرار دارد؛ و سلطان یمین الدّوله مردی دیندار و متّقی بود؛ و با عشق ایاز بسیار کُشتی گرفتی؛ تا از شارعِ شرع و منهاجِ حرّیّت قدمی عدول نکرد. شبی در مجلس عشرت، بعداز آنکه شراب درو اثر کرده بود و عشق درو عمل نموده، به زلف ایاز نگریست. عنبری دید بر روی ماهْ غلتان؛ سنبلی دید بر چهرهٔ آفتابْ پیچان؛ حلقه حلقه چون زره؛ بندْ بند چون زنجیر؛ در هر حلقه ای هزار دل؛ در هر بندی صد هزار جان. عشق عنانِ خویشتنداری از دستِ صبر او بربود؛ و عاشق وار، در خود کشید. مُحتسبِ آمَنّا و صَدَّقْنا سر از گریبانِ شرع برآورد؛ و در برابر سلطان یمین الدّوله محمود بایستاد و گفت: «هان محمود! عشق را با فسق میامیز! و حق را با باطل ممزوج مکن! که بدین زلّتْ، ولایتِ عشق بر تو بشورد؛ و چون پدر خویش از بهشت بیوفتی؛ و به عنایِ دنیایِ فسق درمانی.» سمعِ اقبالش در غایت شنوایی بود؛ این قضیّت مسموع افتاد؛ ترسید که سپاهِ صبرِ او با لشکرِ زلفین ایاز برنیاید. کارد برکشید و به دست ایاز داد که: «بگیر و زلفین خویش را ببُر!» ایاز خدمت کرد و کارد از دست او بستد؛ و گفت: «از کجا ببُرم؟» گفت: «از نیمه؛» ایاز زلفْ دوتُو کرد و تقدیر بگرفت و فرمان به جای آورد؛ و هردو سرِ زلف خویش را پیش محمود نهاد. گویند آن فرمانبرداری عشق را سبب دیگر شد. محمود زر و جواهر خواست؛ و افزون از رسم معهود و عادت، ایاز را بخشش کرد؛

و از غایت مستی در خواب رفت؛ و چون نسیم سحرگاهی برو وزید، بر تخت پادشاهی، از خواب درآمد. آنچه کرده بود یادش آمد. ایاز را بخوانْد؛ و آن زلفین بریده بدید. سپاهِ پشیمانی بر دلِ او تاختن آورد؛ و خُمارِ عربده بر دِماغ او مستولی گشت. می خفت و می خاست؛ و از مقرّبان و مربّیان کس را زَهرهٔ آن نبود که پرسیدی که: «سبب چیست؟» تا آخرِ کار، حاجب علی قریب ــ که حاجب بزرگ ْاو بود ــ روی به عنصری کرد و گفت: «پیش سلطان دَرْشو! و خویشتن را بدو نمای! و طریقی بکن که سلطان خوش طبع گردد.» عنصری فرمان حاجب بزرگ به جای آوَرْد؛ و در پیشِ سلطان شد؛ و خدمت کرد. سلطان یمین الدّوله سر برآورد و گفت: «ای عنصری! این ساعت از تو می اندیشیدم؛ می بینی که چه افتاده است ما را؟ درین معنی چیزی بگوی که لایق حال باشد.» عنصری خدمت کرد و بر بدیهه گفت:

«کَی عیب سرِ زلف بت ازکاستن است؟
چه جایِ به غم نشستن و خاستن است؟
جایِ طرب و نشاط و می خواستن است؛
کاراستنِ سرو ز پیراستن است.»

سلطان یمین الدّوله محمود را این دو بیتی به غایت خوش افتاد. بفرمود تا جواهر بیاوردند؛ و سه بار دهان او پر جواهر کرد؛ و مطربان را پیش خواست؛ و آن روز تا به شب بدین دو بیتی شراب خوردند؛ و آن داهیه بدین دو بیتی از پیش او برخاست؛ و عظیم خوشْ طبع گشت.[۲]

سخن سالار غزنین، به روزگار پادشاهی مسعود، به سال ٤٣١ چشم از دیدار جهان در پوشید.

عنصری در چامه سخنوری تواناست. چامه های او، در شیوایی و روشنی و استواری، زبانزد دیگر زباناوران بوده است. بیهوده نیست که چامه‌پردازی استاد و چیره‌سخن چون خاقانی خود را، در سخنوری، با او می سنجد.

عنصری آنچنان که خود خستوست، راهی در پردهٔ غزل نداشته است؛ و خود را، در

این گونه از سخن، همپایهٔ رودکی نمی داند:

غـزلْ رودکـی وار نـیـکـو بُوَد؛ غزلـهای من رودکی وار نـیست.
اگرچه بکوشم به باریکْ وهم، بدین پرده اندر، مرا بار نیست.

عنصری دَرْ پیوسته ای چند به نامهای: وامق و عذرا، شادْ بهر و عین الحیٰوة، و خِنْگ بت و سرخ بت نیز داشته است که بیتهایی پراکنده از آنها برجای مانده است.
دَهان؛ در پهلوی، دهان.[۳]
مُجارا: درتازی، مُجاراة؛ مصدر باب مفاعلة از جَرْیْ: چالش و ستیز در سخن؛ هماوردی؛ باهم برابری کردن. خاقانی در چامهٔ ترسایی، گفته است:

کنم در پیش طرسیقوس اعظم. ز روح القُدْس و ابن و آب مُجارا.

نیز، در چامه ای در پارسایی و پرهیز، فرموده است:

خاقانیا! هنوز نه ای خاصهٔ خدای؛ با خاصگان مگو که مجارا برآورم.

زیباشناسی

خاک بر دهان افکندن: کنایه ای است، از گونهٔ ایما، از خاموش ماندن. ناسزایی است برابر با خفه شدن، در زبان مردمی.

خواجه فرموده است:

ز شرم آنکه به روی تو نسبتش کردم، سمن، به دستِ صبا، خاک در دهان انداخت.

دهانِ مجارا: کاربردی است در زبان که اضافهٔ اقترانی خوانده شده است.

از دیدِ آرایه های سخن، آب با خاک ایهام تضاد می سازد.

خاقانی در این بیت، نازان و خودستای، بر آن است که اگر عنصری چامهٔ بلند و آبدار او را بشنود، دیگر هرگز دم برنخواهد آورد و لافِ برابری و هماوردی با او را نخواهد زد. خاقانی بیش از دیگر ناماوران سخن، خود را با سخنْ سالار غزنین سنجیده است؛ کمابیش هر زمان که لاف زباناوری می زند و از چیرگی خویش در سخن پارسی یاد می آورد، خود را با عنصری می سنجد و او را در برابر خویش خوار و خموش می شمارد.

امروز صاحبْ خاطران نامم نهند از ساحران هست آبروی شاعران، زین شعر غرّا ریخته.

بر رُقعهٔ نظم دری، قایم منم در شاعری؛ با من به قایم عنصری، آبِ مجارا ریخته.

نیز:

راوی من که مدح شه خوانَد صد جریر و فَرَزْدَقش دانند.
بر بساطش، به مدحت اندیشی، عنصری را سه شش دهم بیشی.

یا:

از این سحر خجلت رسد عنصری را؛ و گر عنصر جان حسّان نماید.

دیگر:

خوارزْمشه هزار چو محمود زاولی است؛ خاقانی از طریق سخن صد چوعنصری.

نیز:

محمود همتی تو و ما مدحْ خوانِ تو؛ شایدکه جان عنصری اشعارْخوان ماست.

گذشته از این یادْکردها از عنصری که در میانهٔ چامه ها آورده شده است، خاقانی را قطعه ای است بلند با ردیف عنصری. گوییا کسی گوشه ای به خاقانی زده بوده است و در پیشگاه او نامی از سخنور غزنین برده بوده است. خاقانی، تافته و آشفته، خود را با عنصری سنجیده است و بس از او برتر دانسته است. لیک بر جاه و شُکوه او در روزگار محمود دریغ برده است و به دولت، مانندِ او شدن را کاری ناشدنی دانسته است:

به تعریض گفتی که: «خاقانیا! چه خوش داشت نظم روانْ عنصری!»
بلی! شاعری بود صاحبْ قبول، ز ممدوح صاحبقران عنصری.
به معشوق نیکو و ممدوح نیک، غزلْگو شد و مدحْ خوان عنصری.
جز این طرزِ مدح و طرازِ غزل، نکردی، ز طبع، امتحان عنصری.
شناسند افاضل که چون من نبود، به مدح و غزل، دُرفشان عنصری.
که این سحْر کاری که من می‌کنم نکردی، به سحر بیان عنصری.
مرا شیوهٔ خاص و تازه است و داشت همان شیوهٔ باستان عنصری.
ز دَه شیوه کان حِلْیتِ شاعری است، به یک شیوه شد داستان عنصری.
نه تحقیق گفت و نه وعظ و نه زهد؛ که حرفی ندانست از آن عنصری.
به دَورِ کَرَم بخششی نیک دید، ز محمودِ کشورْستان عنصری.
به دَه بیت، صد بدره و برده یافت، ز یک فتح هندوستان عنصری.

شنیدم که از نقره زد دیگدان؛ ز زر ساخت آلاتِ خوان عنصری.
اگر زنده ماندی، دراین گوْرِ بخل، خَسَک ساختی دیگدان عنصری.
ز نَی دوزْ باشِ دو شاخی نداشت، چو من، در سه شاخِ بنان عنصری.
نخوردی ز خوانهای این مردمان، پری‌وار، جز استخوان عنصری.
به بویِ دو نان، پیشِ دُونان شدی؛ زدی بوسه چون پرّ نان عنصری.
ز تیرِ فلک، تیغ چُستی نداشت، چو من، در نیامِ دهان عنصری.
نبوده است چون من، گِه نظم و نثر، بزرگ آیت و خرده دان عنصری.
به نظمِ چو پروین و نثرِ چو نعش، نبود آفتابِ جهان عنصری.
ادیب و دبیر و مفسّر نبود؛ نه سحبان، به عرفِ زبان عنصری.
چنانک این عروس از دِرَم خرّم است، به زر بود خرّمْ روان عنصری.
دهم مال و بس شاد باشم کنون؛ ستد زرّ و شد شادمان عنصری.
به دانش بَرْ از عرشم، ار رفته بود، به دولت، بر از آسمان عنصری.
به دانش، توان عنصری شد؛ ولیک به دولت، شدن چون توان عنصری؟

۱ــ لباب الالباب ــ چاپ لیدن /۶۹.

۲ــ چهارمقاله /۵۷-۵۵.

۳ــ شاید دهان را در ریشه با زبان پیوندی باشد. زبان در پهلوی اوزوان است؛ ساختی دیگر از آن، زفان در متنهای کهن آورده شده است. نیز می‌دانیم که د و ذ و نیز ف و هـ (کوف ← کوه) به یکدیگر بَدل می شوند.

چندان بمان! که ماه‌نو آید عیان ز شرق؛
وز سوی غرب، صبح تلالا برافکند.

تا پایان جهان و روز باز پسین، در جهان، بِزی!

واژه‌شناسی

ماندن؛ در پهلوی، ماندن؛ مانیتن؛ مانیستن؛ از ریشهٔ باستانی مان. مان در پهلوی و پارسی در معنی خانه نیز به کار برده شده است. مان پَت، در پارسی مانْبَدْ، به معنی خانهٔ خدای است.

نَوْ: در پهلوی، نوک. ساختی کهنتر از این واژه، در پارسی نُو است. چنانکه منوچهری، در مسمّط خزان، گفته است:

امروز، به خم اندر، نیکوتر از آنید؛ نیکوتر از آنید و بی آهوتر از آنید.
زنده‌تر از آنید و بنیروتر از آنید؛ والاتر از آنید و نکوخوتر از آنید.
حقّا که بسی تازه‌تر و نُوتر از آنید؛ من نیز ازین پَشْتان ننمایم آزار.

یا پیر فرزانه، افضل الدین کاشانی، سرمست و بی خویشتن از پیوند با دوست، فرموده است:

چرخ فلکی خرقهٔ نُه تُوی من است؛ ذات مَلَکی نتیجهٔ خوی من است.
سرِّ ازل و ابد که گوش تو شنید؛ رمزی ز حدیث کهنه و نُوی من است.

عِیان: آشکار.

سوی؛ در پهلوی، سوک. تازی شدهٔ آن سُوق است.

ساختی دیگر از آن در دری کهن سون آورده شده است.

اسدی توسی راست، در گرشاسبنامه:

بر راغشان نیستانیّ و غیش؛[1] رَم شیر هر سونْش ز اندازه بیش.[2]

نیز: «... کارون از آنِ ما به سون شام برفته است.»[3]

تلالا: «(به فتح، عربی: روشنی)».[4]

چنان می نماید که تلالا دگرگون شدهٔ تلألؤ باشد، از ریشهٔ لَأْلَأَة.

زیباشناسی

خاقانی در این بیت، دعا و شریطه را باهم آورده است. شریطه در چامهٔ ستایشی شرطی زمانی است که همواره از آن جاودانگی برمی‌خیزد.

یک چامهٔ بآیین ستایشی در پنج بخش سروده می‌شده است:

۱ ــ غزلواره (تغزّل یا تشبیب). سخنور در این بخش از چامه زیباییها و نماهای طبیعت را می‌سروده است (بهار، خزان و...)؛ از شیفتگی و پیوند خویش با دلدار سخن می‌گفته است؛ به باده‌سرایی می‌پرداخته است؛ یا در زمینه‌ای دیگر از این گونه دادِ زبان‌آوری می‌داده است. غزلواره‌های خاقانی کمابیش بیشینهٔ چامه‌های او را دربرمی‌گیرد.

۲ ــ بیتِ گریز (تخلّص)؛ سخنور به یاری این بیت از غزلوارهٔ خویش می‌پرداخته است و به ستایش روی می‌آورده است.

۳ ــ ستایش.

٤ ــ شریطه.

۵ ــ دعا.

در این بیت، خاقانی، به آفرین، آرزو می‌برد که ستودهٔ او تا پایان جهان و روز باز پسین بماند و بزید.

در آشکار شدن ماه نو از خاور و رخشیدن روز از باختر، کنایه‌ای از گونهٔ ایما آورده شده است، از پایان جهان؛ زیرا آن نشانه‌ای است از نزدیک شدن رستاخیز:

> و روایت کنند که این آفتاب و ماهتاب هر روزی برمی‌آیند؛ و فرو می‌شوند؛ تا آن وقت که رستاخیز نزدیک باشد. پس، سه شب و سه روز بگذرد که این آفتاب و ماه دستوری نیابند، به برآمدن؛ و خَلقان همه متحیّر گردند. پس، روز سدیگر آفتاب و ماه از مغرب برآیند؛ و ایشان را هیچ روشنایی نباشد؛ و تا میان آسمان بیایند و پس، بازگردند؛ و هم به مغرب فرو شوند؛ و از پسِ آن، دیگر باز از مشرق برآیند؛ و به مغرب فرو شوند؛ و آن گَه رستخیز برخیزد.[۵]

خاقانی، در نامه‌ای نیز از پایان جهان و برآمدن خورشید از باختر چنین یاد آورده است:

گویند که چون روز عالم سرآید، آفتاب از جانب مغرب برآید.[۶]

در پرتو افکندن صبح، مجازی مرسل، به پیوند بایستگی (لازمیّت) از خورشید به کار گرفته شده است. خاقانی صبح را که بایا (لازم) است گفته است و از آن بایسته (ملزوم) را می‌خواهد که خورشید است.

در بمان نیز گزافه‌ای شاعرانه نهفته است؛ خاقانی از ستودهٔ خویش می‌خواهد که تا پایان جهان بماند و بپاید؛ تو گویی زیستن و مردن باز بسته به خواست اوست.

در شرق و غرب آخشیجی آورده شده است.

۱ــ «غیش هرچیز انبوه را گویند؛ مانند بیشه و جنگل و غیر آن» (برهان قاطع ــ زیر غیش).
۲ــ گرشاسبنامه /۳۰۸. ۳ــ تفسیر سورآبادی/ ۲۰۷.
٤ــ غیاث اللغات / ۲۲۰.
۵ــ ترجمهٔ تفسیر طبری ــ ج ٦ /۱۵۱٤-۱۵۱۳. ٦ــ منشآت /۲۰۲.

بادت سعادت ابد و با تو بخت را،
مِهری که جان سعد به اسما برافکند.

رستگاری و نیکبختی جاوید از آنِ تو باد؛ و بخت بر تو آنچنان مهربان باد که جان سعد به اسما شیفته بود.

واژه‌شناسی

ابد: جاودانه؛ زمان بی‌انجام. این واژه تازیْ شدهٔ اَپَت یا اَپات، در پهلوی، به معنی بی‌پا، بی‌بُن گمان برده شده است. آنچنانکه اَزَلْ نیز تازی شدهٔ اَسَرْ[۱]، به معنی بی‌سر، بی‌آغاز، پنداشته شده است.

بَخْت: بهرهٔ آسمانی؛ سرنوشت؛ طالع؛ از ریشهٔ بگ. ساختی دیگر از این واژه در پارسی بخش است. در پهلوی، بَختن، به معنی بخش کردن است. بخش، و نیز بخشش در معنی بخت و بهرهٔ آسمانی بارها به کار برده شده است. به دو نمونه از

شاهنامه بسنده می‌کنیم:

یکی آنکه ترسد ز دشمن به جنگ؛ دو دیگرکه دارد دل از بخشْ تنگ.



چو روز بد آمد به ایرانیان، سران را ز بخشش برآمد زیان.

این گونه از دگرگونی را (بخت←بخش) در واژه‌ای دیگر نیز باز می یابیم. در شاهنامه درخت، ساختی دیگر از درفش، بدین سان آورده شده است:[۲]

چمان چرمه در زیر تخت من است؛ سناندارْ نیزه درخت من است.

جان: روان؛ نفس: این واژه از ریشهٔ اوستایی گَیَه به معنی زندگی پنداشته شده است؛ در پهلوی، گِیان.[۳]

سعد و اسما: نام دلباخته و دلداری است تازی، که چون مجنون و لیلی، عروه و عفرا، درشیفتگی، نامی برآورده اند.

خاقانی، در چامه ای دیگر، فرموده است:

چترتوبانصرت قرین، چون سعدواسما همنشین، اسمایِ حق سعدِ برین برسعد واسما ریخته.

در چامه‌ای دیگر نیز، سعد را به تناسبی ایهامی، در کنار اسما آورده است:

اسمایِ طبع من به نکاح ثنای اوست؛ زآن فالِ سعد از اخترِ اسما برآورم.

نیز انوری راست:

مزیّن کرد مجلْسمان نگاری؛ بنامیزد! زهی شیرین و زیبا!

نشسته، ز اقتضای طالع سعد، به خلوت، با رهی چون سعد و اسما.

ز زلفش، دست من چون روز وامق؛ ز وصلش، روز من چون روی عذرا.

موافق همچو با فرهاد، شیرین؛ مساعد همچو با یوسف، زلیخا

سنایی نام این دو دلداده را اسعد و اسما آورده است:

وامق به عذرا چون رسید؛ عروه به عفرا چون رسید اسعد به اسما چون رسید؛ الصّبر مِفتاحُ الفرج.

زیباشناسی

در مهر ورزیدن بخت به ستوده آدمی‌گونگی نهفته است؛ و از آنجا استعاره‌ای کنایی است؛ هرچند که بخت در باورهای کهن، به شیوه‌ای، جاندار شمرده می شده است؛

از این روی، در افسانه ها، نیز در ادب پارسی، از بیداری و خواب بخت سخن رفته است.

مهرورزی بخت به ستوده، در تشبیهی نهانی به دلبستگی سعد به اسما مانند گردیده است.

از دیدِ آرایه های سخن، در میانهٔ سعادت و سعد همریشگی (اشتقاق) هست، نیز در بیت، چشمزدی به داستان سعد و اسما.

۱ــ آنچنانکه در واژگانی چون: اسرتاریگئه یا اسرروشنیه می‌بینیم.
۲ــ در دگرگونی خ و ف به یکدیگر نیز درخش و درفش را می‌توان نمونه آورد.
۳ــ ساخت پهلوی واژه، گیان هنوز در کردی زنده است و کاربرد دارد.

بخت تو خواب دیدهٔ بیدار! تا ز اَمْنْ،
بر چشمِ فتنه، خوابِ مهنّا برافکند.

بخت تو مایهٔ آرامی و آسایش کسانی باد که از رنج و پریشانی دیدهٔ بیدار دارند و غنودن نمی توانند؛ تا بدین گونه فتنه و آشوب را آرام گرداند و فرو بنشاند.

واژه‌شناسی

خواب: در پهلوی، خْوَاپ؛ در اوستایی، خْـوَفْنَ.

دیده: چشم؛ از دیدن، در پهلوی، دیتَن.

بیدار: شاید بیدار باشگونهٔ بیراد باشد (بیر+اد)؛ بیر یا ویر در پهلوی و پارسی، به معنی هوش و یاد است. در داستان رستم و سهراب می خوانیم:

بپرسید نامش ز فرّخ هُجیر؛ بدو گفت: «نامش ندارم به ویر.»

نیز آوارهٔ یمگانْ دره راست:

خوشْ خوش، فرود خواهد خوردنْت روزگار؛ موشِ زمانه را توی، ای بیخبر! پنیر.
زین بَدْکنش حذر کن وزین پس، دروغ او، مَنْیوش! اگر بهوش و بصیریّ و تیزْ ویر.

ویراد یا بیدار کسی است که هوشیار و بِویر است.
مُهَنّا: خوش؛ گوارا؛ دلپذیر؛ اسم مفعول از تهنئه، از ریشهٔ هَنْأ. خاقانی راست، در چامه ای دیگر:

انجم نثار افشان او؛ اجریْ خوران از خوان او؛ از ماهیِ بریان او، نُزلِ مهنّا داشته.

زیباشناسی

به تشبیهی بلیغ، بخت به خواب مانند شده است. بخت بلند ستوده آنچنان جهان را در آرامی و آسودگی فرو برده است که به خوابی می ماند در چشم شبْ‌پیمای بیدار. دلْ پریشانِ ناآرام را آنچنان آسایش و آسانی می بخشد که در خوابی خوش و نوشین فرو می روند.

چشمِ فتنه: استعاره‌ای کنایی است؛ زیرا در آن جاندارگرایی هست. بهتر آن است که چشم فتنه همواره در خواب باشد. زیرا فتنهٔ بیدار خواب و آسایش را از مردمان می ستاند، از این روی، خاقانی در سروده‌ای دیگر فتنه را به خواب نوشین عروس فرو برده است:

فتنه ز تو خفته به خواب عروس؛ دولت بیدار تو را پاسبان.

استادِ سخن، سعدی در گلستان فرموده است:

ظالمی را خفته دیدم، نیمروز؛ گفتم: «این فتنه است خوابش برده بِهْ!
وآنکه خوابش بهتر از بیداری است؛ آن چنان بَدْ زندگانی مرده بِهْ!»

هم او راست؛ او را که لولیانِ سرمستِ سخن بروی فتنه اند، در بوستان:

کس از فتنه، در پارس، دیگر نشان، نبینند مگر قامتِ مهوشان.
یکی پنج بیتم خوش آمد، به گوش که در مجلسی می سرودند، دوش:
مرا راحت از زندگی دوش بود؛ که آن ماهرویم در آغوش بود.
مرورا چو دیدم سر از خوابْ مست، بدو گفتم: «ای سرو پیش تو پست!
دمی نرگس از خواب نوشین بشوی؛ چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی.
چه می خُسبی؟ ای فتنهٔ روزگار! بیا و مَیِ لعلِ نوشین بیار!»
نگه کرد، شوریده، از خواب وگفت: «مرا فتنه خوانیّ وگویی مُخْفت؟

در ایّــام ســلطــان روشـــنْ نَــفَس، نبیـنـد دگـر فتـنـه بیـدار کـس.»[۱]

از دیدِ آرایه های سخن، در میان خواب و چشم همبستگی هست؛ نیز در میان خواب و امن؛ چنانکه خواجه فرموده است:

خوش وقتِ بوریا وگداییّ و خوابِ امن! کاین عیش نیست درخوراورنگ خسروی.

در میان بیدار و خواب نیز آخشیج می توان یافت.

از دیدی دیگر، خاقانی آخشیجی نغز و پندارْخیز را در میان بخت و خواب، در این بیت نهفته است. بختْ در خواب پسندیده نیست؛ بهتر آن است که این دو بس از یکدیگر دور مانند. لیک سخن آفرین شروان، این دو ناساز را با هم آشتی داده است؛ و آرزو برده است که بخت خواب باشد.

۱ــ بوستان ــ چاپ یونسکو/۲۵-۲٤.

تـو شاد خوارِ عـافـیتـی؛ تـا وبـایِ غـم،
طـاعون به طـاعنِ حسد آرا بـرافـکـنـد.

تو در بی‌گزندی و آسودگی، بهروز و کامران، باده می نوشی، تا در آن هنگام، اندوهْ نکوهندهٔ رشکْبَر را می آزارد و به درد می فرساید.

واژه‌شناسی

شادْخوار: کسی که به شادی باده می نوشد؛ شادمان؛ فرّخْروز. فرّخی گفته است:

خجسته بادت نوروز و نیک بادت روز! تو شادْ خوار و بداندیش خوار و انده خوار!

نیز منوچهری راست:

مستی کنی و باده خوری سال وسالیان؛ شکّر گزَی و نوش مَزی شاد و شاد خوار.

وَبا: بیماری فراگیر؛ از ریشهٔ وَبْأ.

طاعون: بیماری فراگیر؛ از ریشهٔ طَعْنْ؛ مَرگامرگ.

مرگامرگ: از الفاظ متلازمه است؛ یعنی بلای عام و مرگ عام که به عربی طاعون گویند.[۱]

طاعن: نکوهنده؛ سرزنش کننده.
حسد آرا: رشکبر؛ (حسد+آرا)؛ آراستن در این آمیغ به معنی ورزیدن؛ به انجام کاری دست یاختن به کار برده شده است.

زیباشناسی

وبایِ غم: تشبیه بلیغ است؛ غم در فرسایندگی و کشندگی به وبا مانند شده است.
طاعون: استعارهٔ آشکار از رنج و اندوه کاهنده و بی‌درمان است.

از دیدِ آرایه‌های سخن، در میان وبا و طاعون همبستگی هست؛ طاعون با طاعن همریشگی (اشتقاق) دارد.

۱– برهان قاطع ــ زیر مرگامرگ.

عدل تو دینْ طراز که بر آستینِ مُلک،
هر روز، نو طرازِ مُثنّا برافکند.

داد تو دین را می آراید و هر روز، به نوی، مایهٔ زیب و زیور کشور می‌گردد.

واژه‌شناسی

دین: کیش؛ آیین[1]؛ در پهلوی، دِن. در اوستایی، دَئِنا. دئنا یکی از پنج نیرو یا گوهر بنیادین در آدمی شمرده می‌شده است:

۱ ــ اَهْوْ یا اَنْحوْ: نیروی زیستی.

۲ ــ بَئوذ یا بود یا بوی: نیروی دریابنده؛ حسّ.

۳ ــ اُروان: روان؛ جان.

٤ ــ فَرْوَهَرْ؛ که به گمان کالبد اخترین است یا تنِ تابان؛ آنچه که در روحشناسی آن را پریسپری می‌نامند.

۵ ــ دئنا که به معنی وجدان است. در فرهنگ مزدیسنی، دئنای مرد نیکوکار و نیک اندیش، پس از مرگ او، در پیکرهٔ دختری زیبا، رخشان، راستْ بالا؛ نژاده، با

سینه های برآمده بر روان در گذشته پدیدار می شود؛ تا او را از پل آیینی چِیْنْوَتْ بگذراند؛ و به مینو ببرد.

بیست و چهارمین روز ماه نیز دینْ روز نامیده می شده است. مسعودِ سعد گفته است:

دینْ روز، ای روی تو آکفت دین! می خور و شادی کن و خرّم نشین!
با مَی و مَی خوردن دین را چه کار؟ مِی خور و مِی نوش و قوی دارْ دین!

آستین: در ساخت آستی نیز به کار برده شده است. چون زمی به جای زمین؛ و کمی به جای کمین. مسعود سعد راست:

خرامان چو کبکِ دری، از وثاق، برون آمدی، بَر زده آستی.

مُثنّا: دوگانه؛ دوتایی؛ اسم مفعول از تثنیه، از ریشهٔ ثَنْیْ. خاقانی راست، در چامه ای دیگر:

گر بخت باز بر درِکعبه رساندم، کِاحرامِ حج و عُمره، مُثنّا برآورم،
سی ساله فرض بر درِکعبه کنم قضا؛ تکبیر آن فریضه به بطحا برآورم.

زیباشناسی

آستینِ مُلْک، دو بار، استعاره‌ای کنایی است؛ زیرا نخست می باید آن را آستین جامهٔ ملک شمرد؛ سپس در آن، آدمی‌گونگی یافت. پادشاهی یا کشور به بزرگی مانند شده است که جامه ای زیبا و گرانبها در بر کرده است. داد ستوده هر روز تراز و زیبی نو بر آستین این جامه می افکند؛ و آن را زیباتر و آراسته تر می‌گرداند؛ و از آنجا که هر جامه ای را دو آستین است، از تراز دوگانه سخن رفته است.

در میان دو طراز می توان جناسی تام سراغ کرد.

۱ــ ریشهٔ دین در معنی آئین و باور ایرانی شمرده شده است؛ و در معنی داوری سامی. بنگرید به ماهنامهٔ آینده ــ شمارهٔ ٤ و ۵ سال ٦٦. /٣٦٠. نیز پانوشت برهان قاطع ــ زیر دین.

خصمان اسیر قهر تو؛ تا هم به‌دست قهر بنیادشان، خدایْ تعالیٰ برافکنند.

دشمنان گرفتار خشم و چیرگی تواَند؛ تا خداوند که پایگاهش بس بلند و والاست، به چیرگی و توان برترین خویش، بنیادشان را براندازد.

واژه‌شناسی

بنیاد: در پهلوی، بوندات، و بونداتک. این واژه در ساختهای بُنداد و بُنلاد نیز به کار برده شده است:

بُنلاذ بِنا باشد؛ زیرا که لاذ را بر سر بنلاذ نهند؛ فرالاوی گفت:

لاذ را بر بنای محکم نِهْ؛ که نگهدار لاذ بنلاذ است.[1]

تعالیٰ: ساختِ گذشته است از مصدر تعالی، از ریشهٔ عُلُو. این گونه فعلهای تازی که در پسِ نامهای خداوند آورده می‌شوند، بزرگداشت را، در پارسی به جای صفت می‌نشینند؛ از آنجا که این واژگان ساختهایی فعلی اَند و خود جمله‌ای، برافزودن آنها به واژهٔ پیشین روا نیست.

اسیر قهر و دستِ قهر کاربُردی است در زبان که اضافهٔ اقترانی خوانده شده است و ارزش زیباشناختی ندارد.

۱ــ لغت فرس /٤٦.

واژه‌نامهٔ رخسار صبح

در این واژه‌نامه، واژگانی را که برای نخستین بار در این کتاب به کار برده شده‌اند، بازمی آوریم، و فراپیش سخن‌سنجان می نهیم.

آدمیْ گونگی :	Personification
آسیبْ‌جای	
آمیغ :	ترکیب
آنچه خواهد بود :	ماکان (گونه‌ای از مجاز مرسل)
استعارهٔ آشکار:	مصرّحه
استعارهٔ پرورده :	مرّشحه
استعارهٔ پیراسته :	مجرّده
استعارهٔ دور و شگفت :	خاصیّهٔ غریبه
استعارهٔ رها:	مطلقه
بازگشت :	رجوع (آرایهٔ بدیعی)
بایا :	لازم
بایستگی :	لازمیّت
بایسته :	ملزوم
بَرْنام :	لقب
بندْ چامه :	قصیدهٔ حبسیّه
بهانگی نیکو:	حسن تعلیل
بیت گریز:	بیت تخلّص
پندارشناسی	

پیشْ نام	کنیت یا...
تشبیه آمیغی :	تشبیه مرکّب
تشبیه جدا :	تشبیه مفروق
تشبیه نهان :	تشبیه مضمر
جایگیر و جای :	حالّ و محلّ
چشمزد :	تلمیح
خواهش نیکو:	حسن طلب
دین اندیش :	فیلسوف دینی؛ متکلّم
دینْدان :	فقیه
دینْ گستر:	مبلّغ
زادْسال	
زیستْ نامه :	Biography
ژرفاشناسی	
فراخی سخن :	اطناب کلام
کالبدشناسی سخن	
کوتاهی سخن	ایجاز کلام
گریز نیک :	حسن تخلّص
گزافگی :	غلّو
مادینه :	مونّث
مانْروی	وجه شبه
مانسته :	مشبّهٌ به
مانده :	مشبّه
مانْواژ:	ادات تشبیه
مرگْجای	
مرگْسال	
مغانه سرایی	

نشانهٔ واگردان:	قرینهٔ صارفه
نوکرد مطلع :	تجدید مطلع
نهانگرایی	occultisme
همبستگی :	مراعات نظیر
همتاسرایی :	نظیره گویی
همریشگی :	اشتقاق
همسانی :	مماثله
همسنگی :	موازنه
همگونی :	تجنیس
یکسویه :	مطرّف (گونه ای از همگونی)

کتاب نما

اساس اشتقاق فارسی، پاول هرن و هاینریش هوشبان، ترجمهٔ جلال خالقی مطلق، بنیاد فرهنگ ایران.

اسرارنامهٔ عطّار، به کوشش سید صادق گوهرین، زوار.

التفهیم لاوائل صناعة التنجیم، به کوشش روانشاد جلال‌الدین همایی.

المعجم فی معاییر اشعار العجم، شمس قیس رازی، به کوشش مدرس رضوی.

المعرب، لابی منصور الجوالیقی، بتحقیق و شرح احمد محمد شاکر.

برهان قاطع، محمدحسین بن خلف تبریزی، به کوشش دکتر محمدمعین، امیرکبیر

بوستان سعدی، چاپ یونسکو.

پژوهشی در اساطیر ایران، مهرداد بهار، توس.

پیشاهنگان شعر پارسی، به کوشش دکتر محمد دبیرسیاقی، شرکت سهامی کتابهای جیبی.

تاریخ بخارای نرشخی، به کوشش مدرس رضوی، بنیاد فرهنگ ایران.

تاریخ بلعمی، به کوشش روانشاد ملک‌الشعرای بهار.

تاریخ بیهقی، به کوشش دکتر علی اکبر فیاض، دانشگاه مشهد.

تاریخ فلسفه در جهان اسلامی، حنا الغاخوری و خلیل الجر، ترجمهٔ عبدالحمد آیتی سازمان انتشارات و آموزش انقلاب اسلامی.

تاریخ گزیده، حمدالله مستوفی، به کوشش دکتر عبدالحسین نوایی، امیرکبیر.

تحفة العراقین خاقانی، به کوشش دکتر یحیی قریب، کتابخانهٔ ابن سینا.
تذکرة الشعراء، دولتشاه سمرقندی، کلالهٔ خاور.
ترجمهٔ تفسیر طبری، به کوشش روانشاد حبیب یغمایی، دانشگاه تهران.
قصص قرآن مجید، برگرفته از تفسیر سورآبادی، دانشگاه تهران.
ترجمهٔ مسالک و ممالک، ابواسحق ابراهیم اصطخری، به کوشش ایرج افشار، بنگاه ترجمه و نشر کتاب.
ترجمهٔ مفاتیح العلوم، ابوعبدالله کاتب خوارزمی، حسین خدیو جم، بنیاد فرهنگ ایران.
تفسیر ابوالفتوح رازی، کتابفروشی اسلامیه.
چهارمقالهٔ نظامی عروضی، به کوشش روانشاد دکتر محمدمعین، امیرکبیر.
حدود العالم، به کوشش دکتر منوچهر ستوده، کتابخانهٔ طهوری.
داستان رستم و سهراب، به کوشش روانشاد مجتبی مینوی، بنیاد شاهنامه
دیوان آذر بیگدلی، به کوشش دکتر سادات ناصری و پرفسور بیگدلی، انتشارات جاویدان
دیوان اثیرالدین اخسیکتی، به کوشش رکن الدین همایونفرخ.
دیوان ازرقی هروی، به کوشش علی عبدالرسولی، دانشگاه تهران.
دیوان ادیب پیشاوری، به کوشش علی عبدالرسولی ــ انتشارات ما.
دیوان انوری، به کوشش مدرس رضوی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب.
دیوان جامی، به کوشش هاشم رضی، انتشارات پیروز.
دیوان جمال الدین اصفهانی، به کوشش روانشاد وحید دستگردی، کتابخانهٔ سنایی.
دیوان حافظ، به کوشش محمد قزوینی، قاسم غنی، زوار.
دیوان حافظ ــ به کوشش سید ابوالقاسم انجوی شیرازی ــ انتشارات جاویدان.
دیوان خاقانی، به کوشش دکتر ضیاء الدین سجادی، زوار.
دیوان خواجوی کرمانی، به کوشش احمد سهیلی خوانساری، کتابفروشی

محمودی.
دیوان دین، حبیب‌الله نوبخت، فروغی.
دیوان رشیدالدین وطواط، به کوشش روانشاد سعید نفیسی، کتابخانهٔ بارانی.
دیوان رکن‌الدین دعویدار، به کوشش علی محدّث، امیرکبیر.
دیوان رودکی، به کوشش علی اف.
دیوان سلمان ساوجی، به کوشش منصور مشفق، صفیعلیشاه.
دیوان سنایی، به کوشش مدرس رضوی، کتابخانهٔ سنایی.
دیوان عثمان مختاری، به کوشش روانشاد جلال‌الدین همایی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب.
دیوان عرفی، به کوشش جواهری وجدی، کتابخانهٔ سنایی.
دیوان عطار، به کوشش تقی تفضلی، انتشارات علمی و فرهنگی.
دیوان عنصری، به کوشش دکتر یحیی قریب، کتابخانهٔ ابن سینا.
دیوان فرخی سیستانی، به کوشش دکتر محمد دبیر سیاقی، زوار.
دیوان فلکی شروانی، به کوشش طاهری شهاب، کتابخانهٔ ابن سینا.
دیوان قاآنی، به کوشش ناصر هیری، انتشارات گلشایی.
دیوان کمال‌الدین اسماعیل اصفهانی، به کوشش دکتر بحرالعلومی، دهخدا.
دیوان لامعی گرگانی، به کوشش دکتر محمد دبیر سیاقی.
دیوان مجیرالدین بیلقانی، دکتر محمدآبادی، دانشگاه تبریز.
دیوان مسعود سعد سلمان، به کوشش روانشاد رشید یاسمی، انتشارات پیروز.
دیوان منوچهری دامغانی، به کوشش دکتر محمد دبیر سیاقی، زوار.
دیوان ناصرخسرو، به کوشش مجتبی مینوی، دکتر مهدی محقق، مؤسسه مطالعات اسلامی.
دیوان نظیری، به کوشش دکتر مظاهر مصفا، امیرکبیر.
راحة‌الصدور، محمد راوندی، به کوشش محمداقبال، امیرکبیر.
رباعیات خیام، به کوشش حسن دانشفر، انتشارات اسکندری.
سخن و سخنوران، روانشاد بدیع‌الزمان فروزانفر، خوارزمی.

سیاستنامه، به کوشش هیوبرت دارک، بنگاه ترجمه و نشر کتاب.
شاعری دیر آشنا، علی دشتی، انتشارات اساطیر.
شاهنامه، زیرنظر برتلس، چاپ مسکو.
شاهنامه، به کوشش محمد رمضانی، کلاله خاور.
غیاث اللغات، به کوشش منصور ثروت، امیرکبیر.
شرح قصیدهٔ ترسائیه، مینورسکی، ترجمهٔ دکتر عبدالحسین زرین کوب.
فتوح الحرمین، محیی الدین لاری، به کوشش علی محدث، انتشارات اطلاعات.
فرخنامهٔ جمالی، ابوبکر مطهر جمالی یزدی، به کوشش ایرج افشار، امیرکبیر.
فرهنگ اصطلاحات نجومی، دکتر ابوالفضل مصفّا، موسسهٔ مطالعات و تحقیقات فرهنگی.
فرهنگ اصطلاحات نفایس الفنون، بهروز ثروتیان، دانشگاه تبریز.
فرهنگ پهلوی، فارسی، دکتر بهرام فره‌وشی، بنیاد فرهنگ ایران.
فرهنگ فارسی، دکتر محمد معین، امیرکبیر.
فرهنگ عربی در فارسی، فریده رازی، نشر مرکز.
فرهنگ هزوارشهای پهلوی، دکتر محمد جواد مشکور، بنیاد فرهنگ ایران.
فیه مافیه، به کوشش بدیع الزمان فروزانفر، امیرکبیر.
قابوسنامه، به کوشش دکتر غلامحسین یوسفی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب.
قاموس کتاب مقدس، جیمز هاکس، طهوری.
کتاب مقدّس، انجمن پخش کتب مقدسه.
کلیات دیوان سعدی، مؤسسه مطبوعاتی علمی.
کلیات نظامی، امیرکبیر.
گرشاسبنامه، اسدی توسی، به کوشش روانشاد حبیب یغمایی، کتابخانهٔ طهوری.
گلستان سعدی، به کوشش دکتر خطیب رهبر، صفیعلیشاه.
لباب الالباب عوفی، لیدن.

لغت فرس اسدی توسی، به کوشش دکتر محمد دبیر سیاقی، طهوری.
لیلی و مجنون نظامی، به کوشش روانشاد پژمان بختیاری، ابن سینا.
مثنوی معنوی، به کوشش ر. نیکلسون، امیرکبیر.
مخزن الاسرار نظامی، به کوشش دکتر بهروز ثروتیان، توس.
مصیبت‌نامهٔ عطار، به کوشش دکتر نورانی وصال، زوار.
معراجنامهٔ ابن‌سینا، به‌کوشش نجیب مایل هروی، بنیاد پژوهشهای اسلامی.
منشآت خاقانی، به کوشش محمد روشن، دانشگاه تهران.
منطق‌الطیر، فریدالدین عطار نیشابوری، به کوشش دکتر سید صادق گوهرین، انتشارات علمی و فرهنگی.
مینوی خرد، ترجمهٔ دکتر احمد تفضّلی، بنیاد فرهنگ ایران.
نفحات الانس، نورالدین عبدالرحمن جامی، به کوشش مهدی توحیدی‌پور، کتابفروشی محمودی.
نوروزنامه، کتابخانهٔ طهوری.
واژه‌نامهٔ شایست نشایست، دکتر محمود طاووسی، دانشگاه شیراز.
ویس ورامین، به کوشش دکتر محمدجعفر محجوب، بنگاه نشر اندیشه.
هفت اورنگ، به کوشش آقا مرتضی مدرس گیلانی، انتشارات سعدی.
یادداشتهای گاتاها، روانشاد ابراهیم پورداود، به کوشش دکتر بهرام فره‌وشی، دانشگاه تهران.